



انگشتر پر از نگین را از پشت شیشه نشان دادم و پرسیدم:

- اون یکی چطوره؟

امید مسیر اشاره انگشتم را نگاه کرد و سری تکان داد و خواست نظری بدهد که مادرش زودتر از خودش لب باز کرد:

- بنظر من که اصلا خوب نیست

چشم بستم که حرفی که تا نوک زبانم اومده بود را به زبان نیاورم و نگوییم "کسی نظر شما رو نخواست" اما او بی توجه به حالت چهره من حرفش را ادامه داد:

- پر از سنگه پس فردا بخوای بفروشیش نصف قیمتی که خریدی هم ازت نمیخرن

به بهشتم برگرد

دستم را مشت کردم تا کنترلم را بدست بگیرم و متعجب از حرفش چشم دراندم و گفتم:

- آخه کی حلقه ازدواجش رو میفروشه که از الان به فکر فروشش هستین مادر جون؟

مادر جون اجباری اخر جمله ام انگار ناسزایی بود که به خودم دادم زنی که از یک صدم ثانیه بعد از خشک شدن مهر عقدم شروع به دخالت و نظردهی در شخصی ترین مسائل زندگی من کرده بود هر لقبی میتوانست داشته باشد بجز مادر.

- تو هنوز جوونی خامی نمیفهمی دو روز دیگه که ببینی بچه ات سر گشنه زمین گذاشته روز سوم حلقه ازدواج که هیچ کلیه ات هم میفروشی.

زیر ل*ب شیطان را لعنت فرستادم و سعی کردم نفرتم از این زن روی لحن به ظاهر مهربانم تاثیری نگذارد.

- چرا باید بچه ام سر گشنه زمین بگذاره؟ خدا رو شکر به آدم نداری شوهر نکردم. باباش انقدری که بتونه شکم و زن بچه اش رو سیر کنه داره.

کنایه ام رو گرفت و ابرو بالا انداخت و و قری به سر و گردنش داد و گفت:

_ بگو پس به خیال ارثیه پسر م بوده که باهاش ازدواج کردی ولی کور خوندی دختر خانم امید کل ارثش رو به حساب من ریخته برای اینکه دختر آهن پرستی مثل تو نتونه ازش سواستفاده کنه الانم جای کل کل بی مورد با زنی که اختیار داره شکم سیری تو و شوهر و بچته بیا برو اون حلقه بدون نگین رو دست کن ببینم اندازت هست یا نه!

گفت و آتشم زد و نماند که آتش وجودم به او سرایت کند. داخل مغازه طلافروشی شد و به سلیقه بد خودش سفارش حلقه داد چشم از او برداشتم و به امیدی که تمام مدت فقط با نگرانی شاهد جرو بحث من و مادرش بود تشر رفتم:

_ نمیخواهی هیچی بهش بگی؟

طبق معمول با یک جمله از سر باز کرد:

_ چی بگم عزیزم مادرمه. یه عمر هم پدر بوده برام هم مادر، الان میگی احترام جوونی که پای من ریخته رو نگه ندارم؟

به بهشتم برگرد

صدای به شیشه زدن مادر امید از داخل مغازه جواب دندان شکنی که آماده کرده بودم را از یادم برد برگشتم و به او که از داخل مغازه رینگ ساده و باریکی رو با ذوق نشانم میداد نگاه کردم و آتش فشان درونم که از صبح فقط قل قل میکرد بالاخره فوران کرد با انگشت مادرش را نشانش دادم و داد زدم:

— میبینی دیگه؟ این کارا رو میکنه فقط لج منو دربیاره. تو فقط سکوت کن.

دهان باز کرد حرف تکراری همیشگیش اش را تحویلیم دهد که همان انگشت روی هوا مانده را محکم به قفسه سینه اش کوبیدم و گفتم:

— این تو بمیری دیگه از اون تو بمیریا نیست امید. از دخالتاش تو زندگییم جونم به ل*بم رسیده این شش ماه واسه هفت پشتم کافی بوده از این لحظه به بعد باید انتخاب کنی یا من یا مامانت

انگشتم رو توی دست گرفت و با التماس کن:

— قربون عصبانیتت برم نکن اینجوری به خدا بد برداشت کردی. از مامانم واسه خودت مادر شوهر بد ذات قصه ها ساختی مامان من هیچی تو دلش نیست فقط صلاح زندگیمون رو میخواد تو رو جون من یکم فقط کوتاه بیا باشه؟

— کوتاه بیام؟ کوتاه بیام که چی؟ که مادرت جای من زندگی کنه؟ که مادرت جای من تصمیم بگیره؟ روز خواستگاری بهم گفتم نمیتونم مادرم رو تنها بزارم جز من کسی رو نداره نگاه ظاهر مظلوم نماش کردم و گفتم باشه نمیدونستم مهر عقد خشک نشده از این رو به اون رو میشه. ببین امید یکبار میگم اگه راست میگی که منو دوسداری اگه راست گفته باشی که چهار ساله عاشقمی پس میری یه خانه جدا برام میگیری بعد میای بریم با هم زیر یه سقف بدون دخالت مادرت زندگی کنیم وگرنه که من تحمل ندارم تا آخر عمرم از رنگ دمپایی تا مدل حلقه ازدوایم رو مادرت انتخاب کنه

گفتم و خالی شدم و خواستم راهم را بکشم که بروم و به امید که سد راهم بود تنه ای زدم و رد شدم که آخرین لحظه دستم رو گرفت و گفت:

- کجا میری حالا؟ داشتیم خرید عروسی میکردیم مثلا...

آن وقت مامان میپرسید چرا از بعد از عقد عصبی شده ام! دلیلش معلوم نبود؟ بخاطر اینکه به جز تحمل آن هیولای هفت سر باید بی عرضگی پشرش را هم تحمل میکردم، این همه حرف زده بودم و خط و نشون کشیده بودم آن وقت بدون اینکه حرفم را حتی به یاد آورد تازه میپرسید کجا میری!

به بهشتم برگرد

برگشتم و قبل از اینکه نگاه خشنم را به رخ امید بکشم مادر عجوزه اش رو دیم که تکیه زده به دیوار طلافروشی ل*بخند فاتحانه تحویل من میداد. ل*بخندش آب روی آتشم شد و دودش به چشم پسرش رفت:

_ نخیر ما خرید نمیکنیم مادر جونت داره خرید میکنه. دنبالش راه بیفت با پول ارثیه ای که دو دستی تقدیمش کردی و حالا با همون پا رو خرخره من گذاشته براش خرید کن بلکه عقده های دلش آروم بگیره دست از سر کچل من برداره.

دستم را از دستش بیرون کشیدم و به سمت خروجی پاساژ پا تند کردم انتظار نداشتم دنبالم بیاید میدانستم که نمی آید، مادرش اجازه آمدن نمیداد و من شروع نکرده میدانستم بازنده بازی که مادرش از بعد از عقد به راه انداخته بود منم، اما چاره ای جز این نداشتم. این زن از بعد از عقدم چنان پا روی خرخره من گذاشته بود که دیگر مجال نفس کشیدن هم نداشتم. دیگر حتی نمی توانستم این زندگی را تحمل کنم، عمری آزاد و مستقل زندگی نکرده بودم که در آستانه بیست و دو سالگی یک زن بیاید و استقلالم را سل*ب کند و حتی در حد مدل ل*باس عروسم هم آزادی انتخاب نداشته باشم. من زن این نوع زندگی نبودم و نمیشدم. نمیشدم!

برای اولین تا کسی که رد شد دستی تکان دادم و سوار شدم و امیدوارانه به درب ورود و خروج پاساژ آخرین نگاه را انداختم. نه، انگار همسرم بی خیال تر از این حرفها بود که حتی غیرتش قبول نکند در گرمای تابستان آبادان من را میان خیابان تنها رها کند. کسی بی رحمانه در سرم نهیب زد "اگر انتخابش مادرش باشه چکار میکنی؟" دختر ساده لوح خانه کرده در قل*بم جواب داد "نه خودش گفت ک چهار سال عاشق من بوده منو به این راحتی از دست نمیده" راننده مرا از میان جدل عقل و احساسم بیرون کشید:

_ کجا برم خانم؟

نگاه آخر را به در پاساژ انداختم و از میان آه عمیقم جواب دادم:

_ ذولفقاری

راننده حرکت کرد و من دست به کیف بردم و گوشی ام رو بیرون کشیدم صفحه خالی از تماس و پیام ضربه نهایی را زد. انگار واقعا انتخابش مادرش بود بی حوصله گوشی را ته کیفم انداختم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم بستم و به زندگی که برای خودم ساخته بودم فکر کردم.

به بهشتم برگرد

یک خواستگار سنتی، یک ازدواج سنتی، بدون هیچ عشقی، شاید اگر امید رو دوست داشتیم کور کورانه همه شرایط این زندگی را می پذیرفتم فقط برای اینکه کنار او می بودم اما حالا به چه امید باید آن مادر فولاد زره اش را در زندگی ام تحمل میکردم و دم نمیزدم؟ جواب این سوال به محض رسیدنم به خانه روشن شد.

بوی سرکه و سیر کل خانه را برداشته بود در رو که باز کردم تیزی سرکه به گلویم زد سرفه ای کردم و با صدای بلند سلام کردم صدای خاله پروانه از آشپزخانه جوابم را داد:

- سلام دختر گلم خوش اومدی

کنجکاو از سکوت مادر که جوابم سلامم را نداده بود به سمت در آشپزخانه رفتم و نیم تنه ام را از لولای در وارد کردم خاله پروانه دوست دوران دبستان مادرم، پشت گاز ایستاده بود و با هر بار قاشقی که در قابلمه فرو می کرد بوی سرکه بیشتری بلند میشد سعی کردم ل*بخندی روی چهره عصبیم بنشانم که کسی جز خودم دردم رو نفهمد و با لحن پر شیطنتی گفتم:

- سلام خاله جون راه گم کردی از اینورا؟

خاله بدون چشم برداشتن از قابلمه ریز خندید و گفت:

- کم زبون بریز نیم وجبی من که هر روز اینجام سایه شما سنگین شده

قبل از اینکه مثل همیشه این بحث به ضررم تمام شود موضوع بحث را عوض کردم:

_ مامان کجاست خاله؟

بالاخره نیم نگاهی به من انداخت و جواب داد:

- رفت انباری دبه بیاره واسه ترشیا تو چرا نصف فقط داخله؟

اینبار نیم تنه ام هم پشت دیوار هل دادم و فقط تا گردن داخل آشپزخانه خم شدم و گفتم:

- میترسم داخل پیام پاک کردن سیر و سبزیش باز بیفته پای من

مامان از پشت سر جوابم را داد:

_ همه جا باید تنبل بودنت رو به رخ بکشی دختر؟

به بهشتم برگرد

سر برگرداندم و مامان که همراه دبه پلاستیکی سفید رنگ وارد خانه شده بود را نگاه کردم و مودبانه سلام دادم:

_ سلام مامان خانم

بی توجه به من مثل همیشه دستور داد:

_ سلام. برو ل*باستو عوض کن بیا. نگران نباش همه کاراشو کردیم فقط مونده بریزیم تو دبه.

نگاه دقیقی به سر تا پایم کرد و اینبار مشکوک پرسید:

- مگر تو واسه خرید نرفته بودی؟ پس کو خریدات؟

زیر چشمی خاله را که باز حواس و نگاهش را به من داده بود از نظر گذراندم و وقتی دیدم فرصتی برای چشم و ابرو آمدن و دو زاری مادر را صاف کردن نیست دروغ را به حقیقت ترجیح دادم:

- زیاد بود امید با خودش برد خانه گفت شب خودش میاره.

مامان آهانی گفت و برای فخر فروختن به دوست قدیم و ندیمش قُپی در کرد:

- بس که این پسر ولخرج و دست و دل*بازه هرچی میگم انقدر خرج نکن اول زندگی لازمت میشه میگه دنیام هم پای سامیا بریزم باز کمه

پوزخندی به این دروغ شاخدار زدم و برای تعویض ل*باس به اتاق رفتم و جواب خاله را نصف و نیمه شنیدم:

- خوش به حالت سمیه شانس آوردی تو داماد من که یه ذره هم شانس نیاوردم تو عروس...

جلوی آینه ایستادم و مشغول باز کردن دکمه های مانتویم شدم و در همون حال به خودم دقیق شدم از بس این مادر و پسر در طول این دو ماه من رو حرص داده بودن لاغر شده بودم و مانتوی خوش دوختم به تنم زار میزد و زیر چشمم یک هاله محو از کبودی ظاهر شده بود. شال را از سرم کشیدم و موهای سیاه شلاقیم آزادانه روی شونه ام ریخت کلافه مانتو و شالم رو روی تخت انداختم و آخرین نگاه را به گوشیم کردم. هنوز هم خبری نبود و من مفتضحانه سعی میکردم بی تفاوت باشم.

شلوارم رو با شلوارک قرمز جیغی عوض کردم و به سمت آشپزخانه رفتم. سر درد دل خاله پروانه تازه باز شده بود:

- رفتیم تحقیق کردیم تا نگو دختره قبلا یکبار طلاق گرفته

به بهشتم برگرد

دست مامان که گونه اش را چنگ زد انگار به قل*ب من هم چنگ انداخت:

- وای خاک عالم پسرت عاشق دختر مطلقه شده؟

کلمه ی مطلقه در گوشم زنگ زد و خاله متاثر سری تکان داد و گفت:

- نگو که خودم دارم دیوونه میشم. هرچی میگم پسر من دخترا واسه تو صف کشیدن بعد تو میخوای بری زن مطلقه بگیری؟ میگه مامان کی گفته زن مطلقه ست فقط عقد بودن عروسی که نکردن انگار مثلا تو عقد نمیشه اتفاقی بیفته

خیلی دلم می خواست از خاله بپرسم این صف طویل خواستگارهای پسرش کجا بودند که ما هیچ وقت ندیدیم بنظر من که اصلا همان زن مطلقه هم از سر این پسر زیاد بود چرا که خود این شاخشمشاد هم همچین پاک مطهر نبود اما گفتنش چه فایده ای داشت وقتی تاثیر این چنین حرف ها در افکار پوسیده این جامعه دقیقا برعکس بود و در انتها خودت هم به تابوشکن بودن متهم میشدی. مامان برای همدردی با دوستش دستی به کمرش کشید و گفت:

- خودتو ناراحت نکن پروانه جون شایدم از سرش افتاد دوبار که باهاش بره و بیاد ازش سیر میشه و دل میبُره من دلم روشنه آخه کدوم مرد که زن دست خورده بخواد

اینبار مطمئن شدم قرار نیست هرگز بتوانم بدون حرف های پشت سرم و مهر طلاق روی پیشانیم از امید جدا شوم. ما زن ها هرگز قرار نیست در این اجتماع بسته جهان سومی حقوق برابر با مردها داشته باشیم. وقتی حتی همجنس خودمان هم پشتمان را خالی میکند از مردهایی که قرن ها عادت به حکومت بر زنان را داشتن که هیچ انتظاری نمیرفت. عصبی از این همه تبعیض جنسیتی وارد بحثشان شدم:

- وا مامان این چه حرفیه میزنی؟ مگر خلاف شرع کرده که دست خورده باشه هرکاریم کرده طرف رسما و شرعا شوهرش بوده گناه که نیست.

خاله پشت چشمی نازک کرد به جای مامان جوابم را داد:

- نه خاله جون گناه نکرده ولی گناهِش اینه اومده با پسر مجرد ریخته رو هم دلت شوهر میخواد برو یه زن طلاق داده مثل خودت پیدا کن تورو چه به پسر مجرد

این بار برای خاله چشم گرداندم:

_ خاله جان این چه حرفیه میزنی از شما که تحصیل کرده ای بعیده مگر گناه کرده طلاق گرفته حتما مشکلی تو زندگیش بوده که جدا شده حالا چون جدا شده لیاقت یه ازدواج خوب رو دیگه نداره؟

خاله قری به سر و گردنش داد و با ناز گفت:

- وا حالا چون تحصیل کرده ام باید برم تفاله دهن یه مرد دیگه رو برا پسرم بگیرم؟

فایده نداشت بحث کردن با جماعتی که توی چاه افتاده بودند و همگی برای نجات به یک ریسمان پوسیده چنگ میزدند بیهوده بود. حالا هر چقدر هم که با دلیل و برهان ثابت کنی این طناب پوسیده ست و شما را بیشتر به ته چاه می اندازد و من دقیقا قرار بود به این جماعت بگویم که تحمل بچه ننه بودن شوهرم رو ندارم و میخواهم جدا شوم؟ اصلا مگر امکان پذیر بود؟

تکیه ام را از کابینت برداشتم و سعی کردم نامحسوس تر کشان کنم دیگه توان تظاهر به عصبی نبودن را نداشتم و شاید اگر کمی دیگه آنجا میماندم تلافی گناه امید و مادرش را هم از این دو همجنس مثلا فمنیسم درمی آوردم و این از تربیت من که احترام به بزرگتر رکن اولش بود به دور بود ال*بته از این بزرگترها باید مادر امید را به کل سانسور میگرفتم که اصلا در حق من بزرگتری نکرده بود که من بخوام باز هم احترامش رو نگه دارم.

خود را روی تخت انداختم و باز گوشی ام را چک کردم هیچ خبری نبود. اصلا من برای چه مدام به این گوشی لعنتی نگاه میکردم؟ مگر تصمیم آخرم را نگرفته بودم؟ خیره به سقف اتاق صادقانه جواب خودم را دادم، نه نگرفته بودم. تصمیم من برای قبل از آن بود که حتی مادر خودم زن مطلقه را جنایتکار بداند و او را حت لایق خوشبختی دوباره نداند وقتی مادر خودم اعتقاد داشت که زن مطلقه بعد از جدایی فقط لیاقت مرد زن مرده یا مردی که زن دیگری را بدبخت کرده و حالا سراغ جدیدترش آمده را دارد پس از بقیه این جامعه چه انتظاری داشتم؟ از تصور اینکه کسی مثل علی اکبر خان پیر پسر همسایه آخر کوچه ای که سه زن را در همان دوران نامزدی جان به ل*ب کرده بود به خواستگاریم بیاید بدنم رعشه گرفت و حتی عقم هم اعتراف کرد امید خیلی بهتر و سرتر از موقعیت هایی ست که این جماعت برای بعد از طلاقم لایق من میدانند. حداقل اینکه جدای از بی عرضه بودنش مهربان و خوش تیپ بود و شاید یکی از دلایلی که توانسته بود جواب بله را از من بگیرد همین ظاهرش بود که هرچه میکشیدم از همین ظاهر جذاب بود که روز اول مرا فریب داد و چشم هایم را به روی واقعیت های زندگی بست.

صدای بلند خاله پروانه موقع خداحافظی افکارم را بر هم ریخت از عمد خانه را روی سرش گذاشته بود تا رفتنش را به من هم که در اتاق بودم اعلام کند و من را هم به تیم بدرقه ملحق کند اما من خسته تر از آن بودم که بخوام به این چیزها اهمیتی بدهم پس بی توجه به خداحافظی پر از کنایه اش به سقف چشم دوختم و به آینده ام فکر کردم.

به بهشتم برگرد

باید میسوختم و می ساختم چون دوباره ساختن در این مملکت از شکستن شاخ گاو هم سخت تر بود.

تازه صدای خداحافظی خاله قطع شده بود و آرامش به خانه برگشته بود که این بار مامان شروع به سلام و علیک کرد. نخیر در این خانه آسایش نداشتیم انگار مثل هتل عباسی مدام همه در رفت و آمد بودند.

- خوش اومدی پسرم بیا تو تعارف نکن

با شنیدن صدای امید انگار برق سه فاز به من وصل کرده باشند سریع از جا پریدم و شوکه روی تخت نشستم.

اشتباه نشنیده بودم؟ واقعا خود امید بود؟

- ببخشید مزاحم شدم. هستش؟

- آره پسرم تو اتاقت خوابه یکم کسل و بی حوصله ست.

نه انگار واقعا خودش بود. سابقه نداشت هیچ وقت بعد از دعوا به خودش جرات بدهد و حضورا شرف یاب گردد همیشه اول از پشت تلفن شرایط را می سنجید اگر طوفانی نبود بعد قدم رنجه میکرد و برای منت کشی خدمت میرسید. حالا باید چیکار می کردم؟ چه واکنشی نشان میدادم؟ اولین چیزی که به ذهنم رسید را عملی کردم و پشت به در و رو به دیوار دمر خوابیدم و چشمم را بستم. هنوز عصبی بودم و توان رویارویی با او را نداشتم. اگر قرار بر دوباره ساختن بود باید اول خودم را آرام می کردم با این ضعف اعصاب تنها کاری که از من برمی آمد تخلیه تمام انرژی منفی درونیم به روی امید بود.

تقه ای به در خورد و بلافاصله در باز شد چشمم را بیشتر روی هم فشردم و دقیق همان وقت اعضای بدنم یکی یکی شروع به خارش کردند. همیشه همینطور بود تا میخواستم خودم را به خواب بزنم سر ناسازگاری می گذاشتند خواستم نامحسوس پایم را روی تشک بکشم که خارشش برطرف گردد اما نفس گرم امید کنار گوشم بدتر تنم رو مور مور کرد:

- منو میبخشی عشقم؟

جوابی ندادم اما دستش که لا به لای موهای سرم کشیده شد تحمل شرایط را بدتر کرد. حق با من بود امید حتی اگر بی عرضه و بچه ننه بود اما صد برابر بهتر از مردهایی بود که طبق عرف بعد از طلاق لیاقتشان را داشتیم. باز با صدای بم و مردانه اش کنار گوشم ل*ب زد:

- بام آشتی کن دیگه. میدونم بیداری هیچ کس تو خواب انقدر چشمات رو بهم فشار نمیده.

به بهشتم برگرد

نقشه اولم که لو رفت نقشه دوم را اجرا کردم. بدون اینکه پلک باز کنم آهسته و دلگیر گفتم:

- تو خواب دلخور هم نمیشن؟

- قربون دلت برم میدونم حق داری مامانم داره زیاده روی میکنه ولی قبلا که بهت گفتم چرا اینجوری میکنه؟

چشمم ناخودآگاه باز شد اما ابروهایم خودآگاه بهم گره خورد:

- تقاص بدجنس بودن مادر بزرگ تورو من باید بدم؟

بلندشدم و به سمتش برگشتم و اخم غلیظم را به نمایش گذاشتم و گفتم:

- نمیتونم امید دو ماه نشده به اینجام رسیده چطور قراره به عمر تحمل کنم؟

با لحنی که انگار خودش هم باور نداشت جواب داد:

- باهاش حرف زدم قول داده مراعات کنه

براق شدم:

- آره مثل هفت بار قبل از این که قول داده بود. از عمد اینجوری میکنه با من، امید خودتم میدونی. من هیچ وقت

عروس بدی برایش نبودم که بخواد مادر شوهر بازی برام در بیاره

دسته مویی که روی صورتتم افتاده بود را پشت گوشم انداخت و گفت:

- به خدا من وضعم از تو بدتره بین شما دوتا موندن نمیدونم چیکار کنم جفتتون رو دوسدارم و از هر دو تون هم

نمیتونم دست بکشم این جنگ بین شما دوتا داره منو از پا درمیاره. تو بهم یه راه بده.

نگاهی به چشم های مصیبت زده اش کردم و سعی کردم کوتاه بیاییم. من قرار بود این مرد را به اکبرخان ترجیح

دهم:

- برام خانه جدا بگیر.

- قربونت برم الهی مگر نمیبینی لج کرده پولم رو بهم نمیده با چه پولی خانه جدا بگیرم؟

به بهشتم برگرد

اگر این مکالمه را قبل از بحث شیرین "زن مطلقه لیاقت خوشبختی ندارد" ی مامان و خاله با امید داشتیم حتما که از موضعم پایین نمی آمدم اما حالا که خوب میدانم جایگاه یک زن مطلقه در این اجتماع چقدر والا و بلندمرتبه است چاره ای جز کوتاه آمدن نداشتم. به ناچار و با اکراه گفتم:

- راست میگی. باشه قبول بازم تحمل میکنم اما شرط هم دارم.

انگار دنیا را در کف دستهایش گذاشته باشند ذوق زده گفتم:

- هرچی باشه قبوله.

- وقتایی که تو سرکاری من تو اون خانه با مامانت تنها نیممونم میام اینجا خانه مامانم شب به شب قبل خانه رفتن میای دنبالم. وقتایی هم که خانه ایم و میخواد اذیتم کنه مثل امروز مثل ماست نمی ایستی ما رو نگاه کنی طرف من رو میگیری قبوله؟

خوشحال و راضی از به نتیجه رسیدن بحثی که فکر نمیکرد به این زودی برایش نتیجه بخش باشد سری تکان داد و گفت:

- باشه قبوله.

خودش را بیشتر به من نزدیک کرد و در حالی که به سمتم خم شده بود و سعی میکرد چیزی رو از جیب شلوار کتانش بیرون بکشد گفت:

- حالا که آشتی کردیم یه چیزی نشون خانمم بدم که خوشحالش کنه

جعبه مخمل کوچکی بیرون کشید و سمت من گرفت جعبه را از دستش گرفتم و درش را باز کردم و حلقه انتخابی من کنار حلقه پسند مادر شوهر جان به رویم دهن کجی کرد.

چاره ای جز مدارا نبود و من مدارا کردم هرچند امید هم سر قولش ماند و سعی کرد کمترین برخورد بین من و مادرش صورت بگیرد و این استراتژی از قبلی موفقیت آمیز تر بود. بدون من همراه مادرش به خرید می رفت پنهان از چشم مادرش عکس می فرستاد من انتخاب میکردم و مادرش هم که به خیالش سلیقه پسرش و خودش را به من

به بهشتم برگرد

قال*ب کرده با رضایت از ارثیه همسر من به خودش میبخشید اما باز همان برخورد های اندک ما دو نفر با هم صبر ایوب میطل*بید.

مدارا میخواست اینکه با اصرار برای نهار به بهانه آشتی دعوت بشوی و ببینی غذایی پخته شده که حتی بوی آن هم حالت را دگرگون میکند و تو حتی دیگر حوصله مبارزه هم نداشته باشی بیخیال این شمشیر از رو بسته شده اش نگاهی به کله پاچه چرب و چیلی توی ظرف های گل سرخی انداختم و گفتم:

- ممنون من دیر صبحانه خوردم میل ندارم.

و به این فکر کردم که اصلا مگر این غذا را به عنوان صبحانه میل نمیکنند؟ نگاه از چشم های خندان زهره خانم گرفتم و به امید که با التماس نگاهم میکرد چشم دوختم نگاهم رو که دید سعی کرد طبق قولش طرف من دربیاید اما جوری که نه سیخ بسوزد و نه کباب.

- منم که بدون تو چیزی از گلوم پایین نمیره موافقی بریم اتاق رو نشونت بدم؟ ببین از رنگش خوشت میاد. ال*بته هنوز تموم نشده ولی تا آخر هفته حتما تمومش میکنم که تا روز عروسی خشک بشه.

نیم خیز شد که صدای مادرش متوقفش کرد:

- کجا میری پسرم غذاتو بخور، کله پاچه که خیلی دوسداشتی.

سرماي نگاهم به لحن همسرم سرایت کرد:

- دیگه دوست ندارم مامان از این به بعد هرچی که زخم دوست نداره منم دوست ندارم

به سمت اتاق امید که تا آخر ماه اتاق مشترک مان میشد رفتم مبادا ل*بخند پیروزمندانه ام به مذاق سرکار خانم خوش نیاید و خواب دیگری برایم ببیند.

با باز کردن در اتاق بوی رنگ زیر بینی ام رفت و غرغره های با صدای بلند مادر شوهر جان رو شست و برد:

- بگو پس هنوز پا تو خانه ی من نداشته مغزت رو شستشو داده علیه من شدی

دستی که از پشت دور کمرم گره شد کل عصبانیتیم را شست و برد و چانه ای که روی شانیه ام تکیه داده بود موقع حرف زدن لغزید:

به بهشتم برگرد

- برم واسه خانمم پیتزا گیاهی بخرم که دوست داره؟

بدون آنکه به سمتش برگردم ستم را روی دستهایش گذاشتم و با کمی ناز پرسیدم:

- پر از پنیر پیتزا؟

حرفم را با رضایت تکرار کرد:

_ پر از پنیر پیتزا.

در آغوشش تاب خوردم و رخ به رخ قرار گرفتم دستم را دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

- نه فعلا گرسنه ام نیست انقدر حرص خوردم سیر شدم

اجازه ندادم کنایه ام تاثیری روی چهره خندانش بگذارد و بلافاصله بحث را عوض کردم:

- اینجا خیلی قشنگ شده ها.

ذوق زده از اینکه سلیقه اش را در انتخاب رنگ زرشکی پسندیدم پرسید:

- جدی خوشتر اومد؟ تازه هنوز تموم نشده سقف و اون یکی دیوار هم رنگ بزنم قشنگ ترم میشه.

سر خم کردم و مظلوم پرسیدم:

- میشه یکم هم با همدیگه رنگ بزنیم؟

چشمهایش از تعجب گرد شد و باز حرف من را تکرار کرد:

- رنگ بزنیم؟ یعنی تو میخوای رنگ بزنی؟ سخته قربونت برم پنج دقیقه دستت رو بالا بگیری این دستهای خوشگل و کوچیکت درد میگیره خودم سر فرصت تمومش میکنم.

رنگ زدن بهانه بود نمیخواستم از آن اتاق بیرون بروم و مجبور باشم تا عصر قیافه شکست خورده ی زهره خانم و ریز و درشت هایی که بارم میکرد را تحمل کنم حالا که مهمان بودم در این خانه اجباری بود حداقل میتونستم از فرصتم درست و آنجور که دوست دارم استفاده کنم پس بهانه آوردم:

به بهشتم برگرد

- نه درد نمیگیره من پایین رو رنگ میزنم تو بالا، میخوام تجربه کنم دوست دارم به دیوارای اتاق که نگاه میکنم برام
یه خاطره قشنگ باشه. رنگ کنیم؟

با انگشت ضربه کوچکی به بینیم زد و گفت:

- باشه خانم خانما هرچی تو بخوای شده چیزی بخوای من بگم نه؟

و من به رویش نیاوردم که تا حالا خیلی چیزها خواستم و مادرش به جای خودش گفته نه

با ذوق همون طور که بیرون میرفت گفت:

- پس صبر کن یه دست ل*باس خونه برات بیارم بپوشی ل*باسات کثیف نشه

از پشت سر به شوقش نگاه کردم و با خودم فکر کردم چرا این ذوق و شوق را من ندارم؟

همراه تی شرت صورتی و شلوار چهار خانه ای برگشت و گفت:

- همینا رو پیدا کردم بپوش ببین اندازه ات میشه؟

ل*باس ها رو از دستش گرفتم و اولین کاری که کردم بو کردنشان بود و اکنشم امید را به خنده انداخت:

- تمیزه بابا، بپوش.

نگاه چپ چپی بهش انداختم و با پررویی پرسیدم:

- نکنه انتظار داری جلوی تو بپوشم! برو بیرون دیگه.

خنده بلندی کرد و چشمکی زد و با شیطنت گفت:

- باشه الان میرم بیرون ولی بگما تا آخر این ماه دیگه از این خبرا نیستا.

از حرص شلوار را به سمتش پرت کردم اما به موقع جا خالی داد و در حالی که صدای خنده اش خانه را برداشته بود

بیرون رفت و در را بست صدای پر طعنه زهره خانم حتی بین صدای خنده امید هم شنیده میشد:

- خوبه که ل*بت به خنده هم باز میشه هنوز

به بهشتم برگرد

شلوار را همونجور روی شلوار لی خودم پوشیدم و سعی کردم حرفهاشون رو نشنوم اما مگر میشد در یک خانه کوچک هشتاد متری صدا به صدا نرسد؟

- قربون مامان اخموی خودم برم بده مگر جای جفتمون من میخندم؟ خوشحال نیستی پسرت خوشبته؟

- نه خیلی هم خوبه ولی از الان اون روزی رو میبینم که این زن اشکت رو درآورده اون زمان خوشبختیت رو هم میبینم.

ل*ب گزیدم و خودم را با باز کردن دکمه های پیرهنم سرگرم کردم و باز شنیدم:

- مامان من مگر این دختر چه بدی باهاتون کرده که انقدر باهاش لجین؟

صدای حق زهره خانم اعصابم را خط خطی کرد و فراموش کردم در حال باز کردن دکمه ها بودم و از نو تک به تکشان را بستم.

- بدی از این بیشتر که داره تورو ازم میگیره، بخاطر اون ل*ب به غذای من نزدی تو روی من دراومدی

- مادر من چرا با این فکرا خودتو عذاب میدی ما هم شکنجه میکنی به خدا به پیر به پیغمبر هیچکس نمیتونه منو ازت بگیره بخدا هنوزم مثل روز اول عاشقتم تو جای خودتو تو قل*ب من داری مگر اصلا جایگاه مادر و همسر قابل مقایسه ست؟ دورت بگردم انقدر خودتو اذیت نکن. چشم از غذات هم میخورم تو این اشکا رو پاک کن فقط

عصبی بدون باز کردن مجدد دکمه ها پیرهن را از سرم بیرون کشیدم و گوشه ای پرت کردم. باز با مظلوم نمایی موفق شده بود حرفش را به کرسی بنشانند. رگ خوابه این مرد دست مادرش بود اما من هم بی سیاست نبودم بلد بودم چطور مردم رو مثل موم در دست بگیرم.

سرم را در یقه ل*ب*باس فرو کردم و همان جا پشت در روی زمین نشستم. عاقبت این زندگی که شروع نشده خون به ل*بم کرده بود قرار بود به کجا کشیده شود؟

فشار کسی از پشت در از جا پراندم از در فاصله گرفتم و با تعجب به نیم تنه امید که وارد اتاق شد نگاه کردم با تعجب نگاهی به من کرد و گفت:

- چرا پشت در نشستی؟

از جا بلند شدم و از در فاصله گرفتم کامل وارد شد و نگاهی به سر تا پای من کرد و به شوخی گفت:

به بهشتم برگرد

- وای نگاش کن چه دافی شده

به سرتا پای خودم نگاه کردم شلوار گل گشادی که پاچه هاش زیر پام گیر کرده بود و باید تا میخورد تا بلکه بشود
گفت اندازه ام شده و تی شرتی که به تنم زار میزد و آستین های کوتاهش برای من تا زیر آرنج میرسید مشت آرومی
به سینه امید زدم و سعی کردم فراموش کنم که دلخورم و از لحظاتم لذت ببرم:

- گمشو خودتو مسخره کن

خندید و دستم را کشید و مرا در آغوشش اسیر کرد و با لذت گفت:

- تو اگه میدونستی مردا چه لذتی میبرن وقتی زن کوچولو و بغلیشون رو تول*باس های خودشون میبینن هیچ
وقت این حرف رو نمیزدی. مثل این میمونه یه دختر کوچولوی پنج ساله کفش پاشنه بلند مامانش رو بپوشه و راه بره
اون وقت دلت میخواد بخوریش مثل من که الان دلم میخواد تورو یه لقمه چپ کنم

گوشم رو که بی هوا گاز گرفت جیغ آرامی کشیدم و سعی کردم از دستش فرار کنم خندید و ما بین خنده گفت:

- یکبار جستی ملخک دوبار جستی ملخک آخرش تو دستی ملخک

چشمکی زدم و مثل خودش با شیطنت گفتم:

- حالا کو تا آخرش

خندید و سمتم خیز برداشت خندیدم و از دستش فرار کردم ضربه محکمی که به در اتاق خورد خنده ام را خفه کرد:

- آروم باشین میخوام بخوابم

شکوفه ل*بخند روی ل*بم پژمرد و ابروهایم این زمستان زود رس را در آغوش هم پناه گرفتند امید آهسته گفت:

- قربونت برم به خودت نگیر سرش درد بود میخواست بخوابه

نگفتم که دلیل سر دردش شاید این بوده که تحمل شاد بودن مرا ندارد فقط سری تکان دادم و به آهستگی امید
گفتم:

به بهشتم برگرد
- باشه شروع کنیم.

با اینکه پشتم به امید بود اما خیرگی نگاهش را چند لحظه حس کردم و بعد از آن امید هم بی حرف دست به کار شد رنگ را با تینر مخلوط کرد و بی حرف یک قوطی رنگ و یک غلتک دستم داد و از نردبانی که از همسایه قرض گرفته بود بالا رفت و شروع به کار کرد و من هم دیوار پایین را رنگ میکردم که احساس کردم چند قطره رنگ روی صورتم نشست سرم بلند کردم و به امید که برس رنگ را بالای سرم میتکاند تا رنگی ام کند چپ چپ نگاه کردم که همان موقع یک قطره رنگ روی نوک بینی ام جا خوش کرد خندیدم و من نق زدم:

_ عه روانی نکن رنگیم کردی

دستی روی صورتم کشیدم و ناامید گفتم:

_ حالا چیکار کنم؟ دیگه نمیره.

بجای دلجویی باز هم به سمتم رنگ پاشید اینبار رنگ روی تی شرت گل گشاد تنم نشست و دادم هوا رفت:

_ نکن دیوانه ل*باست رنگی شد.

به جای اینکه او نیز نگران ل*باس و احتمال قوی نق نق مادرش موقع شستن ل*باس باشد روی پله های نردبان نشست دلش را گرفت و قاه قاه خندید حرصی شدم و بی فکر پایه نردبان را گرفتم و به شدت تکان دادم خنده اش قطع شد و صدایش از ترس لرزید:

_ نکن سامیا میفتم میمیرم ناکام بیوه میشیا

_ ناکام و کوفت پسره منحرف مگه من بهت گفتم نکن تو دیگه نکردی

منظور دار خندید و گفت:

_ خو از اول بگو از چی ناراحتی تو بذار بیام پایین چشم خانمم

چند لحظه بهت زده نگاه کردم و وقتی منظورش را فهمیدم از این همه بی حیایی سرخ از خجالت شدیدتر از قبل پایه ها را لرزاند.

سفت به پله ها چسبید و وحشت زده گفت:

به بهشتم برگرد

_ غلط کردم سامیا نکن جدی جدی میفتم ضربه مغزی میشما

خواستم حرفی بزنم که تعادلش را از دست داد و صدم ثانیه ای دیدم که جلوی چشمم نقش زمین شد سریع بالای سرش رفتم چشمانش بسته بود و تکان نمیخورد سرش را روی پاهایم گذاشتم و نگران گفتم:

- امید عزیزم چشمتو باز کن . امید جان، جون من چشمتو باز کن.

به سرش دست کشیدم اما اثری از خون نبود خیالم راحت شد که سرش نشکسته یکهو دلم ریخت نکنه خون ریزی داخلی داشته باشه اشکم دراومد و بین حق هقم گفتم :

- جون سامیا پاشو تورو خدا امید داری میکشیم پاشو. پاشو امید الان مامانت بیاد ببینه اینجور افتادی در جا منم میکشه پاشو جون من

نه جوابی داد نه حرکتی کرد باورم شد که جدی جدی ناکام بیوه شدم یعنی اوج زندگی مشترک من همین بود؟ از غصه سرش را در آغوش گرفتم و بین حق هقم موهای بلند قهوه ایش را می بوسیدم. من قاتل شوهرم شده بود؟ ای وای خدایا مادرش اگر بفهمد حتما مرا خواهد کشت. آنقدر اشک ریخته بودم که نفسم در نمی آمد در عالم خودم داشتم برای شوهر مرحوم چند ماهه ام عزاداری میکردم که یکهو جایم عوض شد روی زمین غلتیدم و برای چند ثانیه قل*بم با حس گرمایی بی نظیر ایستاد چشمانم را باز کردم و شوکه به امید که با تمام احساس چشمانش را بسته بود و ل*بش را مزه میکرد نگاه کردم، از شوک خارج شدم و متوجه شدم تمام این مدت سرکار بودم اعصابم تحریک شد و عصبی هلش دادم. عقب رفت و با ل*بخند دل*برانه ای گفت:

- خب چیه؟ دیدم تو قصد نداری بهم تنفس مصنوعی بدی زنده ام کنی خودم دست به کار شدم سهمم رو بگیرم. خنده اش را که دیدم کفری تر شدم با دست تخت سینه اش کوبیدم و حق به جانب گفتم:

- مگه تو دریا غرق شدی تنفس مصنوعی میخوای روانی؟

و با حرص برس رنگ را به سمتش پرت کردم به ل*باسش خورد و ل*باسش را رنگی کرد با خنده و صدای زنانه ای ادای من را درآورد:

_ نکن دیوانه ل*باسم کثیف شد.

به بهشتم برگرد

از حرکات لوس و بی مزه اش حرصی تر شدم و هرچه که دم دستم بود به سمتش پرت کردم و او هم در حال قهقهه زدن و لذت بردن از کتک خوردنش دستش را سپر صورتش کرده بود وقتی دیدم دیگر چیزی برای پرتاب نمانده خودم را به سمتش پرت کردم غافلگیر شد و روی زمین افتاد و من روی سینه اش نشستم و هر جا دم دستم میرسید مورد عنایت مشتم قرار میدادم و امید هم بین خنده هایش سعی می کرد دستانم را مهار کند. کتک میخورد و قهقهه میزد و بین خنده میگفت:

_زن سامیا دوباره بیوه میشیا اینبار تنفس مصنوعی هم کارساز نیست ها از ما گفتن

بالاخره موفق شد دستانم را اسیر کند اینبار من تقلا میکردم خلاص شوم اما توانم نمیرسید طی یه حرکت ناگهانی دستم کشیده شد و صورتم مماس با صورت او به فاصله چند میلی متر خیره ماند.

همیشه فکر میکردم اولین تجربه ام لای پر قو بین بوی عطر شمع بودار و گل رز زیر نور شمع باشد و هیچ وقت حتی فکر نمیکردم تجربه اولین بار روی زمین موزاییکی سفت بین بوی رنگ پلاستیکی هم بتواند اینقدر شیرین باشد. گاهی میشد حتی وسط بدبختی و فلاکت هم خوشبخت بود به شرطی که دلت خوش باشد. همین.

از او فاصله گرفتم و سرم را روی بازوانش گذاشتم و ل*بم رو مزه کردم. امید رو دوست داشتم؟ او شوهرم بود باید دوستش داشته باشم.

- برم بالشت بیارم همینجا یکم بخوابیم؟

برگشتم و نگاهش کردم با شیطنت این جمله را گفت و من آنقدرها هم خنگ نبودم که منظورش را متوجه نشوم پس خیز برداشتم و همان جا کنارش نشستم و در حال محکم کردن کش موهایم گفتم:

- وسط بوی رنگ هم مگه میشه خوابید؟

به آرنجش تکیه زد و نیم خیز شده جواب داد:

- خب تو سالن که نمیشه یوقت مامان رد میشه درست نیست

خب پس درست حدس زده بودم! پوزخندی به افکارش زدم و فرصت نشد به خودم اعتراف کنم که امید را دوست دارم یا نه؟ دست به زانو گرفتم و در حال بلند شدن گفتم:

- دیره باید برگردم خانه الانا دیگه سامیار میرسه عصبی میشه خانه نباشم

به بهشتم برگرد

طبق معمول با خبر برگشت سامیار نق زد:

- ای خدا دنیا برعکسه برای بودن با زخم باید از برادرش اجازه بگیرم. بابا تو زن عقدیمی به سامیار چه آخه؟

شلواری که روی شلوار خودم پوشیده بودم را از پا درآوردم و روی صورتش پرت کردم و گفتم:

- کم نق بزن پاشو زنگ بزن آژانس بیاد. زخم زخم رو هم بذار واسه بعد از عروسی

شلوار رو از صورتش کشید و راست نشست و باز مثل پیرزن ها قرقر کرد:

- تو هم هی بزن تو برجک من.

جای جواب چشم غره رفتم:

- پاشو دیگه نشستی که هنوز

ابرویی بالا انداخت و آن لحن شیطانش برگشت و با خنده گفت:

- از شلوار درآوردنت که چیزی عایدم نشد منتظرم تی شرت رو در بیاری

نتوانستم خنده ام را کنترل کنم خندیدم و وسط خنده داد زدم:

- پاشو برو بیرون تا باز ناکام نفرستادمت اون دنیا

صدای قهقهه اش دلم را لرزاند، امید در حال خندیدن بیرون رفت و من تی شرتم را درآوردم و گوشه اتاق انداختم و پیرهنم را پوشیدم و بیرون رفتم گوشی خانه دستش بود و داشت برای منشی آژانس کد اشتراک رو میگفت مانتویم رو از چوب رختی برداشتم و مشغول بستن دکمه های مانتو شدم تماسش را قطع کرد و به سمتم برگشت و باز نق زدن را شروع کرد:

- کی آخر ماه میشه من از دست این غیرت خرکی داداش تو راحت شم؟

به آرزوش رسید و آخر ماه خیلی زودتر از آن چیزی که فکرش را میکردم سر رسید. انقدر سرگرم خریدم جهیزیه و تست گریم ارایشگاه و انتخاب کیک و منو شام شدم که آن بیست روز باقی مانده هم به سرعت برق و باد گذاشت و روز سرنوشت ساز زندگی من هم از راه رسید.

به بهشتم برگرد

همه میگویند که روز عروسی برای هر آدمی قشنگ ترین روز زندگی او ست اما برای من اینطور نبود. برای من فقط سرشار از استرس و نگرانی بود از صبح که بیدار شده بودم فقط میتوانستم به این فکر کنم که آینده زندگی ای که دانسته میخواستم در آن پا بگذارم چه خواهد شد و این نگرانی برای آینده وقتی تشدید شد که امید زنگ زد و با اضطراب خبر داد که به هیچ عنوان جواب تماس های مادرش را ندهم و عروسی که نگران آینده اش بود متوجه شد که باید نگران حالش هم باشد.

آرایشگر موس میزد و مو میپیچید و دل من به خود می پیچید که عاقبت این صد و سی و دو تماس از دست رفته ی سه ساعت اخیر چه خواهد شد!

آنقدر در خودم ریختم و خودخوری کردم که حتی متوجه گذر زمان نشدم و وقتی به خودم آمدم که بلافاصله بعد از تماس از دست رفته زهره خانم، امید زنگ زد و من با نگرانی که طی این چند ساعت چند صد برابر شده بود جواب دادم:

- الو امید پس چرا جواب تلفنم رو نمیدی؟ چهل باز زنگ زدم، بگو ببینم چی شده مامانت چشمه پنج دقیقه ای یکبار زنگ میزنه؟

خندید و خواست با طنز بیخودش فضا را تلطیف کند:

- یه نفس بگیر عزیزم.

عصبی تشر زدم:

- جواب منو بده تا زیر همه چیز نزدم

نگاه خیره ی آرایشگر با این حرف روی من نشست مامان از پشت سر با موی شنیون کرده چشم غره ای رفت و من به هردو بی محلی کردم تا جواب امید رو بشنوم:

- چیزی نیست به خدا تو نگرانش نباشه من حلش کردم.

به صدای بوق پشت خطیم هم بی توجه ماندم و با طعنه گفتم:

- آهان حلش کردی که تو همین دو دقیقه ای که دارم بات حرف میزنم چهار بار پشت خطم اومده؟

این بار لحن او هم پر از اضطراب شد:

به بهشتم برگرد
- هنوز زنگ میزنه؟

چشم بستم که کنترلم را جلوی مادری که از بس ل*ب گزیده بود و "عیبه" و "ایراد داره" را با ایما و اشاره به من رسانده بود از دست ندهم و آهسته گفتم:

- امید فقط یکبار دیگه میپرسم بگو مادرت چشه؟ سر چی باز مثل بچه ها لج کرده و داره قشنگ ترین روز زندگیم رو به کامم زهر میکنه؟

انگار از لحن آرامم بیشتر ترسید که با من و من جواب داد:

- هیچی بابا از دیشب گیر داده بود چرا واسه آرایشگاه عروس زنگ نزدی دعوت کنی بات بیاد

خنده ام گرفت، برای این بهانه ی مسخره و دم دستی، پوزخند کمترین واکنش بود. پر تمسخر جواب دادم:

- مامان تو میومد میخواست جونمو به ل*بم برسونه، این رنگ رژ جیغه این آرایش پیرت کرده اینجات اله اونجا بله دیوونم میکرد بعد میگی با خودم میاوردمش؟

- من که اینو نگفتم، منم واسه اینکه اعصاب تورو خرد نکنه گفتم جوابشو ندی، تورو خدا یه امروز دیگه اوقات خودتو تلخ نکن هرچی گفت پشت گوش بنداز

میشد؟ مگر این ملکه عذاب میگذاشت؟ لحنش را مهربان تر کرد و گفت:

- اونو ول کن بهشتم دیگه فکر نکن فقط بگو کی میتونم پیام زن خوشگلم رو بردارم ببرم

نفسم را کلافه فوت کردم و از آرایشگر پرسیدم:

- خانم شبانکاره آقای داماد میبرسن کی کارم تموم میشه بیان دنبالم؟

شبانکاره دست از خالی کردن تافت روی موهای شنیون شده ی من برداشت و گفت:

- تمومه تقریبا فقط نصب تاج مونده بگین تا ایشون برسن کار شما هم تمومه

حرف شبانکاره را به امید منتقل کردم و بدون خداحافظی تماس را قطع کردم.

به بهشتم برگرد

کار نصب تاج و تور هم که تمام شد حاضر و آماده کنار مامان نشستیم تا فرصت دهم به جای چشم غره، با خیال راحت نصیحتم کند.

- صدبار گفتم ادم با شوهرش اینجوری حرف نمیزنه

ل*بم را به گوش مامان نزدیک کردم و آهسته گفتم:

- آدم با شوهرش چطوری حرف میزنه مامان؟ همش میگه چشم؟ میگه هرچی شما بگین؟ اون زمان گذشت مامان الان زن و شوهر شریک زندگی همدیگه هستن نه برده ی هم.

- والا فعلا اینجور که تو تهدیدش میکنی بیشتر از شریک زندگی انگار اون برده ی تو باشه همچین تهدیدش کردی من جای اون بنده خدا ترسیدم، زیر چی میخوای بزنی؟ ها؟ نه بگو زیر چی میخوای بزنی روز عروسی؟ نمیگی مردم چی میگن؟

فریاد "مردم مگر میخواهند جای من در این زندگی عذاب بکشند"م با صدای آرایشگر خفه شد:

- عروس خانم شوهرت هم رسید

از جا بلند شدم و سعی کردم آرام باشم امروز مثلا بهترین روز زندگیم بود اما فقط به عنوان مثال.

ل*بخند سیاست مدارها را روی ل*بم نشاندم و تورم را روی صورتم انداختم و سلانه سلانه به سمت در رفتم. امید با دیدنم ل*بخند زد. مامان از پشت سرم کل کشید و نقل پاشید کاری که مطمئنم اگر زهره خانم بود هرگز نمیکرد.

امید دستش را به سمتم دراز کرد دستم را پیش بردم و کف هر دو دستم را در دست گرفت و بالا برد و به نوبت بوسید هل شد و پیشانیم را هم از روی تور بوسید فیلمبردار از پشت سر تشر زد:

- آقای داماد باید تور عروس رو بدین بالا بعد پیشونیشون رو بوسید

دست امید به تور گیر نکرده خانم شبانکاره با خنده و هزار عشوه گفت:

- آقای داماد شیرینی ما فراموش نشه

جواب امید من رو آب کرد و تا اعماق زمین فرو کشید:

- ده برابر شیرینی رو روی دستمزدتون کشیدین دیگه کافیه

به بهشتم برگرد

اخم دست خودم نبود بگذریم از درست بودن حرف امید اما حالا اگر یک پنجاهی صدقه سری من میداد چه میشد؟ از شاهی می افتاد و گدا میشد؟ آبروی من را پیش آرایشگر همیشگیم برد از این به بعد با چه رویی به این آرایشگاه می آمدم؟ نه مطمئنم که دیگر هرگز پایم را اینجا نمی گذاشتم همانطور که مطمئن بودم دیگر هرگز طعم خوشی را نمیبینم.

- عروس خانم اخماتو باز کن شکنجه گاه که قرار نیست ببرنت

به خوشمزگی فیلمبردار چشم غره ای رفتم او چه میدانست زندگی ای که پیش روی من بود کم از شکنجه نداشت؟ زمزمه امید کنار گوشم تنم را مور مور کرد:

- باز کن اخمت رو آبرومو بردی

به آهستگی خودش پیچ کردم:

- مگه تو آبروی منو بردی چیزی گفتم؟ کم میشد ازت یه پنجاهی بزاری کف دستش؟

دستم را گرفت و طبق دستور بعدی فیلمبردار دور دستش حلقه کرد و در حالی که ب سمت اتومبیل می رفت گفت:
- فکر کردی خودم عقلم نمیرسه؟ چیکار کنم مامان پول نداد. گفت واسه آرایشگاهی که من رفتم پولی هم نمیدم.

ل*بم را گزیدم که بهترین روز زندگیم به شوهرم نگویم "از بی عرضگی خودته که حتی پول خودت هم کف دست نمیندازه" و به برادرم که کنار دویست و شش ال*بالویی گل زده اش ایستاده بود و برای من دست تکان میداد
ل*بخند زورکی تحویل دادم کسی از اعماق ذهنم کجی کرد "شوهر منتخب حتی عرضه گواهینامه گرفتن هم نداره" و صدایی منطقی تر نهیب زد "تو که حتی انقدر دوستش نداری که عیب های کوچکش رو میبینی و حسنات بزرگش به چشمت نیاد پس چرل قبول کردی باهاش ازدواج کنی؟" جوابی به این حرف منطقی ذهنم نداشتم. با
سامیار صمیمی تر از شوهرم برخورد کردم. لزومی نداشت حرصم از مادر شوهر را سر برادری که برای من سنگ تمام گذاشته بود خالی کنم. مرا در آغوش گرفت و پیشانی ام را پر مهر بوسید و زمزمه کرد "خوشگل ترین عروس دنیا شدی خواهری" و من در دل اضافه کردم "وال*بته بدشانس ترین عروس دنیا"

با صدای "دیر شد" گفتن فیلمبردار همگی سوار شدیم. سامیار پشت فرمان نشست و من هم صندلی پشت کنار امید و مادر هم سوار ماشین آژانسی که خانم شبانکاره خبر کرده بود شد تا زودتر از ما به تالار برسد.

به بهشتم برگرد

کل مسیر را با امید حتی حرف هم نزد مبادا برادرم از رابطه صمیمانه خواهرش و دامادش با خبر گردد و فقط وقتی می خندیدم که فیلمبردار از ماشین کنارری با فریاد میخواست به دوربین ل*بخند بزنی و دست تکان بدهیم.

نزدیک به تالار سامیار با صدای بوق ممتد ورودمان را اعلام کرد و در کسری از ثانیه جلوی درب تالار پر شد از اقوام و فامیل و در راس آنها مادر که با ظرف اسپند و چشم اشک بار ایستاده بود و عجیب که با وجود این همه آدم جای خالی مادر شوهر عزیزم در من دهان کجی میکرد. نکند بر سر لج به کل نیامده باشد و آبروی من را مقابل فامیل ببرد؟

مامان اشکش را با پر شالی که روی موهای شنیون شده اش انداخته بود پاک کرد و اسپند را دور سر من و امید گرداند و بلافاصله سینی اسپند را دست زن دایی داد و بی طاقت من را در آغوش گرفت انگار نه انگار که تا همین چند دقیقه قبل با هم بودیم انگار که تازه همین لحظه باور کرده بود که دخترش دیگر عروس مردم شده و رفتنی ست و شاید این اشک ها، بدون آن که خودش بداند برای اسارت من بعد من بود.

از آغوش مامان به آغوش بابا بزرگ و از او به دایی و عمه و عمو پاس کاری شدم و دست آخر به حرف فیلمبردار بود که دختر عمه ها بیخیال بغل کردنم شدند و به سمت تالار راه افتادیم.

دیجی ورودم را اعلام کرد و زن های مسن تر فامیل، دستمال رنگی به دست جلوی پایم شروع به رقص محلی کردن و با هر قدم کوتاه من یک قدم عقب می رفتند که راهم را برای ورود باز کنند.

دست در دست امید به سمت جایگاه میرفتیم که یکباره دستم کشیده شد رد مسیر جدید امید را که گرفتم حدس زدن اینکه برای دست بوس مادرش راه کج کرده برام سخت نبود باز جای شکرش بای بود که آمده بود فقط دماغش را کمی باد داده بود. دلم نگرفت بی کنایه به خواسته شوهرم تن بدهم سرم رو نزدیک تر بردم و آهسته طوری که صدایم بین این همه صدای ساز و آواز به گوش شوهرم برسد گفتم:

- والا تا بوده رسم بوده بقیه استقبال عروس و داماد بیان فکر کنم رسم مادر تو برعکسه

انقدر به مادرش نزدیک بودیم که از ترس شنیدنش جوابی ندهد و به جای جواب خم شد و روی دست مادرش که هنوز هم عصبی و با قهر سر جایش نشسته بود افتاد.

نگاه تیز زهره خانم که روی من نشست آب دهانم را قورت دادم و پلک بستم تا آرام شوم با خودم زمزمه کردم "چه بخوام چه نخوام این زن از این لحظه به بعد تو تک تک ثانیه های زندگی من هست پس بهتره برای آرامش خودم هم شده باهاش کنار پیام"

به بهشتم برگرد

صدای پر التماس امید در گوشم نشست:

- مامانم اخم نکن دیگه ببین عروسی پسرته

زهره خانم امید را به شدت پس زد و تقریباً طوری فریاد کشید که اگر صدای بلند موسیقی نبود قطعاً صدایش به گوش همه سالن میرسید:

- عزای پسرم بود بهتر بود با این زنی که تو انتخاب کردی

مامان که کنارم ایستاده بود و شنیدن این فریاد برایش به اندازه کسانی که در سن رقص در حال خودکشی بودند سخت نبود، متعجب چشم درشت کرد و ل*ب*گزید که حرفی به زبانش نیاید و من شرمنده از این آبروریزی سرم رو پایین انداختم.

صدای امید این بار بین "انشالله مبارکش باد" آهنگ به زحمت به گوشم رسید. این مضحکه واقعاً هم که مبارک بود. امید با التماس گفت:

- مامان تورو جون من آبروریزی نکن.

برای شنیدن صدای زهره خانم هیچ زحمتی لازم نبود:

- آبروریزی رو تو کردی با این عروس انتخاب کردنت سر تا پا مایه ننگه قشنگ معلومه ننه بابا درست حسابی نداشته که شعور و نذاکت رو یادش بدن

برای شنیدن فریاد عصبی اما پر درد مادرم هم زحمت زیادی لازم نبود وقتی که دیجی آهنگ را قطع کرد و همه به صحنه نمایش کمدی این گوشه سالن خیره شدند.

- حرف دهنتم رو بفهمم زنیکه بی کس و کار خودتی و هفت پشتت خودم جهنم ولی نمیزارم پشت سر شوهر خدا بیامرزم حرف بزنی.

ما بین این نمایش درام خنده ام گرفت چه کسی دلش برای من می سوخت که تا خدایبامرزم شدن فاصله ای نداشتم؟

- از همون اول باید میدونستم دختری که بی پدر بزرگ شده و ننه اش هم معلوم نیست سرش تو کدوم آخوری گرم بوده باید هم بی تربیت باشه

به بهشتم برگرد

صدای سیلی مادرم که گونه های بزرگ کرده زهره خانم را سرخ تر کرد توی سرم اکو شد و با هر بار تکرارش انگار در مغزم تبل می کوبیدند.

نمیدانم خیسی اشک کنج چشمم بود یا پتکی که در سرم می کوبید که باعث تاری دیدم شد و دیگر چیزی از بهترین روز زندگیم نفهمیدم.

از سوزش آنژوکت سرم چشمم باز کردم نگاهی به آستین توری سفید ل*باسم که بالا زده شده بود کردم و کسی در سرم موذیانانه پوزخند زد:

- چقدر هم که ل*باسم سفید، بختت رو هم سفید کرد.

نمیدانم ناله ام از درد آنژوکت بود یا قل*بم، اما بلند شد و بلافاصله سر و کله پرستاری بالای سرم پیدا شد:

- به به عروس خانم پس بالاخره بیدار شدی؟

به لفظ "عروس خانم" که نمیدانستم از سر دلسوزی بود یا کنایه اخم کردم و پرسیدم:

- خانواده ام کجان؟

خودش را با فشارسنجی که دور بازویم پیچید سرگرم کرد که تاسف چشمانش را نبینم و جواب داد:

- برادرت و شوهرت دعواشون شد حراست همشون رو بیرون کرد. الان یکی رو میفرستم دنبال مادرت بیاد کمکت.

فشار سنج را باز کرد و ادامه داد:

- فشارت خوبه خداروشکر دیگه میتونی بری سر خانه ات.

پوزخندم دست خودم نبود وقتی حتی نمیدانستم خانه ام از این لحظه به بعد کجاست؟

پرستار آنژوکت را از دستم کشید و روی قطره خون چکیده شده از رگم پنبه ای چسباند و رفت و من را با افکار

مالیخویبایی ام تنهام گذاشت. رشته این افکار را چند دقیقه بعد ورود سامیار برید.

به بهشتم برگرد

نگرانی چشم های سامیار را اولین بار بود می دیدم آهی کشید و با غصه ای که میدانستم برای بدبختی من بود پرسید:

- بهتری؟

بهتر بودم؟ بهتر از چه زمانی؟ از دوران مجردی ام؟ نه نبودم بعید هم میدانم بهتر میشدم آهی سوزناک تر از آه خودش کشیدم فقط سر تکان دادم

مانتو و روسری مشکی رنگی سمتم گرفت و گفت:

- بیا بپوش تا بریم. مامان رو فرستادم خونه این ل*باسا رو برات بیاره نخوای با این سر و شکل تو راهرو بیمارستان بگردی.

به رنگ سیاه تر از ذغال ل*باس نگاهی کردم و پوزخند زدم مسلما این رنگ بیشتر به زندگی من می آمد تا سفیدی مثل برف ل*باس عروس تنم.

ل*باس رو از دستش گرفتم و تن کردم دستم را گرفت و با اینکه کمک لازم نداشتم برای پایین آمدن از تخت کمکم کرد آهسته پرسیدم:

- عروسی بهم خورد؟

به آهستگی خودم جواب داد:

- بهش فکر نکن.

از بهم خوردن عروسی مطمئن شدم و شرمنده گفتم:

- آبرومون رفت. همش تقصیر من شد.

صداش کمی بالا رفت و عصبی گفت:

- مگه بهت نمیگم به هیچی فکر نکن؟ کی میگه تقصیر توه؟ تقصیر اون مادر شوهر ابلیسته که ال*بته خودم بدم چطور حالش رو بگیرم. از این به بعد نگران هیچی نباش داداشت مثل یه کوه پشتته.

به بهشتم برگرد

میخواستم به چیزی فکر نکنم اما نگاه خیره مردم به عروس آواره در اورژانس اجازه نمیداد فراموش کنم چقدر بدبختم

سرم را پایین انداختم و چشم بستم و مثل یک نابینا رد شدم که چیزی نبینم اما گوشم پلکی نداشت که ببندم و بچ بچ های مردم رو نشنوم.

صدای دزدگیر ماشین سامیار برعکس تمام مواقعی که با استرس سوییچ ماشینش را کش میرفتم و دعا میکردم صدایی از دزدگیر درنیاید مبادا دستم رو شود، اینبار برایم آرام بخش ترین صدای چند دقیقه اخیر بود.

خودم رو روی صندلی جلو پرت کردم و نفس فرو رفته ام رو پر صدا بیرون فرستادم اما از ترس تیک آف سامیار وحشت زده چشم باز کردم و با ترس و لرز گفتم:

- چه خبره سامیار یواش

انگشت شست و سبابه اش رو روی چین های پیشانی کشید و سرعتش را کم کرد و گفت:

- ببخشید

میخواستم بپرسم "چه شده؟" اما میترسیدم. هرچند همه چیز از این اعصاب خراب سامیار پیدا بود.

تمام مسیر دلهره پرسیدن بهتر است یا نپرسیدن را با خودم داشتم و دست آخر وقتی مسیر آشنای خانه پدری را دیدم دل را به دریا زدم و پرسیدم:

- میریم خانه مامان؟

چشم غره اش رو به سمتم هدف گرفت و حرص آلود گفت:

- نکنه انتظار داشتی ببرم دو دستی تقدیم اون شوهر بی عرضه ات و مادر دیو صفتش کنم

دل از پشتیبانی سامیار گرم شد و بی اراده ل*بخند روی ل*بم نشست اما حرفم با ل*بخندم سنخیتی نداشت:

- مردم پشت سرم حرف در میارن میگن هنوز خونه شوهر نرفته طلاق گرفت

- مردم همین الانش هم به حد کافی پشت سرمون حرف زدن نگران نباش بدتر از این که هست همیشه فقط...

به بهشتم برگرد

حرفش رو نصفه رها کرد و با خودش پیچ زد:

- نخیر انگار تا کتک نخوره آدم نمیشه

مسیر نگاه پر از حرصش را گرفتم و به امیدی که کت دامادی اش به جای تن روی دوشش بود رسیدم. از همین فاصله هم کبودی روی گونه اش پیدا بود و من با خودم فکر کردم انگار با کتک خوردن هم آدم نشده است.

سامیار رو به روی در کرم رنگ خانه توقف کرد و قبل از پیاده شدن تشر زد:

- پیاده نمیشیا سامیا. فهمیدی؟

نمی فهمیدم هم، جرات پیاده شدن نداشتم. جراتش را هم داشتم، دلم نمیخواست. بگذار حالا که پشتیبان پیدا کرده بودم با خیال راحت فقط بشینم و به جای تحمل کردن نگاه کنم.

سامیار مقابل امید، که با دیدن من در اتومبیل به سمت در ماشین می آمد ایستاد و اینبار بلندی صدایش را به رخ امید کشید:

- کجا؟

امید بی توجه به سامیار بدون اینکه نگاهش را از من بردارد جواب برادرم را داد:

- میخوام با زخم حرف بزنم.

سامیار دستش را روی سینه امید گذاشت و در حال هل دادنش گفت:

- حرفاتو به من زدی منم اراجیفتم رو شنیدم سامیا هم حرفی با توی بی عرضه نداره حالا هری.

امید اما باز به سامیار اهمیتی نداد و نتیجه این بی توجهی مشتکی بود که حواله چانه اش شد از ترس اینکه امید نقش زمین شده، دردسر جدیدی برای برادرم شود از ماشین بیرون پریدم و همین کارم سامیار را عصبی تر از قبل کرد انقدر که اینبار بدون هیچ کنترلی بر رفتار و ولوم صدایش سرم هوار کشید:

- مگر بهت نگفتم پیاده نشو؟ بیا برو تو خانه ببینم زود.

به بهشتم برگرد

نگاه پر التماس امید را دیدم و به سمت در رفتم و دستم را روی زنگ گذاشتم و برنداشتم. مامان هراسان با چادر برعکس به سمت در آمد مامان را کناری هل دادم و وارد شدم و در را پشت سرم بستم. صدای ترسیده ی مامان کنار گوشم نشست:

- چی شده سامیا؟

بین گریه ای که نمیدانستم کی سر گرفته بود نالیدم:

- سامیار باز عصبی شده نزنه بکشه امید رو!

مامان چنگ آهسته ای از گونه اش کشید و گفت:

- خاک به سرم برم ببینم چی شد

اما باز شدن در همانا و عربده سامیار هم همان:

- مامان برو تو درم ببند تا من تکلیف اینو روشن کنم

- نکشیش خونش گردنت بیفته

از زیر چادر مامان به امید که یقه اش ما بین مشت گره کرده ی سامیار فشرده شده بود نگاه کردم و همین نگاه کوتاه کافی بود تا دهان پر خون امید به حرفی باز شود:

- سامیا به خدا هرچی تو بگی اصلا میرم خونه جدا میگیرم دیگه نمیذارم با مامانم حتی چشم تو چشم بشی فقط ازم جدا نشو خودم همه چیو درست میکنم

نگاهم از خون کنج ل*ب امید به همسایه هایی که با کنجکاوای دور سامیار و امید جمع شده بودند کشیده شد و برای اینکه بیشتر از این پیچ هایشان را نشنوم خودم را پشت لنگه آهنی در پنهان کردم اما هوار سامیار تا این سمت در هم می آمد:

- آبرویی که مادرت تو سالن از خواهر من برد هم جمع شدنیه؟ اونم میتونی درست کنی؟

مامان ضربه دیگری حواله گونه اش کرد و آهسته و از بین دندان های بهم فشرده اش گفت:

- نکن سامیار تو که بیشتر آبرومو تو در و همسایه ریختی بیابین تو با هم حلش میکنیم

به بهشتم برگرد

انگار خون دوباره به رگ های امید تزریق کرده باشند به خودش تکانی داد و شق و رق ایستاد سامیار اینبار صدایش را برای در و همسایه بلند کرد:

- چیه نگاه میکنی؟ برین سر خانه زندگیتون نمایش تموم شد

یقه امید را که هنوز در چنگش اسیر بود به سمت در هل داد و خودش تا لحظه رفتن آخرین همسایه بیرون ماند امید اما داخل آمد و با التماس به من نگاه کرد اما شاید از ترس اعصاب بهم ریخته ی سامیار بود که حرفی نزد سامیار هم بالاخره داخل آمد و در را پشت سرش بست و گفت:

- اینم از آبروت مامان جون آخه فکر کردی این حیف نون چه حرفی داره بگه بجز اراجیف دم بیمارستان

امید دهان به اعتراض باز کرد اما تشر سامیار دهانش را دوباره بست:

- هیس صدات در نیاد برو تو حرفاتو داخل بزن امروز کوپنت تکمیل شده سه جا ابرومو بردی بسته دیگه. برو یه جا صدات به گوش کسی نرسه حداقل کسی نفهمه مردی و مردونگی رو خودت یه تنه زیر سوال بردی.

دلم گرفت نه از اینکه برادرم، همسرم را به مردی قبول نداشت بیشتر از اینکه امید ثابت کرد نه تنها مقابل مادرش حتی مقابل برادر من هم عرضه دفاع از خودش و زندگی اش را ندارد.

هر چهار نفر حوض شکسته وسط حیاط را دور زدیم و از درب فلزی منزل وارد شدیم مامان که انگار مرز بین دو کشور را رد کرده باشد با عبور از در و نشستن روی مبل های وسط سالن چادر از سرش کند و موهای شنیون شده اش را باز به نمایش گذاشت. با دیدن موهای آراسته مامان دلم بیشتر گرفت. من باید اکنون به جای خانه پدری، سوار ماشین عروسم با بدرقه فامیل به خانه بختم میرفتم. کسی از اعماق ذهنم نهیب زد "تکلیف خودتو روشن کن اون زندگی رو میخواستی یا نه؟" اما جواب به این سوال سرشار بود از اما و اگر "اگر مادر امید نبود"، "اگر امید انقدر بی عرضه نبود"، "اگر مادر امید به خوبی روزهای قبل از عقد بود". من این زندگی را با تصور مادر شوهر مهربان و شوهر خوشتیپ و با جنم و عاشق پیشه قبول کرده بودم اما این زندگی که الان درش گرفتار بودم هیچ شباهتی به زندگی که روز خواستگاری برای من ترسیم کرده بودند نداشت.

- سامیا

صدای مامان من را از افکار درهم و برهمم بیرون کشید با گیجی به مامان نگاه کردم مامان دوباره گفت:

- کجایی مادر داداشت با توه.

به بهشتم برگرد

به سمت سامیار سر کج کردم و سامیار با درک حالم دوباره توضیح داد:

- تصمیم با توه خواهرم. زندگی با این مرد رو میخوای یا نه؟

"نه" آهسته ای که از انتهای گلوم بیرون آمد رنگ از روی امید پراند. مامان نیمچه اخمی کرد و گفت:

- پس چرا از روز اول قبول کردی؟ همون روز میگفتی نه که حالا گرفتار این بدبختی و آبروریزی نشیم

رنگ از روی من هم پرید. سامیار گفته بود از تصمیم من حمایت میکند اما مامان با این حرف ثابت کرد نظرش با نظر سامیار یکی نیست. مامان اما بی توجه به حال من ادامه داد:

- من خودم بعد از امشب دل خوشی از به اصطلاح مادر این آقا ندارم ولی میدونی الان بخوای طلاق بگیری مردم چی

میگن؟ میگن لابد مادر شوهره راست میگفته عروس یه عیب و ایرادی داشته. نمیگن که ما طلاق خواستیم میگن

پسره طلاقش داد چون مادر شوهرش تو تالار راست میگفت عروسش قشی بود

سامیار توییخ گرانه مامان را صدا کرد اما من عصبی تر از آن بودم که بخواهم به این نیمچه حمایت سامیار دل خوش کنم صدای من هم به اندازه سامیار بالا رفت وقتی داد دلم را داد زدم:

- میگی چیکار کنم مامان؟ برم دست زنی که به پدر خدایا مرزم توهین کرد و به خود تو حرف درشت زد ببوسم و

بگم غلط کردم آرایشگاه دعوت نکردم که به جونم نق بزنی و بهترین روز زندگیم هم مثل باقی روزای بعد از عقدم

خراب کنی! بگم خوب کاری کردی آبروم رو تو فک و فامیل و در و همسایه بردی؟ میخوای این سمت صورتم هم

بگیر طرفش بگم اونور زدی اینور و یادت رفت؟ آره مامان؟ تو دلت راضی میشه واسه حرف مردم دخترت رو بدبخت

کنی؟

انگار امشب شب تعطیل شدن اعصاب خانواده رادین بود که مامان هم کنترل خودش را از دست داد و فریاد زد:

- تو بچه ای چه میفهمی. تو مو میبینی من پیچش مو. فکر کردی طلاق بگیری خوشبخت میشی همش بیست و

دو سه سالته اما دیگه تا عمر داری کسی در این خونه رو نمیزنه؟ یکی کلاش تو این خونه بیفته دستش رو زنگ

نرفته همسایه بغلی میگه کجا میری این دختره غشی واسه همین شوهر قبلیش طلاقش داد تازه نمیدونی مادر

شوهرش شب عروسیش چه حرفای دیگه ای که پشتش نزد

نمیدانستم بعد از غش کردنم چه چیزهایی گفته شده که مادر را اینطور از آبروریزی بعدش ترسانده نمیخواستم هم

بدانم همینطور هم طاقت از کف داده بودم. مثل دیوانه ها فریاد زدم:

به بهشتم برگرد

- خب به جهنم همشون برن بمیرن. اگه شوهر اینه که جلو چشم خودش مادرش به من و خانواده ام تهمت بزنه و وایسه نگاه کنه من تا آخر عمرم شوهر نمیخوام. اگه روز اول نگفتم نه چون بهم نگفتن این قراره حال و روزم باشه که بال*باس عروس از تو اورژانس بیمارستان درم بیارن چون روز اول این مادر و پسر دروغ گفتن روز خواستگاری من یه مادر شوهر فرشته دیدم که حاضر بودم تا آخر عمر کنیزیش رو بکنم من یه شوهر با جنم دیدم که به سختی سامیار رو راضی کرد با ازدواج ما موافقت کنه. این آقا واسه من یه زندگی آروم و بی دردسر ترسیم کرد این زندگی اونوی نبود که اینا به من وعده داده بودن

بالاخره بعد از این همه مدت صدای امید هم درآمد:

- سامیا به خدا واینستادم نگاه کنم تو از حال رفتی نفهمیدی اما مادرت که بود با چشم خودش دید که جلو مامانم دراومدم

نگاه دلخورم را به امید دوختم و حرفی نزدم امید از جا بلند شد و تا پیش پای من آمد و مقابل من روی زمین زانو زد سامیار نفس کلافه اش را عصبی به بیرون فوت کرد و از جا بلند شد و تا پیش پنجره رفت و ل*به سکوی سراسری پنجره نشست و نگاه من را هم به دنبال خودش کشید. به زمین خیره شد تا دست های سرد من را در دست امید نبیند. انگار که برادرم هم در مقابل استدلال قوی مامان کوتاه آمده بود و قصد داشت به امید فرصتی دوباره دهد

- سامیا جان منو نگاه کن

نگاهم را از مشت های بهم گره زده سامیار گرفتم و به چشمهای پر التماس امید دادم نگاه مرا که به خودش دید حرفش را شروع کرد:

- عشقم میدونم به خدا حق داری هیچ کس اندازه تو بدرفتاریای مامانم رو تحمل نمیکرد میدونم انقدر بخاطر من سکوت کردی که مامان اینجوری به خودش اجازه داد هر حرفی رو هر جایی بزنه تا اونجا که عروسی پسرش رو هم خراب کنه ولی به خدا بهت قول میدم از این لحظه به بعد دیگه مامانم رو نمیبینی. ارثیه ام رو ازش پس میگیرم میریم دوتایی با هم یه خونه جدا کرایه میکنیم ماهی یه بار هم تنهایی میرم بهش سر میزنم که تو نخوای باهش رو در رو بشی همون زندگی آرومی که بهت وعده داده بودم رو برات میسازم سامیا فقط بهم بگو ترکم نمیکنی من ساده بهت نرسیدم که بخاطر یه حرف مادرم ساده از دستت بدم. تو فقط بازم به من بله بگو. به خدا بازم میشم همون مرد با جنمی که دنیا رو راضی میکنم تورو کنار من ببینه.

به بهشتم برگرد

به مامان که با اشتیاق منتظر جواب مثبت من بود نگاه کردم کسی از پس ذهنم پوزخند زد "منتظره بگی بله که خیالش راحت بشه مردم فکر نمیکنن تو غشی هستی و حرفای مادر شوهرت راست بوده" دلم از حقیقتی که برای خودم هم واضح و روشن بود گرفت. اینبار به سامیار خیره شدم تنها کسی که با اطمینان به من گفته بود "تو هر تصمیمی بگیری من پشتت هستم". اما سامیار هم بی توجه به دو راهی که من وسطش گیر کرده بودم به زمین زیر پایش خیره بود. باز ذهنم بدجنس شد "برادرت هم با مادرت موافقه احتمالاً الان داره با خودش میگه اگه خواهرم با همچین آبروریزی تو دستم بمونه دیگه کدوم خانواده ای حاضر میشن به من دختر بدن منم باید تا آخر عمر کنار خواهرم بیخ ریش مادرم بمونم منتظره تو بله بگی خیالش راحت بشه"

صدای امید صدای ذهنم را خفه کرد:

- سامیا به جون خودت که برام عزیزترینی از این به بعد هرچی تو بگی میشه. یه بار دیگه بهم بله بگو تا من خوشبخت ترین مرد دنیا بشم

نگاه آخر را به برق چشم مادرم و بی طرفی تنها حامی ام یعنی برادرم انداختم و "بله" ای که گفتم هم مثل همون "نه" اول بی جون و بی صدا بود.

امید سرخوش از جواب اجباری ای که گرفت دستم را گرفت و پر شور بوسید مامان کل کشید و سامیار بی قرار از ل*به ی پنجره برخواست و بی قرار گفت:

- فقط به سامیا نه به منم باید قول بدی.

امید از مقابل پای من بلند شد و مبل تک نفره را دور زد تا مقابل سامیار قرار بگیرد. دستش را روی شانه سامیار گذاشت و با اطمینان گفت:

- قول میدم خوشبختش کنم

سامیار شانه اش را از زیر دست امید خالی کرد و طعنه زد:

- روز خواستگاری هم قول دادی خوشبختش کنی دیدم چه خوب عرضه اش رو داشتی اما بهت بگم اینبار فرق داره. یکباره دیگه اشک از چشم این دختر بچکه چه دلیلش خودت باشی چه مادرت، من روزگار خودت و هفت نسل بعدت رو سیاه میکنم از الان بهت بگم که در جریان باشی.

امید باز از رو نرفت و اینبار دستش را به سمت امید دراز کرد و مردانه گفت:

به بهشتم برگرد

- اینبار فرق داره بهت قول میدم، قول مردونه.

سامیار باز از در ضایع کردن امید برآمد. با دست زیر دستی که برای قول دادن به سمتش دراز شده بود زد و زیر ل*ب گفت:

- مردونگیتم دیدیم امشب

نایستاد تا اخم های گره کرده و ل*ب های آویزان امید را ببیند و به سمت در رفت و در حال برداشت کفش هایش از جا کفشی گفت:

- مامان من میرم گل های ماشین رو بکنم فردا میخوام برم غسلویه با این سر و وضع نرم لطفا تو هم ساکم رو ببند اگه زحمتی نیست. خداحافظ

مامان از جا بلند شد و گفت:

- برم یه کنتلی چیزی واسه تو راهیش آماده کنم. سامیا مامان توام وقتی ل*ب*باستو عوض کردی واسه شوهرت جا بنداز بخوابه بیا کمک من این موهامو باز کن سرم سنگینه انقدر با یه کوه مو اینور اونور رفتم

جا بندازم؟ امشب امید اینجا میخوابید؟ به همین راحتی مامان اذن دخول را صادر کرد؟ نمیکرد چه میکرد؟ مگر نه اینکه امشب شب عروسیمان بود اما هیچ چیزمان به عروس و داماد های معمولی نرفته بود. آن از جشن و پایکوبی که آخرش به اورژانس بیمارستان ختم شد و این از شب حجله یمان که باید در خانه پدری در اتاق مجردی برای همسرم رختخواب جدا کف زمین پهن میکردم. از این غیرمعمولی تر چه عروسی بود؟

بی حرف به سمت اتاقم راه کج کردم و قدم های امید را هم پشت سرم حس کردم. کنار در اتاق به سمتش برگشتم و به چشم های مشتاقش سرد ترین نگاهم را دوختم و لحن حتی از نگاهم هم سرد تر بود:

- میشه لطفا بیرون بمونی؟ میخوام ل*ب*باسم رو عوض کنم

سر تکان داد و خیلی عادی انگار همه چیز همانطوری بود که باید می بود گفت:

- خب میام کمکت کنم دیگه

چند لحظه بی حرف نگاهش کردم نگاهم را که ترجمه کرد با مهربان ترین لحنش گفت:

به بهشتم برگرد

- از کی خجالت میکشی عشقم؟ من از الان به بعد دیگه رسماً و عرفاً شوهرتم. قرارمون رو یادت رفته؟ گفتم از بعد از عروسی دیگه نباید از من خجالت بکشی

دهان که باز کردم سردی کوه یخ کلامم با ضرب به صورت امید خورد و صورتش را در هم جمع کرد:

- نه ولی انگار تو قرارمون رو یادت رفته. کدوم عروسی امید؟ نمیبینی؟ رختِ بختِ عروست سیاهه. بیرون بمون ل*باسم رو که عوض کردم بیا برو رو تخت بخواب

من هم مثل برادرم نماندم که نگاه دلخور و چهره درهم امید را ببینم و در را به روی صورتش بستم.

مانتوی سیاه روی ل*باس عروس سفیدم را از تن درآوردم و روی تخت پرت کردم اما برای باز کردن بند پشت ل*باس درمانده شدم. دستم نمی رسید و زن مطیع نهاده‌ینه در سرشتم فرصت را غنیمت شمرد "وقتی بیرونش میکردی باید فکر اینجاش رو میکردی" برای زن دهان کجی کردم و به سختی بالا تنه ل*باس را در تنم دور دادم تا بندهای ل*باس مقابلم قرار بگیر و ل*باس را با مصیبت از تن درآوردم و جای آن دکلمته سفید را با تونیک خاکستری و شلوار راحتی سبز سیر عوض کردم. ل*باس عروس کرایه را از رخت آویز آویزان کردم مبادا یک چروکش خسارت چند صد هزار تومانی روی دستم بگذارد. یک دست ل*باس تمیز از کمد بیرون کشیدم و سرانجام از اتاق بیرون رفتم. امید هنوز هم پشت در منتظرم بود تا با نگاه دلخورش دلم را به رحم بیاورد اما من تمام دلرحمی ام را وقت بله گفتن دوباره به او خرج کرده بودم بی توجه به امید به سمت آشپزخانه رفتم و از همان فاصله صدا زدم.

- مامان بیا موهاتو باز کنم خوابم میاد میخوام برم بخوابم.

مامان دست از ورز دادن تکه های سیب زمینی برداشت و از ته دلگفت:

- خدا خیرت بده سردرد گرفتم پاشو بیا بریم تو هال مو نریزه تو غذای بچه ام

دستی به پا زد و با "یا علی" همیشگی اش قدرت گرفت و برخواست و جلوتر از من به سمت سالن رفت و روی اولین مبل نشست. باز کردن گیره های کوچک سیاه لا به لای موهای شرابی رنگ مامان یک ربع از وقتم را گرفت و عین این یک ربع را مامان به نصیحت کردن گذراند:

- خوب کردی دست رد به سینه اش نزدی مادر. به هر حال مرد، غرور داره. غرورشو بیخیال شده منت تورو کشیده همین یعنی خیلی دوستت داره. بعدشم گناه مادرش رو که نباید به پای این بنده خدا بنویسیم خودش هم که گفت دیگه نمیداره مادرش تورو ببینه که بخواد حرفی بینتون رد و بدل شه. دیگه هم به روش نیار امشب چی شد و چی

رفت هرچی بینتون اتفاق افتاد رو همین جا خاک کن. گذشته سیاه آینده رو هم خراب میکنه عزیزدلم. تو زنی، تو بهتر از هرکسی میتونی به زندگیت انقدر رنگ پاشی که اون سیاهی زیرش مخفی بشه اما اگه بخوای بین این همه رنگ هی اون سیاهی رو به چشمش بزنی که دیگه باید فاتحه این زندگی رو خوند. مردا اسمشون مرده اسمشون رییس خانه ست ولی این زنه که سیاست داره این زنه که باید مدیریت خانه رو به عهده بگیره وگرنه مردا که عین خیالشون نیست. تورو طلاق بده هم یه روز میشینه آه میکشه فرداش میره خواستگاریه یکی از تو بهتر واسش هم عیب و عار نیست. تویی که سیاه بخت میشی مهر طلاق تو پیشونیت میخوره. دیگه تو هر جمعی بری زنا انگار که طاعون داشته باشی ازت فرار میکنن مردا هم انگار که بوی گوشت به مشامشون خورده باشه به سمت پنجول میکشن که یه تیکه از تورو بچشن. پس یاد بگیر شوهرت رو دو دستی تو مشتت نگه داری. سایه ی مرد که بالا سرت باشه نه زنی میتونه بهت چپ چپ نگاه کنه نه مردی جراتش میشه سمتت نظر بندازه. آخ مادر چه خبرته یواش تر پوست سرم کنده شد.

آخرین سنجاق سر را که با سماجت گیر کرده بود را با یک حرکت بیرون کشیدم و سعی کردم به دردِ سر مادرم هم مثل درد قل*بم خودم بی تفاوت باشم. چه اهمیتی داشت که مادر خودم هم من را نمی فهمید؟ مهم این بود که مردَم را امشب دو دستی توی مشت گرفته بودم مبادا سایه ی پر شکوهش از سرم کسر شود. گیر سر را روی انبوه گیر سرهای سیاه روی میز انداختم و بی حوصله به سمت حمام راه کج کردم و به صدای مادر از پشت سر گوش دادم - کجا نمیخوای کمکت کنم موهات رو باز کنی؟

به روی خودم نیاوردم که اگر همه چیز خوب پیش می رفت آن کس که کمک میکرد ل*باس از تن درآورم و با نوازش دستش با ملایمت موهایم را از بند رها میکرد مسلما خودم نبودم.

رو به آینه قدی پشت در آلومینیومی حمام ایستادم سنجاق سر های متصل به تاج سرم را به راحتی بیرون کشیدم و به تاج پر شکوه کف دستم خیره شدم. این تاج باعث نشده بود من امشب تاج سر کسی باشم. من را به ملکه شب و عروس قصه ها تبدیل نکرده بود. این همه نگین پر زرق و برق به چه کار می آمد اگر قدرتی نداشت؟ تاج را روی جا رختی انداختم و اینبار پیله ی سنجاق سر های خودم شدم. کار باز کردن گیر سرهای وصله به موهای من به سختی سر مادرم نبود. جدای از آنکه شنیون من از مامان ساده تر و بازتر بود تحمل درد برای من آسان تر از مادر هم بود. حداقلش این بود این درد های کوچک درد بزرگترم را از یادم میبرد. راستی درد بزرگ من کدام بود؟ مادر امید که میخواست تلافی زجرهایی که از مادر شوهر دیده بود را سر من خالی کند یا مادرم که امشب با زبان بی زبانی من را به مردی که در مقابل تهمت های مادرش سکوت اختیار کرده بود تقدیم کرد. خنده دار نبود؟ مادر من سایه سر امید را از برگشت من به خانه پدری ام بهتر میدانست.

به بهشتم برگرد

سنجاق آخر را از آخرین فر آبشاری باز کردم و حالا فقط با یک کش کوچک که فرهای درشت را تا بالای سرم کشیده بود طرف بودم قیچی را از لیوان کنار روشویی برداشتم و نگاهم بین قیچی و رقص موهایم در آینه ماند.

کجا خوانده بودم زنی که از زندگی کم آورده زندگی را نه، موهایش را کوتاه میکند!

من کم آورده بودم؟ اگر نه پس این بغض بد پيله ی گلویم چه از جانم میخواست که نه میبارید نه محو میشد.

به چشم های عسلیم که به کمک خط چشم و مژه ی مصنوعی درشت تر از همیشه جلوه میداد خیره شدم. مادر همیشه میگفت چشم هایم را از پدرم به ارث برده ام و پدر من مرد کم آوردن نبود. همیشه نقل خاطره گویی های مادر چشم های پر ابهت بابا بود. وقتی که حرف نمیزد و فقط با یک نگاه برای هر چیز تعیین و تکلیف میکرد. من دختر همان مرد بودم با همان نگاه، من کم نمی آورم درست مثل پدرم. پدر من مرد کم آوردن نبود پس من هم نباید کم می اوردم. "اما من که مرد نبودم" این حرف را دختر مایوس با نگاه وحشت زده ی این سوی آینه به دختر مصمم با نگاه پر ابهت آن سوی خیال ها گفت و جواب قاطع دختر رییس منصب، کاملاً رسا بود:

- تو مردی توی زندگی نداری سامیا. شوهرت یه پسر بچه لوس و مامانی که خودت هم میدونی عمر این قول و قرارهاش فقط تا وقتی که دلتنگ مادرش نشه پس خودت باید مرد خودت باشی. روی پای خودت ایستادن رو از همین الان یاد بگیر سامیا قبل از اینکه روی زانو بیفتی و کسی بخواد ازت سواری بگیره. خودت مرد خودت باش.

حرف های دختر توی آینه به مذاقم خوش آمد حق با او بود من باید مرد زندگی مشترکم میشدم. باز نگاهم بین قیچی و موج موها رفت و آمد و با شک قیچی را بالا بردم روی موهایم کمی مکث کردم و دست آخر قیچی کش سر را برید و موهایم مثل آبشار به تنه ی سنگی شانه هایم ریخت.

حمام بیشتر از هر وقت دیگری طول کشید. نه به خاطر نظافت، بیشتر بخاطر اشک های دختر ترسیده درونم که از مرد شدن ترسیده بود. آنقدر زیر دوش آب بی صدا زار زدم تا چشمه ی اشکم خشکید برخواستم و بعد از پوشیدن ل*باس هایی که با خودم آورده بودم حوله را دور موهای خیسم بستم و در حمام را باز کردم. بخار حمام همراه من از فضای بسته حمام بیرون زد و در تاریکی مطلق خانه محو شد. یعنی آنقدر در حمام مانده بودم که نه تنها اهل خانه که خود خانه هم به خواب رفته بود. با آرزوی خواب بودن امید در اتاق را آهسته باز کردم گربه سفید روی تخت را روی قالی ترکی کف اتاق پرت کردم و با همان حوله ی روی سرم، سرم را به جای بالشت روی بدن نرم گربه ی عروسکی گذاشتم.

به بهشتم برگرد

صدای فنر تشک تخت باعث شد ناخودآگاه چشمانم را روی هم فشار بدهم یادم آمد که بار قبل امید گفته بود "آدم خواب چشمش رو انقدر محکم به هم فشار نمیده" فشار پلکم را برداشتم و فقط چشم بستم لغزش دست امید را که از پهلوهایم رد شد و روی شکمم نشست حس کردم و گرمی ل*بهایش کنار شقیقه ام باعث لرزش بدنم شد و دستم را رو کرد. صدای پچ پچش کنار گوشم نشست:

- هیچ وقت دیگه ازم جدا نخواب.

تمام حرف های سنگین روی دلم را فقط با یک آه بیرون دادم و این آه فریادی بود به سنگینی سکوتم.

اینبار دستش را نوازش گونه تا روی سرم کشید و با یک حرکت حوله را از سرم کشید موهای نم دارم جایی میان شانه و گردنم نشست و ل*ب های امید مسیر موهایم را تعقیب کرد

از لمس داغی ل*بهایش گردنم سوخت و جا خالی داد و باز قطره اشکی روی گونه ام چکید. به این اشک بی موقع لعنت فرستادم، اصلا مگر این لعنتی خشک نشده بود؟!

تاب خوردم و این بار رخ به رخ قرار گرفتم کف دستم را روی سینه اش قرار دادم و کمی فاصله گرفتم و تقریبا با ناله دستور دادم:

- به من دست نزن امید

اخم های گره خورده اش حتی در تاریکی اتاق هم به چشمم آمد و صدای دلخورش در گوشم نشست:

- تو زن منی سامیا

- فقط وقت نیازت یادت میفته زنتم؟ زمانی که مادرت به من می گفت بی پدر و مادر و مادرم رو به هزار کار نکرده محکوم کرد و بهترین روز زندگیم رو بخاطر یه آرایشگاه بهم ریخت زنت نبودم؟

باز دستش روی کمرم نشست و من را به سمت خودش کشید و با دلجویی گفت:

- من که عذرخواهی کردم تو هم که بخشیدی.

اشکم چکید:

- بخشیدم اما فراموش نکردم.

به بهشتم برگرد

اشک لعنتی بس کن نیا. من از این به بعد خودم مرد خودم هستم. مردها گریه نمی کنند.

ل*بهایش اینبار لاله گوشم را لمس کرد و با هر کلامی که میگفت زلزله ای در گوشم به راه می انداخت:

- جبران میکنم کاری میکنم فراموش کنی بهت قول میدم. قول مردونه.

و مردِ مردانه ای که در وجودم متولد شد با طعنه اش سوزاندم "فقط مردها قول مردانه میدهند"

از سروصدا های بیرون از اتاق از خواب بیدار شدم و اولین چیزی که دیدم دست های امید بود که از تخت پایین افتاده بود. بلند شدم و با چشم های خواب آلودم به گونه ی شش تیغ امید که به بالشت فشرده شده بود نگاه گذرایی کردم. خمیازه ام از دستم خارج شد دهان دره ای کردم و به دنبال منبع صدا از اتاق بیرون رفتم هوا هنوز گرم و میش بود و مامان سعی میکرد با صدای آهسته داد و بیداد کند:

- خب میگفتی سرویس بیاد دنبالت الان میدونی تا فرودگاه چقدر پول آژانس میشه

سامیار برعکس مادر واقعا آهسته صحبت میکرد:

- مامان من، ماشین من بد موقع خراب شد به بقیه چه مربوط؟

به من که با چشم های پف کرده به دیوار راهرو تکیه داده بودم و بحث شان را تماشا میکردم نیم نگاهی کرد و گفت:

- بفرما انقدر داد و بیداد کردی بیدارشون کردی. بیا ته تغاری

به دست هایی که سمت من دراز کره بود و به آغوش بازش واکنش نشان دادم و در جایی میان سینه ستبرش آرام گرفتم

دستش را دور شانه ام حلقه کرد و کنار گوشم با محبت زمزمه کرد:

-اینبار اگه کسی اذیتت کرد بیا به خودم بگو تقاص دونه دونه اشکاتو خودم از عالم و آدم میگیرم. فکر نکن بابا نیست بی کس و کاری خودم مثل کوه پشت خواهرمم

نگفتم چه کوهی روی قل*بم جا خوش کرده وقتی که میدانم کوهم قرار است برای یک ماه تمام، کیلومترها از پشتم دور باشد. نگفتم مبادا کوهم از جای خالی خودش دلخور شود و ریزش کند. سکوت برای کوه ماندن کوه غریبم بهترین راه بود.

به بهشتم برگرد

کوهم که رفتم من جای او ریختم اشک از قله ی چشمم چکید و من با پای خودم نزد فرهاد تیشه زنم که کوهش زندگی من بود و با تیشه به ریشه زندگی ام میزد برگشتم.

در اتاق را که باز کردم فرهاد تیشه به دست آماده ی ضربه بعدی بود

به کت شلوار دامادی ای که باز در تنش جا خوش کرده بود نگاهی کردم و پرسیدم:

- کجا داری میری؟

ل*به پیراهنش را در شلوار فرو برد و گفت:

- میرم وسایل و ل*باسا رو بردارم بیارم تا خود صبح با این کت شلوار نتونستم بخوابم. تو کجا رفته بودی بیدار شدم دیدم نیستی

ل*به ی تخت نشستم و آه آهسته ای از نهادم برخوردارم و به آهستگی همان آه گفتم:

- رفتم با سامیار خدافطی کنم رفت عسلویه

نمیدانم چرا صدای نفس امید را نفس راحت برداشت کردم. امید خم شد و موبایل و کیف پولش را از پایین تخت برداشت. بی توجه به حالت افسردگی که از دیشب دست از سرم برنمیداشت گفتم:

- خب حالا برنامه ات چیه؟

کیف پول را در جیب کتتش فرو کرد و با نگاهی به صفحه موبایلش جوابم را داد:

- میرم وسایل میارم کارت هم از مامان میگیرم که بریم دنبال خانه. تو یکم بخواب بهت زنگ میزنم بیای با هم بریم بنگاه

پوزخند روی ل*بم دست من نبود دست آن روی من بود که به مستقل شدن شوهر بچه ننه ام ایمان نداشت.

نخوابیدم، در واقع خوابم نبرد روی تختی که دیشب قسمت مهمان خانه ی مادرم بود دراز کشیدم و به ل*باس عروس آویخته از کمد خیره شدم.

زنی که توانسته بود بهترین روز عمرم را به کامم تلخ کند نمیتوانست روزهای باقی مانده زندگی را جهنم کند؟ به خدا که میتوانست. یعنی جهنمی که زیر سایه ی شوهر و مادر شوهرم خواهم داشت بدتر از جهنمی نبود که یک زن

به بهشتم برگرد

مطلقه تجربه میکرد؟ صدای پیام واتساپ مرا از فکر درآورد به سختی نگاه از ل*باس بستم گرفتم و به صفحه گوشی خیره شدم. نگار بود:

- سلام عروس خانم. ببخشید نتونستم واسه عروسیت پیام داداش زورگوی منو که میشناسی نداشت پیام

کسی در سرم پوزخند صدا داری زد "بهتر که نیومد وگرنه بین دوستای دانشگاهت هم آبروت میرفت"
نوشتم:

- فدای سرت انشالله واسه عروسیت جبران میکنم

استیکر پشیمانی فرستاد و پشت بندش نوشت:

- اولین شب متاهلی چطور بود؟ خوش گذشت؟

به استیکر چشمک زن شیطنت آمیزی که فرستاده بود پوزخند زدم و کمی تا قسمتی دروغ چاشنی حرفم کردم:

- بدون تو مگر خوش میگذره؟

در حال تایپش سریعاً قطع شد و پیام ارسال شد

- باید خوش بگذره دیگه از ترشیدگی نجات پیدا کردی

بی اراده دستم، دلم را رسوا کرد:

- اون ترشیدگی می ارزه به صد تای این ازدواج. حاضرم صد سال دختر خانه بمونم و بهم بگن ترشیده ولی...

دنباله ولی ای که گفتم حرفی برایم نماند. سریع جواب داد:

- چیزی شده سامیا؟ از ازدواجت راضی نیستی؟

راضی؟ نه نبودم اما نوشتم:

- بحث این نیست ولی زندگی مشترک اصلاً شبیه اون چیزی نیست که شنیده بودیم یا تو رمانا خونده بودم. خبری

از بیست و چهار ساعت دل و قلوه دادن و دلتنگی و بوسه و بغل نیست. شوهرت که خسته از راه میرسه دیگه

چشماش هیچی جز تخت و کاناپه نمیبینه دلش چیزی جز غذای گرم و آماده نميخواه چپ میره راست میره نمیگه

به بهشتم برگرد

دوست دارم. دلت با نگاه های عاشقانه اش نمیلرزه. مادر شوهرت مثل مادر شوهرای قصه انقدر خوب نیست که مدام دور سرت بگرده و پز تورو به کل خاندانش بده. بهمون دروغ گفتن نگار هیچ چیز زندگی مشترک به قشنگی رمان های عاشقانه نیست.

این بار پیامش سریع نرسید چند دقیقه بدون در حال تایپ آنلاین بود و دست آخر نوشت:

- سامیا شاید واسه اینه شوهرت رو دوسنداری. هنوزم به سامان فکر میکنی؟

ابرو هایم ناخودآگاه با هم دست دوستی دادند اما دستم برای تایپ "نه من سامان رو برای همیشه فراموش کردم" تعلق کرد و دست آخر نظر دست و دلم با هم عوض شد:

- واسه این نیست که من شوهرم رو دوسندارم اما شاید یکمش بخاطر این باشه که مدام امید رو با سامان مقایسه میکنم

عکس خندان امید که روی صفحه افتاد مانع خواندن پاسخ نگار شد. بری لحظه ای سعی کردم چهره سامان را بخاطر آورم اما در صدم ثانیه پشیمان شدم. من زن شوهردار بودم و فکر کردن به عشق اول زندگی ام حتی اگر در حد فکر باز خیانت محسوب میشد. نگاهی به ساعت بالای صفحه موبایل کردم و تماس را برقرار کردم

- کجایی پس امید ظهر شد. بنگاهیا بستن تو هنوز نیومدی

صدای حق هقی که از آن سمت خط در گوشم نشست پاهایم را سست کرد. ناخودآگاه از جا برخاستم و نگران پرسیدم:

-گریه میکنی امید؟ چی شده؟

نالید:

- مامانم. سامیا مامانم دیشب سخته کرده. من چه پسریم آخه؟ من چه پسریم که مامانم رو تنها گذاشتم. همش تقصیر منه.

کلمه "تقصیر" کنار جمله "مامانم رو تنها گذاشتم" آوار شد و بر سرم بارید. مطمئن بودم تقصیر این تنها ماندن در نهایت بر سر من خراب خواهد شد پس بدون فکر فقط پرسیدم:

- کجایی الان؟ کدوم بیمارستان؟

به بهشتم برگرد

- شیر خورشید

به سمت چوب رختی آویزان شده ی پشت در اتاق رفتم و در حال کشیدن مانتوی مشکی ام از بالای چوب رختی در تلفن ل*ب زدم:

- باشه گریه نکن من دارم میام

پر شتاب و با صدای بلند گفتم:

- نه نه نیای اینجاها

مانتو در دستم خشکید و خودم ناتوان بر روی زمین نشستم و با هزار زحمت جمله ام را بر زبان راندم:

- چرا نیام؟

تته پته اش باعث نشد حرفش خنجر نشود و خونابه ی دلم را خونین تر نکند:

- مامان بیهوشه... با هم خوب نیستین... چطور بگم؟ تورو خدا ناراحت نشو سامیا... نمیخوام به هوش بیاد ببینت باز دوباره حالش بد بشه

چه کسی اسم این مرد را امید نهاده بود؟ او که متخصص هزاران بار نا امید کردن من بود.

زمستان نهفته در صدایم هیچ دست من نبود

- باشه نمیام

نماندم که از آن خراب ترم کند تلفن را قطع کردم و کنار دستم نهادم

تکیه به در دادم و زانوهایم را در بغل فشردم و خطاب به سامیای درونم که از دیشب به فکر مردی و مردانگی کردن افتاده بود گفتم "خب حالا چی؟" قلدرانه جواب داد "حالا چی؟ زانوی غم بغل کردن داره؟ تو که از همون دیشب میدونستی باز تا دلش برای مامانش تنگ بشه برمیگرده و دوباره همون آش و همون کاسه ست فقط الان با این اتفاق یکم زودتر برات آش پختن" مثل دیوانه ها به خودم پوزخند زدم و گفتم "آره اونم چه آشی مطمئنم یک وجب روغن روشه"

به بهشتم برگرد

شیطان خبیث وجودم از اعماق ذهنم آهسته گفت "کاش بمیره، کاش هیچ وقت بهوش نیاد" قل*بم ترسید و لرزید و کل وجودم یکباره قیام کرد و تظاهرات به راه انداخت "خدانکنه. بد هیچ ادمی رو هیچ وقت نخواه حتی اگر دشمنت باشه" و کودک ترسیده ی وجودم میان آن همه طغیان آهسته ل*ب زد "اگه بمیره همه کاسه کوزه ها سر تو شکسته میشه" مثل همان کودک ترسیده و مغموم ل*ب برچیدم و آهسته زمزمه کردم:

- راست میگی کاش نمیره

دعایم مستجاب شد و زهره خانم نمرود، نمرود ولی مرا تا مرز مردن برد. همان شب پزشکان خبر دادند که خطر رفع شده و فقط باید بیشتر مراعاتش را کنیم مبادا زبانم لال عزراییل باز هوس برگشتن کند. اما سکنه اثر خودش را گذاشته بود و مادر شوهر جان از کمر به پایین لمس شده بودند و شانس من بخت برگشته بود انگار که تنها عضوی که خوب کار میکرد زبانش بود. ال*بته زبان که نه نیش افعی. خانم حتی اجازه نداده بود پلک هایش از هم باز شود تا نفرین به جان من را شروع کند. یک لحظه نفرین میکرد و لحظه بعد من را مقصر حال و روزش میدانست و بعد مجددا شروع به نفرین میکرد.

سر جمع یکبار برای عیادت به بیمارستان رفتم آن یک بار هم بلایی به سرم آورد که به کمک پرستارها و تزریق آرام بخش از دستش رها شدم و بعد از آن پشت دستم را داغ کردم مبادا جلوی آفتابی شوم. و این ترس از دیدار تا یکماه ادامه داشت درست تا وقتی که صبر مردم برای پشت سر حرف زدن ل*ببریز شد و تصمیم گرفتم حرفهای پستوهایشان را به گوشم برسانند.

طبق عادت این یک ماه اخیر برای دیدن شوهر شرعی و عرفیم به پارک رفته بودم. قسمت من از زندگی این بود. تا وقتی مادرش چشم دیدن مرا نداشت خودش طاقت ندیدنم را و من طاقت فحش و نفرین و زخم زبان وضع همین بود. طبق معمول با کوله باری از خستگی برگشتم هوا انقدر گرم بود که حتی دم غروب هم نمیشناخت و شرعی به قوت خودش باقی بود. بی صبر برای پشت در ماندن کلید انداختم و بی صدا وارد خانه شدم. باز بینمان بخاطر حرف های مادرش و این دوری لعنتی شکراب بود و دل و دماغ با صدای بلند سلام کردن را نداشتم در سالن را باز کردم و کفشم را پشت در آهنی سالن جا گذاشتم اما پا به داخل نگذاشته صدای مامان میخکوبم کرد:

- چی میگی خواهر من؟ میگی دخترم رو از خانه ی پدریش بیرون کنم؟

در را به همان آهستگی که باز کرده بودم بستم و پشت دیوار راهرو ماندم تا صدای خاله پروانه را رسا تر بشنوم:

به بهشتم برگرد

- من کی گفتم بیرون کن عزیزم. مگر من دشمن تو و دخترم؟ تا حالا دیدی بدتون رو بخوام؟ من فقط خواستم به گوشت برسونم چیا پشت سرتون میگن. نقل مجالس شدین با وقاحت میشینن میگن اگه حرفای مادر شوهره دروغ بود پس چرا الان یکماهه دختره جای اینکه سر زندگیش باشه تو خانه مادرش نشسته. میگن لابد شوهرش یه چیزی دیده که نمیاد دست زنش رو بگیره بیره سر زندگیش

مامان آتیشی صدا بلند کرد:

- چی دیده؟ تو تا حالا از دختر من چیزی دیدی؟ کسی از سامیای من راه خطا دیده؟ این دختر چهار سال راه دور دانشجو بود یبار یه مگس نر دور دفتر کتابش حتی نگشت. کی از دختر من چیزی دیده که حالا حرف یه زنیکه عقده ای صد پشت غریبه رو سند میکنن و نجابت و سر به زیری سامیا رو باهاش زیر سوال میبرن؟

- آروم باش سمیه جان. کی گفته سامیا پاک نیست؟ من سر دختر تو قسم میخورم حرف من اینه من و چهار نفر دیگه دختر تورو میشناسیم میدونیم الهه نجابته یکی که نمیشناسه نمیدونه انگ میچسبونه من میگم یه کاری کن در دهن دشمنت بسته بشه.

- میخوام بسته نشه صد سال سیاه. کسی که پشت سر دختر من بخواد حرف بزنه حقشه همون دشمن بمونه

صدای خاله کمی پایین آمد و من به ناچار کمی بیشتر خودم را سمت دیوار هال کشیدم تا بتوانم بشنوم:

- نمیخواستم بهت بگم مبادا غصه بخوری. هفته گذشته همونجور که خواستی رفتم خانه اکرم حرف دخترشو پیش کشیدم. تا گفتم واسه سامیار میخوام یهو سریع پرید گفت نه نه نه نه نه من دختر دست گلم رو بندازم تو دامن اون خانواده همه کاره

دستم را مشت کردم مبادا مثل مادرم از ته دل فریاد بزنم اما ماما حرف دل من را جیغ کشید:

- همه کاره هفت جد و آبادشه کی دختر اون دماغ گنده رو خواست اصلا بمونه ور دل مادرش بلکه تو سی سالگی یه شاگرد مغازه مثل باباش بیاد بگیرتش. انتر هفت نسلش مفنگی بودن الان پشت سر خانواده من حرف میزنه؟

حرف خاله مثل قهوه تلخ در مشام ریخت. به همان تلخی به همان تیرگی:

- دورت بگردم. اکرم نه اعظم، اعظم نه اقدس. حرف من چیز دیگه ست من دارم میگم طلا که پاکه چه منتش به خاکه. مگر دامادت بده؟ دختره رو بفرست سر خانه زندگیش در دهن مردم رو گل بگیر هم دیگه تا هفت پشت امثال اکرم جرات حرف مفت زدن ندارن هم این ننگ از روتون برداشته میشه.

انگار مادر را مردد دید که اینبار ملایم تر از قبل سخن گفت:

- اخی خواهر من این که نشد زندگی. زن یه جا باشه شوهر یه جا دیگه. حالا دختر اکرم دماغش گنده ست هیچ. تو از فردا خواستگاری هر کی بری واسه پسر هفت پست غریبه هم باشن باز میان تحقیق باز چهار تا همسایه با هرچی دیدن و خودشون حکم بریدن گوششون رو پر میکنن. میخوای پسر تو بدبخت کنی؟

"نه" آهسته و پر از تردید ماما در گوشم چندین بار تکثیر شد خاله باز آب ریخت و دون پاشید:

- واسه خود سامیا هم اینجور بهتره. میره سر زندگیش آخر و عاقبت مادر شوهرش باش سر مهر میاد. از فولاد که بالاتر نیست یکم محبت سامیا رو ببینه آب دیده میشه باهاش راه میاد

"راست میگی" ماما از گاز اشک آور سوزناک تر بود. ل*ب* گزیدم مبادا دود این حرف به چشمانم برود و اشک سد راه دیدنم گردد. راستی با چه وسیله ای میشد سد راه شنیدن شد؟

- بیاد خانه باهاش حرف میزنم

- کجا رفته مگه؟

- با شوهرش رفتن پارک. چی بگم اون دختر خودش هم دلش خونه. کدوم دختری بعد از عروسیش شوهرش رو تو پارک و خیابون میبینه اخی؟

- تا وقتی که بشینه تو خونه ی به قول تو پدریش مردم میبینن و با خودشون میگن حتما شوهره چیزی ازش دیده که حاضر نیست ببردش سر خونه زندگی خودش. حالا انشالله اومد باش حرف میزنی سر عقل میاریش.

اما من سر عقل آمده بودم. خاله "راست میگفت" این لکه ننگ را من باید با بدبختی از دامن خودم و خانواده ام پاک میکردم. خاله راست می گفت اعظم نه اکرم، اما هیچ خانواده ای تا وقتی من معلوم الحال در این خانه میماندم به برادر حامی م دختر دسته گلش را نمیداد. تا وقتی حرف مردم ملاک و سند پاکی من بود نه رفتار و کردارم، آش همین آش بود و کاسه همان کاسه.

راه آمده را برگشتم برای اولین تاکسی زرد دست تکان دادم و رو به روی خانه ی ویلایی با نمای سنگ مرمر پیاده شدم. خنده دار نبود؟ این خانه ی بخت هم مثل ل*ب*اس بختم سفید بود اما قرار نبود مرا سفیدبخت کند. پوزخندی زدم و دستم را روی آیفون فشردم. انگار چهره جدی اما پر از ماتمم را از نمایشگر آیفون دید که بدون حرف فقط در

به بهشتم برگرد

را باز کرد. دست و دلم پیش نمیرفت اما پاهایم پیش رفت و در را باز کرد و وارد شد. به قیافه ی پر تعجب امید کنار در ورودی سالن نگاه کردم و نفس عمیقم آه مانند بیرون دمید.

صدای شگفت زده ی امید که نامم را خواند را شنیدم و سعی کردم تنها به این فکر کنم من این مرد با صورت گرد و گودی چانه و چشمهای درشت عسلی رنگ را خیلی بیشتر از چیزی که حس میکنم دوست دارم، بلکه این عذاب به میمنت تلقین این عشق کمرنگ تر گردد.

- اینجا چیکار میکنی سامیا؟

ل*بخندم زورکی تر از تلقینی بود که به قل*بم کردم.

- نباید باشم؟ اینجا خونمه. زن باید همونجایی باشه که شوهرش هست.

پنج قدم پیش آمد و من را که پاهایم فقط تا کنار در یاری کرده بود را در آغوش گرفت:

- قربونت برم الهی میدونستم تو خانم تر و بخشنده تر از این حرفایی. خوش اومدی به خونت خانمم.

من بخشنده بودم اما آیا مادرش هم بود؟ به جواب آماده ذهنم پوزخندی زدم. پوزخندم را ل*بخند جلوه دادم و گفتم:

- چمدونم رو نیاوردم انقدر بیهو متحول شدم دیگه نرفتم خانه وسیله ببندم.

دستش را پشت کمرم نهاد و من را به داخل هدایت کرد:

- خوب کردی عصر خودم میرم وسایلت رو میارم

نگاهی به سر در خانه کردم و برای شروع این آیه ی بدبختی "بسم الله" را زیر ل*ب گفتم، مصیبت با دیدن تبدیل ل*بخند به اخم زنی که روی ویلچر نشسته بود شروع شد

- به به سلام عروس خانم. بالاخره واسه دیدن دسته گلت تشریف فرما شدی؟ خوش اومدی. خوب ببین قشنگ دلت خنک شه

به بهشتم برگرد

نفس عمیقی کشیدم و مدام با خودم تکرار کردم "سامیار نباید بخاطر من بدبخت شه" چشم بستم که ذلتم را نبینم مقابل ویلچرش روی زمین زانو زدم و دستهای بی حس افتاده روی ویلچر را گرفتم و بوسیدم و با صدایی به بلندی شکست غرورم گفتم:

- ببخشید

سر بلند نکردم که گرد شدن چشمهای گرد شده شان را ببینم ل*ب گزیدم مبادا حرفهای دلم از ل*بهایم سرازیر شود و سعی کردم عاقلانه فقط به آبروی خانواده و خوشبختی تک برادرم فکر کنم و حرف بزنم:

- اشتباه کردم ببخشید. اومدم جبران کنم.

اشکم چکید و پلک باز کردم و با جایی زیر پاهای ناتوانش نگاه کردم، درست آنجا غرورم افتاده بود

- اومدم کنیزیتون رو کنم

کسی که امید زیر بغلش را گرفت و از زیر پای مادرش جمع کرد و به اتاق برد مسلما دیگر من نبودم فقط بازمانده هایی از جسم له شده من بود.

مرا روی تخت نشانند و خودش پایین پای من زانو زد و با هر دو دستش دستهای مرا گرفت و بوسید و آهسته گفت:

- ممنونم که بخاطر من این کارو کردی. این از خود گذشتگیت رو هیچ وقت فراموش نمیکنم سامیا

از خود گذشتگی؟ راست میگفت، من از تمام خودم گذشته بودم. به چشمهای روشن و مژه های بلندش نگاهی کردم و باز احمقانه در دل تکرار کردم "من عاشق این چشمهام" و دروغم انقدر برای خودم باور نکردنی بود که بغض سنگین گلویم ترکید و هق هقم ناگهان اوج گرفت. از مقابلم برخاست و اینبار در کنارم جای گرفت و مرا به سمت خودش کشید و من صدای ناله هایم را در سینه ای که از این به بعد قرار بود تکیه گاهم باشد خفه کردم. انقدر زار زدم و برای عزای غرورم اشک ریختم که دیگر اشکی نماند. صدای زنگ موبایلم که چرم کیفم کمی خفه اش کرده بود و ندیده میدانستم مادرم پشت خطش منتظر من مانده تا سر عقل بیاوردم، به من یادآوری کرد که همه چیز دیگر تمام شده و حتی اگر چشمهایم را متورم تر و سرخ تر از آن چیزی که هستم هم کنم دیگر غرورم برنخواهد گشت.

از آغوش تنگ امید که جدا شدم دستهای نوازشگرش روی هوا جا ماند خودم را روی تخت بالا کشیدم و در حالی که در خودم جمع میشدم گفتم:

به بهشتم برگرد

- میشه من یکم بخوابم؟

صدایش به مهربانی تمام این یک ساعت گذشته که کنار گوشم عاشقانه نجوا میکرد بود اما باز هم دلم را آرام نکرد:

- بخواب عشقم. گوشیتو جواب بده بعد راحت بخواب.

نفسم آه شد و جگرم را سوزاند:

- مامانمه بهش نگفتم میام اینجا نگران شده خودت جواب بده بگو از این به بعد کنار شوهرم میمونم. خیال اون هم راحت بشه مثل تو.

نگفتم بگو به مردم بگوید خیالشان راحت من به آغوش شوهرم برگشتم دیگر قرار نیست عفت عمومی را لکه دار کنم مبادا امید بداند که من به خاطر او نه به خاطر حرف مردم از تمام خودم گذشتم.

چشم بستم و بجز صدای کشیده شدن زیپ کیف و بستن در دیگر چیزی نشنیدم.

با صدای ناله و نفرین های زهره خانم از خواب پریدم و تاریکی اتاق نشان از شب شدن روز نحسم میداد. قبول بود روزی به این نحسی باید هم با نفرین ادامه پیدا کند.

- گفت برای کنیزی اومده مثل ملکه ها رفته رفته خوابیده. ایها الناس یکی به داد من برسه. صدام به کسی نمیرسه؟

صدای او به گوش همه مردم رسیده بود این صدای من بود که به گوش هیچ کس نمیرسید. بی حوصله از جا بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. دیدمش که کنار در سرویس بهداشتی روی زمین افتاده بود و با ل*باس های خیس فریاد میزد. مرا که از گوشه چشم دید سریع گفت:

- چه عجب بیدار شدی پرنسس.

لال شدم و جوابی ندادم. کنیزها صدایی برای اعتراض نداشتند.

بی حرف به سمتش رفتم ویلچر واژگون را راست کردم و زیر بغلش را گرفتم و به زحمت بلندش کردم و روی ویلچر نشاندمش. نگاهم را که روی خیسی ل*باسش دید عصبی تر از قبل داد زد:

- هرچی صدات کردم نیومدی. مگر منه پیرزن علیل و ذلیل چقدر تحمل دارم

به بهشتم برگرد

باز بدون حرف پشت ویلچر قرار گرفتم و به سمت حمام بردمش وان پلاستیکی گوشه حمام را پر کردم و بعد از درآوردن ل*باس هایش به زحمت داخل وان نشاندمش. کیسه میکشیدم و از درون زار میزدم اما زهره خانم باز هم برای طل*بکار بودن راهی داشت:

- اگه خودت رو به نشنیدن نمیزدی اینجور نمیشد که حالا بخوای همه پدرکشتگی هات رو با محکم کیسه کشیدن از تن و بدن من در بیاری

پیرزن نمیدانست آن زمان نه، من اکنون خود را به نشنیدن زده بودم. آدم لال که نمیشنید

شامپو را کف دستم ریختم و موهایش را برای ماساژ دادن جمع کردم

- آخ یواش مگر پدرت رو کشتم اینجوری عقده هات رو سرم خالی میکنی

خنده دار نبود؟ این دقیقا سوالی بود که من از خود او داشتم

ل*باس هایش را پوشاندم موهایش را سشوار کشیدم و تمام نق و نوق هایش را به جان خریدم بماند که وقت بلند کردن و نهادنش بر ویلچر کمرم بریده بود. اما مگر میشد حرفی زد؟ این بلایی بود که به قیمت حرف مردم به جان خریده بودم. راستی مردم حرف خیری هم میزدند؟ اصلا کارهای خوب را میدیدند که درباره اش حرفی بزنند؟

پتو را تا روی سینه اش بالا کشیدم و قصد خروج داشتم که باز پا به دوی غرورم گذاشت

- فرش هم کثیف شد یادت نره بشوریش

چراغ را خاموش کردم و قبل از خروج اطاعت کردم:

- چشم الان زنگ میزنم قالیشویی

افسوس که چراغ خاموش بود وگرنه بی شک می دیدم که چطور با پاهای بی حرکتش غرورم را لگدمال میکند. یک ضربه پس از دیگری.

_ خودت بشور تا یاد بگیری چطور پای مسئولیت کاری که کردی بمونی

من؟ من چکار کرده بودم بجز امضا کردن سند بدبختیم؟ حرفی نزدم اجازه ندادم بداند توانسته نابودم کند در را بستم و پشت در قطره اشک اسیر شده در پلکم چکید

به بهشتم برگرد

نگاهی به فرش کرم انداختم و با خودم فکر کردم روح من هم مثل این فرش لکه دار شده بود.

فرش را لوله کردم و سعی کردم بدون اینکه با قسمت خیس آن تماسی داشته باشم فرش را تا حیاط به دنبال خودم بکشانم. آفتاب غروب کرده هم زورش به شرجی های معروف آبادان نرسیده بود و هوا هنوز هم گرم بود. فرش را کف حیاط موزاییک شده پهن کردم و شلنگ آب را باز کردم و انگار باغچه ای پر گل را آب بدهم گل های بی جان فرش را آبیاری کردم.

آب را قطع کردم برای آوردن برس و تایید به حمام رفتم و چشم روی ل*باس های کثیف و خیس گوشه حمام بستم.

به حیاط که برگشتم امید هم آمده بود و با تعجب به فرش خیس خورده نگاه میکرد صدای بستن در را که شنید نگاهش تا من بالا کشیده شد و با دیدنم تعجبش را از نگاه به صدایش داد:

- میخوای قالی بشوری؟

پوزخندم دست خودم نبود. اما سلام نکردنم از عمد بود. راهی نداشتم اگر نمی گفتم دق میکردم، باید دق و دلی مادرش را سر او در می آوردم. بی صدایی ام را که دید دوباره پرسید:

_ چرا زنگ نزدی قالیشویی؟

حتی پوزخندم هم خشک شد و جایش را اخم غلیظی گرفت:

_ دستور مادرت بود. میخواست بهم یادآوری کنه منو بیشتر از همون کنیز نمیخواه.

چشم بستم تا اشکم پشت پلکم بماند و دستهای حلقه شده اش را دور کمرم فقط حس کردم

- دورت بگردم برو داخل استراحت کن خودم میشورم

بغضم ترکید و اشک از لای پلک های بسته ام هم راه خودش را پیدا کرد دست هایش را دو سمت صورتم گرفت و بوسه های گرمش یکی پس از دیگری روی پلک و گونه ام نشست

- دورت بگردم الهی قربونت برم ببخشش بخاطر من ببخش. قول میدم به جای تمام این ها جوری خوشبخت کنم که هیچ چیز نتونه اشکت رو در بیاره

اشکم خشک شد اما هق هقم انگار لجباز تر از این اشکهای لعنتی بود که قطع شدنی نبود.

به بهشتم برگرد

مرا روی سکوی کنار در نشانند و خودش با همان شلوار پارچه ای اتو کشیده روی قالی خیس زیر پایش زانو زد:

- چکار کنم بخندی؟ فقط بگو

بهترین گزینه کدام بود؟ مرا بکشد و راحت کند.

سرم رد تکان دادم و هق هق خشکم بیشتر اوج گرفت مستصل گفتم:

- برم شلوارک صورتی ام رو بپوشم با اون دستمال سر اسکلتی، بهم بگی شبیه کنیز خانم شدم؟

اسم کنیز باعث شد چشمه خشک اشکم باز بجوشد بدتر ترسید و بلافاصله کنارم نشست و سرم را در آغوش گرفت و محکم به سینه چسباند.

- چکار کنم وقتی عزیزم اشکت رو درآورده؟ چکار کنم که نمیتونم زمین و آسمون رو سرش خراب کنم؟

من چه باید میکردم وقتی زمین و آسمان بر سرم خراب شده بود؟ حرفی نزدیم در سکوت اشک ریختم و امید هم در سکوت نوازش کرد و دلداری داد. دردم که آرام گرفت نفسم که برگشت باران سیل آسای چشم هایم که بند آمد از آغوش امید بیرون آمدم و در حال پاک کردن اشک های خشک شده روی گونه ام آهسته و تو دماغی گفتم:

- شب شد سریع بشورم برم واسه درست کردن شام.

بازوهایم را محکم در دست گرفت و تصنعی اخم کرد:

- به خدا اگه بزارم دستای خوشگل و کوچیکت به این قالی بخوره همشو خودم میشورم تو فقط بایست بالای سرم نظارت کن. باشه؟

بینی ام را بالا کشیدم و با تکان دادن سر موهایم روی صورتم ریخت

بوسه ای روی موهایم زد و گفت:

- تا تایید رو بریزی ل*باس خوشگلام رو میپوشم و میام.

راست گفت سریع رفت و با همان سرعت برگشت و به قول خودش ل*باس های کنیزی اش را پوشیده بود.

به بهشتم برگرد

برس را از دستم گرفت و در حال آواز خواندن و مسخره بازی برس کشید. قصد داشت با خواندن ترانه های عباس قادری و جواد یساری و در آوردن ادای آنها مرا بخنداند اما حوصله ای برای خندیدن برای من باقی نمانده بود.

به امید که برس میکشید و قر میداد نگاهی کردم و دلم برای او بیشتر از خودم سوخت. ل*بخند دلسوزانه ای به دو راهی ای که بینشان مانده بود و سعی میکرد کمی راست و کمی چپ برود زدم و دلم خواست کمی به دلش دل دهم.

- کم قر بده بچه یکمم دل به کار بده

از لحن تهدید آمیز و تصنعی من ترسید و دستانش را به نشونه تسلیم بالا آورد و گفت:

_ غلط کردم رو واسه همین وقتا ساختن دیگه. غلط کردم.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

_ دیگه تکرار نشه لطفا

و برای اینکه نشان دهم تلاش هایش برای شاد کردن من نتیجه داده و من هم قصد شوخی داشتم مقداری از کف پخش شده روی قالی را برداشتم و به بینیش مالیدم.

اخم کرد و در حال بال بال زدن و تمیز کردن بینیش گفت:

_ عه سامی، این قالی کثیفه میمالیش به صورت من؟

دستانم را به کمر گرفته و سر و گردنی تکان دادم و با عشوه گفتم:

_ کاری نداره که عزیزدلم الان برات میشورمش

شلنگ آب کنارم را به سمت صورتش هدف گرفتم طبق عادت دستش رو سپر صورتش کرد و جیغ و داد راه انداخت:

_ باز دیوونه شدی زن؟ نکن خیس میشم سرما میخورم میفتم رو دستت اون وقت دوتا مریض باید نگه داریا

سعی کرد شلنگ آب را از چنگم درآورد و من نمیخواستم پس مقابله کردم. او دورم می گشت و در تلاش برای بدست آوردن سر شلنگ بود و در همین کشاکش سر شلنگ بالا رفت و قطره های آب مانند دانه های باران روی صورتان نشست. امید دستی گشود و چشمکی نثارم کرد و گفت:

به بهشتم برگرد

_ ببین خداهم از این همه بلایی که تو سرم میاری و این همه مظلومیت من گریه اش گرفت

از مکتم سواستفاده کرد و بالاخره موفق شد و شلنگ را تصاحب کرد حالا اون به سمت من اب می پاشید و من برای اینکه کوتاه نیامده باشم کف های کثیف روی فرش را به سمتش پرت می کردم و او باز بنای مسخره بازی گذاشت. مثل زن های جیغ میکشید و می گفت:

_ نکن زن کثیفه. عجب!!!

بالاخره موفق شده بود حواس من را از بدبختی هایم پرت کند و خنده بر لبم بیاورد. می خندیدم و تهدید می کردم:

_ شلنگ رو بزار زمین تا منم کف نندازم سمت

مثل من دست به کمر گرفت و عشوه آمد و گفت:

_ نخیر. زرنگی؟ من شلنگ رو بزارم زمین تو بازم کف پرت میکنی. من تورو میشناسم بزرگت کردم.

_ گمشو تو بچگی من کجا بودی که بزرگم کنی؟ کلا دو روزه سایه ات بالا سرمه ها

از حرفم ذوق زده قهقهه زد. از خنده اش خندیدم و گفتم:

_ بله کم چیزی نیست سایه سر من بودن خردوقی هم داره والا

کف های سمت من ته کشید و بی دفاع ماندم پس به سمتش یورش بردم تا دوباره قدرت را از دستانش بگیرم دستم را خواند و درست به موقع جاخالی داد و من روی کف هایی که خودم سمتش پرت کرده بودم لیز خوردم و با سر روی زمین فرود آمدم و فقط شانس اوردم قالی خیس عایق سرم شد.

حوادث روز رنگ آمیزی باز تکرار شد درست همانطور که او افتاده بود و من ترسیده بودم و اون سرم کلاه گذاشت تا من را بترساند حالا من افتاده بودم و نوبت او بود تا کمی ترس را تجربه کند. انگار نقشه ام گرفت که بالای سرم حاضر شد و محکم بغلم کرد و در حالی که آهسته به گونه ام میزد با نگرانی گفت:

_ عزیزم ببخشید فکر نمی کردم بیفتی چون امید چشمتو باز کن. میدونم داری اذیتم میکنی باز کن ببینم. عشقم

توروخدا

به بهشتم برگرد

اما انگار من مانند او بازیگر خوبی نبودم چرا که حس کردم هر لحظه ممکن است از خنده منفجر شوم قبل از اینکه خنده ام را شکار کند پنهانی دست چپم را پر از کف کردم و به صورتش مالیدم باز وسواس گونه فریاد زد و من را رها کرد و با دست صورتش را تمیز کرد از غفلتش سواستفاده کرده و روی شکمش نشستم و دست های خیس و کثیفم را به صورتش که سعی داشت تمیزش کند مالیدم امید هم کم نیاورد و برای خلاصی از من به قلقلک دادنم متوسل شد اما من دست بردار نبودم قه قه میخندیدم و کثیفش می کردم مثل دو بچه ی تخس و شیطان به جان هم افتاده بودیم و سرخوش و بی خیال غم های زندگی می خندیدیم تا وقتی از نفس افتادیم و هردو بیخیال اینکه این قالی هنوز هم کثیف است، روی قالی خیس دراز کشیدیم سرم را روی سینه اش گذاشتم و به این فکر کردم وسط یک حیاط فسقلی روی یک قالی خیس و کثیف در آغوش شوهرم خوابیدم چیزی که هیچ وقت حتی تصورش را هم نمی کردم و جالب اینکه نه تنها چندش آور نبود بلکه لذت بخش هم بود.

دستان امید مابین موهای خیس من تاب میخورد و من چشم بسته از این آرامش خیس غرق لذت بودم که بعد از چند دقیقه سکوت پر از آرامش یکباره بی هوا گفت:

_ من خیلی خوشبختم سامیا

از حرفش خنده ام گرفت کاش من هم میتوانستم بگویم خیلی خوشبختم مرا از خودش فاصله داد و با تعجب نگاهم کرد تا دلیل خنده هایم را بپرسد ل*بخندی زدم و بدون شنیدن سوالی سعی کردم دورش بزنم. دلیلی نداشت او بداند تا وقتی مادرش هست توانایی خوشبخت کردن مرا ندارد پس جواب سوال نگاهش را خلاف نظر خودم دادم:

_ کی میتونست حتی تصور کنه دو نفر از جنگ و دعوا روی یه قالی کثیف تو یه حیاط فسقلی احساس خوشبختی کنن؟

خندید و در حالی که روی من چرخید تا موقعیت اش را تغییر دهد جواب داد:

_ فقط کسی که مثل من یه فرشته کوچولوی مهربون داره

و من نفهمیدم چرا لحظه به لحظه فاصله من تا مردی که به رویم خیمه زده بود کم و کمتر می شد.

به بهشتم برگرد

از صدای قیژ و قیز لولای روغن نخورده کمد دیواری از خواب بیدار شدم. چشمانم را نیمه باز در اطراف چرخاندم و چند جفت جوراب لنگه به لنگه ی معلق در هوا را با همان چشمان نیمه هوشیار شکار کردم. بی تفاوت قلتی زدم و با صدای دورگه ای گفتم:

- اتاق رو بهم نریز.

دستم را روی شکمم کشیدم و آهسته و دورانی ماساژ دادم که سر امید از کنار درب کمد دیواری کنار آمد و با ل*بخندی عجول گفت:

- عه بیدار شدی؟ زوده که، بخواب یکم.

چشمم را محکم به هم فشردم بلکه کمی از شدت درد کاسته شود و بی حال نالیدم:

- خوابم نمیبیره که، خیلی درد دارم تا صبح نیم ساعت یکبار از درد از خواب پریدم.

بیخیال پیدا کردن دو جفت جوراب یک شکل شد و از کنار کمد بلند شد و بالای سر تخت ایستاد و سایه اش را روی تنم انداخت:

- بمیرم الهی ببخشید تقصیر منه. میخوای زنگ بزنی مامانت بیاد دنبالت ببرت دکتر؟

از حرفش بغض به جای گلو به روح و روان پر زخمم چنگ انداخت. بد عنق باز قلتی خوردم که چشمانم این نگرانی ظاهری را از چشمانش نخواند و با بد خلقی نق زدم:

- مگر مامانم درد به جونم انداخته که بیاد ببرم دکتر؟

ذره ای از لرزش خفیف صدا و زلزله مهیب قل*بم انگار به گوشش نیامد که با استیصال فقط توضیح داد:

- یعنی میگی من ببرمت دکتر زنان؟ اسمش روشه دیگه زنان. یه مرد پاشه یه کاره بیاد اونجا چکار؟

اشک راه خودش را از گودی تازه ملحق شده به زیر چشمم پیدا کرد و روی بالشت ریخت اما صدایم درنیامد بگویم "پس کی بود میگفت که ما بجز هم کسی رو نداریم؟ کی بود که شعار میداد ما فقط خودمون رو برای کمک به هم داریم؟ همه این حرف های کلیشه ای فقط شامل حال من بود؟ چه کسی قرار بود به خود من کمک کنه؟"

تشک سفت تخت تکان آهسته ای خورد و گرمای دست امید روی تنم نشست:

به بهشتم برگرد

- جدای از اون به خدا مرخصی ندارم هرچی جا تا آخر سال داشتم رو گرفتم دنبال کارای بیمارستان مامان و نگهداری ازش تو اون چند روز رفتم. امروز نرم سرکار اخراج میکنن ها. اخراج بشم از کجا میاریم بخوریم؟

جوابی ندادم. حتی اگر حرفش منطقی بود این منطق به گوش احساسات من فرو نمی رفت

بی جواب ماندنم را که دید انگار که دیرش شده بود بی اهمیت به حال خرابم گونه ام را بوسید و گفت:

- دیرم شده شب میام با هم حرف بزنیم تا اون موقع تو هم آرومتر شدی

منتظر نماند حتی ببیند آیا ناز میکنم تا بخرد یا نه؟ با عجله بوسه ای هول هولی روی موهای بهم ریخته ام کاشت و با خداحافظی عجولانه تر راه خروج را پیش گرفت.

قشنگ نبود؟ اولین روز زندگی جدیدم به عنوان یک زن را باید با درد و گریه در تنهایی سپری میکردم. مگر این آرزوی هر زنی نبود؟ به خدا که نبود. رویای زندگی مشترک من اصلا به این شکل نبود.

بینی ام را بالا کشیدم و گونه های خیسم را به روی روبالشتی ساتن بنفشم کشیدم و دو دستم را ستون بدنم کردم و برخواستم. انگار یادم رفته بود، من مرد نداشتم. من مرد خودم بودم.

در حال گشتن کابینت ها به دنبال قرص مسکن با خودم زمزمه میکردم

- قبل از قرص باید یه لقمه نون و پنیر بندازم گوشه لپم با معده خالی عوارض قرص بیشتر از مزایاشه.

کابینت وسط را باز کردم و جعبه قرص ها را زیر و رو کردم:

- آلفن ندارن؟ بروفن؟ ژلوفن؟

خشاب قرمز رنگ ژلوفن را در دست گرفتم و خیره به انبوه قرص های درون سبد ماتم برد.

چطور یادم رفته بود؟ عصبی سبد را خالی کردم و تک به تک با خواندن اسم هر قرص به دنبالش گشتم اما نبود. دیوانه شدم و تک به تک کشو ها را به دنبالش گشتم، نبود. جیغ خفه ای کشیدم و عصبی روی سرامیک های سرد آشپزخانه نشستم. سرمای سرامیک ها باعث تسکین درد زیر دلم شد اما درد مته ای که در مغزم فرو رفته بود را چه کسی آرام میکرد؟ نا امید بلند شدم و باقی کابینت ها را گشتم. نه نبود که نبود. چه انتظاری داشتم؟ در خانه یک پیرزن مطلقه مگر قرار بود قرص اورژانسی پیدا کنم؟ بلند شدم. دلم تیر کشید اما مهم نبود. با بی توجهی ها و

به بهشتم برگرد

بیخیالی های دیشب امید اصلا این درد کشنده مهم نبود. بیخیال درد به سمت رختکن رفتم و مانتو ام را از روی چوب رختی چنگ زدم که صدای پر خشم پیرزن روی روان خط خطی ام خط عمیق دیگری کشید:

- کجا خانم خانما؟ تا چشم شوهرت رو دور دیدی کجا داری میری؟

حوصله بگو مگو نداشتم پس بدون کنایه جوابش را دادم:

- میرم تا سر کوچه برمیگردم

دستش را روی چرخ های ویلچر سُر داد و چند سانتی متر بیشتر روی اعصاب من پیاده روی کرد و گفت:

_ خوبه والا یا خوابی یا بیرونی پس کی قراره به من برسی. حتی قرص هامو هم یادت رفته بدی صبحانه پیش کش.

من قرص های خودم هم فراموش کرده بودم قرص های او پیش کش. نفسم را کلافه حبس کردم و به سمت یخچال رفتم و با درآوردن پاکت شیر یک لیوان ریختم و دستش دادم و گفتم:

- اینو بخورین تا قرص هاتون رو بدم

بدون تشکر لیوان را سر کشید. بدون اینکه منتظر تشکر بمانم یک لیوان آب از تصفیه کن پر کردم و همراه خشاب قرص هایش در یک پیش دستی قرار دادم و روی پاهایش گذاشتم و بی حرف برای برداشتن کفش هایش سمت جاکفشی رفتم که صدای جیغش زهره ام را ترکاند.

- این چیه دادی دست من؟

به لیوان آب توی دستش خیره شدم و از خود پرسیدم "یعنی انقدر خرفت شده که نمیدونه لیوانه!" نگاه متعجبم را که دید باز میدان را در دست گرفت و فریاد زد:

- دست مادر خودتم این لجن رو میدی؟

به لیوان بلوری دستش نگاه کردم که گج و املاح همراه آب کمی اغراق آمیز تر از همیشه به چشم می آمد. تازه متوجه منظورش شدم و نفس کلافه ام را با فوت بیرون فرستادم و عصبی از این بازجویی های بی موقعش توپیدم:

- زهره خانم چند روزه وضع آب کل آبادان همینه شما تو خانه هستین خبر ندارین. دیگه آبی که دولت میریزه تو لوله کشی خانه های مردم هم مقصرش منم؟ مردم افتادن به جون هم سر آب، قبلا کیف قاپی میکردن الان شلف آب

به بهشتم برگرد

معدنی میدزدن. اون موقع می رفتیم حموم تمیز میشدیم الان میریم حموم بدتر گلی میشیم. دیشب قالی شستیم تهش قالی رو با آب معدنی آب کشیدیم گلش بره، مردم بخاطر همین لجن ریختن تو خیابون کشته شدن. شما تقاضش رو از من میخوای؟ نداریم. آب معدنی نداریم. به پسر ت میگم برو آب بخر میگه مامانم پولمو نمیده برم خرید کنم.

مامانم را با لحن مسخره ای کشیدم و با عصبانیت بیشتری ادامه دادم:

- تقاض حق خوری شما و بی عرضگی پسر شما هم من باید پس بدم

صدای جیغش صدای فریادی که حتی نفهمیده بودم کی انقدر اوج گرفته بود را قطع کرد و تنها صحنه ای که قبل از بستن غیر ارادی چشم هایم به یاد داشتم لیوان آبی بود که به سمتم پرت شد. ناز شستش که نشانه گیری اش بی نقص بود لیوان درست به پیشانی ام اثابت کرد و در جا خرد شد و ل*به تیز یکی از تکه هایش کنار ابروی راستم را خراشید و باعث شد من هم همراه تکه های شکسته لیوان روی زمین فرود بیایم.

خون جاری شده از صورتم که پشت دستم چکید بی حس و حال فقط به چشم های ترسیده و از حدقه درآمده ی زهره خانم نگاه کردم و فقط توانستم بگویم:

- تورو به جون همون پسرتون زنگ بزنین اورژانس

از ضربات پی در پی کارشناس اورژانس چشم گشودم. چشمان نیمه بازم را که دید خیلی خونسرد پرسید:

- منو میبینی خانم؟

سرم را آهسته تکان دادم. مجدد پرسید:

- میدونی کجا هستی؟ سمت رو میدونی؟

باز با تکان خفیف سر جوابش را دادم بدون اینکه اسمم را بپرسد اینبار گفت:

- انگشت منو دنبال کنید لطفا

به بهشتم برگرد

انگشت اشاره اش را که به چپ و راست میکشید با مردمک چشم دنبال کردم. بالاخره دست از سوال و جواب برداشت و در حال بستن کیف پزشکی اش توضیح داد:

- مشکلی نیست. یه زخم ساده ست بخیه کردم از حال رفتنتون هم برای ضعفتون بود. انشالله که خدا سلامتی بده از جا برخاست و گفت:

- خدانگهدار

چشمم به زهره خانمی افتاد که چرخ های ویلچرش را کمی به جلو کشید و جواب خداحافظی مرد را داد و در را پشت سرش بست و به سمت من برگشت. من اشتباه می دیدم یا اینکه در نی نی چشمانش پشیمانی نشسته بود! چشم از نگاهش برداشتم و دست به دیوار گرفتم و سعی کردم از جا بلند شوم چشمانم سیاهی رفت کمی تعلل کردم و وقتی مطمئن شدم میتوانم روی پاهای خود بایستم کمر راست کردم و به مدد دیوار سعی کردم خودم را تا درب اتاقم برسانم. صدای چرخ های ویلچرش را از پشت سر شنیدم و بعد صدای خودش که با استیصال پرسید:

- الان لابد میخوای دو تا هم بزاری روش به شوهرت گزارش بدی؟

میخواستم؟ نه. مگر گزارش میدادم چه میشد؟ امید بی خیال مادر مریض و افلیجش میشد؟ جوابی ندادم. اینبار سعی کرد کمی قدرت چاشنی لحن نگران کلامش کند. راستی حالا فهمیدم نگرانی او از تنها ماندن خودش بود نه از حال رفتن من. نگران واکنش امید بود اما سعی کرد خودش را حق به جانب نشان دهد.

- حالا فکر کردی اگه بگی چی میشه؟ پسر خودم که منو کتک نمیزنه.

باز بی محلی کردم. چه جوابی باید میدادم وقتی خودم هم میدانستم حق با این پیرزن است؟ دستم را بند دستگیره اتاق کردم و در را باز کردم. تیر آخر را زد:

- بیا با هم صلح کنیم. تو چیزی به امید نگو منم دیگه کاری به کاریت ندارم.

گوش هایم درست شنیدند؟ صلح؟ بیخیال در باز اتاق یا چکشی که در سرم کوبیده میشد، به عقب برگشتم و به چشم های مضطربش خیره شدم و گفتم:

- یعنی دیگه اذیتم نمیکنین؟

به بهشتم برگرد
باز شرطش را تکرار کرد:

- اگه به امید چیزی نگی نه.

سری تکان دادم و در کمال ناامیدی گفتم:

- باشه نمیگم.

چشمانش درخشید داخل اتاق رفتم و در حال بستن در صدایش را شنیدم که گفت:

- بهش بگو پات گیر کرد به فرش خوردی زمین.

جوابی ندادم و در را بستم و خودم را روی تخت انداختم و به ترک ریز روی سقف خیره شدم و بی اراده اشکم چکید.
انگار افسردگی گرفته بودم دیگر حتی اشک‌هایم هم دست خودم نبود.

از حس حرکت دستی که گاز استریل روی بخیه ام را نوازش میکرد چشم گشودم.

خواب نبودم یک لحظه هم خوابم نمیبرد و مدام فقط با خودم فکر آینده ای را می کردم که زیاد هم روشن نمی نمود.
فکر اینکه این زن تا کی قرار بود زنده بماند؟ آرزوی مرگش را نداشتم اما جز مرگش هم راهی برای رهایی نداشتم.
بی انصافی بود منتظر مرگ کسی نشستن؟ چه کسی می گفت اگر منتظر مرگ کسی باشی کم از قتل ندارد؟ اما من
که قاتل نبودم من فقط از هر روز مردن به دست های این پیرزن خسته بودم.

- درد داری؟

سر بلند کردم و به چشم های غمگین امید نگاه کردم و پلک بر هم گذاشتم و گشودم. سرم انقدر سنگین و دردناک
بود که حتی توان سر تکان دادن هم نداشتم باشم. باز صدایش گوشم را پر کرد:

- ببخشید همش تقصیر منه. مامان گفته بود واسه فرش ها، ترمز فرش بخرم که روی سرامیک سر نخوره ولی من به
کل یادم رفته بود.

به بهشتم برگرد

خب پس دروغ خودش را به خورد پسرش داده بود. راستی از صبح کجا بود؟ چه می کرد؟ حتی یکبار هم صدایم نکرده بود. نکند باز فرش دیگری را برای تنبیه ام به گند کشیده باشد. نه راستی گفته بود اگر راستِ دروغش را به امید نگویم صلح را برقرار میکند. پس من هم راستش را نگفتم:

- بی دقتی از خودم بود.

با یک انگشت تاری از موهایم را جدا کرد و با همان انگشت پیچ و تاب موهایم را تا انتها دنبال کرد و با احساس پرسید:

- دقت کن عشقم نمیگی تو چیزیت بشه من میمیرم

من نمی گفتم اما اگر او به مادرش همین جمله را می گفت حسابی ممنونش بودم.

بی صدا ماندنم را که دید پرسید:

- چیزی خوردی از صبح؟ گرسنه ات نیست؟

گرسنه؟ روحم گرسنه بود. چه کسی می گفت غذای روح کتاب است؟ اشتباه میکرد. غذای روح آرامشی بود که به دنبالش تشکیل خانواده داده بودم و درست از همان روز از من فرار میکرد. بی ربط پرسیدم:

- چرا مامانت دوسم نداره؟

چشمانش رنگ سوال گرفت اما جواب داد:

- چرا فکر میکنی مامانم دوست نداره؟ بنده خدا میگه داشته سخته میکرده وقتی از حال رفتی. اگه بخاطر اینکه از صبح غذایی درست نکرده میگی که چه انتظاری داری اون بنده خدا خودش زمین گیره.

زمین گیر بود درست اما حداقل میتوانست با ویلچرش به این سو و آن سو برود. منه بیچاره چه که پای رویاهای بلند پروازانه ام را به این چهار دیواری بسته بودند. برای اطمینان با خودم آهسته تکرار کردم:

- مامانت دوسم نداره.

آهسته گفته بودم اما شنید آهی کشید و گفت:

- به خدا اینجوری نیست که تو فکر میکنی. این اخلاق مامانم دست خودش نیست. کل زندگیش روش فشار بوده به زیر فشار بودن عادت کرده به اینکه دور و بریاش دوسش نداشته باشن و بخوان اذیتش کنن عادت کرده برای همین باور نمیکنه تو دوستش داری برای همین باور نمیکنه تو قصد آزارش رو نداری. تا به دنیا اومد مادر و پدرش نخواستنش و انداختنش یتیم خانه. تا تو یتیم خانه بود هر خانواده ای برای فرزند خونده گرفتن میومد بخاطر اینکه یه پاش یه سانت کوچیک تر بود نمیخواستنش. بعدم که بابای من تو یتیم خانه دیدش و عاشقش شد تا اومد فکر کنه دیگه جهنمش تموم شده مامان بزرگم یه جهنم آتشین تر براش ساخت. بابام که سنی نداشت وقتی دست مامانم رو گرفت و از یتیم خانه کشیدش بیرون. همش هجده سالش بود. مامانم هم سنی نداشت فقط چهارده سالش بود. بابام اومد دست مامانم گرفت گذاشتش خونه کنار دست مامانش و گفت من میرم سربازی دو سال دیگه میام. آه دیگری کشید و دمپایی روی فرشی اش را روی زمین انداخت و کنار من روی تخت دراز کشید به پهلو چرخید و به نیم رخ من خیره شد و آه سوم هم زمان به صدای غمگینش گوشم را قلقلک داد:

- مامان بزرگم خواهر زاده اش رو میخواست. قصد داشت بعد سربازی بابا دستشون رو تو دست همدیگه بزاره اما با وجود مامانم تیرش به سنگ خورد و کینه گرفت. تقاص عاشق شدن بابا رو مامانم پس داد. عملا شده بود برده زرخرید مادر بزرگ، کار میکرد و در ازای کارش به جای یه لقمه نون کتک میخورد. مامانم تحمل کرد تا دو سال گفت شوهرم که بیاد همه چیز درست میشه دیگه جرات نمیکنه دست روی من بلند کنه اما زهی خیال باطل مامان بزرگ بعد از تمام شدن سربازی بابا راه جدید برای عذاب دادن مامانم پیدا کرده بود. چو انداخت اجاق زهزه کوره هر روز و هر شب تو گوش بابام میخوند زن بگیر تا ازت نسلی به جا بمونه.

دستش را روی بازوانم گذاشت و مرا به سمت خودش گرداند حالا چشم در چشم بودیم

- پونزده سال مامانم بچه دار نشد. پنج تا هوو رو تحمل کرد. مشکل از بابا بود ولی مادر بزرگ زیر بار نمیرفت. زن باباهام یکی یکی میومدن و می رفتن اما مامان بیچاره من تو این جهنم موندگار بود چون جایی رو نداشت بره. پونزده سال تو آتیش اجاق کوری بابام سوخت تا دست آخر من گیرش اومدم. فکر میکنی عذاب مامانم تموم شد؟ سری به نشانه نمیدانم تکان دادم. امید چه انتظاری داشت؟ من حتی نمیدانستم عذاب خودم کی تمام خواهد شد.

- بدتر شد بهش انگ زدن غلام که بچه اش همیشه این بچه رو از کجا آوردی. خنده دار نیست سامیا؟ پونزده سال باور نکرده بودن بابام عقیمه اما تا من اومدم یهو واقع نگر شدن. انقدر تهمت و افترا زدن تا بابام هم باور کرد و مامانم رو طلاق داد. باورت میشه؟ زن حامله رو تنها و بی کس ول کرد و رفت. اون موقع که قانونی نبود که نشه زن حامله رو طلاق داد. فقط به خیال خودش خیلی مردونگی کرد که یه خانه فکستنی به عنوان مهریه برای مامان خرید و رفت

به بهشتم برگرد

به امان خدا. سامیا من بیست و شش سالمه تا بیست و چهار سالگی بابا داشتم اما کل این بیست و چهار سال رو یکبار هم بابامو ندیدم

مکت کرد. انگار منتظر واکنش من به اطلاعات جدید بود. اما من سر دوراهی مانده بودم. باید دل می سوزاندم؟ برای زنی که تقاص گناه دیگران را از من می گرفت باید دلم می سوخت؟ سکوتم را که دید فهمید از هم دردی خبری نیست پس گفت:

- اینا رو نگفتم که دلت بسوزه. خواستم دلیل کارای مامان من رو بفهمی.

فهمیده بودم؟ نه فقط بدتر گیج شده بودم. گناه من آن وسط چه بود؟ زنی که خودش تقاص گناه دیگران را پس داده بود چرا باید از من هم تقاص گناه همین دیگرانی را پس می گرفت که بیست و شش سال بود حتی ندیده بودشان؟ از سکوت ممتدم خسته شد که بالاخره از جا برخاست و گفت:

- برم یه املتی چیزی درست کنم سه تامون بخوریم. شکمم به صدا افتاد به خدا.

تا جلوی در رفت دستش را روی دستگیره گذاشت اما قبل از گشودن در بدون اینکه به سمت من برگردد با صدای مغمومی گفت:

- نمیگم درکش کن چون خودمم میدونم رفتار مامان من منطقی نیست که قابل درک باشه اما حالا که فهمیدی برای بیماری عصبیش دلیلی هست حداقل ببخشش.

حرفش را زد و از اتاق بیرون رفت و من را با انبوهی سوال بی جواب رها کرد. پر رنگ ترین سوال در ذهنم رژه می رفت "گناه من چیست؟".

تا مدتی آرامش برقرار بود. نه اینکه به طور کل دست از آزار من بردارد اما حداقل کمی احترام هم چاشنی بد رفتاری هایش کرده بود. آرامشی که برای من بیشتر رنگ آرامش قبل از طوفان بود. مدام منتظر لحظه ای بودم که ورق برگردد و آن روز موعود درست سه ماه و سیزده روز بعد بود.

چند روزی بود حال خوبی نداشتم. سر درد و سرگیجه امانم را بریده بود و حالت تهوع لحظه ای راحت نمیگذاشت. مسکن های مصرفی هم بجز بیشتر گیج کردنم کمک دیگری نمیکرد. همه این دلایل دست به دست هم داده بود که

به بهشتم برگرد

زهره خانم بهانه بیشتری برای کنایه انداختن داشته باشد ورد کلامش شده بود "حواست کجاست؟"، "چرا گیج میزنی؟" و جواب من به همه ی حرف هایش سکوتی بود که خیلی وقت بود لختیار کرده بودم. در یکی از پیچ های تلگرامی خواننده بودم در حال عصبانیت باید نفس عمیق کشید و تا ده شمرد و این ده رقم ابتدایی جدول اعداد این روزها برای من بیش از اندازه تکراری شده بود. می دانستم زهره خانم به دنبال بهانه است و به هیچ وجه نمیخواستم این بهانه را به دستش بدهم تا آن روز نحس که شکوه سیزدهم بودنش را حسابی به رخ کشید.

از شب قبل، از شدت دلپیچه خوابم نبرده بود. تاریخ بیمه درمانی ام چند روزی بود به پایان رسیده بود اما امید فرصتی برای بردن و تمدید کردنش نداشتم. دیشب با دیدن وضع و حالم بالاخره دلش به درد آمد و گفت امروز حتما قبل از کار برای تمدید دفترچه می رود.

زهره خانم از صبح بهانه حمام کردن میگرفت و با حرفها و طعنه هایش باعث سرسام شده بود. این چند روز انقدر ناخوش بودم که توانی برای راه رفتن و ایستادن هم نداشتم چه رسد به بلند کردن وزن سنگین زهره خانم، اما مگر این زن درک هم داشت؟

- بو گند گرفتم یه هفته ست حموم نکردم. مگر از قوم الظالمینی که با من علیل اینجور رفتار میکنی؟

اهمیتی ندادم و در حال ریختن چای در فنجان شروع به زیر ل*ب شمردن کردم اما تداوم نق زدن هایش محلت آرام شدن را به روح و روانم نمیداد:

- من به جهنم خودت از بو گند من خفه نشدی؟

فنجان را روی میز گذاشتم و فنجان دوم را در دست گرفتم. به عدد هفت رسیده بودم اما انگار حتی اگر تا صد هم میشمردم تاثیری نداشت.

- اگه ازم خسته شدی خو ببرم بنداز گوشه خیابون. حداقل یکی پیدام میکنه دلش میسوزه میبره ازم مراقبت میکنه. نگهمن داشتی زجر کشم کنی؟

بالاخره موفق شد. عصبی شدم. این زن اصلا معنی زجر کش شدن هم می فهمید؟ حتما می فهمید، خودش استاد این کار بود. عدد ده را کلافه پوف کردم و به صدای خفه ای از لا به لای دندان های کلید شده ام گفتم:

- بس کن

به بهشتم برگرد

چشم دراند و چرخ های صندلیش را به سمتم چرخاند. اهمیت ندادم و کتری برقی را برای ریختن آب جوش در فتجان چای پر رنگ برداشتم اما قبل از اینکه بفهمم از کجا خورده ام با دستش زیر دستم زد و عصبی جیغ کشید:

- چه (... خوردی زنیکه؟ به من میگی خفه شم؟

تعادل از دستم خارج شد و کتری برقی روی دستم وارانه شد و آب جوش اش بیشتر از نیش کلام این زن سوزاندم. نمیدانم آب جوش کتری بود یا حرف های این پیرزن که بالاخره توانست من را به نقطه جوش برساند از کوره در رفتم و بعد از جیغ بلندی که از شدت درد کشیدم به سمتش برگشتم و با همان دست تاول زده یقه اش را چسبیدم و از شدت عصبانیت آنقدر قدرت گرفته بودم که نیم سانت از روی ویلچرش بلندش کردم و در صورت وحشت زده اش غریدم:

- آره خفه شو. خفه شو. اصلا بمیر. چرا نمیمیری تا از دستت راحت بشم. بمیر دیگه پیرزن خرفت بمیر.

دستهای لرزانش را روی دستم گذاشت تا بتواند راهی برای خلاصی از من پیدا کند. دستش که روی جای سوختگی ام نشست از درد جیغ دیگری کشیدم و بی اراده رهایش کردم. تعادلش را از دست داد و به همراه ویلچرش روی زمین واژگون شد.

صدای فریاد از سر دردش تازه مرا به خود آورد. من چه کار کرده بودم! با وحشت به سمتش رفتم تا بلندش کنم. آنقدر نگرانش بودم که ندیدم برای تلافی کار از سر عصبانیت من، دستش را زیر پاهایم انداخت و با قدرت کشید آنچنان که تعادل مرا از دست دادم و با کمر نقش زمین شدم. از شدت درد کارم حتی به فریاد هم نرسید و دنیا در مقابلم به رنگ اصلی اش برگشت. سیاهی مطلق.

از صدای گریه ای چشم باز کردم. روشنایی اتاق چشمم را زد. سریع پلک بستم و فقط به صدای آشنای مادرم که بالای سرم شیون میکرد گوش دادم:

- بمیرم برای بخت سیاهت مادر، داداشت گفت امروز طلاقش رو بگیریم بهتر از فرداست ها منه بی عقل گوش ندادم. ای خدا چه گناهی به درگاهت کرده بودیم که این عفریته رو تو دامن مون انداختی. خدا از سر تقصیراتت نگذره زن به حق پنج تن آل عبا. الهی کمرت بشکنه که کمر منو شکستی. گل من مگر چه بدی ای در حقت کرده بود که پرپرش کردی

- بسه مامان انقدر گریه نکن. اون زمان که بهت گفتم طلاق، گفתי حرف مردم، الان چی شد پس؟ مردم دیگه حزن نمیزنن؟ دختر یکی یدونه ات رو برای حرف مردم انداختی تو چنگ مادر فولاد زره حالا بکش. حالا مردم چیکار میکنند؟ کدوم از اون مردم اومد دست دختری رو بگیره و از رو زمین بلند کنه؟ کدومشون الان داره میگه خوش به حال دختر سمیه چقدر خوشبخته؟ الان دیگه مردم حرف نمیزنن؟ تونستی در دهنشون رو گل بگیری؟ پیرزنه علیله و اینجور به روز دختری آورده فکر کن اگر سالم بود جنازه اش هم تحویل نمیداد.

صدای امید پر از خشم و نفرت کلام سامیار را برید:

- حرف دهنش رو بفهم مردیکه.

این صدای پر تحاکم، صدای امید بود! باورم نمیشد از زور تعجب چشمانم را باز کردم و به یقه ل*باس برادرم که در دست های امید مچاله میشد خیره ماندم. امید هم بالاخره با جنم شده بود! چه بی موقع.

سامیار دستش را دور مچ امید حلقه کرد و با یک حرکت اتصال دست های امید و یقه ل*باسش را از بین برد و با صدای کنترل شده ای غرید:

- حالا برای من مرد شدی؟ برای زنت مرد باش. کدوم قبرستونی بودی وقتی مادرت خواهر دسته گل منو به این روز انداخت؟ روز اول عروسی یادت رفت جلوی در خانه چطور التماس میکردی؟ یادت رفت قول دادی خوشبختش کنی؟ الان این تیکه گوشت روی تخت خوشبخته؟ بی عرضه ی بی لیاقت تو مرد بودن بلدی آخه؟ خواهرمو ازت میگیرم. میبرمش خانه و براش طول درمان میگیرم. گواهی ضرب و شتم میگیرم و بعدش خیلی راحت طلاقش رو ازت میگیرم.

امید کف دستش را روی سینه سامیار گذاشت و کمی هل داد و با قلدری گفت:

- نمیتونی، نمیذارم. کدوم گواهی ضرب و شتم؟ من چهل تا شاهد دارم که اون ساعت خانه نبودم مادرم که علیل و ذلیل رو ویلچر افتاده نمیتونه راه بره چه برسه کتک بزنه. خواهرت پاش به فرش گیر کرده و افتاد.

تحمل شنیدن این همه بی رحمی و دروغ از مردی که اسم همسر و همدم را یدک می کشید نداشتم پس بی رمق به زبان آوردم: "دروغه" اما گویا صدایم انقدر قدرت نداشت که به گوش آن دو مرد عصبی و این مادر نگران برسد و امید همچنان با بی رحمی ادامه داد:

به بهشتم برگرد

- حتی اگر میتونستی ضرب و شتم رو ثابت کنی باز اجازه بردن زن منو نداشتی. اجازه بردن اون رو هم داشته باشی اجازه بردن بچه ام رو اصلا نداری. زنم رو میبرم خونه بچه ام که دنیا اومد میتونی بیای خواهرت رو ببری هیچ علاقه ای به نگه داشتن زن دیوونه ای که بی دلیل به یه پیرزن فلج حمله میکنه ندارم.

صدای امید را می شنیدم و نمی شنیدم. نگاه مات شده سامیار را می دیدم و نمی دیدم و تنها یک کلمه در ذهنم مرتب تکرار میشد "بچه ام که دنیا اومد".

با گجی با خودم تکرار کردم "بچه؟ کدام بچه!".

دستم را بر دلم کشیدم و ناگهان روزگاران دوری به یادم آمد که آنقدر بدبختی بر سرم ریخت که خرید ضروری ترین قرص زندگی آشفته ام را فراموش کردم.

خنده دار نبود؟ حال و روز سیاه من خنده دار نبود؟ خودم را که شدید به خنده می انداخت. با صدای بلند خندیدم، بدون توجه به سه جفت چشم متعجب و نگران. از بدبختی های من حتما درام ترین فیلم کمدی را میتوانستند بسازند. از تصور آن فیلم گریه دار با صدای بلند خندیدم، با صدای بلند گریستم.

ما بین ناله و نفرین های مادر و توهین و تهدید های سامیار با فشار دست امید که دور بازویم حلقه شده بود روی صندلی تاکسی زرد رنگ افتادم. در را روی صورت سامیار که با تشر می گفت " حواست به خودت باشه اینبار دستت به خواهرم بخوره زندگیتو مثل تن و بدنش سیاه و کبود میکنم " بست و رو به راننده ای که با تعجب به این نزاع یک طرفه نگاه میکرد دستور داد:

- حرکت کن آقا. میرم احمدآباد لین نه.

مرد بالاخره دست از نگاه خیره اش برداشت و دنده را جا زد. بینی ام را بالا کشیدم و اشک های بی صدایم را با گوشه شالم پاک کردم. تیر خشم امید این بار من را هدف قرار داد:

- خفه شو تا خانه صدات در نیاد که این یکی دستت هم من میسوزونم.

مرد راننده با دلسوزی مداخله کرد:

- یعنی چی مرد مومن؟ این چه طرز حرف زدنه؟ آدم مگر با زنش اینجور حرف میزنه؟

به بهشتم برگرد

امید این بار به راننده تشر زد:

- به تو چه راهت رو برو پولت رو بگیر.

مرد چپ چپ از آینه نگاهی انداخت و زیر ل*ب استغفار کرد. امید نگاه راننده را بر سر من تلافی کرد سر در گوشم کرد و با صدای کنترل شده غرید:

- همینو میخواستی؟ خفه خون بگیر تا خانه اونجا تکلیفت رو روشن میکنم.

عصبی از رفتار و منش جدید امید که از حد تحملم خارج بود گفتم:

- حق نداری با من اینجوری حرف بزنی. منو به زور برداشتی آوردی که با هم مثل گناهکارا رفتار کنی؟

چشم غره ای به من رفت و طل*بکار پرسید:

- یعنی میگی نیستی؟ خجالت نکشیدی پیرزن بدبخت علیل رو به اون روز انداختی هلش دادی به جونس افتادی تا میخورده زدیش حالا میپرسی مگر گناهکارم؟ گناهکاری پس چی؟ من اون زن رو به تو سپرده بودم حالا چون فلجه باید باهاش اونجوری رفتار کنی؟ از خودت که هیچ از سوادت شرم نکردی؟ تو مثلا تحصیل کرده و عاقل و بالغی؟ کاری که تو کردی شمر و یزید هم نکردن. شمر حداقل به مریضای کربلا رحم کرد تو به مریض رحم کردی؟ بی توجه به پرده اشکی که دیدم را تار کرده بود نالیدم:

- مریض؟ فقط مادرت مریضه؟ من مریضم نیستم؟ مادرت منم مریض کرده. منم مثل خودش دیوونه کرده. شب و روز کارم گریه ست. روزی نیست از خواب بیدار شم با خودم نگم چقدر بد شانسم که خواب به خواب نرفتم. مادر تو از زندگی سیرم کرده، به چی این زندگی دلم خوش باشه؟ از صبح تا شب نیستی ببینی چی به روز روح و روانم آورده شبم که میای پشتتو میکنی به من و میخوابی الانم که این رفتار جدیدته، قصد جونمو کردین خب یه خنجر بزنین تو قل*بم راحتم کنین دیگه این خط خطی ها چیه با کارد میوه خوری عمیقا به روح و روانم میندازین! به خدا بریدم دیگه توانشو ندارم خلاصم کن.

دستم را روی صورت نهادم و از ته دل زار زدم. صدای نچ نچ دلسوزانه راننده هم زمان با تهدید در گوشی امید در گوشم فرو رفت:

- فکر نکن با این کولی بازیا بازم میتونی خرم کنی. تموم شد اون زمان که برام قابل احترام بودی. اون موقع که دوست داشتم واسه وقتی بود که دستت رو یه پیرزن علیل و ذلیل بلند نشده بود. قلم دستی که رو مادرم بلند شه رو میشکونم. فکر کردی چون دوبار پشت تو دراومدم یعنی دیگه مادرم رو بی کس و کار ول کردم تا تو هر بلایی میخوای سرش بیاری؟ مادر من تنها کسیه که تو زندگیم دارم کسی چپ نگاهش کنه زندگیشو سیاه میکنم اگه هنوز انگشتم بهت نخورده برو به جون اون بچه ای دعا کن که ناخواسته اومد و جونت رو نجات داد. الانم صداتو ببر. تا وقتی بچه ام نیومده کاری به کارت ندارم بعد از اون حقت رو میزارم کف دستت بعدشم هری. ببین حالا.

بچه! کدام بچه را میگفت؟ همانی که با آمدن ناگهانی اش به روز سیاهم نشانده بود! همان که میخ مرا به زندگی ای که نمیخواستم کوبانده بود! به همین بچه لقب ناجی ام را داده بود؟ به خدا که این بچه ناجی نبود.

تا سه ماه قبل فکر میکردم زندگی ام سیاه است اما اکنون میتوانم اعتراف کنم بالاتر از سیاهی هم رنگی هست. رنگی شبیه به سیاهی ذغالی در زیر آتش، می سوزد و میگدازد اما فریادی از سینه اش شنیده نمی شود. می سوختم، از تنهایی، از بی مهری، از نادیده گرفته شدن حتی در چشم همسرم اما دم نمی زدم. آنقدر گوشی برای شنیدن نداشتیم و آنقدر ل*ب هایم تکان نخورده بود که حتی خودم هم صدای خودم را فراموش کرده بودم. اصلا حتی شک داشتم که هنوز هم حروف الفبا را به یاد داشته باشم.

درست بعد از آن روز نحس سیزده، ورق زندگیم برگشته بود. امید آن روی خودش را نشانم داد مرا در اتاقم حبس کرده بود و حتی اجازه نمیداد عکس خانواده ام را ببینم چه برسد که بخواهم صدایشان را بشنوم، دیدن خودشان که جزء محالات بود. خود امید را هم حتی به زور می دیدم. صبح ها میرفت و کمی بعد از نیمه شب برمی گشت گاهی حتی بر نمی گشت و در مقابل سوال های "کجا بودی؟" من انگار میکرد که اصلا وجود ندارم که بخواهد صدایم را بشنود تا مجبور به جواب باشد. از بعد از روزی که مرا برای معاینه نزد پزشک زنان برد و خانم دکتر هشدار داده بود که بخاطر ضعف بدنی و افسردگی شدیدم وضع خوبی ندارم به جای تلاش برای بهبود حالم مرا به حال خودم رها کرده بود و تنها لطفی که در حقم کرد این بود که به دلیل استراحت مطلق که پزشک برایم تجویز کرده بود پرستاری برای مادرش گرفت تا مجبور به تحمل قیافه نحس و ل*بخندهای پیروزمندانه اش نباشم و تاکید کرد که این یک آوانس هم مدیون کودک در راهم هستم و گرنه که باید تا آخر عمر همان کنیزی می بودم که خودم گفته بودم.

به بهشتم برگرد

بی حوصله از این روزهای تکراری که امید برایم ساخته بود به پهلو قلتیدم و دستم روی شکمم نشست. پسر همراهِ مادرش قلتی زد و مثل خودم آرام گرفت. از همین الان پیدا بود که کاملاً به خودم رفته است. آهی کشیدم و بی حوصله گفتم "کاش بختت به من نره پسر". پسر بودنش را در یکی از جلسات چکاپ بعد از سونوگرافی فهمیدم درست همان روزی که نگاه متعجب خانم دکتر روی نگاه سرد و بی ذوق و شوق امید مانده بود و وقتی امید بدون کمک به من برای درخواستن اتاقک را ترک کرده بود با دلسوزی پرسید "انگار شوهرت آمادگی بچه رو نداشته". کجای کار بود که از همه بی برنامه تر و ناآماده تر منی بودم که با چشم های خیس و قل*ب*ل*بریز به مانیتور و دست و پا زدن های لوییای درون شکمم نگاه میکردم بدون اینکه کسی بفهمد این اشک ها اصلاً اشک شوق نیست. صدای سرد و یخی امید من را از جا پراند:

- برات نوبت دکتر گرفتم سریع بپوش بریم کار دارم باید برم.

به جای خالی سر نصفه نیمه ای که از لای در داخل شده بود نگاه کردم و با خودم فکر کردم اصلاً کی آمده بود؟ با رخوت و آهسته از جا بلند شدم بی توجه به سفت شدن لحظه ای شکمم قدم اول را به سمت چوب رختی پشت در برداشتم و هم زمان خطاب به پسر که لگد پرانی هایش را شروع کرده بود گفتم:

- نزن مادرم نزن. مگر هنوز نفهمیدی که جز من کسی رو نداری؟ به بی مهری بابات عادت نکردی که هر وقت سردیش رو میبینی اینجور به جون من میفتی؟ اون که با این کارت نمیفهمه تورو ناراحت کرده اینجوری فقط مامانی رو اذیت میکنی

و هم زمان با خودم فکر کردم راستی اصلاً خوشحالی و ناراحتی پسر من برای امید مهم بود؟ نکند بخواهد پسر را هم با چوب من بزند! نه هرگز من اجازه نمی دهم. من بی کس و کار بودم اما پسر کوهی به نام مادر پشتش داشت.

صدای فریاد امید از بیرون اتاق در گوشم نشست:

- بجنب دیگه مگر من معطل توام! یه مانتو پوشیدن انقدر لفت دادن داره؟

نمیدانست که انقدر خوردم و خوابیدم که بی نهایت سنگین شده ام و توان راه رفتن از پاهایم رفته. به زحمت مانتو را تن زدم و روسری را روی سرم انداختم و بدون بستن گره روسری از اتاق بیرون رفتم. با دیدن من که سنگین قدم برمیداشتم بدون اینکه برای کمک به سمتم بیاید یا حتی منتظرم بماند مبادا نیمه راه روی زمین سقوط کنم به سمت در رفت و "زود باش آژانس دم در" رو زیر ل*ب*گفت و رفت.

به بهشتم برگرد

آهی کشیدم و بدون خم شدن کفش های طبی ام را پا زدم و به سمت ماشین سمند جلوی در رفتم و سوار شدم. به موهای پرپشت امید که صندلی جلو نشسته بود مبادا با من هم کلام شود نگاهی گذرا انداختم. اینکه فکر میکرد هنوز هم حرف مشترکی با او دارم برای من خنده دار بود بی توجه به زندان بان بی رحم این روزهایم از پنجره به خیابان هایی که ماه به ماه فقط به وقت چکاپ ماهانه ام می دیدم خیره شدم. بالاخره رو به روی درب شیشه ای مطب اتومبیل توقف کرد. امید پیاده شد و بعد از پرداخت کرایه بدون توجه به منی که به ضرب و زور و با کمک از بدنه اتومبیل در تلاش بودم بدن سنگینم را از ماشین بیرون بکشم به سمت درب مطب رفت. پوزخندی به این رفتار و قهر کودکانه اش زدم و بالاخره بالاتنه ام را از ماشین بیرون کشیدم راننده آژانس کلافه شد و صدایش را برای امید که کنار درب مطب با ژست خاصش منتظر من ایستاده بود، بالا برد:

- آقا به جا اینکه مثل آفتابه دست به کمر بایستی بیا به خانمت کمک کن پیاده شه بیکار نیستم که تا شب منتظر شما وایسم.

امید به جای رگ غیرت باد کردن و به رخ کشیدن صدایی که همیشه برای من بالا میبرد تنها به نگاه چپ چپی اکتفا کرد و به سمت من آمد و دستش را برای کمک به من جلو آورد دستش را پس زدم به کمک درخت بید وحشی گوشه پیاده رو خودم را بیرون کشیدم اما گویا به تریش قبای حضرت آقا برخورد کرده بود که درب ماشین را محکم به هم کوبید و باز بدون من به سمت درب مطب رفت و اینبار حتی کنار در هم منتظرم نماند. دلخور و دل زده از این زندگی نکبت پشت سرش روان شدم. وقتی رسیدم که پشت میز منشی ایستاده بود و هزینه ویزیت را پرداخت میکرد. روی نزدیک ترین صندلی نشستم و پر حصرت به زن و شوهری که دو صندلی آن سو تر نشسته بودند خیره شدم. مرد کنار همسرش نشسته بود و در حالی که دستش روی شکم زن بود کنار گوشش عاشقانه نجوا میکرد. چشم از این حسرت بزرگ گرفتم و به امید که روی صندلی کنار میز منشی نشست نگاهی گذرا انداختم و پس از آن نگاهم را به قصد کنترل کردنش به موزاییک ها انداختم. زمان مجردی چه رویاها داشتم. فکر میکردم به حتم زندگی عاشقانه ای خواهم داشت. شوهر عاشق و دلخسته ای که از کار که می آمد برای من اظهار دلتنگی میکرد و تا این دلتنگی را به نحوی رفع نمیکرد چشم برهم نمی گذاشت. تصور میکردم دوران بارداری ام دوران ناز کردن و ناز خریدن است. در زمستان و یار هندوانه میکنم و شوهر عاشق پیشه ام از زیر سنگ برایم تهیه میکند. خنده دار نبود؟ امید حتی نمیدانست من یک ماه است هوس لواشک دارم، اصلا بگذار ببینم امید میدانست من چند ماهه باردارم!

- خانم سامیا رادین.

به بهشتم برگرد

امید از جا جهید و به سمت اتاق پزشک رفت به نگاه متعجب منشی نگاهی کردم و سرم را به زیر انداختم و بدون کمک به سمت در رفتم بگذار کسی نبیند چقدر از داشتن چنین همسری پشیمانم. تمام مدت معاینه آب دهانم را به بهانه ترس قورت دادم اما قصد اصلی فرو بردن بغضی بود که ماه ها بیخ گلویم الاکلنگ بازی میکرد.

پس از معاینه بالاخره وقتی روی صندلی مقابل میز دکتر نشستم، خانم دکتر به جای باز کردن ابروانش اخم هایش را غلیظ تر کرد و رک پرسید:

- شما مشکلی تو زندگیتون دارین؟

امید به تته پته افتاد:

- چ... چطور... خانم دکتر؟

- حال روحی خانمتون اصلا خوب نیست و این حال بد صد در صد روی جنینش هم اثر میذاره

ترس برم داشت و دستم روی شکمم نشست. خانم دکتر ریزبینانه به حرکت پر از نگرانی من نگاه کرد و این بار از خودم پرسید:

- شوهرت باهات خوب نیست؟ کتکت میزنه

به جای من خود امید جواب داد:

- مگر من وحشی صفتم که دست رو زن حامله بلند کنم

کسی از اعماق ذهنم داد زد " کاش میزد اما اینطور با تیشه به ریشه روح و روانم نمیزد "

دکتر بی توجه به لحن عصبی امید سوالش را تکرار کرد اینبار امید به جای داد و بیداد با نگاه خیره اش بر سرم فریاد کشید نگاهش را دیدم و سر به زیر انداختم و آهسته و بی حس گفتم:

- نه نمیزنه.

آهی که بعد از جمله ام از سینه فرار کرد دست خودم نبود. نگاه سنگین دکتر تا چند لحظه همراهم بود و بعد از آن کلافه نفسی تازه کرد و انگار که مخاطبش اینبار امید باشد پر حرص گفت:

به بهشتم برگرد

- به خودش رحم نمیکنی به بچه خودت رحم کن. همین آهی که الان این زن کشید انرژی منفیه روی بچه ات. وقتی مادر در دوران بارداری مشکل روحی داشته باشه روی جنینش هم تاثیر منفی میذاره پس فردا اگر دیدی بچه ات مشکل عصبی داره یاد حرف امروز من بیفت و خودت رو ملامت کن.

خودکارش را برداشت و در حال نوشتن نسخه ادامه داد:

- توصیه های قبلیم سر جاش هست بچه در شرایط خوبی نیست اسپاسم های متعدد رحم که بر اثر شرایط روحی همسرتون هست هر لحظه ممکنه منجر به سقط یا تولد زود هنگام بچه بشه پس حداقل نگران زن افسرده ات که از وقتی اومده متوجه شدم با یه تیکه سنگ فرقی نداره نیستی حداقل نگران بچه ات باش. سنگ توانایی زایمان نداره. همچنان استراحت مطلق باشن و تحت رژیم و ورزش های قبلی که گفتم. براتون تقویتی نوشتم هرچند تقویت جسم تا وقتی نتونین روحیه همسرتون رو تقویت کنین فایده نداره.

برگه نسخه را به سمت امید که غضب آلود روی صندلی بق کرده بود گرفت و جلسه را ختم کرد:

- به سلامت.

اینبار از ترس ادامه یافتن کنایه های خانم دکتر بلند شد و برای کمک به سمت من آمد و دستش را دور بازوی من حلقه کرد و تنها تلاش من این بود در مقابل ناخنی که در گوشت تنم فرو رفته بود واکنشی نداشته باشم. در مطب که پشت سرمان بسته شد بالاخره چنگالش را از دور بازوی من بیرون کشید و تشر زد:

- نمیشد این اداهاتو جلو خانم دکتر در نمیآوردی و واسه خونه نگهش میداشتی؟ همه عالم و آدم باید بفهمن زن من مهندس افخمی، دیوونه ست؟

دیوانه؟ به من بود که گفت دیوانه؟ دیوانه من بودم یا اوایی که بی دلیل خون من را در شیشه کرده بود؟ دیوانه من بودم یا او که هنوز پنج دقیقه از توصیه اکید دکتر نگذشته بود باز مثل همان حیوان وحشی که گفته بود نیست به جان من افتاده بود؟

وقتی دید بدون جواب فقط با نفرت به چشمانش خیره ام بیخیال توییخ و تنبیه شد و تنها با خشم گفت:

- بایست همین جا تا برم این داروهای کوفتیت رو بگیرم بیام. خودت که به زمین گرمم زدی عشق و عاشقی و زندگی رو به کامم تلخ کردی ببینم این تحفه ات قراره چه گلی به سرم بزنه که انقدر به خاطرش حرف میخورم و بازم مجبورم تحملت کنم.

گفت و رفت و فرصت نداد بپرسم کدام عشق و عاشقی؟ همان که یکسال هم دوام نیاورد!

بی توجه به تاخیر امید مقابل درب مطب روی پله سکو مانند کنار درب نشستیم و به رفت و آمد مردم خیره شدم. گروهی از دختران که با خنده سربه سر همدیگر میگذاشتند را با چشم دنبال میکردم، آنها که از پیچ کوچه رد شدند نگاهم را معطوف مادری کردم که برای نخریدن بستنی دست کودکش را گرفته بود و دنبال خود میکشید و بعد از آن به دختری که دست پسر کنارش را چنان گرفته بود که انگار دزدانی در تعقیبشان بودند و قصد سرقت پسر تحفه کنارش را داشتند که حتی توان بالا کشیدن شلوارش را هم نداشت تا نزدیک بساط دستفروشی که ساعت های با کیفیت بیست تومانی را هوار میزد تعقیب کردم و اینبار نگاهم قفل دختری شد که با عجله در حال عبور بود به ثانیه نکشیده دلیل عجله دختر را پشت سرش دیدم. مرد میانسال سبزه و شکم گنده ای که بر روی دشداشه اش کت قهوه ای راه راهی پوشیده بود پشت سر دختر می آمد و به زبان عربی تند تند چیزهایی می گفت که نمی فهمیدم همین قدر میدانستم که لهجه عربی این مرد با لهجه عرب های خوزستان یکسان نبود. دختر بیچاره از ترس می دوید و اشکش بر گونه راه گرفته بود و دست آخر وقتی مرد دید کلامش، برای دیدن روی خوش از دختر کارساز نیست دستش را پیش برد و مچ ظریف دختر را در دست های ضمختش اسیر کرد. دختر بیچاره از ترس به خود لرزید جیغی کشید و با کیف روی دوشش به صورت مرد کوبید. نگاهم برای یک صدم ثانیه به مرد ساعت فروش افتاد که با شنیدن صدای جیغ دختر به سمت مرد خیز برداشت و دوباره به روی نطاع بین دختر و مرد عراقی برگشت که در همین فرصت کوتاه توانسته بود اندام لرزان دختر را بین آغوشش اسیر کند و دست نجسش را بر دهان دختر بیچاره بگذارد مبادا با فریاد هایش مردم را به سمت شان بکشاند اما ابلیس چه میدانست که مردم این خاک چه غیرتی بر سر دخترانش دارند. با همان جیغ اول تمام مغازه دار ها بیخیال کسب و کار و درب باز مغازه ها بیرون آمده بودند و در کسری از ثانیه مشت و لگد بود که به سمت آن ابلیس اجنبی روان میشد.

- بی ناموس، مردک خرفت دست به ناموس ایرانی میزنی؟ دستت رو قلم میکنم.

- هشت سال جنگیدیم خاک و ناموسمون دست تو نیفته حالا اومدی تو خاک خودمون دست رو ناموسمون بلند میکنی؟ دستت رو میشکنم.

بی توجه به فریادها و فحش و کتک هایی که نصیب مرد بی وجدان عراقی میشد از جا بلند شدم تا به سمت دخترک گریان و لرزانی که نفهمیدم کی از مهلکه گریخته بود بروم. طفل معصوم جووری در خود میلرزید و زار میزد که زلزله ای ده ریشتری در مقابل اندام لرزانش ناچیز بود. هنوز قدم اول را به دوم نرسانده مانع سبز رنگی مقابل راهم سد شد:

به بهشتم برگرد

- یا فاطمه زهرا، سامیا خوبی؟ سالمی؟ چیزیت که نشده؟

بی اهمیت به صدای مرتعش و نگران امید از بالای شانه اش به مامور پلیسی که از سمت چهار راه دوان دوان خود را به مهلکه میرساند نگاه کردم که شانه ام در دست امید اسیر شد و دستان لرزان امید به شدت تکانم داد:

- به من نگاه کن، خوبی؟ تو که چیزیت نشد؟ تا شنیدم مثل جت خودم رو رسوندم. مردم از نگرانی منو نگاه کن. قربونت برم منو نگاه کن تا نکشتیم.

ماتم برد. صدای فریاد و فحش و ناسزا همه به یکباره خاموش شد و "قربونت برم" امید جایش را گرفت. پلیس و دختر و مردم و مرد عراقی همه دود شدند و به هوا رفتند و تصویر مردمک لرزان امید پر رنگ شد. امید چه گفت؟ نگران من بود؟ خودش بود که گفت تا از نگرانی نمرده نگاهش کنم؟ خود همان مرد بی رحمی که سه ماه بود زندان بان خوشتیپ شب و روز من بود؟ باز هم قربان صدقه ام رفت؟ درست شنیدم؟

- خوبی سامیا؟ بچه خوبه؟ اینا که سمت تو نیومدن؟

گیج شدم. نگران من بود یا بچه؟ قربان صدقه اش برای من بود یا بچه؟

دستم را گرفت و به سمت مخالف آن جار و جنجال کشید. دستانش دیگر دور بازویم چنگ نشد، چقدر گرم بود. چقدر...

- بریم از اینجا. بریم خونه.

خانه؟ خانه کدام بود؟ همان زندان سه ماهه اخیر یا آن اتاق رنگ نشده ی پر خاطره چند ماه قبل؟ کدام را خانه خطاب کرد؟

خواستم بپرسم اما مهلت نداد و برای اولین تاکسی زرد رنگ دست تکان داد:

- دربست

راننده سریع روی ترمز زد. امید درب اتومبیل را گشود و من را سوار کرد و اینبار خودش هم کنارم نشست و من بی حرف به دستی خیره ماندم که هنوز لا به لای انگشتان من جا مانده بود.

خیره نفس کلافه امید که به بیرون فوت شد و دست آزادش که روی پیشانیش نشست ماندم و جرات نکردم بپرسم "آشتی؟"

صدای مرد راننده به جای صدای امیدوار من به گوش امید نشست:

- چه خبر بود شلوغ بود؟ معمولا این ساعت روز مردم تو خانه هاشون زیر کولر نشستن کسی جرات بازار اومدن نداره.

امید دستش را از پیشانی برداشت و با همان نگرانی که در صدی از آن کم نشده بود گفت:

- نمیدونم من تو داروخانه بودم یهو یکی اومد گفت یه عراقی تو کوچه جلو یه دختری رو گرفته اذیتش کنه مردم ریختن سرش دارن میزننش زن منم تو کوچه منتظر من نشسته بود. ترسیدم نکنه بی غیرت زن منو تنها دیده خیال بد کرده دیگه نفهمیدم چی شد فقط پریدم بیرون زنم رو نجات بدم آخه بارداره. خیالم که ز خانم خودم راحت شد دیگه نمودم ببینم چی شده. یکی از اینا وسط دعوا پرت میشد عقب، میخورد به خانم زن و بچه ام با هم از دست داده بودم.

راننده سرش را با تاسف تکان داد نچ نچی کرد و گفت:

- حق داری خدا ازشون نگذره. خدا از باعث و بانیش نگذره. هشت سال جلوی توپ و تانک با دست خالی جنگیدیم این بعضی ها دستشون به ناموسمون نرسه حالا کاری کردن راست راست تو خیابونامون راه میرن و به دخترمون نظر میندازن و خورد و خوراکمون رو غارت میکنن و به اسم درآمد حاصل از توریست خارجی، دار و ندارمون رو با خودشون میبرن و ما هم جرات حرف زدن نداریم. نمیدونین آقا چقدر نگران اوضاع مملکت به خدا زن و بچه رو تو خانه حبس کردم میگم بدون من بیرون نرین از ترس همین ملخ خورای بی ریشه دیگه امنیت نمونده تو این شهر از دست اینا، اون روز رفتیم یه کیلو صُبور بگیرم فروشنده تو روم میگه کیلو دویست تومن اگه نمیخوای هم برو میفروشمش به عراقیا اونا خوب میخرن. تازه شنیدم چند وقت پیش هم یکی از همین بی غیرتا تو فرودگاه به زن مردم جلو چشم شوهر و برادرش پیشنهاد اون دلارای کثیفشون رو داده خود پلیس امنیت ریخته سرش و تا میخورده زدتش یعنی حتی در حضور خودمون هم ناموسمون امنیت نداره. این نامردا خود ما رو هم به جون هم انداختن با اون پول حرومشون ولی کیه که بفهمه؟ کیه که صدای مردم رو بشنوه!

امید بی حوصله "درست میفرمایید" را زیر لب جوید و باز نگاه نگرانش که کم کم داشتم فکر میکردم تنها به خیالم آمده را به من داد و پرسید:

- تو که چیزیت نشد؟ به خدا انقدر نگرانت شدم نفهمیدم اصلا دارو هات رو گرفتم یا نه؟

نگاهم روی عسلی خوش رنگ چشمانش رفت و برگشت و به جای خوبی که انتظارش را داشت با تردید پرسیدم:

به بهشتم برگرد

- آشتی کردی؟

چند ثانیه از سوالی که به جای جواب شنیده بود جا خورد و مکث کرد و بعد از آن جای آن نگاه خندان را ل*بخند
مهربانش گرفت که مدتها بود با من غریبه بود. دستش را از پشت سرم رد کرد و روی بازویم گذاشت و من را
نامحسوس بدون جل*ب توجه راننده که هنوز درگیر گفتن از مشکلات عبور بی مجوز عراقی ها بود، کمی به خود
فشرد و آهسته کنار گوشم زمزمه کرد:

- دلم برات تنگ شده بود.

دل من هم برای امید مهربانی که زندان بان، در خود قورتش داده بود تنگ بود. دل من هم برای تنها دلخوشیم به
این ازدواج تنگ بود. دل من هم برای رویایی که آوار شده تنگ بود. آهی سنگین به سنگینی حسرت تمام این
روزهایم کشیدم و گفتم:

- من که جز تو کسی رو ندارم خیلی دلم از نبودن تو هم گرفت

ل*بخند مهربان سابقش روی ل*بش برگشت و آهسته گفت:

- همه رو برات جبران میکنم فرشته کوچولو قول میدم.

ته دلم دیگی جوشید و از بخارش تمام برف های یخ زده روی قل*بم آب شد. چه شد که زندان بان رفت و امید
برگشت؟ من فرشته کوچکش بودم!

اتومبیل که مقابل خانه توقف کرد سر از شانه اش برداشتم و پیاده شدم و به امید که انگار قصد پایین آمدن نداشت
سوالی نگاه کردم. سوال نگاهم را خواند و پاسخ داد:

- میرم تا سر خیابون یه سری کار دارم. زود میام که با هم حرف بزنیم. باشه عزیزم؟

بی حرف فقط سر تکان دادم. من که این همه صبوری کرده بودم این چند ساعت هم بر روی آن.

در را بستم و ماشین به راه افتاد. از پیچ کوچی که گذشت دستم برای فشردن زنگ بالا رفت اما روی شاسی ننشسته
در باز شد و پرستار زهره خانم در حال صحبت با گوشی بیرون آمد نگاهی به من انداخت و بدون هیچ سلام و
احوالپرسی یا حتی خداحافظی از سر راهم کنار رفت تا وارد خانه شوم و در همان حال به شخص پشت خط گفت:

به بهشتم برگرد

- نه تازه ساعت کاریم تموم شده دارم میام. خسته که خیلی هستم از بس این پیرزن نق میزنه ولی اشکال نداره بات میام دیگه وقت نمی‌کنیم.

با حرص رفتن بدون سلام و خداحافظی‌اش را نگاه کردم. این مدت انقدر اهل منزل به من بی حرمتی کرده بودند که بی احترامی این پرستار نوپا اصلا دور از انتظار نبود.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم نسبت به این ماجرا بی تفاوت باشم. استرس زیاد برای پسر م خوب نبود. تا به حال هم زیاده از حد ناراحتش کرده بودم. با فکر به پسر م *بخندی گوشه ل* بم نشست و دستم را روی شکمم گذاشتم. وای که اگر به پدرش می‌رفت، پسر حرف گوش کن مادر... نه، نه پسر من نباید شبیه به امید میشد.

بی توجه به افکار منفی که از هر طرف که سد راهشان میشدم باز هجوم می‌آوردند به سمت در ورودی رفتم و در حال درآوردن کفش پای چپ به کمک پای راستم دستگیره در را کشیدم. در آهسته باز شد و واقعیت اما، سریع بر سرم خراب شد.

مات و مبهوت به صحنه پیش رویم خیره ماندم و چند لحظه زمان برد تا بتوان این اتفاق را هضم کنم.

نگاهم از دست های خیس زهره خانم که به دامنش میکشید، تا پاهایی که خیلی راحت وزنش را تحمل کرده بود، کشیده شد و به روی چشمهای وق زده ی زهره خانم برگشت.

چه میدیدم؟ این زن روی پاهای خودش ایستاده بود؟

بالاخره پیام از مغزم مخابره شد "تمام این مدت دروغ میگفته"

تمام کمر دردها و بدبختی هایی که کشیدم مثل فیلم از ذهنم عبور کرد. حمام هایی که به زحمت و به تنهایی و با چه سختی میبردمش. صبح هایی که بخاطر بلند کردن این زن از روی تخت با کمر درد شروع میشد. روزی که به بهانه خوابیدن من و فلج بودنش فرش را خراب کرده بود. بالاخره به خودش آمد و به خیال اینکه با یک احمق یا کور طرف حساب است به سمت ویلچرش رفت و روی آن نشست و مثل بید شروع به لرزیدن کرد. لرزش پاهای مثلا فلجش حتی روی ویلچر، تیر آخر را به ذهنم زد. درد تمام این تیر و ترکش ها بدتر از کمرم به محل ذخیره خاطرات در مغزم زد و صدای امید در مغزم تکرار شد "به یه پیرزن علیل حمله کردی" و این چنین بود که مغز تکه پاره ی من کرکره را پایین کشید.

به بهشتم برگرد

بی فکر به سمتش یورش بردم. فهمید فریب حرکتش را نخورده ام از ترس از جا بلند شد و به عقب دوید. دنبالش کردم و یقه پیراهنش را به چنگ آوردم و به سمت خودم کشیدم. یقه پیرهن با صدای بدی پاره شد. اما صدای شکستن تک تک مهره های کمرم در این مدت به جای این صدا در گوشم نشست و خشمم را بیشتر کرد. یقه اش را رها کردم و او را به سمت خود برگرداندم و دستم به جای یقه روی گلویش نشست. چشمانم میان چشم های وحشت زده اش دو دو زد و صدای مردانه ای، بم و کلفت به جای صدای همیشه آرام من غریب:

- تمام این مدت دروغ گفتمی که بهانه داشته باشی ذره ذره زجر کشم کنی؟ حالا ببین من چطور سریع و بدون عذاب میکشمت.

از ترس جیغی کشید که پرده گوشم را پاره کرد و پشت سر هم داد زد:

- کمک یکی کمکم کنه میخواد منو بکشه.

درخواست کمکش مرا به یاد خودم آورد که چندین ماه تمام دلم ذره ای کمک میخواست و به دستم نمیرسید. پوزخند زدم و با صدایی که برای خودم نبود گفتم:

- خیالت راحت کسی تو این خانه صدای کمک کس دیگه رو نمیشنوه

فشار دستم را روی گلویش بیشتر کردم به خِر خِر افتاد و من با لذت گوش دادم و گفتم:

- نمیدونم عزرائیل سراغ ابلیس هم میاد یا نه ولی نیومد هم خیالی نیست خودم عزرائیلت میشم

دستش را روی دست های من گذاشت و سعی کرد گلویش را از چنگال من رها سازد. بی توجه به تقلایش نعره زدم:

- بی وجدان عذاب دادن من انقدر برات لذت بخش بود که حتی حاضر شدی به پسر و نوه خودت آسیب بزنی؟

حتی این دم آخر هم از تلاش خسته نمیشد با همان صدای تحلیل رفته روی اعصاب من رفت:

- نوه ای که تو مادرش باشی رو نمیخوام.

خون پمپاژ شده به سمت مغزم به سرم نرسیده، درون کاسه ی چشمم جوشید اما قبل از اینکه فرصت کنم و کار این ابلیس مجسم را یکسره کنم صدای فریاد امید چهار ستون من و خانه را با هم لرزاند:

- این جا چه خبره؟ باز داری چه غلطی میکنی سامیا؟

به بهشتم برگرد

با دو گام بلند به سمتم آمد و دنباله شالم را گرفت و کشید و با قدرت من را از مادرش جدا کرد و فریاد زد:

- دو ساعت نشده بخشیدمت تو باز شروع کردی؟ تا دیروز موش بودی باز به روت خندیدم شیر شدی؟

با قدرت شالم را از دستش کشیدم و اشاره ای به مادر مظلوم نمایش که مثل موش کنج دیوار نشسته بود کردم و فریاد زدم:

-دلت واسه این میسوزه؟ واسه این موش مرده...

صورتهم هم زمان با دلم سوخت و باقی حرفم در دهانم خشکید.

دستی به روی رد انگشتان امید بر روی صورتم کشیدم و ما بین اشکی که نمیدانستم کی راه پیدا کرده بود فریاد زدم:

- به جفتمون دروغ گفته. از من و تو سالم تره. خودم دیدم روی پاهاش ایستاده بود.

نگاه امید بین من و مادرش که از ترس مثل بید می لرزید رفت و برگشت و با بد گمانی گفت:

- آدم شو سامیا. این پیرزن گناه داره. یه زمانی اذیتت می کرد بهت حق میدم ازش دلخوشی نداشته باشی اما نه اینکه با همچین دروغ شاخداری بخوای از چشم من بندازیش.

از عصبانیت به سکسکه افتادم و لگدی نثار پای زهره خانم کردم که از شدت درد فریادش بلند شد اما فریاد من از شدت عصبانیت بود:

- میبینی؟ پایی که فلجه چطور حس داره که درد رو بفهمه؟ جفتمون رو گول زد از ترحمون سواستفاده کرد. من بدبخت بچه تورو باردار بودم وقتی مادرت صبح به صبح تمام وزنش رو مینداخت روی من که از روی تخت بلند بشه یا حمامش کنم و دستشویی ببرمش. نه فقط به من و تو این پیرزن مریض که میگی به نوه خودش هم رحم نکرده. سه ماهه داره تو این بی پولی تورو مجبور میکنه پول پرستار بدی واسه کارایی که خودش خیلی راحت میتونه انجام بده صدای مبهوت امید میان صدای گریه مادرش به زحمت شنیده شد:

- مامان!

زهره خانم بی طاقت جیغ کشید:

به بهشتم برگرد

- دروغ میگه. به خدا دروغ میگه.

شاید امید هم به اندازه من از فهمیدن حقیقت عصبی بود که برای اولین بار بر سر مادرش فریاد کشید:

- چیه دروغ میگه مامان؟ پای تو حس داره، این کجاش دروغه؟

زهره خانم باز هم انکار کرد:

- ترسیدم. از اینکه بزنتم ترسیدم. حس نداره. دروغ میگه

امید سری تکون داد و گفت:

- لابد لرزش پاهاتم از ترسه مامان. پاییی که حس نداره چطور داره مثل بید میلرزه.

زهره خانم که فهمید دستش رو شده بیشتر از پیش مظلوم نمایی کرد و گریه اش شدید تر شد. امید ناراحت و مایوس گوشه دیوار کنار مادرش نشست و سرش را در دست گرفت و فشرد و بی حال زمزمه کرد:

- چطور دلت اومد مامان؟ چطور دلت اومد با من اینکارو کنی؟ از سامیا متنفر بودی با من چطور این معامله رو کردی؟ میدونستی بدهکارم میدونستی بخاطر اون عروسی که تو خرابش کردی صد جا قسط و قرض دارم با من چطور دلت اومد اینکار رو کنی؟

زهره خانم بی خیال تمارض، خودش را به سمت پسرش کشید و سرش را در آغوش گرفت و نام امید را با بغض صدا زد امید اما خسته از این همه فریب سرش رو از آغوش تنها کسش بیرون کشید و داد زد:

_ بسه مامان بسه. مُرد امید مُرد. کشتیش از بس بین خودت و عروست لهش کردی. دیگه توان ندارم. دیگه خسته شدم. نمیدونم باید طرف کدومتون رو بگیرم. بریدم میفهمی؟ از دست تو و این کینه شتریت که حتی نمیدونی باید سر کی خالی کنی بریدم. از امروز به بعد خیال کن پسر نداری.

خسته از این کشمکش گوشه دیوار نشستم و به تلاش زهره خانم برای بغل گرفتن پسرش و دست رد زدن های امید خیره ماندم که ناگهان زهره خانم خسته از تلاش های بی ثمر برای آشتی، به سمت من حمله کرد. ترسیدم و تنها کاری که فرصت انجامش را داشتم محافظت از بچه ی در شکمم بود. زهره خانم اما جیغ میکشید و به سر و گردن و کمرم مشت میکوبید:

- کار خودتو کردی؟ بالاخره پسرمو ازم گرفتی؟ خیالت راحت شد؟

به بهشتم برگرد

جای چنگی که بر گردنم زد سوخت و گرمی خون را حس کردم جیغ کشیدم و بالاخره امید به کمکم آمد دست مادرش را گرفت و کشید و روی مبل انداختش و هوار زد:

- بسه دیگه بسه، روانیم کردین. از جفتتون خسته شدم. جفتتون رو نمیخوام. بسه.

دست من را گرفت و چنان به یکباره کشید که از وحشت جیغ کشیدم اما امید بی توجه به ترس من، من را به سمت در خروجی کشاند و گفت:

- دیگه جفتتون رو نمیخوام. تو بمون و خانه ات مامان، سامیا هم میبرم میزارم خانه مادرش حداقل اونجا از دست تو امنیت داره، خودمم از دست شما دو تا دیوونه سر به کوه و بیابون میزارم حداقل اونجا آرامش دارم.

حق داشت. دیوانه شده بود. این زن هر سه ی ما را دیوانه کرده بود. نفر سوم پسر من بود که با وحشت به دلم مشت میکوبید و اظهار وجود میکرد. طفلک بیچاره من انگار فهمیده بود پدرش قصد فراموشی ما را دارد.

واژه، کدام بودند؟ همان ها که در ذهن میرقصیدند تا گرد هم آیند و کلمات رو شکل دهند، پس چرا ذهن من از رقص واژه خالی بود!

کلمات؛ کدام بودند؟ همان که می نواختند تا حرف را بسازند، پس چرا ذهن من از صدا تهی بود!

چند وقت بود در جواب تمام حرف ها و آه ها و اشک های مادر اینطور سکوت کرده بودم؟ درست از روزی که امید مرا در این خانه گذاشت و رفت. کجا؟ آن هم نمیدانم.

کنار مادر عزیز و راستگو و دوست داشتنی اش که نبود. این را از دری که هر روز زده می شد و آبرویی که هر روز با فریاد های "پسر من رو پس بدین" این زن در کوچه و خیابان از ما می رفت، میدانستم.

راستی آبرو چه بود؟ این یکی را خوب به یاد می آوردم. آبرو یعنی که من از ترس حرف های مردم، اکنون بی حرف ترین روزهای زندگی ام را تجربه می کردم.

مینشینم، می شنوم، میبینم، اما مگر دفاعی مانده که از خودم کنم؟ آنقدر نگفته ام که حرف و واژه با هم از ذهنم پر کشیده و من بی آبرو ترین نقل محفل این روز های مردم هستم.

به بهشتم برگرد

یک ماه از آخرین باری که من با سیلی صورتم را سرخ میکردم گذشته؟ نمیدانم. تاریخ هم مثل واژه ها از یاد برده ام. کاش حداقل گچی داشتم تا در این زندان ترین روزهای عمرم، گذر این صد سال را خط می کشیدم. میفهمی پسر؟ تو را هشت ماهه نه، صد ساله باردارم.

میدانم که میدانی، از کم تحرکی این روزهایت از گوشه نشینی و اسپاسم های پر درد شکمم میفهمم.

راستی چطور تو هنوز کنار من مانده ای؟ مثل پدرت بی وفا نبودی، نرفتی. دکتر می گفت ماندنت کم از معجزه نیست.

همان زمان که سامیار برای گرفتن طول درمان مرا به پزشک قانونی برده بود شنیدم که دکتر گفت " این بچه چطور تا الان دوام آورده من موندم، آخه زن باردار رو کی دیده کتک بزنی؟ اونم کسی که انقدر وضعیت بارداریش حاد و ل*ب مرز هست که فقط باید استراحت مطلق کنه بعد اون وقت کدوم حیوونی این زن رو زده؟"

حیوان؟ حیوان نبود که، شیطان مجسم بود در ل*باس فرشته ای که بهشت را زیر پایش دارد.

باز شدن ناگهانی در و ورود مادر باعث شد آن شیطان مجسم را فراموش کنم و چشم های خیس از اشک مادر مجددا او را به یادم آورد. حتما باز آمده بود و آبروریزی به راه انداخته بود چیزی جز این نمیتوانست مادر مرا به گریه وا دارد، ال*بته بجز حال و روز این روزهای زندگی من. راستی پس چطور این بار صدایش را نشنیده بودم؟ نکند مانند واژه ها و حروف، صداها را نیز گم کرده بودم؟

نگاهم به چشمان بارانی مادر بود اما زبانم نمی چرخید تا دلیلش را بپرسم. دلیل واضح بود کافی بود در آینه نگاه کنم

مادر اما از سکوت اخیرا همیشگی من کلافه شد و به جای من هم صداها را فریاد کشید:

- نشستی اینجا به در و دیوار زل زدی و داری خودت رو میکشی واسه کی سامیا؟ برای کی خودت و ما رو به این روز انداختی؟ واسه کی آخه؟

کی؟ یک نفر دو نفر نبودند که، مردم چند نفر بودند؟ جمعیت ایران هشتاد میلیون نفر بود؟ راستی مردم فقط ایرانی ها بودند؟ نباید جمعیت جهان را میشمردم؟ نه برای مردم جهان که زندگی من مهم نبود، برای مردم ایران بود! مادر سری به افسوس برای حال خراب و عدم تمرکز تکان داد و صدای گریه اش با صدای فریادش اوج گرفت:

به بهشتم برگرد

- تو نشستی اینجا داری از دست اون مردک پست و مادر فولاد زره اش میمیری نمیدونی آقا سرش تو کدوم آخور بنده.

مادر فولاد زره؟ حیف از آن زن نجیب که تنها گناهِش دوست داشتن فرزندش و نازیبایی بود، این زن اسم مادر فولاد زره را هم به تنهایی از شکوه انداخته. راستی در زمان فولاد زره لنگ هم بود؟ مادر فولاد زره جلوی زهره باید لنگ می انداخت. لنگ هم اگر نبود بی شک مکتب بود میتوانست بد ذاتی و بدجنسی را به تمام زنان بد طینت دنیا آموزش دهد. راستی مادر چه گفت؟ آخور؟ امید در آخور چه میکرد؟

عالم هیروت را با بستن پلک به هوا فرستادم بلکه حواسم جمع ناله ها و نفرین های مادر شود بلکه بدانم امید را بالاخره کجا پیدا کردند؟ آخور چه میخواستند؟ آخر؟

- نشستی اینجا مات مونده به ترک دیوار نمیدونی شوهر بدجنست جوری ماتت کرده که دیوار زندگیت سرت خراب شده

دیوار؟ زندگی من مگر دیوار هم داشت؟ پس چرا حریم شخصی نداشت؟ مادر که ل*ب از ل*ب باز کرد فهمیدم که داشت وگرنه من اینطور بی نفس زیر آوار نمی ماندم.

_ نامرد بی مرام رفته سر دختر قشنگ من هوو آورده

نفس بریده از زیر آوار آرزوهایم زار زدم:

_ اشتباه میکنی مامان امید دوستم داره مطمئنم، اعصابش از حرفای مامانش و این دوری بینمون خرده، بچه که دنیا بیاد من میشم همون سامیای سابق، اونم میشه همون امید سابق مطمئنم

مطمئن نبودم ، امید کسی بود که این اواخر خیلی وقت ها حتی شب ها تا دیروقت به خانه نمی آمد و من ساده لوحانه فکر میکردم برای فرار از جو متشنج خانه است که فراری شده، مطمئن نبودم پس زار زدم:

_ مامان بگو دروغ میگی بگو امید دوستم داره. بگو به خاک سیاه ننشستم. مامان بگو

گریه مادر شدیدتر شد و بین گریه گفت:

_ الهی دورت بگرده مامان. الهی بمیرم که گذاشتم بری زیر دست اون زن که اینجور دیوونه ات کنه. خودت میفهمی چه هیستریک حرف میزنی؟ اون از یه ماه روزه سکوتت این از این لحن حرف زدن و نگاه ترسناکت

به بهشتم برگرد

اشکم را با پشت دست پاک کردم و سعی کردم محکم باشم که متهم به دیوانگی نشوم. دیوانه بودم اما لازم نبود جار بزنم. این مادر و پسر مرا دیوانه کرده بودند:

- دروغ میگی ماما باور نمیکنم. امید بچه ننه ست، دست بزنی داره، دهن بیینه، بی ملاحظه ست. اما خائن نیست.

صدای مادر هم محکم شد و تند گفت:

_ بپوش سامیار رو بگم ببرت بهت نشون بده شوهرت این وقت شب کجاست

با تعجب به مجتمع ده طبقه شیکی که سامیار نشانم داده بود خیره ماندم و فکر کردم اتاق کوچک بیخ گوش اتاق مادرش که برای من در نظر گرفته بود با این خانه چقدر متفاوت است؟ شاید از زمین تا آسمون، دقیقا همان فاصله ای که اکنون بین من و امید بود.

سامیار بازوانم را گرفت مبادا تلوتلو بخورم و توضیح داد:

_ تحقیق کردم اجاره نامه به اسم اون مردیکه ست چهار ماهه که اینجا ساکن هستن. دیر خودش رو نشون داد اگر قبل از وجود این بچه بود مطمئن باش میکشیدمت از این لجن زار بیرون اما الان...

خیره به برادرم به تنها کوهم نگاه کردم و فکر کردم ما زن ها چقدر بیچاره ایم که مردها برای حضور یا عدم حضورمان در لجنزار به دنبال بهانه و دست آویزند.

من اگر حامی داشتم، اگر کسی را داشتم که از دست آن زن نجاتم بدهد حالا اوضاعم این نبود که حال و روز زندگی فلاکت بارم را با زندگی که همان مرد برای زن دیگری غیر از من فراهم کرده بود مقایسه کنم.

سامیار چه میدانست که حتی پدر خود بچه هم برای بود و نبود آن ارزشی قائل نبود که اگر بود به مادرش اجازه زدن زن حامله اش را نمیداد آن وقت برادر من، کوهم، حامی ام برای در لجنزار دست و پا زدن بچه همین مرد تصمیم میگرفت من را در لجنزار نگه دارد.

بچه ای که پدرش برای مادرش زندگی در جهنم را میپسندد و برای معشوقه اش قصر را همان نیاید و نباشد بهتر است.

بازویم را از دست سامیار کشیدم و با لجبازی گفتم:

— ممنون لازم نکرده تو فکر لجنزار زندگی من باشی خودم میتونم گلیم خودم رو از آب بکشم. به سلامت

با قدمهای بلند به سمت ساختمان رفتم و سامیار را با دهان باز و بهت چشم هایش تنها گذاشتم. حق داشت تعجب کند کم نخواستی بود مرا نجات دهد، کم دست کمک به سمتم نگرفته بود اما خودم نگذاشتم؟ راستی برای چه؟ زندگی من ارزش بازیچه حرف مردم شدن را داشت؟

جلوی ساختمان ایستادم و بلا تکلیف به شماره ی واحدها خیره ماندم که صدای پیرمرد سرایدار که کیسه های زباله در دست از ساختمان بیرون آمده بود را شنیدم:

- دخترم با کدوم واحد کار داری؟

واحدش را نمی دانستم اما میدانستم با نامردترین مرد دنیا کار دارم. به این فکر کردم که باید آبروداری کنم و هم زمان صدای پوزخندی در سرم اگو شد. هنوز هم برای حرف مردم بود که تره خُرد میکردم.

- آقای افخمی میدونید کدوم واحد هستن؟

صورتش به ل*بخند باز شد و خوش رو گفت:

- مهمون آقای مهندس هستین؟ آره دخترم معلومه میدونم. چه زن و شوهر خوبیم هستن خیلی محترمن همیشه رد میشن سلام علیک میکنن. تازه عروس دومادن.

از خوش خیالی این پیرمرد ابرو در هم کشیدم. برای یک سلام و علیک ساده، مرد نامرد مرا مرد میدانست و مرد من رو به نام زن دیگری زده بود.

- از فامیلاشونی؟

بغضم رو خوردم و مهم ترین نسبتم را پنهان کردم و با صدای لرزانی گفتم:

- از آشنایان قدیم

چشمانم را روی هم نهادم و فکر کردم کاش نسبتی نداشتم، کاش نبود، کاش اصلا در زندگی ام پیدایش نمیشد، اصلا کاش به آن دانشگاه لعنتی نمی رفتم که بخوایم بشناسمش، چه می گویم؟ من که اصلا نشناختمش.

پیرمرد بی توجه به حال من در را برایم گشود و به آسانسور اشاره کرد و با مهربانی گفت:

به بهشتم برگرد

- طبقه پنجم رو بزن دخترم. واحد بیست و سه.

اشک لانه کرده پشت پلکم را پاک کردم و بدون تشکر وارد شدم. راهنمایی به جهنم که تشکر لازم نداشت.

دکمه شماره پنج آسانسور را فشردم و لحظاتی بعد چشمم به شماره بیست و سه طلایی روی در قهوه ای خیره ماند.

نفس عمیقی کشیدم تا بغضم را قورت دهم و زنگ در را به صدا در آوردم. صدای لطیف زنی از پشت در مانند

خنجری در قل*بم فرو رفت

_ حتما اومدن واسه شارژ

در را گشود و با دیدن من روح از تنش جدا شد این را از رنگ سفید و دستی که سست شد و حتی فراموش کرد چادر گلدار روی سرش را نگه دارد فهمیدم اما نگاه من بی توجه به رنگ پریده اش فقط به ل*باس خواب حریر قرمز زیر چادرش بود که من هیچ وقت برای امید نپوشیده بودم مبادا زهره خانم در تنم ببیند و بد برداشت کند. من حتی برای همسرم حریم شخصی نداشتم و آن وقت این زن دو روزه قصر داشت.

صدای امید که از درون خانه به گوشم رسید کورسوی امیدم را هم مبنی بر غلط بودن خبر شلوار دوم شوهرم، کور کرد:

- کی بود ستاره جون چرا نمیای پس؟

با دیدنش در آستانه در زمین زیر پایم از شرم آب شد و رفت اما امید انگار خیال شرمنده شدن نداشت و فقط متعجب بود با دیدن آن همه وقاحت من هم سعی کردم خودم را کمی جمع کنم و حداقل محکم به نظر برسم. زندگی که به باد رفته بود غرورم تنها دست آویز وجودم بود. یوز خند زدم و با تمسخر گفتم:

_ شب بخیر مهندس افخمی

سری به سمت آن زن وقیح که هنوز هم قصد نداشت دست و پای چادرش را جمع کند خم کردم و پر استیضاح ادامه دادم:

_ و بانو

امید اما انگار هنوز هم هضم نکرده بود من پشت آن در چکار میکنم که با لکنت پرسید:

به بهشتم برگرد

- تو؟ تو اینجا ... یعنی چطور فهمیدی؟

بالاخره خودش را پیدا کرد و با اخم گفت:

- کی بهت گفت بیای اینجا؟

خنده ام دست خودم نبود. مادرم راست میگفت این مادر و پسر مرا دیوونه کرده بودند وگرنه چطور ممکن بود شوهرم را کنار یک زن بال*باس خواب قرمز ببینم و در حالی که قل*بم در مشتم مثل قوطی حل*بی مچاله می شود با صدای بلند بخندم! یکباره دست از خنده کشیدم و روی شکمم دست نهادم و در حال نادیده گرفتن امید خطاب به کودکم گفتم:

_ میبینی مامان جان؟ این خانم مامان جدیدته میدونم به خوشگلی مامان خودت نیست اما چکار کنم دیگه بابای تو همیشه همین قدر بی سلیقه و بی لیاقت بوده.

گفتم و با نفرت به چشم های امید خیره شدم، امید که هنوز هم مات این سامیای جدیدی که خودش ساخته بود، مانده بود ستاره جانش اما بالاخره از شوک در آمد و با عصبانیت گفت:

_ حرف دهنتم رو بفهمم زنیکه

به چشم هایی که با خط چشم درشت کرده بود و بینی عملی و ل*ب هایی که رژل*ب از مرزش فراتر رفته بود نگاه کردم و داد زدم:

_ زنیکه تویی یه لاقبا، که شوهر مردم رو میدزدی و شرمتم نمیشه جلوش با نیم و جب پارچه دوره بگردی

با صدای فریادم چند نفر از همسایه ها به امید دیدن فیلم سینمایی جدید سرها را از واحدشان بیرون آوردند و امید عصبی از آبروریزی که به راه انداخته بودم دندان قروچه ای کرد و دستم را با خشونت کشید و داخل برد و در را هن پشت سرم بست، به جلو پرتم کرد و هوار زد:

_ چه خبرته بی آبرو؟ چرا داد میزنی خودت آبرو نداری دلیل نمیشه آبروی مردم رو هم ببری.

من آبرو نداشتم؟ من که از ترس همان آبرو جهنمی که برایم ساخته بود را زندگی خطاب میکردم. خسته از این ظاهر سازی ناعادلانه بالاخره از کوره در رفتم و جیغ کشیدم:

_ بی آبرو تویی که باید این وقت شب کنار همچین هر...

به بهشتم برگرد

با کشیده ای که روی دهانم کوبیده شد صدایم در گلوم خفه شد. پوزخند زدم. از این بی حیا در مقابل من دفاع کرد اما از من جلوی مادرش هیچ وقت دفاع نکرده بود

دوباره سرم داد کشید:

— چه بی آبرویی کردم؟ این وقت شب کنار زنم. زنی که دوستش دارم زنی که حالش ازم بهم نمیخوره که منو بچه ننه و بی عرضه نمیبینه که منو بین خودش و مادرم قرار نمیده که تو زندگیم آرامش آورده چیزی که تو عرضه اش رو نداشتی برام به ارمغان بیاری

این بار از فریادش دیوارهای خانه نه، چهار ستون تن من لرزید.

اشکم در مقابلش ضعفم را به رخ کشید و آهسته و با صدایی که از بغض خش دار شده بود گفتم:

— حداقل یکم خجالت بکش

باز هم بلندی صدایش را به رخم کشید:

— چرا خجالت بکشم؟ از چی خجالت بکشم؟ از اینکه اینجا کنار عشقم؟

با چشم های خیسم در چشمان دریده و وقیحش براق شدم عشقش تا چند وقت قبل فقط من بودم تا قبل اینکه به قول خودش بین من و مادرش قرار بگیرد اما مقصر که من نبودم، مادرش مقصر بود بی حال نالیدم:

— بی شعور من زنتم من عشقتم من مادر بچه اتم، یادت رفته؟ یادت رفته چطور چهار سال عاشقم بودی؟ ادعاهات یادت رفته؟ وعده وعیدات چی؟ آره معلومه باید خجالت بکشی. از اینکه مادر بچه ات، مچت رو گرفته اونم تو خانه این زنیکه که لخت جلوت جولان میده باید خجالت بکشی. چرا نمیکشی لامذهب چرا؟

نا توان تر از آن بودم که هنوز هم روی پا بمانم در حال فرو ریختن به دیوار تکیه زدم و اینبار مقابل اشکهایم هیچ سدی قدرت نمایی نکرد، به فرش کاموایی زیر پایم خیره ماندم تا نگاهم، نگاه حق به جانب امید را نبیند و آتش نگیرد اما صدایش پرده گوشم را هم زمان با دلم سوزاند:

— این زنیکه لخت که میگی زنمه. زن شرعیم. زن صیغه ایم. گناه که نکردم. یکم ازش یاد میگرفتی چطور شوهرت رو نگه داری الان هیچ کدوممون اینجا نبودیم. آره راست میگی عاشقت بودم چهار سال دانشگاه رو سایه به سایه

به بهشتم برگرد

دنبالت بودم اما من عاشق اون دختر آروم و محجوبی شدم که حتی صدای خنده بلندش رو کسی نشینده بود نه اون زن بی شرمی که یه پیرزن رو کتک میزد و منو زیر فشار خواسته هاش له کرده بود.

از پشت پرده تار اشک ترحم برانگیز خیره اش ماندم و با گریه گفتم:

_ منو به پای مادرت سوزوندی و خواستی تحمل کنم که به اینجا برسیم؟ من به پات نشستم نامرد، من بخاطر زندگی کنار توی بی لیاقت مادرت هم تحمل کردم.

بیخیال پوزخند زد:

- میخواستی نکنی مگر مجبورت کردم؟ مگر برادرت بهت نگفت من لیاقت ندارم چرا به حرفش گوش دادی؟ چرا گفتمی میمونی که منم مثل خودت بدبخت کنی؟ اصلا مگر فقط تو عذاب کشیدی؟ منم عذاب کشیدم منم از خانه و زندگی و مادر و همسرم فراری شده بودم منم از دست شما دو نفر دیوونه شده بودم منم کارد به استخونم رسیده بود.

صدای پوزخند آن ابلیس در گوشم حکم مرگم را داشت اما نمی شکستم حداقل مقابل چشم این خانه خراب کن و شوهر بی لیاقتش نمی شکستم بلند شدم و بدون فکر به سمتش حمله ور شدم. ناخون هایم را روی گونه های عملیش کشیدم جیغ زد و موهایم را چنگ زد. امید از پشت یقه ل*باسم را کشید و مرا از سوگلی اش جدا کرد و به سمت مخالف هلم داد بی تعادل نقش زمین شدم و با برخورد کمرم با زمین، درد سنگینی تا مغز استخوانم پیچید و خیسی مایع لزجی را بین پاهایم حس کردم. متحیر از این همه بلا فقط در چند دقیقه، به پاهایم دست کشیدم و با دیدن خون روی دستم فریاد کشیدم:

_ خدایا نه نه منو با بچه ام امتحان نکن

از ساعات بعدش تنها چیزی که در خاطرمان مانده جیغ های از سر درد و وحشت از بد اقبالیم بود و بعد از آن بی خبری بود و بی خبری و بعد تر آرزوی آن که همیشه در آن بی خبری می ماندم.

با صدای گریه کودکی بیدار شدم. با همان چشمان بسته دستی روی شکم تخرم کشیدم و ل*بخند به ل*بم آمد. فرزندم به دنیا آمده بود. پلک از هم باز کردم و اطراف را برای پیدا کردن پسرمان از نظر گذراندم. از دیوار های سفید و رو پوش صورتی تنم پیدا بود که به بیمارستان رساندم. اتاق دو تخته بود و همراه تخت کناری سعی میکرد به نوزاد

به بهشتم برگرد

تازه متولد شده بقبولاند که باید از سینه مادر تغذیه کند تا گرسنه نماند و نوزاد با گریه این موهبت الهی را پس میزد.

اخم هایم بی اراده در هم رفت. صدای گریه از نوزاد من نبود؟ بی توجه به جیغ کوتاه زن تخت بغلی اطراف تختم را از نظر گذراندم. نوزاد من نبود. پتو را کنار زدم و بی توجه به دردی که از زیر دلم گذاشت تخت را پایین آمدم. همراه تخت بغل بالاخره متوجه من شد و به سمتم برگشت:

- ای وای خانمم بلند نشو حالت خوب نیست.

گفت و بی خیال من که از شدت درد خم شده بودم به سمت در اتاق دوید و خطاب به شخصی فریاد زد:

- خانم، خانم بیا. عروست به هوش آمد

خشک شدم. درد از یادم رفت و کلمه عروس در سرم تکرار شد. با وارد شدن زهره روی هر دوی پایش امیدم برای اشتباهی که ممکن بود رخ داده باشد ناامید شد.

زهره با دو قدم بلند خودش را به من رساند و لحظه ای بعد بجز دلم، ریشه موهایم را هم صاعقه زده بود

- احمق بیشعور، دختره خنگ، بی عرضه بی لیاقت. تو حتی لیاقت مادر شدن هم نداشتی. الان دلت خنک شد؟ الان که بخاطر حرص و حسادتت نوه ام رو پر پر کردی دلت خنک شد؟

مات ماندم، نه به اینکه فراموش کرده بود آن کسی که عروس حامله اش را در معرض خطر سقط قرار داده بود فقط برای کینه و حسادتش خودش بود من به جمله آخرش مات شدم. چه گفته بود؟ نوه اش پرپر شد؟ پسر من! یکباره آتش گرفتم و آتش به دامن او هم رسید. به سمتش حمله ور شدم و در حالی که موهایش را از زیر روسری میکشیدم با صدایی که برای من نبود هوار کشیدم:

- خفه شو. خفو شو عوضی. خودت بمیری انشالله. بچه ی من زنده ست. بچه ام رو چیکار کردی؟ بچه ام کو؟

همراه تخت کناری به دادش رسید و با یک حرکت مرا از او جدا کرد و وحشت زده گفت:

- خانم چکار میکنی؟ گناه این بنده خدا چیه؟ قسمت نبوده. عمر بچه ات به دنیا نبوده این بیچاره رو باید بزنی؟ این دیوونه باز یا چیه؟

به بهشتم برگرد

دیوانه! این زن دیوانه ندیده بود. دیوانه ای نشان همشان میدادم. به من دروغ میگفتند؟ به زن خوابیده روی تخت که با وحشت به من نگاه میکرد و نوزاد در آغوشش را با نگرانی بغل گرفته بود نگاه کردم و جرقه ای در مغزم روشن شد. خودش است، فرزند مرا به این زن روانی داده تا مرا دیوانه کند. برای همین اینطور طرفش را میگیرند و از او جانب داری میکنند، برای همین اینطور با نگرانی و وحشت به من خیره مانده و سعی میکند بچه را از دسترس من دور نگاه دارد، برای همین بچه سینه اش را پس میزد، پسر من مادر خودش را میخواهد. به یکباره به سمت زن بچه دزد مقابلم هجوم بردم و سعی کردم بدون آسیبی به کودکم، او را از این زن دزد پس بگیرم. جیغ بلندی کشید و در حالی که روی کودک خیمه زده بود فریاد زد:

- ولم کن روانی، بچه ام رو کشتی. برو گمشو اونور.

از پشت سر کشیده شدم و با شدت روی تخت پشت سرم فرود آمدم و کمرم از محل اثابت با تخت به دو نیم دردناک تقسیم شد، نمیدانم از شدت درد بود یا ترس از دست دادن فرزندم که جیغ زدم:

- بچه ام رو بدین، بچه دزدا. بچه خودمه. بچه ام رو میخوام. ایهاالناس یکی نیست به دادم من برسه

دوباره بلند شدم و با وجود درد باز برای پس گرفتن پسر من به سمت زن یورش بردم و باز همراه تنومند تخت بغل بود که اینبار مرا به سمت دیوار هل داد و هوار زد:

- یکبار دیگه به نوه من نزدیک بشی نگاه نمیکنم تازه سقط کردی و دلم برات نمیسوزه میکشمت فهمیدی؟

نمیفهمیدم، تا پسر من را در آغوشم نمی گذاشتند نه معنی درد را میفهمیدم نه پوزخند سرخوشانه ی روی ل*ب آن ابلیس گوشه اتاق را، من فقط پسر من را میخواستم همین.

خوب میدانستم حریف این زن هیکلی نخواهم شد پس به دنبال کمکی از اتاق بیرون زدم و ما بین گریه نالیدم:

- آهای مردم یکی نیست به من کمک کنه؟ تو روز روشن بچه ام رو دزدیدن.

مرد میانسالی در حالی که سبد نوزادی در دست داشت با دلسوزی به سمتم آمد:

- چی شده خانم؟ بچه تون رو کی برده؟

به بهشتم برگرد

به جای جواب خیره ی نوزاد بازیگوش در سبد ماندم. چشم های این بچه چطور تا این اندازه شبیه به چشمان من بود؟ نگاهم بین نوزاد و مرد به ظاهر دلسوز مقابل رفت و برگشت و فکر کردم "خودشه دزد بچه ام همینه اومده بیینه فهمیدم بچه ام رو کی دزدیده یا نه؟"

به دسته سبد در دستش چنگ انداختم و در حالی که سعی میکردم سبد را از دست های قدرتمندش بکشم جیغ کشیدم:

- فکر کردی بچه ام رو نمیشناسم؟ دزد، بچه ام رو پس بده تا آبروتو نبردم

از صدای جیغ من که نه، از صدای فریاد مرد که چهار ستون تنم را لرزاند مردم با کنجکاوی به دورمان جمع شدند:

- چته زن؟ چرا یهو وحشی شدی؟ خوبی بهت نیومده؟ ول کن بچه رو.

دیوانه من نبودم، اینها بودند که گمان میکردند من بچه ی خودم را نمیشناسم. باز دسته سبد را گرفتم و این بار با التماس زار زدم:

- تو رو خدا بچه ام رو پس بده من جز این بچه کسی رو ندارم. تو رو به امام حسین بچه ام رو پس بده

صدای گریه نوزاد درون سبد بلند شد و مرد را به واکنش واداشت. دست دور بازوانم انداخت و من را به سمت صندلی های انتظار کنار دیوار انداخت و گفت:

- ول کن دیوونه بچه رو ترسوندی. برو ببین کی بچه ات رو دزدیده چرا خر من بدبخت رو چسبیدی که بعد بیست سال تازه بچه دار شدم.

زنی با دلسوزی سمتم آمد و در حالی که کمک میکرد صاف روی صندلی بنشینم پرسید:

- خوبی خانم؟ بچه ات رو کی دزدیده؟

مرد میانسال با کینه گفت:

- بیا اینور خانم، بچه ات رو سمتش نبر، دیوونه ست بچه تورو هم به نام خودش میزنه دلت به حال این دیوونه ها نسوزه.

به بهشتم برگرد

نگاهم به پتوی کوچک در آغوشش افتاد که بچه ای در آن پیدا نبود اما مگر یک مادر میتوانست بوی فرزندش را تشخیص ندهد؟ بو کشیدم و بوی پسریم باز به تن دردمندم جان دوباره داد، بلند شدم و در حال تلاش برای پس گرفتن پسریم گفتم:

- بده من بچه رو بده من.

زن ترسید و با یک جیغ عقب کشید و همان مرد باز مرا هل داد، نقش زمین شدم و از پایین به مرد بالای سرم که هوار میزد نگاه کردم:

- یکی نیست بیاد این دیوونه رو جمع کنه؟ این بیمارستان پرستار و حراست نداره؟

صدای گریه ی نوزادی از دور مرا هشیار کرد. تن درد مندم را تا نزدیک دیوار کشیدم و به مدد دیوار از جا بلند شدم و به دنبال صدا دویدم و از پشت شیشه به اتاقی که صدای گریه از آن بلند شده بود نگاه کردم و نگاهم بین چهار کودک پشت دستگاہ خیره ماند و با خود نجوا کردم:

- کدومشون بچه منه؟

دست به شیشه کشیدم و آهسته صدایش کردم:

- مامانم؟ یه نشونه بده؟ من چطور بین این همه بچه پیدات کنم؟

همه نوزاد ها هم زمان گریه سر دادند و من خسته از حکمت خدا روی زمین سر خوردم و در حالی که سرم را آهسته به دیوار مقابلم میکوبیدم زار زدم:

- خدایا، بچه من کجاست؟ خدایا بگو که نمرده خدا

خدای آخر را با درد و ناتوانی هوار زدم و قبل از آنکه چشم هایم از شدت درد روی هم برود نگاه خیره و پر تمسخر امید که گوشه ای دور از من ایستاده بود و به من خیره مانده بود را از پشت پلک بسته ام دیدم.

به بهشتم برگرد

دیوانه، از نظر ریشه روانشناسی به معنی دیوگونه یا بسان دیو، نسبتی به من دادند که شایسته خودشان بود اما گله ای نبود، از مزایای همنشینی با دیوها بود. دیوهایی که بی رحمانه فرزندم را از من گرفتند و مرا تا مرز جنون رساندند.

از آن یک سال دیو بودن و دیوانگی چیزی در خاطر من مانده اما روزهای بعد از آن را خوب بخاطر دارم. انزوا و گوشه نشینی و بی توجهی به پیچ و پیچ ها و آه و افسوس های مادر و برادرم پر رنگ ترین خاطرات آن سه ماهم بود. تنها کسی که تمایل به شنیدن صدا و دیدن گریه هایم داشت مشاورم بود که دیدن و شنیدن این اشک و آه ها منبع درآمدش بود.

به پیشنهاد همان مشاور بود که برای نشان دادن طرح ل*بخندی بر ل*بهایم راهی سفر شدیم اما چه کسی درک میکرد که تنها راه خندیدن دوباره من برگشتن پسر من بود، اما آیا برگشتنش ممکن بود؟

سفر به کیش نه ل*بخند بر ل*بهایم نشاندهنده مرا از انزوا بیرون کشید اما تنها ارمغانی که این سفر برای من داشت دستاویزی برای فراموشی موقت بود.

در خاطر من هست که روی مبل های راحتی لابی هتل نشسته بودم و در حال مزه مزه کردن قهوه ام به نصایح تکراری زندگی ادامه دارد و من هنوز جوان هستم و برای ازدواج موفق و مادر شدن وقت زیادی دارم سامیار گوش میدادم که صدای دیگری از پشت سر شنیدم.

گویا یک مصاحبه کاری بود، آشنا بودن لغات و اصطلاحات شک مرا به یقین رساند که شعلی که مصاحبه کننده درباره آن می پرسد بی ربط به رشته تحصیلی من نیست، برای فرار از شنیدن حرفهای تکراری سامیار به صدای پشت سرم گوش سپرده بودم و بی اراده و به آهستگی به سوالات جواب میدادم که یکباره مرد مسن پشت سرم از جد بلند شد و اینبار خطاب به من با عصبانیت پرسید "گویا خیلی بلدین؟" با ترس بلند شدم و به سمت مرد مسن پشت سرم برگشتم نگاهم به دو مرد بور و چشم رنگی پشت سرم ماند و با تته پته جواب دادم "لیسانس مهندسی شیمی دارم"

- اما گویا خیلی بیشتر از یه لیسانس ساده بلدی

زیر چشمی نگاهی به قیافه بهت زده سامیار انداختم و گفتم:

- پدر و برادرم هر دو مهندس شرکت نفت بودند گاهی اوقات کارهای محاسباتی شون رو میاوردن خونه من انجام میدادم.

به بهشتم برگرد

مهندس بودن همسر دیوسیرت سابقم را فاکتور گرفتم. پوزخند مرد روی اعصاب نیمه ترمیم یافته ام خط کشید
وقتی گفت:

- پس سابقه کار دارین؟

- اگر از شونزده سالگی انجام کارهای برادر و پدرم رو فاکتور بگیریم فقط یکماه کارورزییم سابقه کاریم حساب
میشه.

مرد برای خواباندن ادعای من چند سال تخصصی تر پرسید و به این ترتیب بود که به جای من ادعای او خوابید و
جای پوزخندش را برق تحسین چشمانش گرفت و من به جای دو متخصص پر توقع روسی استخدام شدم.

به منشی مهندس صالحی که با جدیت مشغول بازی بی دل با کامپیوتر شرکت بود نگاه میکردم و به این فکر می
کردم چه چیزهایی که پشت سرم گذاشتم تا به اینجا برسم

گاهی اوقات ساده لوحانه دعا میکردم که هرگز متوجه خیانت امید نمی شدم و بعد خودم جواب این حماقت را می
دادم "آن زمان ممکن بود هنوز هم کنار پست ترین نامرد دنیا می ماندم و از او محبتی را گدایی می کردم که خیلی
وقت بود چوب حراج به آن گذاشته بود" برای فراموش کردن یاد آن نامرد سری تکان دادم و دل خوش کردم به
اینکه با این دوری از دیار بتوانم یاد تمام اتفاقات گذشته را هم در همان گذشته چال کنم.

با خروج مهندس صالحی از اتاقش به همراه مردی که با او جلسه داشت از جا بلند شدن مهندس با دیدن من سلام و
خیر مقدم گفت و خطاب به من چی معرفی کرد:

- خانم مهندس رادین از امروز بانوان مدیر بخش نظارت بر عملیات در شیفت دوم مشغول به کار می شن لطفاً با
مهندس رضانی تماس بگیرید و بگین تشریف بیارن و کار و محیط رو برای خانم مهندس شرح بدن.

منشی چشمی گفت و سری به نشانه آشنایی برای من تکان داد و بلافاصله به سمت تلفن رفت و در حال شماره
گرفتن نامحسوس پنجره بازی را بست. مهندس ل*بخند دلگرم کننده ای تقدیم کرد و گفت:

- امیدوارم از کار کردن اینجا راضی باشی و همکاری موفق با هم داشته باشیم.

ل*بخندی زدم و امیدوارم را آهسته تحویلش دادم مجدداً گفت:

به بهشتم برگرد

_ با اجازتون من باید همراه این دوستمون برای سرکشی برم. آقای مهندس تشریف میارن و کار و وظایفتون رو براتون شرح میدن خود ایشون هم مدیر نظارت شیفت یک هستن که استثناء بخاطر شرایط ما هر دو شیفت رو به عهده گرفتن تا همکار جدید که شما باشید برسه، در این مدت هر سوالی داشتین میتونین از ایشون بپرسید.

آهسته تشکر کردم خداحافظی کرد و در حالی که دستش را روی کمر مرد همراهش می گذاشت تا او را به سمت خروجی راهنمایی کند رفت. مهندس گرفت منشی هم گوشی را روی دستگاه گذاشت و در حال باز کردن بازی ناتمامش خطاب به من گفت:

-مهندس رمسانی گفتن یه کار کوچیک دارن اما در اسرع وقت خودشون رو میرسونن لطفا همینجا منتظرشون باشید.

تشکر کردم و روی صندلی قبلی نشستم و به اطراف نگاه سرسری انداختم. باروم نمیشد بالاخره شر

وع به کار کرده باشم دنبال کار نبودم اما شدید دنبال دست آویزی برای فکر نکردن به گذشته میگذشتم و چه سرگرمی بهتر از کار میتوانست من را از افکار مخربم دور نگه دارد.

چشم بستم و در دل نجوا کردم " خدایا خودت پشت و پناهم باش خدایا کمکم کن این انتخاب هم مثل قبلی اشتباه نباشه خدایا خودت آرامش زندگیم رو بهم برگردون خدایا میدونم نشدنیه اما معجزه ات رو بهم نشون بده " و خدا بدون لحظه ای درنگ معجزه اش را به سمتم فرستاد.

از دیدن کسی که بدون توجه به من به سمت میز منشی رفت شوکه شدم باورم نمیشد بعد از این همه مدت باز هم ببینمش آنهم درست زمانی که از خدا معجزه اش را میخواستم دیدن اون درست همین لحظه همین جا اگر چیزی جز معجزه می توانست باشد؟ الحق که دنیای کوچک ما حسابی گرد بود.

رو به روی میز منشی ایستاد و گفت:

- روز به خیر خانم پاکباز گویا مهندس رمسانی رو پیچ کرده بودید ایشون در گیر سوییچ عملیات بودن نتونستن بیان بنده رو خدمت آقای مهندس فرستادن که معطل نشن.

خانم پاکباز ل*بخندی زد و برای اصلاح حرفش به من اشاره کرد و گفت:

به بهشتم برگرد

- همکار جدیدمون خانم مهندس هستند.

با اشاره منشی بالاخره من را دید و من دیدم که او هم به اندازه من از دیدنم دوباره ام شوکه شد. خانم پاکباز اما بی توجه به دهان باز ما ادامه داد:

_ خانم مهندس رادین مدیر بخش نظارت بر عملیات شیفت دو هستن. دیگه آقای مهندس راحت شدن لازم نیست شانزده ساعت در روز شیفت باشن.

سامان اما حتی یک کلمه از حرف های منشی را متوجه نشد تمام مدت به من خیره بود و تا پایان حرفهای خانم پاکباز نگاهش نا باور روی اجزای صورت من می چرخید. انگار بالاخره پاکباز فهمید که ما را در این دنیا نمی تواند بیابد که صدایش را کمی بالا برد و پرسید:

- مهندس متوجه عرایض بنده شدید؟

هر دو با صدای او تکانی خوردیم و از دنیای خاطرات به دنیای واقعی برگشتیم. سامان زودتر از من خودش را جمع کرد و ل*بخند همیشگی اش را که خیلی وقت بود فراموش کرده بودم باز هم به رخم کشید و با همان صدای مهربان گفت:

- از دیدار دوبارتون خیلی خوشحالم خانم مهندس.

من هم خوشحال بودم. برای اولین بار بعد از یکسال و سه ماه بالاخره خوشحال بودم.

شانه به شانه ی هم در محیط یونیت قدم می زدیم، نام هر دستگاه، طرز کار و ورودی و خروجی آن را برایم شرح میداد.

از همون ابتدای دیدارمان تا اکنون فقط حرف از کار بود. نه من حرفی از خودم زده بودم نه او سوالی پرسیده بود. درست همانند گذشته که هیچوقت درباره خودمان یا احساسمان حرفی نمیزدیم و این احساس پنهان را با آنکه از چشم های همدیگر به وضوح میخواندیم اما برای خودمان نگه داشته بودیم و همیشه تنها حرف بین ما، درس بود. ال*بته سامان که اهل درس و کتاب نبود و فقط زمان تقل*ب فیلش یاد هندوستان می کرد و با من همکلام میشد.

عشقش به من از نگاه های مشتاق و توجهات از راه دور و پنهانش، پیدا بود اما هرگز اشاره مستقیمی به این احساس نکرده بود و من هم هیچ چیز به رویش نمی آوردم. شاید هردو از ترس شکست غرورمان سه سال و نیم دوره ی

به بهشتم برگرد

کارشناسی را عاشق هم بودیم و جز زمان تقل*ب سر جلسه هایی که کنار هم می نشستیم هیچگاه حتی صدای همدیگر را نشنیده بودیم. اولین باری که مستقیماً من را مخاطب قرار داد خوب در خاطر هست.

ترم دو بودیم و امتحان آزمایشگاه شیمی عمومی داشتیم و از شانس قشنگ من ساعت امتحان با امتحان عملی آزمایشگاه فیزیک تداخل داشت پس مجبور شدم قبل از امتحان به سراغ استاد آز فیزیک بروم و با او صحبت کنم. ال*بته که با زبان چرب و نرم، میشود مار هم از لانه اش بیرون کشید اما به دلیل تاخیرم جای خالی ای در ردیف دخترها پیدا نکردم و تنها صندلی خالی ای که یافتم کنار سامان بود در ظاهر به اجبار و در باطن با ذوق کنارش نشستم و در کمال تعجب دیدم که برای اولین بار مرا مخاطب قرار داد و به من سلام کرد. با تعجب اطرافم را نگاهی کردم اما وقتی کسی را به عنوان مخاطبش تشخیص ندادم مطمئن شدم که روی کلامش با من بوده و با همان چشمان گرد شده جواب سلامش رو دادم که متوجه شدم سلام گرگ بی طمع نبوده.

_ خانم رادین چیزی خوندین؟

قبل از اینکه فرصت کنم جوابی بدهم صدای مردانه ای از پشت سرم به جای من جواب داد:

_ نخیر خانم رادین امروز دو تا امتحان داشته فرصت نکرده بخونه.

چشمانم متعجب تر از سابق به پشت سرم برگشت تا ببینم چه کسی انقدر دقیق از برنامه امتحانی من با خبر است که آقای "چی چی" را دیدم و خیالم راحت شد که به جز این مرد فصول دیگری در اطرافم ندارم. ال*بته اسم اصلی او چیز دیگری بود اما با سایر همکلاسی ها این اسم وزین را بدون اینکه خودش با خبر باشد برای او برگزیده بودیم چرا که به محض اتمام کلاس یا شروع آنتراک ها به یاد می آورد زبانی نیز دارد که میتواند از آن برای اتلاف وقت با ارزش استراحت همکلاسی هایش استفاده کند و با پرسیدن سوالات بی ارزشی مثل "کارکرد این دستگاه چیه؟"، "اسم اون ماده چیه؟" نه تنها خودش را از چشم همه ما می انداخت که وقتمان را هم می گرفت.

با تعجب نگاهش کردم و با آنکه جواب را میدانستم به عمد پرسیدم:

_ شما از کجا میدونید امروز دو تا امتحان دارم؟

انگار انتظار داشت او را حتی از نام و فامیل خودم هم بهتر به یاد آورم که با تعجب جواب داد:

_ چون خودم هم امروز دو تا امتحان داشتم. هردو تا کلاس رو با هم همکلاسی هستیم. جدی منو ندیدین تا حالا؟

به بهشتم برگرد

چپ چپ نگاهش کردم یعنی ببینمت هم ریز میبینمت و برای ظاهرسازی و تظاهر به اینکه ما دخترهای خوب و سر به زیر و پاکی هستیم و هیچ پسری را حتی نمیشناسیم چه برسد به اینکه دور از چشم شان آنها را مسخره کنیم و دست بیاندازیم گفتم:

_ راستش اولین باره شما رو میبینم. گفتین چه کلاسی با هم همکلاسی هستیم!

با صدای خنده بلند باقی پسرها متوجه شدم که حواس نیمی از کلاس با ما بوده شرمنده سرم را پایین انداختم اما نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم ال*بته دلیل خنده‌ی من قندی بود که از قهقهه‌ی سامان در دلم آب شد. وقت خندیدن گوشه چشمش چین میخورد و موهای بلند و لختش روی پیشانی میرقصید. از نگاه خیره و مشتاق سامان خودم را جمع و جور کردم و صاف نشستم که سامان دوباره گفت:

_ خانم رادین من فرصت نکردم چیزی بخونم میشه لطفاً به من تقل*ب برسونید؟

باز هم آقای چی چی میان اولین مکالمه‌ی دو کبوتر عاشق پرید و از جانب من با توپ پر تشر زد:

_ معلومه که نه، خانم رادین بهت هیچی نمیرسونه می‌خواستی خودت بشینی بخونی.

چشمانم از این همه پررویی این وکیل وصی جدید گرد شد و اینبار سامان کلام من را منعقد کرد و با اخم به او توپید:

_ کسی بردت محضر برات وکالت نامه امضا کرد فضول؟ به تو چه اصلاً؟ توم اگه شاغل بودی و وقت درس خوندن نداشتی و دلت واسه پول شهریه ات میسوخت همین کار رو میکردی.

اقای چی چی با تمسخر ادای سامان را درآورد و با حرص گفت:

_ همچین میگه شاغل انگار وزیر نفته. خوبه راننده آژانسی بیش نیستی.

_ بهتر این که مثل بقیه از بابام پول تو جیبی بگیرم.

قبل از اینکه بینشان درگیری رخ دهد برای خاتمه بحث گفتم:

_ نگران نباشید آقای آبان حتماً کمکتون میکنم.

سامان ذوق زده تشکر کرد و ابرو

به بهشتم برگرد

بی برای آقای چی بالا انداخت به این مفهوم که "ضایع شدی تورو تو عمرش ندیده اما اسم منو میدونه" و آقای چی هم که گوشی دستش آمده بود خودش را جمع و جور کرد و با قیافه ای درهم سرش را با جزوه اش گرم کرد.

هرچند آن روز استاد سالن امتحان را تعویض کرد و نتوانستم به سامان شاغل مستقل خودم، تقل*ب برسانم اما لذت اولین هم کلامی حسابی به من چسبید حتی اگر به بهانه درس یا کار می بود، هم کلامی با سامان همیشه سر ذوقم می آورد

_ متوجه شدین؟

شوکه نگاهش کردم ذهنم اصلا آنجا نبود چه برسد به اینکه بفهمم چه توضیحاتی داده و چقدر از سخنانش را نشنیده ام.

نگاهم پر سوالم را که دید ل*بخندی زد و مهربانانه گفت:

_ نگران نباشید این بار من بهتون تقل*ب میروم یه کلیپ دارم طرز کار همه دستگاه ها رو توضیح داده.

ل*بخند زدم پس او هم در همان فکری بود که من بودم. به راهروی دست چپ اشاره کرد و گفت:

_ از این طرف تشریف بیارید

هم زمان با قدم زدند توضیح داد:

_ این سمت میره سمت اتاق کنترل هم بریم کارای اونور رو توضیح بدم هم کلیپ رو بفرستم براتون، داخل یونیت موبایل ممنوع واسه همین گوشیا رو تو کمد رختکن نگه میداریم.

منتظر ایستاد تا به او برسم و بعد صحبتش را ادامه داد:

_ ال*بته کار شما زیاد مربوط به اتاق کنترل نیست فقط شرایط خاص ولی خب الان شیفت مهندس رضانی، اون ناظر کیفی شیفت مخالف شماست تا این چند روز که شیفتش رو درست نکردن و هستش براتون وظایفتون رو توضیح بده که مشکلی نباشه.

رو به روی در بزرگ آهنی ایستاد و ادامه داد:

- شما بفرمایید داخل اتاق کنترل من هم الان خدمت میرسم

به بهشتم برگرد

با سر تایید کردم و بعد از محو شدنش در پیچ راهرو، وارد اتاق کنترل که با خط قرمز ورود ممنوع زده بود شدم.

با صدای باز شدن در بزرگ فولادی توسط من، مهندس های حاضر در اتاق کنترل به سمت در سر چرخاندند تا ورود ممنوع بودن اتاق را تذکر بدهند که با دیدن من، دهنی که برای تذکر باز شده بود با تعجب بسته شد. من هم با دیدنش دهانم از تعجب باز مانده بود انگار اینجا حسابی جمعشان جمع بود.

در دوباره باز شد. برگشتم و به سامان که با ل*بخند، شوکه شدن ما دو نفر از دیدن همدیگر را نظاره میکرد، نگاه کردم.

سامان به تعجب چشمان ماهان نگاه کرد و با خنده گفت:

_ معرفی میکنم خانم مهندس رادین مدیر نظارت جدید شیفت دو هستن. بالاخره راحت شدی جایگزین شیفت مخالفت رسید.

مرد دیگر حاضر در اتاق که نمی شناختم با ل*بخند سری برایم تکان داد و خوشوقتمی گفت ماهان هم بالاخره چین پیشانی اش باز شد و ل*بخند زد و گفت:

_ خوشحالم دوباره میبینمتون خانم مهندس

ماهان رضانی محبوب ترین و خجالتی ترین پسر دانشگاه و دوست صمیمی سامان بود پسری متشخص که تنها پسر دانشگاه بود که با بقیه دخترها سوژه اش نکرده بودیم و لقبی برایش برنگزیده بودیم و تقریباً در تمام خاطرات غیر مشترک با سامان، ماهان و دوست دیگرشان نوید کاسه ای هم حضور داشتند. ل*بخند پر رنگ ماهان مرا به خاطرات دورم برد.

به یاد دارم که امتحان کتبی کارگاه عمومی داشتیم. من و سامان و دوستانش باهم سر آن واحد مشترک بودیم.

امتحان پایان ترم کلاس حتی از اتفاقات و برخورد های کوتاه من و سامان جذاب تر بود. به دلیل تعداد زیاد دانشجویها و کمبود فضای کارگاه استاد، امتحان کتبی تمام پنج سکشن را به دو روز متوالی حواله کرد. و به لطف کار دانشجویی و شانس زیادمان بود که من مراقب جلسه امتحان سمیرا و سمیرا مراقب جلسه امتحانی من بود. قرار گذاشتیم که از این خوش شانسی نهایت استفاده را ببریم و من به سمیرا و سمیرا به من جواب ها را برساند و شاید از شانس زیبای من بود که به محض ورود به جلسه متوجه شدم که مراقب جلسه سامان و ماهان و نوید کاسه ای هم هستیم.

به بهشتم برگرد

به سمت راهرویی که سامان و دوستانش نشسته بودند رفتم و صدای کفش های پاشنه بلندم که از عمد برای پیاده روی، روی اعصاب دانشجویها پوشیده بودم در سالن پیچید.

روی صندلی مراقب که نشستم سامان نگاهی به چادر روی سرم که برای بستن دهان حراست بود کرد و به طعنه گفت:

_ اشتباه نشستین خانم رادین اونجا جای مراقبه.

نگاه چپ چپی به سامانی که به طعنه انداختنش عادت نداشتم کردم و چیزی نگفتم

استاد حجتی به سمتم اومد و برگه ها رو دستم داد تا بین دانشجویها پخش کنم و رفت با رفتن آقای حجتی با صدای بلند اعلام کردم:

_ وقت امتحان شصت دقیقه ست برگه ها رو که پخش کردم کافیه ببینم کسی سرش از رو برگه اش بلند کرده اونوقت که از کارگاه فقط نمره عملیش رو داره

بلوف میزدم فقط برای اینکه اعتماد استاد را که از لحظه ورود و اینکه دیده بود مراقب حوضه اش دانشجوی همان ترمش است را جل*ب کنم وگرنه که از اول به قصد تقل*ب رساندن به هم کلاسی هایم با اصرار مراقب جلسه آن امتحان را گرفته بودم. خودم دانشجو بودم و درک میکردم حال دانشجویی را که برای هشت نمره کتبی یک درس دو واحدی عمومی مسلما تلاشی نمیکند اما انتظار امداد عیبی را دارد اما انگار با همین بلوف هم همشان را ترسانده بودم که با استرس به من خیره بودند. به سامان نگاه کردم که با چشمان گرد به من خیره مانده بود. ل*بخند حرص دراوری به تلافی حرف چند لحظه پیشش روی ل*بم نشست و چهار عدد از برگه های سوال را دست ماهان دادم و گفتم:

_ بین کنار دستیاتون پخش کنید لطفا.

هنوز تعجبش رفع نشده بود و شوکه بود پس برگه رو نگرفته، پرسید:

_ جدی جدی شما مراقبی؟ چطوری اخه؟ مگه خودتونم امتحان نداری؟

خنده ام گرفت اما خندیدنم به حرف ماهان اخم سامان رو شدیدتر کرد، آنها چه میدانستند داشتن پارتی به گردن کلفتی معاون آموزش یعنی چه!

به بهشتم برگرد

اخم در هم سامان دلم را برد و از تصور اینکه برای من عیرتی شده بود قند در دلم آب شد.

همه‌ی برگه‌ها را پخش کردم و مسیر طی شده را برگشتم و سر جایم نشستم تا جواب هایی که شک داشتم را از جزوه ای که همراهم آورده بودم پیدا کنم و هم زمان خیلی با دقت مراقب بودم که کسی سر از برگه بلند نکند و ابتدای امتحان حسابی زهرچشم بگیرم.

جواب‌ها را که پیدا کردم از جا بلند شدم و نگاهم به پسری افتاد که کم مانده بود صندلی‌اش را با نفر کناری‌اش جفت کند از این شیطنت آشکار خنده ام گرفت و بالای سرش رفتم و با اخم گفتم:

— مطمئنید جای این صندلی همین جا بود؟

نیشش باز شد و دستش را بین موهای زل خورده اش کشید تا با این حرکت مثلاً فریبم دهد اما، فقط اخم را غلیظ تر کرد. تشر زدم:

— صندلی رو برگردون سر جاش تا برگه ات رو پاره نکردم

همزمان به برگه اش نگاه کردم و گفتم:

— الف، جیم، الف، الف، دال، ب

با تعجب خیره ام شد حتما فکر میکرد کم دارم که برای خطایی که مرتکب شده بود سرش داد میزدم اما خودم جواب همان سوالات را به او میگویم اخم کردم و گفتم:

— بنویس دیگه مگه جواب رو پیشونی منه اینجوری نگاهم میکنی؟

خوشحال از جواب مفت و مجانی‌ای که نصیبش شده بود گزینه هایی که گفته بودم را تیک زد و تشکر کرد. سری تکان دادم و باز به ابتدای راهرو برگشتم تا روی صندلی بنشینم که سامان را در حال تقلب* گرفتن از ماهان دیدم دلم خواست زهرچشپی حسابی بگیرم. پشت سرش رفتم و صدایم را بالا بردم:

— هوس کردی کارگاه رو بیفتی؟ سرت رو برگه ات باشه.

مظلومانه نگاهم کرد نگاهی که دلم برایش رفت و در حالی که همان حرکت دل*برانه پسر قبلی را تکرار میکرد با التماس دستی به ته ریش جذابش کشید اما این دل*بری کجا و آن یکی کجا؟ راستی دلم کجا گم و گور شده بود این میان!

به بهشتم برگرد
نگاه ماتم را که دید آهسته زمزمه کرد:

_ هیچی نخوندم سامیا خانم نذاری تقل*ب کنم میفتما. دلت میاد؟

دلم؟ دلم نمی آمد اصلا این دل لعنتی کجا رفته بود که خیال آمدن نداشت؟ وای خدای من اسمم از زبان او معنی بهمن ماه را از دست داده بود و خود خود بهار معنی میشد. به زحمت جلوی تالاب و تلوپ قل*بم را گرفتم که همانجا با آن حال نزار به عشقم به او اعتراف نکنم و برای حفظ ظاهر اخم کردم و سرسری گفتم:

_ سرت رو برگه ات باشه

و با نهایت

سرعت از آن دزد قل*ب در روز روشن فاصله گرفتم مبادا دست دلم را چشم های مشتاقم برایش رو کند و سر وقت بقیه دانشجویها رفتم بلکه با سرگرم شدن به کار شریف تقل*ب رساندن بتوانم حواس ان قل*ب لعنتی را پرت کنم بلکه تپیدن را به خاطر آورد.

اکثر دانشجویها، همه ی گزینه ها را جواب داده بودند و این نشانه از اسان بودن نیمی از سوالات داشت، اشتباهات همگی شان را دور از چشم دوربین مداربسته و استاد که از انتهای راهرو حواسش را به من داده بود تصحیح کردم و به آنهایی که هنوز جواب سوالات را نداده بودند هم جواب درست را رساندم و همزمان حواسم بود که ماهان و نوید کاسه ای را از تقل*ب رساندن به سامان منع کنم هر بار که سر سامان سمت یکی از آنها که دو طرفش نشسته بودند می چرخید با دای بلند تذکر میدادم تا بترسانمشان. کسی به جز من حق نظر لطف داشتن به سامان را نداشت.

رفتم و روی صندلی مراقب مقابل چشم سامان نشستم و به سامان که چشمان مشکی جدابش روی برگه ماهان چپ شده بود خیره شدم. مچ نگاهم را که گرفت اخمی کردم که حساب کار دستش آمد و سرش را روی برگه اش انداخت بالای سر ماهان رفتم و به برگه اش خیره شدم و نزدیک گوشش آهسته طوریکه که سامان صدایم را نشنود گفتم:

_ دوتای اول الف هفتمی دال یکی مونده به اخرم دال پونزده و شونزده هم اشتباه نوشتی جفتش الف میشه.

برگشت و خیره نگاهم کرد او هم مثل بقیه باورش نمیشد مراقب به این سخت گیری خودش به دانشجویها پاسخ صحیح را بگوید ل*بخندی زدم و برای اطمینانش گفتم:

به بهشتم برگرد

_ خیالتون راحت جواب ها رو از جزوه نوشتنم درسته شما هم درستش کنید، اگرم تا اخر امتحان پسر خوبی باشی و به بغلیت نرسونی قول میدم جواب سوالای تشریحی هم بهت بگم.

به سامان نگاه کرد که با اخم غلیظی به من که سرم کنار گوش ماهان بود، نگاهی کرد و به شوخی گفت:

_ تورو خدا منو با این در نندازین همین الانشم به خون من تشنه است که داریم در گوشی حرف میزنیم

از اینکه دوستانش هم از حس و غیرتش نسبت به من با خبر بودند و از اوحساب میبردند ذوق زده شدم و گفتم:

_ شما نگران نباش اونش با من

خندید و سری به موافقت تکان داد، موافقت ماهان را که گرفتم سراغ نوید کاسه ای رفتم و بعد از گفتن جوابها حرفم را برای او هم تکرار کردم که خندید و با یک چشمک که ابروان سامان را جدانشدنی تر کرد گفت:

_ خیالت راحت میذارم خودتون بچزونیدش

به سامان که آشکارا قهر کرده بود و نگاهش را از ما برگردانده بود نگاه کرد و با ل*بخندی سراغ بقیه دانشجویهایی که هنوز هم تمام نکرده بودند رفتم تا با دادن جواب و دست به سر کردنشان زودتر با سامان در راهرو تنها شوم و همزمان حواسم به سامان بود که با دوستانی که جلوی چشمش با عشقش خوش و بش کرده بودند لج کرده بود و تقل*ب که نمیگرفت هیچ قهر هم کرده بود و نگاهشان نمیکرد.

هر کس که جوابها را از من میگرفت بعد از کلی تشکر و دعای خیر برگه اش را تحویل میداد و میرفت، از همه بانمک تر پسری بود که قیافه اش به معتادها میخورد و اصرار داشت تا در اولین فرصت برایم جبران کند و یکی دیگر که انقدر کودن بود که هر چه هم مستقیما جواب ها را میگفتم باز هم متوجه نمیشد و مثل گیج ها فقط نگاهم میکرد. آخر کار مجبور شدم برگه ای در دستم را مقابل چشمانش بگیرم تا شروع به نوشتن کند.

دست آخر فقط من ماندم و سامان و برگه ای سفید مقابلش.

رفتم و روی صندلیم رو به روی سامان نشستم و پرسیدم:

_ چرا نمی نویسی پس؟ آخر وقته عجله کن.

نگاه غمگین و در عین حال خشمگینش را به من هدیه کرد و گفت:

به بهشتم برگرد

_ اگر با دیگرانش بود میلی چرا ظرف مرا بشکست لیلی؟ به همه رسوندی جز من خانم رادین عیب نداره فدای تار موت.

ل*بخندی به این قربان صدقه‌ی پنهان کلامش زدم و برگه‌ی جواب های در دستم را روی دسته صندلی‌اش گذاشتم و گفتم:

_ کافیه اسمت رو بنویسی.

با چشمانی که در یک لحظه عم از مردمکش پر بست و جایش را ستاره باران شبهای سیاه نگاهش گرفت ل*ب باز کرد تا در جواب این لطف مخصوصم حرفی بزند که استاد حجتی سر رسید و من هنوز هم گاهی به این فکر میکنم که اگر آن روز استاد نمی رسید شاید سرنوشت من این نبود که بود.

با صدای راننده از اعماق خاطراتم بیرون کشیده شدم:

_ خانم گفتین پلاک چند؟

به برگه مچاله شده در دستم نگاهی انداختم و جواب دادم:

- دوازده

با سر به خارج از ماشین اشاره کرد و گفت:

- درسته. همینه.

به سمتی که اشاره کرده بود نگاه کردم و شماره پلاک را از زیر برگه های درخت انگور تشخیص دادم و ل*بخند به ل*بم آمد. این خانه با نرده هایی که سایه سنگین درخت تاک را بر سر کشیده بود و پشت خودش نمای آجری ساختمان را پنهان کرده بود از این به بعد متعلق به من بود.

کلیدی را که منشی آقای صالحی دستم داده بود از کیف دستی ام بیرون کشیدم و در قفل انداختم. دو دور چرخاندم و در با صدای تیک کوچکی باز شد.

چشم بستم و "بسم الله" را زیر ل*ب گفتم و یک قدم وارد شدم. چشم گشودم و متعجب به دور و اطرافم خیره نگاه کردم یک حال کوچک بیست متری که انتهای خود آشپزخانه اپن با کابینت های سفید و مشکی را جا داده بود. گوشه سمت راست راهرو کوچکی دو اتاق خ اب و سرویس بهداشتی را از هاد جدا کرده بود. سرامیک های سفید و

به بهشتم برگرد

خاک گرفته بدون فرش بودن خانه را بیشتر از قبل به چشم میکشید و کاناپه چرم مصنوعی که در قسمت دسته چرمش ساییده شده بود، وسط خانه به من دهن کجی میکرد. کل خانه من همین بود؟ آقای صالحی به این کاناپه و گاز صفحه ای آشپزخانه و یخچال نیم قد کنج این لقب مبله داده بود؟ سعی کردم به گفته مشاورم نیمه پر لیوان را ببینم اینجور که پیدا بود تا چند روز سرگرم خرید وسایل خانه هستم و این خودش نوعی سرگرمی بود تا بلکه کمتر فرصت کنم به بدبختی های زندگی ام فکر کنم.

خرید تخت و مبلمان و تلویزیون با ساعت کاری فشرده ای که من داشتم دو هفته از وقتم را گرفت. یخچال با همان نیم وجب قدش کفاف یک زن تنهای افسرده که تا از زور گرسنگی رو به موت نمیشد به خورد و خوراک نیازی نداشت را می داد و نیاز به خرید یخچال و اجاق گاز نبود. به جای فرش یک گلیم فرش ارزان قیمت تر سرامیک هایی که نصف روز زمان برده بود تا مثل صدف برق بزند را زینت داد و من با دلخوشی کاذبی که برای خود ساخته بودم به اسباب و اساسیه کم خانه ام خیره ماندم.

در این دو هفته حسابی با روند کاری و اداری شغل جدیدم آشنا شده بودم. ماهان در فشرده ترین زمان ممکن هرچه لازم بود را یادم داده بود. از خواندن گراف و پی اف دی تا نوشتن رپورت و سرکشی به یونیت و دستگاه ها و من در دو هفته آن دیوانه بدبخت به خانم مهندس ارتقا درجه داده بودم و این فقط شامل آن دوازده ساعت کاری بود و دوازده ساعت بعد را تنها در خانه به دیوار های خالی از تزئین اتاقم نگاه میکردم و بدون نیاز به پروژکتور زندگی نکبت بارم مثل فیلم سینمایی از مقابل دیدگانم عبور میکرد و من را از عرش به فرش میکشید. هرچند که فرشی کف اتاق خوابم پهن نبود.

با همکارانم سریع تر از چیزی که فکر میکردم آشنا شدم. ساختمان اداری از بخش ما کاملاً سوا بود و فقط لازم بود تا با همکاران کادر عملیاتی آشنا باشم در مجموع ده نفر مهندس بودیم که در اتاق هایمان زیر کولر های گازی و از پشت مانیتورهای کنترلینگ کار را رهبری میکردیم و پانزده نفر کارگر که از بس در گرمای طاقت فرسای جزیره زیر تابش مستقیم آفتاب بودند تشخیص صورشان از قیری که تولید خودمان بود سخت می نمود.

در بخش عملیاتی تنها زن گروه بودم اما این موضوع با وجود سامان و ماهان که مرا از آشنایان معرفی کرده بودند مبادا پر مزاحمت هایی از جنس مردانه به ل*باسم گیر کند هیچ مشکلی برای من درست نکرده بود.

من به چشم همکارانم آشنا و به نوعی ناموس سامان به حساب می آمدم و هیچ مردی نبود که به ناموس دوست و رفیق و همکارش نظر سوئی داشته باشد. با محیط مردانه محل کارم مشکلی نداشتم مشکل من آن لفظ ناموسی بود که مرا به سامان نسبت میداد و من چقدر دلم میخواست این واژه واقعی تر از آنچه که می نمود بود.

به بهشتم برگرد

سه ماه از زمان آغاز به کار من می گذشت و میتوان گفت تقریباً بجز در مواقعی که دستگاه ها دچار بحران میشدند حسابی در کارم خبره شده بودم اما در زمان هایی که بحران های عملیاتی رخ میداد دست و پام را گم میکردم و با استرس به دهان سامان و ماهان چشم می دوختم و یکی از این بحران ها دقیقاً روزی رخ داد که سامان به دلیلی که نمیدانستم عصبی بود و ماهان خارج از شیفتش به محل کار آمده بود و پیچ کنان مشغول سر و کله زدن با او بود.

بیقراری سامان و مشاجره ماهان توجهم را جل*ب کرده بود. پنهانی هردویشان را زیر نظر گرفته بودم که صدای مهندس نیکپور نگاهم را از آن دو نفر گرفت:

_ مهندس رادین میشه چند لحظه تشریف بیارید لطفا.

از پشت میز وسط سالن بلند شدم و به سمت سیستم ها رفتم و زیر چشمی دیدم که نگاه سامان و ماهان هم با من بلند شد. پشت صندلی مهندس نیک پور ایستادم و خیره به چراغ قرمز روی صفحه دهان باز کردم تا دلیل این آلام را بپرسم که خود مهندس قبل از اینکه حتی فرصت کنم سوالی بپرسم جوابم را داد:

_ سپرتور واحد ریکاوری نزدیک پنج ساعته که آلام میده تو گزارش شیفت قبل نوشته شروع هشدار از دیشب بوده اما بچه های شیفت صبح نتونستن مشکل رو حل کنن

صدای ماهان از پشت سرم نشان از این داشت که این مشکل آن دو نفر هم کنجاو کرده است:

_ آره مشکلتش از شیفت ما شروع شد هر کار بگی کردم لحظه آخر که داشتم میرفتم بچه ها حلش کرده بودن اما لابد موقت بوده

با دست به بازوی مهندس نیکپور کوبیدم و با این حرکت او را از پشت سیستم بلند کرد و خودش جای او را گرفت و بعد از چند دقیقه سر و کله زدن با سیستم حرفش را ادامه داد:

_ انگار هر کاری که صبح کردم دیگه فایده نداره، هر کاری بگی کردم تا به حال عادی برش گردونم اما نه بهتر میشه نه بدتر آلامش ثابت مونده.

موس را از زیر دستش کشیدم و در حال باز کردن برنامه اسپن پرسیدم:

_ چشمک که نمیزد؟

به بهشتم برگرد

آلارم چشمک زن خطرناک تر بود اصولاً وقتی شرایط حاد میشد اول آلارم قرمز خودی نشان میداد و بعد اگر شرایط خطرناک تر میشد چشمک زدن چراغ آلارم شروع میشد. ماهان خیره به شبیه سازی که ران کردم جواب داد:

_ نه گفتم که، نه بهتر میشه نه بدتر، همین طور قرمز مونده

به صفحه مانیتور چشم دوختم و سعی کردم از روی شبیه ساز شرایط را بررسی کنم اما هرچه بیشتر می گشتم کمتر پیدا میکردم. سامان بی توجه به برنامه هایی که به اسپن می دادم پشت سیستم کناری نشست و مشغول بررسی شد انگار او هم مثل من، به بن بست رسیده بود چون بعد از مطالعه دقیق شرایط با کلافگی از جا بلند شد و گفت:

_ اینجوری تا صبح هیچی نمی فهمیم من میرم سر سپراتور، کنترل ولو رو چک کنم.

ماهان بلافاصله مقابلش ایستاد و صدایش را بالا برد:

_ دیوونه شدی؟ تو این طوفان تو میتونی بری سر دستگاه آخه؟

از شب قبل باران شدیدی شروع به باریدن کرده بود و خیال بند آمدن هم نداشت. ماهان درست می گفت باران بی شباهت به طوفان هم نبود. سامان باز هم با کلافگی گفت:

_ پس چکار کنم بشینم اینجا بینم وضع بدتر میشه؟ امکانش هست اگر رسیدگی نکنیم تا چند ساعت دیگه کل واحد بره رو هوا. حواستون به این هست.

صدای آهسته ماهان را شنیدم که کنار گوشش زمزمه کرد:

- دلیل همیشه از مادرت عصبی هستی سر پرگ و زندگی خودت خالی کنی. بشین سر جات انقدر حرف مفت نزن مهندس نیکپور اما نظری خلاف نظر ماهان را داشت:

_ باشه برو فقط پیج کن مهندس هادی هم باهات بیاد تو تگرگ و بارون تنهایی شاید حتی نتونی چند قدمی جلوت رو ببینی.

سامان "باشه" را در صورت ماهان کوبید و بیسیمش را برداشت و درحالی که مهندس هادی را پیج می کرد از اتاق کنترل بیرون رفت و دل نگران من را هم با خودش برد. اگر حق با ماهان باشد چه؟ اگر این حرکتش قمار بر سر مرگ و زندگی اش باشد! خدایا خودت سامان را برای قل*بی که حتی به دوری و دوستی اش هم راضی ست حفظ کن.

به بهشتم برگرد

چند دقیقه از رفتن سامان گذشته بود اما من نمی توانستم بنشینم و ببینم که عشق اولم در این باران سیل آسا که بی شباهت به سونامی نبود جانش در خطر باشد آن هم در حال کار بر روی دستگاهی که اگر به حالت عادی برنمیگشت تا چند لحظه دیگر امکان ترکیدن یا احتراق داشت پس سریع دست به کار شدم هر کاری که به دهنم میرسید کردم، از چک کردن فید ورودی تا درصد تبدیل دستگاه و حتی به واحدهای پس و پیش از سپر تور هم دست درازی کردم تا ببینم اشکال از کجاست اما دستگاه ها هیچ مشکلی را نشان نمیداد.

دیگر داشتم کلافه میشدم و حالم زمانی بدتر شد که آلام، چشمک زن شد کلافه بودم هیچ، حالا نگرانی هم اضافه شده بود بخصوص این که میدانستم در حال حاضر نزدیک ترین شخص به آن دستگاه خطرناک مردی بود که با تمام عریبگی حاضر نبودم حتی خار به دستش برود.

دستپاچه شده بودم و نمیدانستم چکار کنم. کنترل رفتارم دست خودم نبود و کلافگی ام را مهندس نیک پور با نگاهی متعجب و ماهان با نگاه های زیر چشمی

اش میدیدند و دم نمیزدند. با صدایی که کنترل روی آن نداشتم بدون اینکه یادم باشد باید جلوی آن دو نفر حفظ ظاهر کنم گفتم:

- آقی رضانی فید ورودی رو ببندید لطفا

انگار ماهان هم درست به اندازه من نگران سلامتی دوستش بود که بی ملاحظه حضور نفر سومی رسمیت بینمان را کنار گذاشت:

- دیوونه شدی؟ خوراک رو ببندم کل واحد تا چند روز شات دان میشه.

پشت انگشت اشاره ام را به دندان کشیدم و در حالی که سعی میکردم با دقت بیشتر راه بهتری پیدا کنم شانس دومم را امتحان کردم:

- خیلی خوب باشه باشه نصفش کن اوتینگ رو هم بفرست رو فلر.

مهندس نیکپور که متوجه شده بود در آن شرایط ما دو نفر فقط سعی داریم سامان را نجات دهیم و فکر عواقب کارهایمان نیستیم تذکر داد:

به بهشتم برگرد

- خانم مهندس اگر این همه خروجی رو بفرستیم رو فلر کل این محوطه مثل کوره شیرینی پزی میشه اونجوری فقط دستگاہ میسوزه اینجوری هممون با شعله فلر کباب میشیم.

نگاه مستصلم را به او دوختم و برای بار دوم شانسم را امتحان کردم:

- پس بهتره خروجی گاز که خطرناک تره رو بفرستیم رو فلر و مایع رو هم میندازیم رو واحد عملیات.

هر دو به مهندس نیکپور خیره بودیم تا تاییده درستی کارمان را بگیریم و ل*بخند کمرنگش تاییده را صادر کرد حسین بی هیچ حرفی مشغول تغییر مسیر خروجی ها شد و من هم به سمت بیسیم رفتم و سامان را پیچ کردم:

- مهندس آبان. آقای آبان.

چند لحظه منتظر جوابش ماندم حس دختر بچه دبیرستانی را داشتم که به معشوقش پیام داده و با استیصال منتظر جوابی از جانب اوست. سامان اما جوابی نداد. به سمت ماهان برگشتم و نگاه نگرانش را روی خودم دیدم دلهره ام عمق گرفت و برای بار دوم دکمه کنار بی سیم را فشردم و صدای لرزانم ما بین خطوط رادیویی پیچید:

- مهندس آبان صدای منو دارید؟

ل*بم را روی هم فشردم و در حال کوبیدن آنتن بلند بی سیم روی چانه ام با ماهان نگران تر از خودم چشم در چشم ماندم تا بالاخره بعد از گذشت نزدیک به یک دقیقه صدای پر از نویز سامان شنیده شد و حتی بیشتر از اینکه صدای خودش را بشنوم صدای باد و باران بود که شنیده میشد:

- بله؟

انگار خیلی درگیر بود که انقدر کوتاه جواب داد، ماهان بیسیم رو از دستم کشید و صدایش را برای سامان بلند کرد:

- کله خراب، ول کن اون لعنتی رو برگرد وضعیت سپر تور حاده

چند ثانیه بعد از صدای خش خش بیسیم صدای سامان پر از همان خش خش به گوش رسید:

- مشکل رو پیدا کردم سعی میکنم حلش کنم اگر نتونستم واحد رو شات دان کنید.

اینبار مهندس نیکپور بیسیم را از چنگ ماهان درآورد و پرسید:

- مشکل چیه مهندس؟

به بهشتم برگرد

اما سامان انگار دیگر خیال جواب دادن نداشت.

با بی قراری طول سالن کنترل را میرفتم و برمینگشتم و در هر رفت و برگشت نگاه عمیقی به مانیتور می انداختم و با خودم تکرار میکردم همه چیز خوبه نگران نباش اما گوش دلم به این دلداری بدهکار نبود. از یک طرف سامان نزدیک به یک ساعت بود که جواب بیسیم را نداده بود و از طرفی شرایط جوی و آب و هوایی بدتر از قبل شده بود و حالا به جز باد و باران، رعد و برق های پر سر و صدا و تگرگ هم اضافه شده بود و تنها چیزی که خیالم را کمی راحت کرده بود تا خودم به شخصه دنبال سامان تا محیط عملیاتی نروم همین نگاه هایمان مانیتور بود که یادآوری میکرد تلاش سامان باعث سفید شدن وضعیت آلام شده است.

سه ساعت از رفتن سامان میگذشت. سه ساعت که جانم را تا ل*م رسانده بود و من حتی اجازه بروز این نگرانی را نداشتم اما بالاخره این سه ساعت دلهره آور تمام شد و سامان همراه مهندس هادی برگشت اما چه برگشتنی! با پای خودش رفته بود و حالا به کمک آقای هادی راه میرفت، چشمهایش به زحمت باز بود و تقریبا پاهایش را دنبال خودش می کشید.

به محض اینکه پا به اتاق گذاشتن ماهان وحشت زده از بی جان بودن سامان صندلی را جلو کشید و کمک کرد که هادی، سامان را روی صندلی بنشانند اما طفلک سامان حتی توان نشستن هم نداشت و روی صندلی وا رفت مهندس هادی دلسوزانه توضیح داد:

- طفلک خیلی زحمت کشید، تمام این سه ساعت و بی وقفه روی دستگاه کار کرد حتی اجازه نداد من نزدیک بشم تا میخواستم برم کمک میگفت یه نفر واسه قربانی شدن کافیه
ماهان دستش را روی پیشانی سامان گذاشت و با نگرانی گفت:

- تبش خیلی بالاست باید ببریمش دکتر.

نیکپور سریع گفت:

- وقت نداریم حالا که از بیرون کنترل ولو رو بسته باید واحد رو ریست کنیم و برنامه جدید بدیم.

ماهان عصبی تقریبا فریاد زد:

- نمیتونم ریسک کنم و بزارم با این تب و لرز تا صبح جون بده.

به بهشتم برگرد
نیکپور یادآوری کرد:

- پس برو فداکاریش رو هدر بده.

ماهان کلافه گفت:

- خانم مهندس که هست.

نیکپور به احترام حضور من نگفت اما نگاه خیره اش داد میزد یک مهندس تازه استخدام شده چه از برنامه مجدد دادن به یک واحد کامل میداند؟ برای خاتمه بحث بین شان بلافاصله گفتم:

- من میتونم ببرمشون. شما بمونید و واحد ریست کنید.

نیکپور و ماهان نگاهی بین خودشان رد و بدل کردند و دست آخر ماهان با گفتن "میتونید با ماشین

من ببریدش" موافقت خودش را اعلام کرد.

آقایان کمک کردند و جسم نیمه جان سامان را تا ماشین منتقل کردند و روی صندلی عقب ماشین خواباندند و من فقط پشت فرمان نشستم و بانهایت سرعت به راه افتادم به نحوی که در کسری از زمان به بیمارستان رسیدم. مقابل درب بیمارستان توقف کردم و به داخل بیمارستان دویدم و یکی از پرسنل بیمارستان را برای کمک خبر کردم هرچه که بود من یک زن بودم و نمی توانستم به تنهایی از پس آن هیكل درشت بریبایم به کمک پرستار، سامان را به تخت سبز رنگ اورژانس رساندم و پس از آن فقط گوشه ای ایستادم و با دلهره شاهد فعالیت پرسنل بخش اورژانس بودم تا اینکه بالاخره کارشان تمام شد و سامان را بیهوش اما با نفس هایی منظم تر، روی تخت به من تحویل دادند به امید اینکه تا چند ساعت دیگر تبش قطع میشود و به هوش می آید کنار تخت سامان نشستم و به صورتش که از شدت ضعف و درد مچاله شده بود نگاه کردم. همین چند ساعت قبل بود که نفس هایم با هر ریتم نامنظم نفس او ریتم منظمش را از دست میداد و حالا کنار تخت او نشسته بودم و قل*بم با شیطنت دستور به لمس موهای سیاهی که روی پیشانی خیسش نشسته بود میداد.

یکی از پرستارها همراه با یک لگن آب و یک گاز سفید و تمیز برگشت و حواس قل*ب شیطان مرا پرت کرد و در حال تحویل دادن لگن توضیح داد:

به بهشتم برگرد

- اینو میذارم اینجا تا شوهرتون رو پاشویه کنید که زودتر تبش پایین بیاد. از قدیم گفتن محبت از صدا تا دوا و درمون موثر تره.

دلم نخواست توضیحی راجع به نسبتیم با سامان بدهم پس بدون هیچ حرفی فقط در تایید دستورش سر تکان دادم و تشت را از روشویی اتاق پر کردم و حوله را در آب فرو کردم و بالای سر سامان ایستادم و بالاخره دلم بهانه ای منطقی برای لمس آن طره موی شیطان پیدا کرد. دست پیش بردم و موهای خیس چسبیده به پیشانیش را کنار زدم و نفس حبس شده ام را آزاد کردم. حوله خیس را روی پیشونی داغ سامان کشیدم و به قل*بم دستور دادم تا بلکه آرام تر بتپد اما...

سامان زیرل*ب هذیان میگفت ابتدا جملاتش واضح نبود اما کمی که دقت کردم از بین حرفهایش چند واژه واضح شنیدم:

- نمیذارم دوباره ازم بگیریدش. اینبار ماله منه. به هیچ کس اجازه نمیدم.

قل*بم ایستاد و گوشم تمایل شدیدش را به نشنیدن فریاد کرد. برای حواس پرتی ذهنم زیرل*ب شروع به خواندن "دل من بسه دیگه رویا نباف" کردم و ذهن حواسپرتم فارغ از دغدغه من برای خودش شروع به خیال*بافی کرد.

"یعنی منظورش به منه! منو نمیخواد دوباره از دست بده؟ نه آخه چه ربطی به من داره امروز کلا کلافه بود. ماهان گفت با مادرش بحثش شده یعنی ممکنه سر من باشه؟ مثلا مادرش فهمیده باشه پسر مجردش یه زن مطلقه رو میخواد و مخالفت کرده باشه. خدایا یعنی ممکنه؟ یعنی ممکنه سامان هنوز هم دوستم داشته باشه؟ مثل قدیم، مثل تمام اون هفت ترم که چشمش دنبال من بود و زبانش به گفتن نمی چرخید. نه چطور ممکنه آخه؟ اون حتی نمیدونه که من مطلقه ام من حتی در این حد هم راجع به خودم بهش نگفتم"

صدای ناله ضعیف سامان من را از عالم خیالم به بیرون پرت کرد. نگاهی به ل*ب های لرزانش انداختم و دستمال نم دار دستم را مجددا در کاسه خیس کردم و روی پیشانی اش کشیدم. قطره آبی از دستمال جدا شد و کم کم راهش را ما بین ته ریش نوک ده صورت سامان به پایین پیدا کرد. نگاهم به مرد ناتوان رو به رویم بود. مردی که دلم برایش می لرزید اما حق نداشت بلرزد. من این پسر بچه شیطان شش سال قبل و مرد مهربان این روزهایم را شش سال بود که دوست داشتم. چرا فکر میکردم فراموشش کرده ام! راستی واقعا فراموش کرده بودم؟ ذهنم گشت و جایی میان زندگی مشترکم اثری از سامان ندید. فکر به سامان هم خیانت بود و من برعکس شوهر عاشق پیشه ام نه عاشق بودم و نه خائن. ساپان جایی میان خاطرات زمان دانشجویی پنهان بود. پنهان، درست مثل احساسم. نگاه های

به بهشتم برگرد

پنهانی، لرزش قل*ب پنهانی، رویاهای پنهانی، درست مثل الان که حتی بی قراری های قل*بم را برای دست کشیدن به زبری آن ته ریش خیس را هم پنهان میکنم.

دستمال نم دار را روی ساعد دستش گذاشتم و خسته از این کشمکش عقل و احساس به صندلی پشت سرم تکیه دادم و چشم بستم که با صدای آهسته ماهان از پشت سرم از جا پریدم

_خانم مهندس

پلک هایم انگار که کار خطایی کرده باشند سریع از هم فاصله گرفتند و نگاه شوکه ام روی ماهانی که به سمتم خم شده بود نشست. شوک شدنم را که دید فاصله گرفت و صاف ایستاد و به همان آهستگی سلام کردنش گفت:

- من شرمنده ام خیلی خسته شدین.

خسته! فکر میکرد از کنار مردی بودن که روزگاری در رویا کنار هم برای کودکمان اسم انتخاب میکردیم خسته شده بودم؟ من از سرنوشتی که به کام من نبود خسته بودم.

روی صندلی شق و رق تر نشستم و به آهستگی خودش زمزمه کردم:

- کاری نکردم وظیفه بود شما و آقای مهندس این مدت خیلی گردن من حق داشتید. مشکل سپرتور حل شد؟

ل*بخند میزد اما محجوب تر از آن بود که در چشمهایم نگاه کند سر به زیر جواب داد:

- بله یک ساعت بعد از رفتن شما حل شد تا الان مونده بودم که شیفت شما رو تحویل بدم بعدا مشکلی براتون پیش نیاد.

تشکر بی جان تر از آن بود که به گوشش برسد. انگشت اشاره و سبابه ام را روی چشمهای دردناکم فشردم و از جا بلند شدم و دستمال را از ساعد سامان برداشتم و در کاسه آب فرو کردم و بی هدف توضیح دادم:

- تبشون خیلی بالاتر از اون بود که تب بر به تنهایی تاثیر هزاره گفتن باید پاشویه بشه نتونستم پاشونو بزارم توی تشت آب برای همین فقط دستمال خیس...

حرفم با کشیده شدن دستمال و تشت از زیر دستم نصفه ماند و نگاهم ماهان را که بی حرف تشت را از دستم گرفته بود تا دوباره از آب پر کند را دنبال کرد. تشت پر شده را روی تخت زیر پای سامان گذاشت و نگاه من به پاییی که

به بهشتم برگرد

ماهان در تشت نشاند خیره ماند حتما ماهان هم فهمیده بود دلیل پاشویه نکردنم چیست. ل*ب گزیدم و سر به زیر انداختم و این بار ماهان من سر به زیر را مخاطب قرار داد:

- شما خیلی خسته شدی بهتری تشریف ببرید منزل من دیگه هستم.

خسته! به من میگفت خسته؟ خودش را که شیفت عصر خودش و شیفت شب من را مانده بود را خسته خطاب نمیکرد بعد من خسته بودم؟ حرفی نزدم باید میرفتم. ساعت شش صبح روز جمعه جای من کنار دو مرد غریبه ی آشنا نبود. مردم چه میگفتند!

تا یک هفته بعد از آن اتفاق سامان را ندیدم به گفته ماهان، به قدری بد حال بود که خانه نشین شده بود و توانایی کار کردن را نداشت. دلم برای حضورش، ل*بخند هایش و حتی کنارش کار کردن تنگ بود و حتی چند باری به سرم زد تا به بهانه عیادت به دیدنش بروم اما با خود تصور کردم که در مقابل خانواده اش عیادت یک زن جوان مسلما صورت خوشی نخواهد داشت پس بنابراین سر و تهش را با یک پیامک احوالپرسی به هم گره زدم.

و بالاخره بعد از یک هفته چشم انتظاری آمد. اواخر ساعت کاری بود که از پشت پنجره دفتر دیدمش که با ماسکی روی صورتش در حال جدال با سرکارگر بود. موهایش روی صورتش ریخته بود و من با هر رقص مویش در باد دلم سرخوشانه میزد و می رقصید و پایکوبی میکرد.

بیخیال حجم عظیم ریپورت های ریخته بر سرم به سمت یونیت بال در آوردم. بعد از یک هفته دیدار از راه دور جوابگوی دل تنگم نبود. ناگهان فکری در سرم تلنگر زد "کی اینطور دلتنگ امید میشدی؟" برای صدای وجدانم توجیح کردم "ولش کن اونو آخه امید آدم بود که دلتنگش هم بشم" و باز صدا با بی رحم با رویم آورد "شوهرت که بود اما هیچ وقت دلتنگش نشدی چون هیچ وقت عاشقش نبودی" کسی در قل*بم بغض کرد و رفت و گوشه ای زانوی غم بغل گرفت و پر اندوه ل*ب زد "امید هم هیچ وقت عاشق من نبود" برجا ایستادم. دیگر ذوقم کور شده بود و شوق دیدن سامان یکباره فروکش کرد. دلم گرفته بود و انگار دیگر هیچ وقت قرار نبود باز شود. دستگیره ی در که در دستم خشک شده بود را رها کردم و به سمت صندلی ام برگشتم اما هنوز روی صندلی ننشسته بودم که تقه ای به در خورد و بدون اجازه من سر سامان بدون بدنش وارد اتاق شد:

_ خانم مهندس اجازه هست؟

و دلی که قرار بود هیچ وقت باز نشود، دلگیری را از یاد برد

- خوش اومدین بفرمایید

به بهشتم برگرد

از جا بلند شدم و در حال دور زدن میز حالش را پرسیدم:

- بهتر شدین؟ جوایای احوالتون بودم.

ل*بخندش دلم را تا محل پایکوبی چند دقیقه پیش برد

- خدارو شکر خیلی بهترم، شرمنده نبودم فرصت نشد برای زحمتی که کشیدین تشکر کنم

خیسی عرق شرم روی پیشانییم را حس کردم و سر به زیر انداختم، غیر مستقیم داشت برای دیدن تن و بدنش از من تشکر میکرد! زیر ل*ب و نامفهوم زمزمه کردم:

- خواهش میکنم وظیفه بود.

برگه در دستش را بالا برد و گفت:

- بویلر واحد ریکاوری رو از خط خارج کردم خواستم بهتون اطلاع بدم.

سر بلند کردم و برگه ای که سمتم گرفته بود را از دستش گرفتم و نگاه کردم اما مگر میتوانستم چیزی از خطوط میخی روی برگه بفهمم؟ تمام حواسم پرت بوی عطری بود که یک هفته بود به مشامم ننشسته بود. بنابراین با گیجی پرسیدم:

- مشکلتش چیه؟

یک قدم به جلو برداشت و دوشادوشم قرار گرفت و انگشتش را روی برگه ی در دست من کشید:

- آفستش کردم. تولید کننده های فراصوتش درست کار نمیکنند روی جداره اش رسوب گرفته بود.

نفس رفته ام را با هزار التماس برگرداندم و نگاه مبهوتم بین برگه ی دستم و چشم های سایه گرفته زیر موهای سامان رفت و برگشت و با کلافگی سعی کردم حواسم رو جمع کنم:

- حالا باید چیکار کنم؟

- فعلا که هیچ. یه زنگ بزنید واحد تعمیرات، کارشون که تموم شد برای نمونه گیری باید برید ببینید درست شده.

نمونه گیری؟ نمونه گیری از چه! یادم نمی آمد. اصلا چیزی بجز چشم های سیاه سامان در خاطرمان نمانده بود.

به بهشتم برگرد

آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم خودم را جمع کنم. یک قدم را به سحتی از او دور شدم و به پشت میزم پناه بردم و بالاخره خطوط در هم روی کاغذ سر جای خودش نشستند و قدرت ادراکم برگشت. سعی کردم صدای موزی سرم را که میگفت "کی کنار امید اینجور از خودت بی خود میشدی" را سرکوب کنم و بالاخره توانستم تمرکز را جمع کنم و به این موضوع بی توجه باشم که مرد کنارم یک همکار دوست داشتنی ست که یک هفته اخیر را شدیداً دلتنگش بودم تا بتوانم به کارم برسم و بالاخره موفق شدم.

تا پایان ساعت کاری همراه سامان در دفترم نشسته بودیم و مشکل بویلر را ریشه یابی میکردیم که درب اتاق زده شد و بعد از اذن ورود من ماهان وارد شد سر بلند کردم تا سلامش را جواب دهم که با دیدن نوزاد چند ماهه ی در آغوشش بهتم زد.

ماهان اما بی توجه به تعجب من با دیدن سامان در اتاق من ل*بخند معنا داری زد و خطاب به سامان گفت:

_ عه سلام اینجا بی؟ رفتم دفترت ندیدمت. دنبالت میگشتم. خوب شد تصمیم گرفتم اول شیفتم رو تحویل بگیرم بعد دنبالت بگردم و گرنه الان باید کل مجموعه رو دنبال تو زیر و رو میکردم تا آخر اینجا پیداات کنم. خوب هستین خانم مهندس؟

ل*بخندی زدم و خیره به نوزاد خفته در آغوش ماهان تشکر نصفه نیمه ای جواب دادم. نگاه خیره ام روی نوزاد کوچک بغل ماهان بود که بیقراری میکرد، و قل*ب من از آن نوزاد هم بیقرارتر بود. شاید اگر کودک من هم زنده بود...

اجازه پیشروی بیشتر از این به ذهنم ندادم. این بغض لعنتی اجازه ی گره گشایی نداشت.

نگاه سامان سمت من برگشت و من خیلی سریع رو برگرداندم مب

ادا این سیب حجیم در گلویم به چشم کسی جز خودم هم بیاید. سامان اما سمت ماهان رفت و نوزاد خواب آلود را از آغوشش گرفت. دلم برای بغل گرفتن یک نوزاد لک زد، نوزادی از جنس کودکی که لیاقت مادر بودنش را نداشتم. دست سامان پیشانی کودک را لمس کرد و اخم هایش در هم رفت و با نگرانی پرسید:

_ چرا اینقدر داغه این بچه؟

به بهشتم برگرد

دل‌م داشت برای کودک سوخته در تب می‌گرفت که با جوابی که ماهان داد این دل‌گیری و دل‌گرفتگی و اصلاً تمام حس‌های دنیا جایش را فقط به یک حس داد، کیش و مات!

— از من می‌پرسی؟ تو باباشی. از صبح که رفتی اینجوریه معلوم نیست از کی تب کرده

خشک شدم، اینکه بگویم در آن لحظه نه قل*بم تپید و نه خونی در رگ‌هایم جریان داشت اصلاً اغراق نیست. سامان متاهل بود و یک بچه داشت و من درگیر رقص نرم مو و طعم شیرین ل*بخندش بودم!

— حالتون خوبه خانم مهندس؟

به ماهان که این سوال را پرسیده بود نگاهی کردم و آهسته‌تر از آنچه به گوش خودم حتی برسد جواب دادم:

— بله خوبم یکم سرم درده. اگه ممکنه تشریف بیارید زودتر شیفت رو تحویلتون بدم و برم.

میدانستم این تغییر حال ناگهانیم آنقدر مشهود هست که به چشم هردوی‌شان آمده باشد اما دست خودم نبود بعد از یک ماه تازه فهمیده بودم عاشق یک مرد متاهل هستم.

به نوزاد بیقرار تکیه زده به سینه سامان نگاه کردم و قبل از آنکه دل‌م آن سینه ستبر را بخواهد وجدانم بر سر دل‌م نهیب زد "نه فقط متاهل بلکه بابای یه بچه شایدم چندتا بچه"

ماهان در حالی که نگاهش را از چشم‌های تار شده‌ام برنمیداشت به سمتم آمد و دفتر گزارش را از روی میز برداشت و پرسید:

— همه چیز نرمال بوده؟

پلک بر هم گذاشتم بلکه از تاری دیدم کم شود و عجیب اینکه چقدر سریع جواب داد، بدون اینکه سر بلند کنم به دفتر خیره شدم که دوباره دیده‌ام تار شد و به ناچار از حفظ گزارش دادم اما امان از این لرزش صدای لعنتی:

— همه چیز مثل هر روز بود الا ریپویلر واحد چهار. به تشخیص مهندس آبان سیستم فراصوتش مشکل داره خاموشش کردیم دیگه خنک شده فقط لطف کنید زنگ بزنید تعمیرات برای تعمیرش بیان برای یه ریپویلر، بیخود یه واحد نخوابه.

بیشتر از آن نماندم تا دست دل‌م را لو دهم. کیفم را از روی چوب ل*باسی برداشتم و گفتم:

به بهشتم برگرد

_ معذرت میخوام من یکم عجله دارم با اجازه تون.

منتظر شنیدن جوابشان نماندم و با عجله از دفتر خارج شدم. میدانستم که این لرزش دست و دلم هر احساسی را که در این مدت از آنها پنهان کرده بودم را آشکار کرده اما دست خودم نبود این احساس عذاب وجدان از دوست داشتن مردی که مطلق به زن دیگری بود آنقدر شدید بود که کنترلش از دستم خارج شده بود.

صدای گریه‌ی نوزاد زودتر از صدای کفش‌هایی که به دنبالم میدوید شنیده شد

_ خانم رادین صبر کنید. سامیا خانم.

زن قل*ب لعنتی، برای به اسم کوچک خونده شدن از طرف شوهر زن دیگری اینطور ظالمانه نکوب. یک امروز را زن. یک امروز این ریتم پر خطر را از گوش نامحرم پنهان کن. یک امروز را در گوشت فرو کن سامان برای تو نیست. نه، یک امروز نه، از این به بعد هر روز با خودت تکرار کن که حق نداری برای سامان اینطور دیوانه وار بکوبی.

سمتش برگشتم اما در چشمانش نگاه نکردم خیره به دکمه بالایی پیرهنش گفتم:

_ بفرماید

_ من... یعنی دلسا... چیز... دلسا... یعنی...

تحمل شنیدن گریه بی وقفه طفل معصوم سخت تر از شنیدن صدای کوبش دیوانه وار دلم روی اعصابم را خط انداخت که وسط حرفش پریدم و گفتم:

_ شاید گرسنه ست که آنقدر گریه میکنه.

همزمان یاد روزهای تلخ تیمارستان افتادم که درست زمانی که من در حال دست و پا زدن زیر آوار مشکلاتم بودم، تنها مشکل پرستارها بند آوردن سرچشمه شیری بود که کودکی برای مکیدنش وجود نداشت و من حتی یادم نبود که کی شیرم خشک شد.

سامان جواب داد:

_ نه از صبح بیقراره. تب کرده، فکر کنم از من گرفته

به بهشتم برگرد

با تشر بلندی بر سر دلم صدای قل*ب بازیگوشم را که آماده بود بگوید "بمیرم الهی که تب کردی و نبودم که پرستارت باشم" را در نطفه خفه کردم و بی اراده دستم را برای گرفتن بچه دراز کردم ل*بخند خفیفی زد و نوزاد را در آغوشم نهاد و من بلافاصله احساس پشیمانی کردم. چه کرده بودم؟ حاصل عشقِ عشقِ اولم را با زن دیگری به آغوش کشیده بودم!

بی توجه به سوال پر مغز پیرزن منطقی ذهنم دست های کوچکش را که در هوا بی هدف تکان میداد در دست گرفتم و هم زمان با دلم دستم هم آتش گرفت. ماهان راست میگفت این بچه داشت در تب می سوخت.

— چرا نبردینش بیمارستان گناه داره توی این سن تب و سرماخوردگی خیلی خطرناکه.

تعمیرکاری در قل*بم مته اش را روشن کرد و بی توجه به اینکه کارش زیاد هم شبیه به ترمیم نیست به دیواره دلم مته کشید. من که مادر نبودم از کجا میدانستم چه چیزی برای نوزاد خطرناک است؟

سامان اما انگار مرا همه چیز دان میدانست که از حرفم ترسید و کلافه گفت:

— خدا بگم این ماهان رو چیکار کنه تا روز بود نبردش درمانگاه حالا من این وقت شب دکتر خوب از کجا پیدا کنم؟

— چرا ماهان بیره پس پدر و ماد

رش چکاره ان؟

اخم ظریفی کرد و با ناراحتی زمزمه کرد:

— همین رو سعی داشتم توضیح بدم اما سریع گذاشتین رفتین گوش ندادین. من متاهل نیستم، یعنی در واقع دلسا مادر نداره. مادر دلسا یکساعت قبل از زایمان فوت کرده بود. کار خدا بوده که دلسا زنده به دنیا اومد.

مات شدم، نه برای اینکه سامان به رویم آورد که دلیل حال خراب مرا فهمیده بلکه از این خبر تلخ اما برای من شیرین مات شدم.

روی ابرها راه می رفتم اما ابرهای تیره ی باران زا.

به بهشتم برگرد

حالا ديگر سامان در ذهنم پسر جوان و مجردی نبود که لياقتش يك زن مطلقه و بچه سقط کرده نباشد، حالا من و او در يك سطح و وضعیت بوديم اما به چه قيمتی؟ به قيمت خوشحال بودن از مردن يك زن بی‌گناه که رفت و حتی کودکش را ندید؟

زیر چشمی به سامان که کنارم پشت فرمان اتومبیلش نشسته بود و غرق در فکر به رو به رو خیره مانده بود نگاه کردم و با خودم فکر کردم یعنی از این به بعد اجازه دارم عاشق مردی باشم که درست مثل خودم مجرد نبود اما متاهل هم نبود؟ لفظ مطلقه یا بیوه را دوست نداشتم. آدم‌ها که یخچال نبودند که روی‌شان برچسب بزنيم.

نگاهم از سامان به سمت کودکش کشیده شد. غرق خواب بود اما گاهی در خواب ل*بهایش را عنجه می‌کرد، انگار که خواب يك کوه شکلاتی را میدید.

کپی برابر اصل پدرش بود. همان موهای نرم و لخت مشکی. همان ل*ب‌های قلوه‌ای و همان چشم‌های کشیده با مردمک درشت مشکی. نسخه دخترانه‌ای از سامان در قال*ب خیلی کوچک‌تر، در برابر وسوسه لمس موهایش مقاومتی نکردم. دستم آهسته‌لا به لای ابریشم سیاهش کشیده شد و نفهمیدم چه نوع آرامش بخشی خدا در وجودش نهادینه کرده بود که اینطور بی‌وزن و آرام بودم.

نباید آرام می‌بودم امروز به فاصله پنج دقیقه چیزهایی شنیده بودم که حتی اگر با فاصله زمانی پنجاه سال هم می‌فهمیدم باز هم شوکه‌ام می‌کرد. اما حضور این فرشته کوچک که ناخودآگاهم بی‌اراده او را کودک از دست رفته‌ام می‌پنداشت باعث آرامش غریبی بود که انگار قرن‌ها بود از زندگی من رخت بر بسته بود.

با دیدن خیابانی که به جای مستقیم به سمت راست پیچیده شد و مسیری که سامان عوض کرد پرسیدم:

_ چرا دارین میرین سمت شهرک؟ این کوچولو تو تب داره میسوزه

نگاه جدی و غمگینش برای لحظه‌ای روی من نشست و گفت:

_ شما رو می‌رسونم بعد میرم

از حال بدش، حرف چند دقیقه قبلش یادم آمد. به من درباره‌ی پدر مجرد بودنش توضیح داده بود، اما چرا؟ یعنی میدانست قل*ب و ذهن من سال‌هاست درگیر اوست؟ از حرفش منظور داشت؟ می‌خواست به رویم بیاورد از احساسات من با خبر است؟ چراغ سبز داده بود یا اخطار؟ گیج بودم و با گیجی و بی‌توجهی به اینکه حرفم در این شرایط اشتباه محض است جواب دادم:

به بهشتم برگرد

_ منم همراهتون میام بیمارستان. برم خونه دلم همش تو فکر حال این بچه ست.

ل*بخندش رو ندیدم اما عمیقا حسش کردم وقتی که پرسید:

_ خانوادتون نگران نشن؟

اینبار من ل*بخند زدم، یک ل*بخند تلخ. ل*بخندی که کارش از گریه گذشته بود. آخر کدام خانواده؟ همان هایی که از ترس حرف مردم مرا به جهنم فرستاده بودند یا آنها که برای آنکه حال بد من باعث ناراحتیشان نشود خودشان را راحت کرده بودند و مرا به تیمارستان فرستاده بودند و برای یک ثانیه حتی به خودشان زحمت ندادند زنی را درک کنند که تنها اهرم فشارش برای تحمل آن زندگی جهنمی کودکی بود که از تمام حضورش فقط هشت ماه عذاب نصیبش شده بود و در انتها تمام امیدش ناامید شده بود.

سردی لحنم تن خودم را هم یخبندان کرد:

_ کسی نیست که نگران من باشه

نگاه کوتاهش باز نصیبم شد و بی حرف راهش را به سمت بیمارستان کج کرد.

خیلی زود به بیمارستان رسیدیم به سمتم که خم شد به خیال اینکه میخواهد کودکش را از من پس بگیرد کنار کشیدم اما فقط داشبوردها را باز کرد و دفترچه درمانی را بیرون کشید. نفس راحتی کشیدم و سعی کردم به این بی توجه باشم که آخرش چه؟ این کودک برای من نبود.

بچه را به سینه ام فشردم و پیاده شدم پشت سرم دزد گیر ماشین را فعال کرد و شانه به شانه‌ی هم وارد بیمارستان شدیم. چون نزدیک به غروب و خلوت بود زیاد معطل نشدیم دکتر بعد از معاینه‌ی بچه، من را مخاطب قرار داد و سوالاتش رو شروع کرد:

_ علائم سرماخوردگی از کی ظاهر شدن؟

سامان جای من جواب داد:

_ از دیشب

دکتر باز از من پرسید:

به بهشتم برگرد

_ دکتر قبلی چی براش تجویز کرد؟

باز سامان جواب داد:

_ دکتر دیگه ای نبردمش

از سر کچل دکتر دود بلند شد و با عصبانیت رو به من داد زد:

_ این بچه از دیروز تب داره شما تازه آوردینش دکتر؟ هیچ میدونید تو این سن تب و سرماخوردگی ممکنه باعث معلولیت همیشگی بچه بشه؟ من جای این مرد بودم تا حالا صدبار زن بی فکری مثل شما رو طلاق داده بودم.

چشمانم از شدت تعجب گرد شد. از طرفی ذوق زده شدم که فکر میکرد من مادر این بچه و همسر سامان هستم از طرف دیگر عصبی شده بودم که بخاطر بی فکری دو مرد مجرد که چیزی از بچه داری نمیدانستند من باید تحقیر میشدم. برای همین با عصبانیت صدایم را بر سر دکتر بلند کردم:

_ اولاً صد سال نمیتونید جای همسر من باشید چون من عمراً به مرد کچل بی ریخت بی اعصابی مثل تو بله میگفتم دوما حد خودتون رو رعایت کنید آقا و بی فکری پدر بچه رو گردن من نندازید.

با این حرفم ل*بخند سامان عمق گرفت و به عادت زمان دانشجویی دستی بین موهای لختش کشید که خنده ام انداخت. وسط دعوا داشت پز موهایش را به دکتر میداد.

دکتر اما

اجازه نداد از این حس که ممکن است اشاره سامان به موهایش برای بله دادن یا ندادنم به او باشد غرق لذت شوم و باز داد زد:

_ پدر بچه وظیفه آرامش و رفاه مالی خانواده رو تامین کنه وظیفه شما بوده به فکر سلامت اعضای خانواده باشی بیخود قصور خودتون رو گردن این مرد بدبخت نندازید.

به این مرد بدبخت که هنوز هم داشت با موهای ژست می‌گرفت نگاهی کردم و وقتی دیدم از بحث موجود لذت میبرد و تصمیمی دال بر اینکه من مادر این بچه یا همسرش نیستم نمیگوید تصمیم گرفتم خودم این آقای دکتر غیر محترم را با آداب معاشرت آشنا کنم. نسخه ای که حین بحث نوشته بود را از دستش قاپیدم و با خونسردی گفتم:

به بهشتم برگرد

_ من مراقب سلامت خانواده ام هستم آقای نا محترم لطفاً این نکته رو به همسر خودتون گوشزد کنید که نمیدونم سرش کجا گرمه که اجازه داده آدم آنرمالی مثل شما توهم پزشکی بودن داشته باشه

این بار سامان سعی در کنترل خنده اش نکرد و صدای خنده اش کل مطب را برداشت. صورت سامان از شدت خنده و صورت دکتر از شدت عصبانیت قرمز شده بود.

دلسا را که هنوز روی تخت معاینه نوزاد بود را بغل کردم و بدون اینکه منتظر جواب کوبنده‌ی دکتر گوجه ای باشم در را محکم روی هم کوبیدم میدانستم که رفتارم در شانم نیست اما در حد لیاقت دکتر کاملاً بود.

در راکه بستم سامان بالاخره وقت کرد مابین خنده هایش دهان باز کند:

_ خیلی عالی بود. کلی خندیدم.

ل*بخندی زدم و نگفتم "بد نبود جای خندیدن خودتون جوابش رو میدادی".

دوشا دوش هم به سمت دارو خانه و پس از آن تزریقات رفتیم از دیدن صحنه آمپول زدن بچه‌ی به این کوچکی دلم ریش شد و رو گرفتم اما باز هم صدای جیغ های دلسا دلم را فشرده کرد. کار پرستار که تمام شد باز هم بچه را خودم برداشتم و به خودم چسباندم و سعی کردم آرامش کنم و به روی خودم نیاوردم این در آغوش گرفتن ها بیشتر برای آرامش خودم بود. برای ارضای حس مادرانه ای که فرصت نبود هیچ گاه خرج هیچ کودکی کنم.

_ هیس تموم شد عزیزم. تموم شد عمرم. گریه نکن. قربون اشکات برم من الهی. گریه نکن عشقم

دست های کوچکش را گرفتم و بوسه بارون کردم از حرکتش خوشش اومد که خندید و دستش را به صورتم کشید. صدای زمزمه سامان را از پشت سرم شنیدم که گفت:

_ کوفتت بشه دخترم کاش یکم از این حرفا هم قسمت من بود

هنگ کردم. امروز چه چیزها که نمیشنیدم و قل*بم هنوز هم میتپید. اصلاً درست شنیده بودم؟ به سمتش برگشتم و پرسیدم:

_ چیزی گفتین؟

به بهشتم برگرد

رنگش که پرید فهمیدم قصدش این نبوده که من بشنوم دستی بین موهاش کشید و گفت:

_ نه. از پرستار تشکر کردم.

نه دلم هنوز هم از صبح پایکوبی بود و حساب اینکه اینبار چندمی بود که مهمانی قل*بم به اوج خودش میرسید از دستم در رفته بود. به سمت در خروجی رفتم و تحت تاثیر همان حال خوش به شوخی گفتم:

_ انقد این موها تو نکش مثل دکتر کچل میشیا

ل*بخندی زد و شیطننت کلام من به او نیز سرایت کرد:

_ اون وقت ازم طلاق میگیری؟

از خجالت صورتم سرخ شد و فرار را بر قرار ترجیح دادم اما صدای خنده سرخوش سامان از پشت سرم ل*بخند
خجول مرا نیز عمق داد.

با صدای زنگ ساعت به زحمت خودم را راضی به بیداری کردم و کسی را که برای اولین بار ساعت شش سرکار رفته
بود و فکر کرده بود چه ساعت خوبی ست برای آزار جوامع بشری را مورد عنایت قرار دادم.

سخت ترین کار دنیا به نظرم صبح زود از خواب بیدار شدن بود.

آماده که شدم با آژانش تماس گرفتم و تقاصای سرویس کردم و تا زمان رسیدنش یک لقمه نان و پنیر برای خودم
پیچیدم که تا زمان ناهار ضعف نکنم. فرصتی برای خوردن صبحانه نبود.

با صدای بوق اتومبیل سریع کفش پوشیدم و از خانه بیرون زدم.

روز قبل برای خرید ماشین رفته بودم اما برعکس تصور من که در جزیره ی کیش ماشین قیمت بالایی ندارد، قیمت ها
خیلی بالاتر از وسع من بود و مرا به این فکر انداخت که شاید لازم باشد به آن پول کثیف خوابیده در حساب دادگاه
هم نظری داشته باشم.

وکیلیم توانسته بود همسرم را محکوم به خیانت کند و به این طریق حتی با وجود حالت جنون من امید نتوانسته بود
از زیر مهریه ام شانه خالی کند. مهریه ام رو از حلقوم ان مردک زن باز بیرون کشیده بود و مادرشوهر جانم هم برای
اینکه سایه ی مرا از سر پسرش کم کند حاضر به پرداخت نقدی کل مهریه شده بود.

به بهشتم برگرد

الان دیگر مهم نبود من آنقدر از آن زندگی بیزار بودم که حق التحملش را هم نخواهم اکنون باید فکر آینده ام می‌بودم باید زندگی را خودم بسازم، تمام عمرم که نمیتوانستم با آژانس رفت و آمد کنم یا مزاحم سامان باشم به خصوص که حالا فهمیده بودم اون خودش کمتر از من گرفتار نیست یک بچه چند ماهه که کس دیگری به جز سامان و ماهان نداشت. پدر مجرد بودن حتما خیلی سخت بود.

سخت بود که جسمت سرکار باشد و فکرت کنار کودک تب کرده ات در خانه. سخت بود که بخواهی هم زمان هم به فکر زندگی خودت باشی هم سلامت کودک خردسالت و هم درگیر عشق، سامان درگیر عشق بود؟ عشق من! تمام این یک هفته که سامان را نگران و فکرش را جا مانده در خانه کنار تن تب کرده نوزادش می‌دیدم فکر من هم تا کنار سامان پر میکشید تا آن بیمارستان و با خود فکر میکردم یعنی ممکن بود منظور جدی ای پشت لحن شوخ آن شبش در بیمارستان خوابیده باشد؟ میشد هم زمان هم به بیماری کودک فکر کنی هم به عشق؟ عشق به من!

_ خانم رسیدیم

آنقدر غرق فکر بودم که حتی متوجه رسیدنم هم نشدم کرایه را حساب کردم و پیاده شدم تا زودتر بروم و شیفتم را تحویل بگیرم

در حال عبور از راهرو بخش اداری بودم که صدای "شهره جون" اپراتور روابط عمومی که آدم شاد و سرخوشی بود و اصلا اهمیت نداشت کجا و چه وقت و با چه کسی شوخی میکرد را از پشت سرم شنیدم:

_ سامی جون. مهندس سامیا به زایشگاه

قبل از اینکه با این طرز صدا زدن آبرویم را بین همکارانی که در حال ورود و خروج بودند به حراج بگذارد با خنده به سمتش برگشتم و در حالی که انگشت اشاره ام را روی بینی ام می‌کوبیدم، گفتم:

_ کوفت دختر دیوونه آبرومو بردی یکی الان میشنوه.

و دور و بر را نگاه کردم که مطمئن بشوم جز خودمان کسی آن اطراف نیست. شهره اینبار با تن صدای پایین تری گفت:

_ به جان تو صحبت مرگ و زندگی بود. خدا تورو رسوند. مردم از فشار زندگی بیا برو دو دقیقه پشت میز من بشین تا من یه توک پا برم بهشت افکار و برگردم

از طرز پیچ و تاب خوردنش منظورش را از فشار زندگی و بهشت افکار فهمیدم خنده‌ی ریزی کردم و گفتم:

به بهشتم برگرد

_ باشه باشه بدو تا کار دستمون ندادی. زود بیا باید برم شیفتمو تحویل بگیرم.

_ خدا خیرت بده

با سرعت از کنارم رد شد و در صدم ثانیه ای ما بین پیچ راهرو غیبش زد. هنوز به طرز دوییدنش میخندیدم که تلفن اتاقش زنگ خورد نمی دانستم باید چطور جواب دهم. مردد بودم اصلا جواب بدهم یا نه اما بالاخره تصمیمم را گرفتم و گوشی رو برداشتم:

_ بله بفرمایید؟

شخص پشت خط کمی مکث کرد و بعد با تردید گفت:

_ ببخشید خانم من میخواستم با شرکت (...) تماس بگیرم فکر کنم اشتباه گرفتم.

_ نه شماره رو درست گرفتید بفرمایید.

صدای نفس راحتش تا این سمت خط پیچید:

_ آهان نه که همیشه زنگ میزدم اپراتور اول شرکت رو معرفی میکرد واسه همون تعجب فکر کردم اشتباه گرفتم. اووم ممکنه خواهش کنم وصل کنید به مهندس خواجه زده.

مهندس خواجه زاده مدیر بخش ضایعات شیفت قبل بود و چون چند باری با شیفت ما جا به جا کرده بود و دیده بودمش و میشناختمش و موقع ورودم دیدم که کارت کشید و رفت برای همین نیاز نبود دنبال شماره داخلش بگردم سریع گفتم:

_ ایشون چند لحظه قبل تشریف بردن خانم.

_ آها. خیلی ممنونم خدا نگهدار.

_ خدا حافظ

گوشی روی دستگاہ ننشسته مجددا زنگ خورد برداشتم و اینبار با اعتماد به نفس بعد از معرفی شرکت گفتم:

_ بفرمایید

به بهشتم برگرد

شخص پشت خط چند لحظه سکوت کرد و بعد صدای متعجب سامان گوشم را پر کرد:

_ الو سلام. ببخشید شما؟ یعنی معذرت میخوام...

با شک پرسید:

_ مهندس رادین خودتون هستید؟

ذوق کردم از اینکه او هم صدای مرا تشخیص داده بود، نیشم تا بنا گوش باز شد و سرخوش جواب دادم:

_ بله آ

قای مهندس خودمم.

خنده ملایمش را حتی از این سمت خط عم میتوانستم تصور کنم وقتی گفت:

_ راستش تعجب کردم جای اپراتور شما جواب دادین. خوب هستید؟

_ الحمد لله شما خوبی؟ حقیقتش خانم میرزایی ازم خواهش کرد چند لحظه جورشون رو بکشم بنده هم قبول کردم. امرتون رو بفرمایید من در خدمتم.

انگار تازه یادش افتاد برای چه زنگ زده بود با هول گفت:

_ به کل فراموش کردم. مهندس کاوه تشریف آوردن؟

مهندس کاوه را موقع ورود ندیده بودم بنابراین خم شدم تا از روی میز شماره داخلی اش را بیابم و هم زمان گفتم:

_ والا در جریان نیستم.

شماره را پیدا نکردم و ادامه دادم:

_ شماره داخلی شون رو پیدا نمیکنم شما خودتون شمارشون رو ندارید؟

صدایش مستصل شد و گفت:

به بهشتم برگرد

_ دفتر نیستن با موبایلشون تماس گرفتم منشیشون گفت داخل یونیت هستن ممکنه خواهش کنم پیجشون کنید.

_ ال*بته. چند لحظه لطفا.

پیجر رو برداشتم و بعد از صاف کردن صدایم مهندس کاوه که سرپرست شیفت ما بود را پیج کردم چند لحظه ای طول کشید تا مهندس خودش را به دفتر برساند و در این فاصله عقل و قل*بم با هم در جنگ بودن تا گوشی را بردارم و با سامان گپ بزنم یا سنگین رفتار کنم و اجازه بدهم از آهنگ انتظارش لذت ببرم و دست آخر با آمدن مهندس کاوه عقلم پیروز شد

سلام کوتاهی به مهندس کاوه کردم که نگاه چپ چپ و جوابی به همان کوتاهی جوابش بود و بعد گوشی را از دستم گرفت و کنار گوشش برد:

_ بفرمایید

چون صدای تلفن بلند بود و اتاق در سکوت صدای سامان را از پشت خط شنیدم که گفت:

_ سلام جناب مهندس، آبان هستم

_ سلام آقای مهندس. پس شما چرا پشت خطی؟ باید الان سر شیفتت باشی که. چرا هیچ کدوم شماها سر جاتون نیستین؟

طعنه کلامش با من هم بود این را از حالت طل*بکار نگاهش که روی من بود فهمیدم.

_ برای همین تماس گرفتم مهندس. راستش دخترم خونه تنهاست و مهد هم میدونید که جمعه ها تعطیله کسی هم نیست که بچه رو دستش بسپارم.

مهندس کاوه نفسش را کلافه بیرون داد و بین حرف سامان پرید و خیلی جدی گفت:

_ شرمنده جناب آبان چوب ختت پره. دیگه مرخصی بی مرخصی. لطف کن زودتر خودتو برسون که کلی عقبیم. خداحافظ.

گوشی را روی میز گذاشت و تیر خشمش مرا هم نشانه گرفت:

_ شما هم صلاح دونستین بد نیست سرکار خودتون باشید.

به بهشتم برگرد

حتی اجازه نداد برایش توضیح دهم و بلافاصله از اتاق خارج شد. گوشی را از روی میز برداشتم و به گوشم چسباندم
سامان هنوز هم آن سمت خط با التماس الو الو میگفت. دلم برای لحن ملتمسش سوخت و گفتم:

_ مهندس کاوه رفتن جناب آبان.

آهی کشید و با ناراحتی نالید:

_ خدا بگم چیکارش کنه خب لابد مشکل دارم که میگم نمیام چرا کسی درکم نمیکنه؟ حالا من این بچه رو چیکار
کنم؟

تصویر چهره معصوم کودک مقابل چشمانم زنده شد و دلم برای معصومیت ا و تنهایی پدرش سوخت و نتوانستم
کمکش نکنم

_ من مرخصی زیاد طل*بکارم آقای آبان اگر دوست دارید میتونم مرخصی بگیرم و دلسا جون رو نگه دارم.

انگار دنیا را در دستش گذاشته باشم حتی تعارف هم نکرد و با خوشحالی گفت:

_ نمیدونید چقدر مدیونتون میشم اگر این بزرگواری رو انجام بدید هرچند میدونم که باعث زحمتونه

_ چه زحمتی دلسا هم مثل...

نتوانستم ادامه دهم و بگویم "مثل پسر خودم" بغضم را قورت دادم و گفتم:

_ دخترتون خیلی شیرینه از خدا میخوام که پیشم باشه. هر زمان مشکل اینجوری داشتید خوشحال میشم این
کوچولوی قشنگ رو نگه دارم.

_ پس من سریع آماده میشم میام شرکت اگر لطف کنید کنار منگیت (به معنی درب ورودی) منتظر باشید تا پیام یه
دنیا ممنونتون میشم.

برگشتن شهره حواسم را پرت کرد باشه ی سر سری گفتم و بعد از خداحافظی تماس را قطع کردم و خطاب به شهره
گفتم:

_ اینقد افکارت طول کشید کمه کمش باید سه تا اختراع به نامت ثبت کرده باشن.

خندید و بازوانم را گرفت و به سمت در کشاند و علناً بیرونم کرد و گفت:

به بهشتم برگرد

_ کم شیطونی کن خانم مهندس. بدو برو سرکارت تا راپورتت رو رد نکردم.

با این حرف شهره یادم افتاد که باید هرچه زودتر مرخصی بگیرم. بلند شدم و در حال برداشتن کیفم از خود پرسیدم "این مهندس کاوه کجا رفت؟"

کمی پایین تر از دفتر حراست به انتظارش ایستادم. انتظارم زیاد طولانی نشد. اتومبیلش را جای همیشگی پارک کرد و سریع پیاده شد و سمت من اومد و دلجویانه گفت:

- سلام خانم مهندس واقعاً شرمنده، هم بابت تاخیر هم زحمتی که گردنتون افتاد.

ل*بخندم از ته دل بود وقتی جواب دادم:

- سلام خواهش میکنم این حرف رو ننید دختر کوچولوی شما واسه من رحمته

در دل افزودم "رحمتی که داغ نبود پسر من برام سبک تر میکنه"

سرم را سمت شیشه ماشین کشیدم تا ببینمش و هم زمان گفتم:

- نکنه از ذوق فراموش کردین بیارینش.

خندید از آن خنده ها که زمان دانشجویی دلم را می برد و گفت:

- نه اوردمش ولی خوابیده نخواستم بیدارش کنم برای همین پیاده ش نکردم خیلی بد خوابه

سوییچ دوجش را سمتم گرفت و گفت:

- تقدیم شما

فکر نمیکردم بخواهد ماشینش را در اختیارم قرار دهد تصور میکردم نهایتاً برایم تاکسی خبر کند، از این همه دست و دل*بازیش شوکه شدم و مکث کردم تعللم برای گرفتن سویچ را که دید یک لنگه ی ابرویش را بالا انداخت و پرسید:

- رانندگی که بلدین؟

نگاهم از سویچ به چشمانش کشیده شد و جواب دادم:

به بهشتم برگرد

- بله ولی نمیتونم سوییچ رو قبول کنم خیلی وقته پشت فرمون ننشستم اگر جایی بکوبمش چی؟

یک ل*بخند قشنگ تحویلیم داد به همراه یک جمله ی قشنگ تر:

- فدای یه تار موت. فقط مراقب خودت باشی کافیه، ماشین چه ارزشی داره؟

برای فرار از اینکه از ذوق دوم شخص مفرد قرار گرفتنم به آغوشش نپریم، با هول گفتم:

- فکر کنم تا همین الانم مهندس کاوه حکم اخراجتون رو نوشته باشه عجله کنید تا امضاش نکردن برسید.

- اوه اوه راست میگینا

سوییچ را در دستم جا داد و گفت:

- پس من برم مراقب خودتون و این شیطان کوچولو ما باشید شیر خشک و پوشک و ل*باس اضافه هم توی ساکش

گذاشتم بازم ممنون ازتون. فعلا خدانگهدارتون

چند قدم دویدید و برگشت سمتم و گفت:

- آهان راستی مواظب موهاتون باشید دلسا عادت داره مو میکشه

چشمکی زد و ادامه داد:

- یه وقت دیدین تا برگشتم کچلتون کرده بود خواستگاراتون پریدنا

اشاره اش به شبی بود که به اتفاق بیمارستان رفته بودیم از اینکه آن شب را هنوز لحظه به لحظه در خاطر داشت سر

ذوق آمدم و او خیلی نمایشی دستی به موهایش کشید و به سمت ورودی منگیت دوید.

صدای گریه ی دلسا اجازه نداد سوار ماشین شوم ماشین را دور زدم و از روی صندلی بغل راننده دلسا را که بین گریه

اش به سبدش مشت میکوبید برداشتم و در حین تکان دادنش برای آرام شدنش کودکانه زمزمه کردم:

- جونم عزیزم؟ جان جان. بابایی رفت گریه میکنی؟ من که هستم خاله جون. قربونت برم الهی. هیس من اینجام

عزیزم آرام آرام

-!؟ نرفتن هنوز خدا رو شکر

به بهشتم برگرد

برگشتم و به سامان که نفس نفس میزد نگاه کردم و طعنه وار گفتم:

- برگشتین از صحت و سلامت موهام مطمئن بشین؟

خندید و اینبار بر حسب عادت دست در موهایش کشید و به شوخی گفت:

- اونو که برگشتم تست میکنم خیالم راحت شه. برگشتم اینو بهتون بدم.

یک کارت سمتم گرفت، کارت را از دستش گرفتم و نگاه کردم تبلیغ آژانس شهرک صنعتی بود و پشتش با خودکار

یک شماره همراه اول نوشته شده بود خودش توضیح داد:

- شماره یه وقت اگر مشکلی پیش اومد یا هر چیزی، تماس بگیرید من اینجا اینهمه تو فکر نباشم

به زور خنده ام را خوردم. طفلک این همه راه را دویده بود که شماره اش را بدهد. یاد زمان تحصیلم افتادم که پسرها بی بهانه و با بهانه جلوی مدرسه صف میکشیدن تا با دخترها شماره رد و بدل کنند. بزرگ شده بودیم و نحوه شماره دادنمان نیز بزرگ شده بود. ل*بخندی زدم و گفتم:

- خیالتون راحت با اینکه میدونم هیچ اتفاقی نمیفته و کلی به من و این کوچولو خوش میگذره اما برای اطمینان شما میگم چشم.

تشکر و خداحافظی را باهم کرد نگاه معنی دار بدون ترجمه ای به من انداخت و خیلی سریع بدون هیچ حرفی غیب شد و من را با دخترش و این طپش قل*ب عجیب و غریب و هضم این همراهی شیرین تنها گذاشت.

ذوق زده دلسا را روی صندلی مخصوصش کنارم نشاندم و خودم پشت فرمان نشستم و خطاب به کودک کنارم پرسیدم:

- خب خانم خانما حالا دیگه من و تو موندیدم. وقتی دوتا خانم با کلاس و متشخص مثل من و شما تنها میشن چیکار میکنن؟

دلسا دو دستش را به حالت انفجار بالای سرش گرفت و با ذوق جیغ زد:

- بووووو

به حالتش خندیدم و گفتم:

به بهشتم برگرد

- اره خب بوووو هم میشه ولی بنظر من بریم خرید کلی خوش بگذرونیم اگه پایه ای بزق قدش.

کف دستم را جلوی صورتش گرفتم. با دست‌های کوچکش دستم را گرفت و در دهنش فرو برد. دلم برای این کارها و اداها و اصوات نامفهومی که در می‌آورد ضعف رفت.

- الهی من قربون تو برم. انقد شیرین نشو میخورمتا.

خندید. خنده هایش به قشنگی خنده های پدرش بود و همان قدر مرا سر ذوق میآورد.

با دلی خوش استارت زدم و راه افتادم و آهنگ شادی را نیز پلی کردم که کل مسیر دلسا را سرگرم کرد طوری که با آهنگ دست میزد و جیغ میکشید و مرا سرخوش میکرد.

به مرکز خرید که رسیدیم اتومبیل را با یک حرکت پارک کردم و به خودم بالیدم که بعد از این مدت طولانی رانندگی نکردن هنوز هم حرفه ای هستم.

دلسا را از صندلی ایمنی‌اش بیرون کشیدم و بغل گرفتم. تا به آغوشم آمد سعی کرد با مشتش گونه های مرا در دست بگیرد که دست آخر مجبور شدم کمرش را به سمت خودم بدهم تا با دیدن مناظر پیش رویش دست از سر من و گونه هایم بردارد.

به سمت سیسمونی فروشی‌ای که سری قبل دیده بودم رفتم. دفعه قبل که برای خرید وسایل خانه آمده بودم، با دیدن این سیسمونی فروشی دلم کباب شد که مادر هستم و نیستم و حالا می‌خواستم این عقده دل را با دلسا رفع کنم حتی اگر این بچه امانت بود حتی اگر فقط برای هشت ساعت شیفت پدرش پیش من می‌بود باز هم دلم میخواست این کار را تجربه کنم.

دلسا را بین عروسک‌ها میگرداندم و به هر کدام که واکنش مثبت نشان می‌داد برایش می‌خریدم و الحق هم که خوش سلیقه بود و هرچی عروسک نرم و تپل مپل و رنگی بود را انتخاب می‌کرد.

همراه کل عروسک‌ها و شیرین ترین عروسک در آغوشم برای حساب کردن به سمت صندوق رفتیم که صدای جیغ از سر ذوق دلسا باز هم بلند شد مسیر دستهایش را دنبال کردم و به یک روروک اسبی شکل رسیدم که پشتش به جای دم اسب یک دسته کاموای بلند آویزان بود. کودکانه پرسیدم:

-از این خوشتر اومده خاله جون؟

به بهشتم برگرد

به سمت روروک که بالای سرش ایستاده بودم خم شد و سعی کرد از اسب چوبی سواری بگیرد. فروشنده که از آن همه خرید ما سر ذوق آمده بود و حسابی تحویل مان میگرفت گفت:

- بذارید سوار شه خوشش اومده

دلسا را سوار روروک کردم و گفتم:

- پس اینم حساب کنید

و به دختر کوچولوی عشق مویی که از این وسیله فقط بخاطر دم مویی شکل اسبش خوشش آمده بود نگاه کردم که با لذت موهای اسب را می کشید و قهقهه میزد.

الحق که کپی برابر اصل خود سامان بود لنگه خودش عاشق مو کشیدن.

بعد از کلی خرید بالاخره رضایت دادیم و به خانه برگشتیم دلسا را روی روروکش که با وجودش حتی نیم نگاهی به بقیه عروسکها هم نمی انداخت گذاشتم و دوتایی به آشپزخونه رفتیم. نگاهی به محتوای فریزر انداختم و پرسیدم:

- خب حالا بنظرت ناهار چی بپزیم؟

چند لحظه خیره نگام کرد و دوباره با موهای دم اسب مشغول شد و "بووووی" آرامی زمزمه کرد.

خندیدم و مقابلش روی زمین زانو زدم. دوباره بیخیال مو شد و به من نگاه کرد و باز پرسیدم:

- چی دوس داری "ام" کنی برات بپزم؟ "به به"

خندیدم و اینبار با ذوق "بوووو" رو کشید. خندیدم و خم شدم و لپ های گردش را گاز گرفتم.

نمیشد در برابر این بچه مقاومت کرد بس که شیرین بود

- باشه بوووو میپزیم فقط وایسا ببینم وسایلش رو داریم.

به دنبال گردو کابینت ها را گشتم و بالاخره مقدار زیادی گردوی آسیاب شده از ته یکی از کابینت ها پیدا کردم یک بسته سینه مرغ هم از فریزر بیرون آوردم تا آب شود و بعد از توی آب خیساندن برنج، مشغول شدم.

به بهشتم برگرد

عادت داشتم موقع آشپزی موسیقی گوش کنم یک آهنگ از سندی پلی کرده بودم و موقع پخت و پز با خواننده همخوانی میکردم و میرقصیدم و دلسا هم با دست زدن و سر تکان دادن همراهیم میکرد حسابی سر ذوق بودیم و مشغول هنرنمایی که با صدای آیفون نگاهم به سمت ساعت کشیده شد. وای خدای من کی ساعت دو شد؟
به سمت دلسا برگشتم و گفتم:

- بابا جون اومد. بدو بیا بغلم بریم استقبالش.

در رو که باز کردم سامان خنده رو، با یک باکس شکلات پشت در ایستاده بود با دیدن من به شوخی پرسید:

- ببخشید خانم اینجا منزل یه خانم پرستار مهندسه؟

به شوخی لوسش از ته دل خندیدم. به جعبه اشاره کرد و گفت:

- چشم روشنی منزل جدیدتونه اولین باره خدمت میرسم گفتم دست خالی نباشم.

این حرف یعنی انتظار دعوت به منزل دارد و من هم که قصد ناامید کردنش را نداشتم پس از جلوی در کنار رفتم و گفتم:

- بفرمایید خیلی خوش آمدین.

یاالله گویان وارد شد. با لحن تلخی گفتم:

- قبلا عرض کردم خدمتتون من کسی رو ندارم. تنها زندگی میکنم

نگاهش متاثر شد اما خیلی سریع خودش را جمع و جور کرد و برای عوض کردن بحث دسته ای از موهای رنگ شده ام را که از روسری بیرون زده بود در دستش گرفت خواستم عقب بکشم اما سریع در دفاع از حرکتش با خنده گفت:

- گفتم که برگشتم تست میکنم کچل نشده باشی.

چشمکی زد و گفت:

- به هر حال خواستگارات چشم امید شون به منه عدم کچلیت رو تایید کنم.

به بهشتم برگرد

با اینکه وامانده بودم که ما از کی با هم انقدر صمیمی شدیم که جای شما با تو عوض شد که هیچ با هم شوخی هم داریم اما چون از این صمیمیت جدید خوشم آمده بود و آن را دست آوردی مهم میدانستم مثل خودش زدم به بی خیالی و صمیمانه گفتم:

- خواستگارم خیلیم دلشون بخواد. کچلم هم دل*بره.

ل*بخندی زد و با لحن خاصی گفت:

- اون که بله

قل*بم از این بله کشیده‌اش لرزید و نا خودآگاه کلی رویاهای دخترانه به قل*ب و ذهنم هجوم آورد برای اینکه از سرخی گونه هایم متوجه نشود که با این حرفش در قل*ب و ذهنم چه آشوبی راه انداخته، د

دلسا را در آغوشش انداختم و همانطور که به سمت آشپزخانه میرفتم گفتم:

- بفرمایید داخل دم در بده

از صدای گریه دلسا که پشت سرم بود فهمیدم دنبالم به آشپزخانه آمده برگشتم سمتش که ببینم چرا جواب نمیدهد که نگاه خیره اش را روی سیل عظیم عروسک های دلسا که روی میز و زیر میز، توی آشپزخونه ریخته بود دیدم آنقدر محو عروسک‌ها شده بود که صدای بغض الود دلسا که با گریه "بوووو" میگفت و به سمت روروک اسبیش خم شده بود را نمیشنید. نگاهم را که متوجه خودش دید گفت:

- به خانم مهندس خشک و جدی ما نمیومد اهل عروسک بازی باشه. اونم این همه.

خندیدم و آن دسته از موهایی که سامان جلو آورده بود را پشت گوشم انداختم و گفتم:

- اینا واسه من نیست واسه دختر خانم شماسه. امروز دوتایی کاملاً زنونه رفتیم خرید کلی خوش گذروندیم.

دلسا رو قبل از اینکه با گریه خودکشی کند از بغلش گرفتم و خطاب به بچه پرسیدم:

- مگه نه عشق من؟

دلسا با مشت های کوچکش اشکش را پاک کرد و بغض آلود "بووو" آرامی گفت.

به بهشتم برگرد

به سامان که بال*بخندی دخترکش و ژستی خاص به من نگاه میکرد نظری انداختم و وقتی حس کردم منتظر ادامه توضیحمانده گفتم:

- برای اینکه امیدی به برگشت این فرشته خوشگل به این خونه داشته باشم اینا رو خریدم.

رنگ ل*بخندش تغییر کرد اما از روی ل*بش پاک نشد و مهربانانه گفت:

- تو اراده کن من هر روز هفته بیست و چهار ساعت میارمش اینجا. تازه از خدام هم هست.

دلسا را در روروک نشاندم و ناخودآگاه حرف دلم روی زبانه آمد:

-کاش واقعاً میشد، تو همین چند ساعت بدجور بهش وابسته شدم.

جلو آمد و با قاطع ترین و در عین حال مهربانانه ترین لحن ممکن گفت:

- چرا نشه؟ از این به بعد نه فقط دلسا خودمم همیشه کنارتم تو امروز کمکم کردی پس از امروز دوست خوب من و دخترم هستی و من نمیذارم دوست جدید و قدیمم دیگه از تنهایی انقدر غصه بخوره.

چرا به نظرم از همیشه جذابتر شده بود؟ شاید اگر صدای ذوق زده "بووووو" گفتن دلسا نبود شاید جادوی آن نگاه...

به زحمت نگاهام را از سامان گرفتم و به دلسا نگاه کردم که دستانش به جای کشیدن موهای اسب به سمت اجاق گاز بود، به قابلمه برنجی که بخار بلند شده از آن توجه دلسا را جل*ب کرده بود نگاهی کردم و تازه به این دنیا برگشتم:

- ای وای غدام سوخت.

صدای خنده سرخوشش گوشم را پر کرد. پشت چشمی نازک کردم و با ناز گفتم:

- زیادم خوشحال نشو فقط ته دیگش به باد رفت.

لحظه ای مات نگاهم شد و پس از آن سری تکان داد و پرسید:

- حالا غذا چی هست؟

جای من دلسا با ذوق جواب پدرش را داد:

به بهشتم برگرد

- بووووووو

نگاه منتظر سامان را برای جواب که دیدم با کفگیر به دل‌سا اشاره کردم و گفتم:

- دخترم جوابتو داد دیگه

رنگ نگاهش عوض شد باز هم شد همان نگاه پر از حرف بدون ترجمه که از آن سر در نمی‌آوردم و یکباره به یاد حرفم افتادم

"وای خدای من. من چی گفتم؟ دخترم؟!"

سریع خواستم حرفم را اصلاح کنم. با هول توضیح دادم:

- نه نه. منظورم این...

انگشت اشاره اش روی ل*بش نشست و صدای من در نطفه خفه شد، نگاهش را قفل نگاهم کرد و با احساس زمزمه کرد:

- هیس. لطفا این رویا رو خراب نکن

فعلا که رویای من به تحقق پیوسته بود و من در این دنیا نبودم. در این دنیا نبودم را که دید شاید فکر کرد معذبم کرده که به سمت کوچه علی چپ دوید و سرخوش گفت:

- چه بوی خوبی هم داره این بووووووو.

چشمکی زد و ادامه داد:

- حالا یه "دوووووووو" درست کنم انگشتاتم باش بخوری.

یک لنگه از ابروانم را بالا انداختم و پرسیدم:

- چی هست این دووووووو؟

باز هم دل‌سا جواب داد. دستش را محکم روی سر روروکش کوبید و خندان دووووو را کشید

سامان با چاقویی که از کابینت برداشته بود به دخترش اشاره کرد و گفت:

به بهشتم برگرد

- بله اینم از معرفی دووووو توسط دخترمون

شاید نگاه من هم برای سامان پر از معنی ولی بدون ترجمه بود اما خودم میدانستم ته این نگاه آرزوی تحقق این رویای محال بود.

سامان هم مثل من به زحمت نگاهش را از چشمان پر از حرفم گرفت و سرش را با یخچال گرم کرد اما صدای تحلیل رفته‌اش را شنیدم که گفت:

- آرزوم بود دلسا دخترمون بود. دختر من و تو.

و من با این حرفش فراموش کردم نفس کشیدن چیست.

با پلاستیک خیار و گوجه سر از یخچال بیرون آورد و باز گذرش به علی چپ افتاد و سرخوش گفت:

- بله اینم مواد لازم جهت تهیه دووووو

دلسا دست میزد و "دووو" را تکرار میکرد. میمون دست دراز دلسا را از روی صندلی برداشتم و مقابل سامان که مشغول خرد کردن خیار بود نشستم و گفتم:

- این همه خودت و دخترت تبلیغات کردین و گروه سرود راه انداختین منظورت سالاد بود؟

اخم کرد و بدون اینکه نگاه از خیار در دستش بردارد گفت:

- اولاً که دخترم نه دخترت. قرار شد رویا به این قشنگی رو خراب نکنیم. دوما اینکه هر سالادی نیست سالاد شیرازی مخصوص سر آشپز سامان.

خودش پیشاپیش به حرفش خندید و تعریف کرد:

- ماهان رو کچل کردم ، کل کارای خونه و آشپزی و نظافت و بچه داری رو انداختم گردنش با همین سالاد. دیگه ببین چقدر مخصوصه.

ل*بخندم از ل*بم پاک نمیشد. نه به خاطر خاطره ی باج گیری سامان از ماهان با یک سالاد بلکه به خاطر این خاله بازی که نانوشته راه انداخته بودیم و دیگر مطمئن بودم هر دو دوست نداریم که این بازی شیرین تمام شود.

به بهشتم برگرد

این خاله بازی از آن چیزی که فکر میکردم جذاب تر بود و من درست از آن روز به بعد دیگر تنها نبودم. سامان و دلسا اجازه تنها ماندن را به من نمیدادند و از آن روز به بعد دیگر رسماً مادر دلسا من بودم.

هر وقت دلسا را چیزی غیر از دخترم خطاب میکردم اخم‌های سامان در هم میرفت و با گفتن "خرابش نکن" توبیخم میکرد و من چه بزرگوارانه دلم نمیخواست رویای این عشق اول و صدال*بته آرزوی خودم را خراب کنم.

تقه ای که به درب اتاق خورد باعث شد سرم را از روی گزارشات مقابلم بلند کنم

- خانم مهندس؟ جلسه شروع شد تشریف نمیاری؟

به سامان که بال*بخند در چارچوب در ایستاده بود و این روزها آشنا ترین آشنای من محسوب میشد ل*بخند زدم و از جا بلند شدم و به دنبالش به اتاق کنفرانس رفتم.

طبق یک قانون نانوشته هیچکدام پیش روی شخص دیگری دوستی و صمیمیت قشنگ این روزهایمان را بروز نمیدادیم. این بازی یک راز میان ما دونفر بود.

در اتاق کنفرانس بعضی افراد به چشمم غریبه بودند اما فقط یک نفر از میان این افراد جدید بود که غریبه نبود.

قبلاً از سامان و ماهان جسته و گریخته شنیده بودم که نوید سیناپور یا همان نوید کاسه ای خودمان هم از مهندسین ارشد شرکت ماست و فعلاً برای ماموریت چند ماهه همراه خانواده‌اش به خارگ رفته است اما با این وجود با دیدنش تعجب کردم اما او مرا که دید اصلاً تعجب نکرد. انگار او هم از وجود من در این شرکت خبر داشت. با حرکت سر و یک ل*بخند، سلام کرد و من هم مانند خودش از همان فاصله سلام دادم و کنار خانم کاویانی رو به روی سامان و ماهان نشستیم.

جلسه‌ی مهمی بود و به همین دلیل مهندسان شیفت‌های دیگر نیز حضور داشتند و فضای سالن کنفرانس جای سوزن انداختن هم نداشت.

مهندس صالحی جلسه را با نام و یاد خدا شروع کرد و شرح دلیل برگزاری جلسه را به نوید کاسه ای سپرد. به او لقب نوید کاسه ای داده بودیم چرا که ترم اول مدل موهایش به نحوی بود که انگار کاسه گذاشته بود روی سرش و دورش را قیچی زده بود و این لقب حتی از ترم بعد که مدل موهایش را عوض کرد و شبیه به "چنار ایلگاز" در سریال "عمر گل لاله" شد هم تغییری نکرد و تا به آخر رویش ماند.

به بهشتم برگرد

- همونطور که همتون در جریان هستین من و اکیپم برای حفر و تاسیس دکل به خارگ رفته بودیم اما برخلاف انتظار مهندسی ما اون دکل فقط تا عمق خاصی که روی پرده مشاهده میکنید نفت داشت.

در اتاق همهمه ای برپا شد نوید بی توجه به این زمزمه ها ادامه داد:

- ما ناامید نشدیم و به حفاری ادامه دادیم و موفق شدیم یه چاه گاز رو کشف و ضبط کنیم.

مرد دیگری که نمیشناختم حرفهای نوید را ادامه داد:

- خودتون مطلع هستید که ما تاسیسات استخراج و بهره برداری از گاز رو نداریم بنابراین با مهندسین پالایشگاه گچساران تماس گرفتیم و درخواست کمک کردیم و اونا هم با آغوش باز این همکاری رو پذیرفتن ال*بته فعلا تا زمانی که مذاکرات مهندس صالحی با وزرا به نتیجه برسه قطعی نیست که از این دکل خودمون استفاده کنیم اما احتمال قریب به وقوع مجوز رو بگیرم و تاسیسات تولید ان جی ال رو راه اندازی کنیم.

جلسه یک ساعت دیگر به طول انجامید و تنها نکته‌ای که دستگیر من شد این بود که هنوز کل این پروژه روی هواست و حتی ممکن است هیچ وقت حداقل تا مدت طولانی این اشتغال زایی میسر نباشد.

بعد از جلسه گوشه ای ایستاده بودم و نامحسوس سامان که با خانم کاویانی صحبت میکرد را زیر نظر داشتم که از گوشه چشم نوید را دیدم که به سمتم آمد و با احترام گفت:

- سلام و عرض ادب خانم مهندس خوب هستید؟

سعی کردم لقب کاسه ای را در گوشه ای از ذهنم مخفی کنم و با احترام جوابش را بدهم:

- سلام جناب سیناپور به لطف شما، شما خوبید؟

نگاه گدرایی به سمت سامان که حالا به ما نگاه میکرد انداخت و گفت:

- ممنونم. بچه ها که گفتن سعادت همکاری با شما نصیبمون شده باورم نشد. اصلا شما کجا اینجا کجا؟

نتوانستم کمی شیطننت نکنم:

- اتفاقا بنده هم باورم نشد شما با این جدیت کنفرانس بدین. صحبت میکردین مدام اون صحنه ماست خوردنتون تو ذهنم تداعی میشد.

به بهشتم برگرد

منظورم به اردویی بود که ترم آخر از طرف دانشگاه رفتیم و زمان ناهار به شوخی کل کاسه ماستش را به ریشش مالید تا بچه ها را بخنداند. دست راستش را روی چشمش گذاشت و شرمنده خندید و گفت:

- وای شما هنوز یادتونه؟ فراموش کنید. اون واسه دوران جاهلیت... آخ

پس گردنی سامان حرفش را قطع کرد:

- کم زبون بریز پسر. به نغمه خانم گزارشت رو میدما

خنده ام گرفت خودش با همکاران خانم صحبت میکرد موردی نبود اما تا من را سرگرم گفتگو با یکی از همکاران مردم دی غیرتی شد و پابرهنه میان گفتگویمان پرید.

الحق خوشم آمد وقتی که خدا بی صدا چوبش را بر فرق سرش نواخت و همان لحظه یکی از کارگرا جفت پا وسط حرفی که برایش دهان باز کرده بود رفت و شتاب زده گفت:

- جناب مهندس کجایین پس شما؟ یکی از فیلترهای واحد ریکاوری از کار افتاده هرکار کردیم نفهمیدیم چشمه مجبور شدیم واحد رو شات دان کنیم.

حرفش یادش رفت و عصبی بر سر کارگر بینوا غرید:

- واسه یه فیلتر که واحد شات دان نمیکنن بیا ببینم چه گندی زدین. مهدی برو بگو ماهان دستگاه ها روشن کنه تا بدبختمون نکردن سر برج.

ابرویم ناخودآگاه بالا پرید. پس من اینجا حکم کدو تنبل را داشتم؟ انگار نه انگار کیوسی (به معنی مدیر کنترل کیفی) شیفت من هستم حتی از من نظر هم نخواست.

همراه کارگر به سمت واحد ریکا

وری راه افتاد و نوید هم پشت سر خود راه انداخت من نیز برای خالی نبودن عریضه بی دعوت همراهشان شدم.

دستگاه فیلتر با وجود کوچک بودنش نسبت به بقیه دستگاه ها، اما در کمتری حالت به اندازه چهار متر ارتفاع داشت دریچه نظافتش باز شده بود و دل و روده اش را بیرون ریخته بودند.

به بهشتم برگرد
بیسیم سامان صدا کرد:

- مهندس آبان؟

صدای ماهان بود سامان بی سیمش رو برداشت و جواب داد:

- جانم؟

- نگران نباش شات نشده رو واحد پشتیبانی چنجش کردن. فقط زود تعمیرش کن اون واحد تقریبا هنوز پره.

- اوکی ممنون. مهندس رضانی تا اتاق کنترلی یه نگاه بنداز ببین میفهمی مشککش چیه.

- اوکی.

صدای بیسیم قطع شد و سامان سرش را از دریچه کوچک برج چهار متری داخل برد و گفت:

- چقد کثیفه اینجا، کی نظافتش کردین؟ هیچی معلوم نیست که.

کارگر همراهان جواب داد:

- تازه نظافت شده واسه اینکه سیال توش گیر کرد اینجوری شده.

سامان بدون توجه به توضیحات کارگر گفت:

- آهان پیداش کردم مش (به معنی توری فیلتر) چهار و پنج افتادن رو هم سد ایجاد کردن.

نوید پرسید:

- نمیتونی درستش کنی؟

سامان سر از دریچه بیرون آورد و گفت:

- درست کردن نمیخواه باید جاش بندازیم فقط، واسه این کارم باید برم داخلش تا بشه جا به جاش کرد منم که با

این قد و هیکل از این نصفه دریچه تو نمیرم.

رو به کارگر مسئول ادامه داد

به بهشتم برگرد

برو واحد تعمیرات رو خبر کن اونا پرچ ها رو باز میکنن داخل میرن.

مداخله کردم:

- واحد تعمیرات نمیخواه اونا تا بیان و دست به کار شن طول میکشه اون وقت واقعا مجبور به شات دان میشیم. من از دریچه رد میشم. خودم میرم جا میندازم دیگه.

سامان با اخم گفت:

- نه خطرناکه

خندیدم و گفتم:

- چی خطرناکه آخه؟ چهارتا دونه آکنه(موادی از جنس سرامیک که در فیلترسازی استفاده میشود) ست، دوتا دونه مش، کجاش خطرناکه؟ نترسید مراقب هستم.

بدون اینکه اجازه بدهم حرف دیگری روی حرفم بیاورد از دریچه داخل رفتم صدایش را از بیرون دریچه شنیدم که گفت:

- پس مراقب باش حداقل.

"باشه" را انقدر آهسته گفتم که خودم هم نشنیدم و با دقت اطرافم را بررسی کردم. راست می گفت یکی از مش ها لق شده بود و بر روی مش دیگری افتاده بود و آکنه های رویش ریخته بود و یک سد ایجاد کرده بود که عبور سیالی به غلظت نفت را غیرممکن میکرد.

سعی کردم مش بالایی را به جای خود برگردانم که یکباره مش پایینی از جا کنده شد و محتویات روی هر دو، روی سر من ریخت و با اینکه دردی نداشت اما غیرارادی با یک جیغ کوتاه واکنش نشان دادم.

اولین واکنش به صدای جیغم را سامان با صدای نگرانش داد:

- چی شد خانم مهندس؟ خوبین؟

به بهشتم برگرد

سرتا پام نفتی بود و میترسیدم دهان باز کنم و دهانم هم پر از نفت و آشغال‌های روی فیلترها شود پس جواب ندادم و با دستم مشعور تمیز کردن صورتم شدم هرچند فایده‌ای نداشت و روی دستم هم نفت ریخته بود این بار نگران‌تر داد زد:

- خانم مهندس خوبین؟ چرا جواب نمیدین؟ سامیا؟ جواب بده تورو خدا مردم از نگرانی.

گویا کلا بیخیال قرارداد نانوشته شده بود و قصد داشت آبرویم روا در مقابل نوید تازه از راه رسیده و آن کارگر ببرد. صورتم را این بار با پشت مقنعه پاک کردم و غر زدم:

- خوبم بابا خوبم، نترسین.

صدای خنده‌ی نوید و صدای همچنان نگران سامان در هم آمیخت.

- اگه چیزیت نشده پس چرا جواب نمیدی؟

- به خدا چیزیم نیست خوبم.

این بار از صدایش کلافگی میبارید:

- بیا بیرون ببینم لازم نکرده تو چیزی تعمیر کنی این خراب شده مگه تعمیرات نداره تو رفتی اون تو؟

به سر و وضعم که از سر تا پا سیاه شده بود و بو گرفته بودم نگاهی کردم و به این فکر کردم حالا سامان که جرات تمسخر مرا ندارد هیچ، ولی دو مرد غریبه دیگر هم آن بیرون هستند که به محص رویت من با این سر و شکل حتما برایم دست می‌گیرند بخصوص آن نوید کاسه‌ای که سابقه سوژه کردن در دانشگاه را کم نداشت پس سرخورده جواب دادم:

- نه بیرون نیام.

باز هم صدایش رنگ نگرانی گرفت:

- چرا؟ نکنه پات شکسته؟ جاییت ضربه دیده؟

شنیدم که بر سر کارگر بیچاره داد کشید:

به بهشتم برگرد

- منو نگاه میکنی که چی بشه؟ پاشو برو زنگ بزن تعمیرات بیان این لعنتی رو باز کنن دیگه.

نفس راحتی کشیدم، خب مرد غریبه تر رفت اما سوژه اصلی هنوز مانده و من تا صد سال دیگر حاضر نبودم مقابل نوید با این وضع بیرون بروم سامان دوباره گفت:

-سامیا جان بیا بیرون مردم از نگرانی. زنگ بزنم اورژانس؟ حالت خیلی بده؟

آری حالم بد بود. او همین الان پیش چشم نوید به پایان نام من جان بست مگر میشد حالم بد نشود؟ باید بیرون می رفتم تا از حالم مطمئن شود وگرنه احتمال سوتی های بدتری هم از او میرفت، با ناچاری نالیدم:

- میام بیرون ولی چشمتون رو ببندین. باشه؟

بعد از چند ثانیه مکث شنیدم که صدای "باشه" گفتن شان از خنده میلرزید حقم داشتند بخندند مگر مهدکودک بود که میگفتم چشم بگزارند؟

کنار دریچه ایستادم و قبل از خروج تاکید کردم:

- نخندین ها

این بار دیگر بین خنده هایشان "باشه" را تحویلیم دادند با اینکه میدانستم خندیدنشان حتمی ست اما به ناچار از دریچه بیرون زدم و مقابل شان ایستادم. نوید چشم بسته انگشت اشاره اش را بالا گرفت و پر از خنده پرسید:

- خاله اجازه؟ میشه چشامون رو باز کنیم؟

با اینکه می دانستم رفتارم مانند بچه هاست و در شانم نیست اما از روی استیصال تهدیدآمیز ولی ناامید اخطار آخر را دادم:

- باز کنید اما وای به حالتون اگر بخندین

با کنجکاوای چشم گشودند و با دیدن من ل*ب*هایی که می رفت تا به قهقهه باز شود را به دندان گرفتند و سرخ شده از فشار نگه داشتن این حجم از خنده به من خیره ماندند.

صورت نوید از فشار خنده شبیه به آیگون عطسه واتسپ شده بود. از تشابه چهره نوید نوید با آن آیگون خنده ام گرفت و با خنده من، خندهی آنها هم ترکید.

به بهشتم برگرد

خنده‌هایشان که تمام شد بالاخره یادشان افتاد باید به من کمک کنند تا بتوانم بدون اینکه کسی مرا با این شمایل ببیند و آبرویم در این شرکت به حراج رود تا دفتر که محل اختفای امنی بود بروم.

به لطف جیمز باند بازی های نوید که هرکس را که در راهرو بود خیلی حرفه ای به دنبال نخود سیاه میفرستاد و بادیگاردینگ سامان که مثل فیلم های جنایی مدام جلو و عقبم رو میپایید که مبادا کسی مرا با این شمایل ببیند بالاخره به دفترم رسیدیم.

عصبی از این وضعیت روی صندلی، پلاستیکی پهن کردم مبادا نفتی شود و روی آن نشستم و با غر گفتم:

- حالا چجوری برم خونه؟ با این سر و شکل و ل*باس که نمیشه.

از حرص مثل کودکان پنج ساله پا بر زمین کوبیدم و گفتم:

- خیر سرم امروز میخواستم برم ماشین بخرم همه برنامه هام بهم خورد.

نوید که انگار ماشین باز قهاری بود با ذوق گفت:

- جدی؟ به سلامتی. چی می‌خواستین بخرین حالا؟

برای یک لحظه حال و روزم را فراموش کردم و با ذوق توصیه دادم:

- یه اسپرتج دیدم بدک نبود دوهزار و ده بود ولی تمیز بود یه موستانگم دیدم اونم خوب بود ولی یکم از پول من بیشتر بود.

سامان پرسید:

- چقدر پول داری مگه؟

- هفتاد هشتاد تومن

نوید خوشحال از جا پرید و گفت:

- ایول خوراک اون جوک ست که باهم دیدیم سامان.

سامان مردد پرسید:

به بهشتم برگرد

- مال امیر محمد رو میگی؟

نوید با سر تایید کرد و گفت:

- اره هم دوهزار و پونزده بود هم خیلی تمیز. هفتاد و پنجم میداد

خوشحال گفتم:

- خیلی خوبه اتفاقا جوک دوست دارم.

سامان چشمکی زد و به شوخی گفت:

- جوک مدل ماشینه ها، در جریانی که؟ جوک و لطیفه نمیگما.

بطری آب معدنی کنار دستم را که به کمکش صورتم را شسته

بودم از حرص سمتش پرت کردم و نق زدم:

- خودتو مسخره کن من الان ده روزه از این نمایشگاه به اون نمایشگاهم بعد تو میخوای اسم ماشین به من یاد بدی؟

دستانش را به نشانه تسلیم بالا گرفت و گفت:

- خب حالا زن منو. باشه عصری بعد از اینکه رسوندمت میرم دنبالش ببینم دارش هنوز یا نه!

رو به نوید که بال*بخند نگاهمان میکرد کردم و پرسیدم:

- شما ماشین رو دیدین؟ انقدر که گفته می ارزه؟

ل*بخند نوید عمق گرفت و جواب داد:

- اره دیدم اتفاقا به نظر من ارزون هم میده. پولش رو لازم داره واسه همین قیمت مناسب زده.

- جاییش نخورده؟

به جای جواب سوال من یکباره قهقهه زد. از ترس اینکه اصطلاحش را اشتباه گفته باشم سریع پرسیدم:

به بهشتم برگرد

- به چی میخندین؟

بین خنده هایش جوابم را داد:

- ببخشید ولی اصلا به لحظه تصور کردم با حاجی فیروز نشستم سر معامله ماشین. شرمنده خانم مهندس ولی خیلی خنده دار شدین.

سامان هم با این حرف او به خنده افتاد و حالا مگر خنده این دو قطع میشد. از حرص هر چی دم دستم بود سمتشان پرتاب کردم اما جای اینکه موثر باشد و خنده هایشان را قطع کنند بلندتر از قبل به خنده افتادند. نوید از دست من به سمت بیرون متواری شد و در حالی که از در اتاق بیرون میرفت تا از خشم من فرار کند با لحن با نمکی گفت:

- خشم حاجی فیروز

در که پشت سرش بسته شد مثل ماتم زده ها اخم در هم کشیدم و عزا گرفتم، انقدر برای ماشین ذوق کرده بودم که کل و شمایلیم را پاک از خاطر برده بودم اما با یادآوری مجدد آن دوباره حال بدم برگشت و نالیدم:

- وای راست میگه حالا من چجوری با این ل*باسا برم خونه؟

سامان از جا بلند شد و با ل*بخند گفت:

- صبر کن برم ببینم چیکار میتونم بکنم مشکلات حل شه

و من در حالی که بیرون رفتنش از اتاق را می نگریستم با خود فکر کردم حمایت مردانه هم طعم شیرینی دارد.

دو ساعت از رفتن سامان می گذشت او هنوز برنگشته بود. نیم ساعت باید باید شیفت رو تحویل میدادم و آن زمان اوج بدبختی من بود. یعنی باید با این سر و شکل بیرون می رفتم؟ صد در صد آبرویم چوب حراج میخورد.

در حالی که با عطر دوش می گرفتم تا حداقل این بوی بد نفت کمتر خودنمایی کند سامان را هم به باد ناسزا گرفته بودم که، تقه ای به در خورد و قبل از اینکه فرصتی برای پنهان شدن پیدا کنم مبادا فرد پشت در مرا ببیند، در باز شد و سامان خوشحال و خندان با چند کیسه در دستش وارد شد و با سر خوشی ورودش را اعلام کرد:

- من اومدم.

به بهشتم برگرد

چشم ریز کردم و عصبی خم شدم و کفشم را در آوردم و با پاشنه اش محکم به بازویش کوبیدم تا حرصم را خالی کنم. پر خنده کنار کشید و در حالی که بازویش را میمالید نق زد:

- چیکار میکنی دختر؟ کبودم کردی. نزن بابا نزن جای دستت درد نکنه ست.

عصبی و بی توجه به التماس هایش غریدم:

- حفته. مثلاً رفتی ببینی چطور میشه کمکم کنی دوساعت بعد پیدات شد. نمیگی تو این مدت من چیکار کنم، آبروم رفت هرکی میومد پشت در قایم میشدم منو نبینه. حالا برگشتی واسه من با افتخار ورودت رو اعلام میکنی؟ خندید و چشمکی زد و گفت:

- عوضش گل کاشتم. بیا نگاه کن ببین خوشت میاد.

پلاستیک های دستش را به سمتم گرفت. از دستش کشیدم و گفتم:

_بده ببینم چی پیدا کردی. زیر سنگ بودن اینا که انقدر...

حرفم را با دیدن مانتوی شتری رنگ خیلی شیکی که هنوز هم اتیکتش به یقه اش وصل بود حرفم را فراموش کردم.

از پلاستیک بعدی یک شلوار کتان قهوه ای بیرون کشیدم و با بهت خیره رنگ ست شلوار ماندم.

کفش، شال، مقنعه، جوراب حتی کیف هم خریده بود. پس برای همین انقدر طول کشید؟ برای خرید بیرون رفته بود.

تعجبم را که دید ل*بخندی زد و پرسید:

- پسندیدی؟ دیدی حقم نبود کتک بخورم؟

ناخودآگاه جواب دادم:

- فوق العاده ست خیلی خوشگلن. رفتی واسه من خرید کردی؟

نگاه مهربانش را به چشمان مبهوتم دوخت و گفت:

- همیشه دوست داشتم واسه تو خرید کنم.

به بهشتم برگرد

همیشه؟ منظورش چه بود؟ کدام همیشه؟ یعنی منظور سامان این بود که او هم از همان زمان دانشجویی مرا دوست داشته است؟ نه این غیر ممکن است.

دلم می‌خواست همه این سوالات را از او بپرسم اما قبل از اینکه دهان باز کنم تقه ای به در خورد و باز هم شخص پشت در بدون اینکه منتظر اجازه ورود بماند در را باز کرد. سر نوید داخل آمد و صدایش را شنیدم که گفت:

- خانم مهندس...!؟ سامان اومدی؟ پس رفتی ل*باس بدوزی؟ چقدر دیر کردی!

با چشمهای ریز شده از حرص به این بشر که نمیدانستم خرمگس معرکه ست یا خروس بی محل که در این زمان حساس آمده بود نگاه کردم و حرص آلود گفتم:

- مهندس آبان لطف کردن رفتن برام ل*باس خریدن.

سامان بادی به غبغب انداخت و نوید گفت:

-!؟ پس مبارک باشه فقط من جاتون بودم زودتر عوض میکردم چون مهندس کاوه کفری داره دنبال شما میگرده که سه ساعته به هیچ پیچی جواب نمیدین.

ضربه ای به پیشانیم زد که عشق و عاشقی و دوران دانشجویی و عشق اول و خرید و سامان همه با هم از سرم پرید و شتاب زده گفتم:

- ای خدا فراموش کردم بودم اصلا.

نوید دست سامان را گرفت و دنبال خودش بیرون کشید و گفت:

- بدو بیا بچه نمیبینی خانم مهندس دیرش شده ایستادی که چی؟ بیا تا بیرونمون نکرده محترمانه خودمون بریم.

حتی فرصت نکردم از سامان بخاطر لطفش و سلیقه قشنگش تشکر کنم هر دو رفتند و در را پشت سرشان بستند و من ماندم یک دنیا حس خدب که کاوه فرصت نمیداد از آن لذت ببرم

بعد از یک دوش طولانی بالاخره آن بوی لعنتی از تنم جدا شد انقدر تنم را ساییده بودم که میتوانستم به طور اغراق آمیز بگویم مانند مار پوست انداخته ام.

به بهشتم برگرد

موهایم را سشوار کردم و ل*باس‌هایی که سامان برایم خریده بود از ل*باسشویی درآوردم و روی خشک کن انداختم تا هم چروکش باز گردد هم سریع تر خشک شود تا بتوانم برای قرار امشب همان ها را بپوشم.

با اینکه قبلا تنم دیده بود اما آنطور با مقنعه و بدون آرایش و بخصوص به همراه آن بوی بد که انگار یکی در کنار چاه نفت ادکلن زده اصلا به دلم نچسبید.

چشمانم را سرمه کشیدم تا حالت خاصش بیشتر به چشم بیاید و رژ ل*ب صورتی خوش رنگم را چندبار به ل*ب کشیدم که بیشتر نمود پیدا کند. موهایم را بابلیس کشیدم و با ریمل مژه هایم را بلندتر و حجیم تر کردم و برای خودم در آینه بوسه ای فرستادم.

ل*باس های خشک و صاف شده را از خشک کن برداشتم و پوشیدم اینبار به جای مقنعه شالی که سامان خریده بود را سر کردم و شانس آوردم پسر نشدم وگرنه آنقدر خودم را تحویل می‌گرفتم که بعید نبود به خودم شماره بدهم.

سامان بعد از عملیات موفقیت آمیز نجاتش به من گفته بود که هنگام خرید در فروشگاه به امیر محمد زنگ زده و برای عصر همان روز قرار گذاشته است تا بتوانم ماشینش را ببینم و قرار بود تا ده دقیقه دیگر به دنبالم بیاید و به اتفاق به دیدن امیر محمد برویم.

خودم را در عطر غرق کردم و منتظر رسیدن سامان ماندم.

زنگ که زد به سمت در پرواز کردم

من بی جنبه نبودم که با یک مانتو و شلوار دلم برود اما دلم بی جنبه بود با کوچکترین توجه از سامان بیقرار میشد و دلش یک عاشقانه‌ی کودگانه می‌خواست.

یک عشق به پاکی عشق دختر بچه‌های مدرسه ای که دلشان نه پول میخواهد نه ماشین و نه خانه با کمی محبت و توجه و عشق دل میبازند و دلشان میخواهد از معشوق دل ببرند و من امروز عجیب دلم میخواست دل ببرم از سامان.

در را به رویش باز کردم و بال*بخند سلام کردم

شاخه گلش را پایین گرفت و متعجب به صورتم خیره شد و بعد از مدتی برعکس تصورم که فکر میکردم از بهت که بیرون بیاید ذوق خواهد کرد، اخم کرد و جواب سلامم را عصبی داد.

به بهشتم برگرد
ذوقم خوابید و با ناراحتی پرسیدم:

- بهم نمیاد؟

وقت پاسخ دادن هنوز هم اخمش در هم بود:

- چرا اتفاقا خیلی خوشگل شدی.

ناخودآگاه از دهانم پرید:

- ولی تو که خوشت نیومد.

چند لحظه بدون هیچ واکنشی نگاهم کرد و یکباره نیشش باز شد با خوشحالی چشمکی زد و ذوق زده پرسید:

- واسه خوش آمد من انقدر خوشگل کردی؟

ابروهایم بالا پرید. مگر کس دیگری هم اینجا بود؟ صبر کن ببینم او با خود چه فکری کرده بود؟ مگر خبر نداشت با خودش قرار دارم تا برای دیدن ماشین برویم!

کمی فکر کردم و در یک ثانیه تازه دو زاریم افتاد. پس آقا فکر کرده است برای دوستش تیپ زده ام که اینطور غیرتی شده بود؟ این بار اخم های من در هم رفت.

از چهارچوب در بیرون آمدم و در را محکم بهم کوبیدم به سامان تنه زدم تا از سر راهم کنار رود و از سر لجبازی گفتم:

- زودباش بریم بیشتر از این امیرمحمد جان را منتظر نداریم

سوار ماشین شدم و دلسا که صندلی پشتی در صندلی ایمنی اش مشغول بازی با عروسکش بود را بغل زدم و گفتم:

- سلام عروسک من.

از آن خنده های قشنگش که چال گونه اش را آنقدر فریبنده نشان میداد که دلت میخواست محکم ببوسی اش. دست های کوچکش را جلوی صورتم بای بای گونه تکان داد. خندیدم و چال گونه اش را بوسیدم که سامان در ماشین را باز کرد و سوار شد و بال*بخند نگاهش را به من دوخت توجهی نکردم و خودم را با دلسا مشغول نشان دادم که پرسید:

به بهشتم برگرد

- قهر کردی خوشگل خانم؟

تیکه می انداخت که یعنی دیگر فهمیدم خوشگل کردنت برای من بوده و این بی توجهیت تاثیری بر میزان پررو شدنم ندارد خطاب به دلسا کودکانه گفتم:

- عزیزم به بابات بگو با من حرف نزنه

دلسا مثل بچه های حرف گوش کن رو به پدرش با اخم بووووووی محکمی گفت، سامان هم به تقلید از من دلسا را مخاطب قرار داد:

- عزیزم مامانت رو بوس کن بگو بابایی میگه ببخشید.

دلسا که از کل جمله فقط بوسیدنش را فهمیده بود گونه ام را محکم بوسید و ذوق زده خندید. از اینکه انقدر باهوش بود که متوجه حرف هایمان میشد ذوق کردم و محکم به خودم فشردم و گفتم:

- الهی قربونت برم من.

سامان به خیال اینکه مخاطب اون بوده خندید و با خوشحالی گفت:

- ایول آشتی کردی

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- با دخترم بودم.

از اینکه در این شرایط قهر و دلخوری هم باز بازی را خراب نمیکنم و دلسا را دخترم میدانم خندید و با شیطنت گفت:

- منم با مامان دخترم بودم.

چیزی نگفتم اما ته دلم کارخانه قند و شکر تاسیس شد.

قهر و ناز کردنم را که دید خندید و زیر ل*ب آهسته اما جوری که بشنوم گفت:

- لامصب انقدر هم برام خوشگل کرده دلم نیامد به این ارزونی ناز بخرم.

به بهشتم برگرد
قسمتی از مسیر را که رفتیم دست برد و با گفتن "اهان فهمیدم" ضبط ماشین را روشن کرد و چند آهنگ را عقب
جلو کرد و بالاخره

به آهنگ مورد نظرش رسید.

نشستم کنارت عذابم بدی

عذابم بدی من مدارا کنم

کنارم پرستیدنو حس کنی

کنارت خدا رو تماشا کنم

نشستم ببینم کیم پیش تو

منی که زمین و زمانم تویی

بگی تا کجای جهان با منی

منی که تمام جهانم تویی

ببین اسمت رو تا صدا میکنم

تورو از یه دنیا جدا میکنم

منو زیر تیغ سکوتت نکش

دارم زندگیمو صدا میکنم

کنارم بشین و عذابم بده

همین بودن تو نیاز منه

به بهشتم برگرد
دارم روز و شب زمزمه ات میکنم

صدا کردن تو اواز منه

آهنگ که تمام شد سر خم کرد و با شیطنت پرسید:

- آشتی؟

ابرویی بالا انداختم و جواب دادم:

- قهر نیستم.

باز هم تاکید کرد:

- دلخور که هستی.

با اخم به سمتش برگشتم و شاکی پرسیدم:

- درباره من چه فکر کردی سامان؟

چند لحظه نگاهم کرد و دومرتبه به مقابله خیره شد و زیر ل*ب گفت:

- چطور میتونم درباره ات فکری کنم وقتی هنوز حتی...

ادامه حرفش را خورد و ل*بش را گزید. تشر زدم:

- چرا نسیه حرف میزنی بگو دیگه.

گره اخم هایش شدیدتر شد و لپش را پر از باد کرد و نفس کلافه اش را فوت کرد اما باز هم حرفی نزد.

وقتی دیدم قصد ندارد چیزی بگوید با اخم سرم را به سمت پنجره برگرداندم.

دلسا هم که از جو متشنج بین ما ترسیده بود مرا محکم بغل کرد و سرش را روی سینه ام گذاشت. سرم را روی سر

نرم دلسا گذاشتم و موهای نرمش را بوسیدم و چشمم را کلافه بستم.

به بهشتم برگرد

با تماس دستی روی گونه‌ام چشم باز کردم. سامان با پشت دست اشک‌هایی که نمیدانستم کی سرازیر شده بودند را پاک می‌کرد اخم کردم و صورتم را پس کشیدم

نچی حواله این لجبازیم کرد و جعبه دستمال کاغذی را سمتم گرفت و با ناراحتی زمزمه کرد:

- معذرت می‌خوام.

به دل‌سا که در آغوشم به خواب رفته بود نگاهی کردم و با یادآوری اینکه زندگی‌م و آرامش موقتم همه عاریه ست حق هقم شدیدتر شد.

سامان با شدیدتر شدن گریه‌ام غمگین‌تر شد گوشه‌ای پارک کرد و با یک حرکت سریع مرا در آغوش کشید و اهسته اما پر احساس کنار گوشم گفت:

- تو تنها فرشته‌ای هستی که روی این زمین میشناسم. درباره تو تنها فکری که میکنم همینیه سامیا

گریه‌ام بند آمد. عجیب بود اما در آغوش او گریه برایم معنا نداشت. فراموش کردم دل‌سا دختر من نیست. فراموش کردم که تنها و بدبخت و بیچاره‌ام. همه چیزای بد دنیا در این آغوش معنای خود را از دست داد. همه یادم رفت و تنها چیزی که در ذهنم ماند آرامش بود.

نمیدانم چه مدت در آن حال بودیم که با تکان خفیف دست دل‌سا که در خواب دستش را حرکت داد به خودمان آمدیم و از هم فاصله گرفتیم.

به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمانم را روی هم گذاشتم و حرکت دوباره ماشین را حس کردم.

چند دقیقه بعد مجدداً ایستاد چشم باز کردم و اطراف را نگاه کردم در کوچه‌ای با کلی ویلای سرسبز و پوشیده از شمشاد بودیم مختصر توضیح داد "رسیدیم" و پیاده شد و خودش زنگ در ویلای کناری را زد.

از ماشین پیاده شدم و بعد از خواباندن دل‌سا در صندلی‌اش از آینه بغل ماشین به چهره‌ام نگاه کردم و سعی کردم ظاهرم را کمی مرتب کنم خدارو شکر که ریلمم ضد آب بود وگرنه تبدیل به هیولای غیر قابل تحملی شده بودم. با صدای سلام و احوالپرسی سامان و مرد دیگری چشم از آینه گرفتم و صاف ایستادم سامان بعد از چاق سلامتی با رفیقش با دستش به سمت من اشاره کرد و مرا به او معرفی کرد:

- خانم مهندس رادین که برات گفته بودم، آقای میرزایی که قصد فروش ماشین رو دارن.

به بهشتم برگرد

سرم را به جای سلام تکان دادم این مرد ناخواسته باعث دعوای من و سامان بود پس من دل خوشی از او نداشتم.

امیرمحمد در پارکینگ ویلا را چهارطاق باز کرد و تعارف کرد که برای دیدن ماشین داخل شویم.

چیزی بیشتر از رنگ و قیافه اتومبیل نمیدانستم و به معنای واقعی چیزی از ماشین سر در نمی‌آوردم اما برای اینکه

امیرمحمد چیزی از این موضوع متوجه نشود و از این نقطه ضعفم سواستفاده نکند خطاب به سامان گفتم:

- اگه شما تاییدش میکنی خوبه

ل*بخند قدرشناسانه ای به اعتمادم زد وگفت:

- من قبلا باش دور زدم خوبه روپاست اما نظر تو مهم تره زیر پای تو قراره باشه.

نزدیکتر شدم و آرام کنار گوشش زمزمه کردم:

- از حالت چراغش خوشم میاد اگه بنظرت خوبه همینو بخریم.

یکباره صدای کرکر خنده اش غم چشمانش را شست و برد خوب که خنده اش را کرد آرام جوری که امیرمحمد که با

تعجب خیره قهقهه سامان بود متوجه نشود گفت:

- مگه عروسک میخوای بخری؟ میگم رنگش چی مورد پسندته؟ با رنگ ناخونت ست هست؟

آروم با پاشنه کفشم به نوک پایش کوبیدم و حرص الود کنایه زدم:

- حیف لاک به این خوش رنگی که واسه توی بی ذوق و بدبین زدم.

خنده شیطنت آمیزی کرد و گفت:

- خوش رنگ تر از لاکتون رنگ ایشونه

و به ل*بام اشاره کرد. از خجالت سرم را پایین انداختم و از شوق تمام ناراحتی چند دقیقه قبل از یادم رفت. متمم و

کمال به چشم سامان آمده بودم.

به مناسبت شیرینی ماشینی که فردا صبح اول وقت سندش به نامم میخورد قرار شد شام مهمانش کنم.

به بهشتم برگرد

رو به روی "نهنگ سفید" پارک کرد و دوتایی پیاده شدیم و دلسا را که معلوم نبود خواب چه میبیند که انطور در خواب ملج و ملوچ میکند را سامان بغل زد

ل*بخندی به این صحنه ناب زدم و گفتم:

- بابا بودن خیلی بهت میاد

خندید و گفت:

- به تو هم مامان بودن میاد

ل*بخندم پرید. خودم لیاقت مادر شدن را نداشتم و به بچه زن دیگر ملتمسانه چنگ انداخته بودم.

از حالت غمگینم تعجب کرد و پرسید:

- حرف بدی زدم؟

بحث رو عوض کردم:

- نه. من گرسنمه میشه بریم داخل؟

پشت یکی از میز

های دو نفره نشستیم و منو را از روی میز برداشتم و گفتم:

- دلم هوس لازانیا کرده حیف ندارن. بنظرت کوبیده مرغشون بو نمیده؟ هر کسی بلد نیست بوی مرغ رو بگیره.

دقیق نگاهم کرد و گفت:

-غذاها اینجا عالیه.

میدانستم که دلش میخواهد دلیل ناراحتی یکباره ام را بداند اما دوست نداشتم از گذشته‌ی دردناکم چیزی به او بگویم دلم میخواست همه من را همان سامیای دوران دانشجویی بدانند نه یه مادر مطلقه، برای همین کنجاوی او را به روی خودم نیاوردم.

به بهشتم برگرد
گارسون برای گرفتن سفارش آمد

یک کوبیده مرغ و یک خوراک میگو به همراه دلستر هلو و پیسی و سالاد فصل سفارش دادیم

با رفتن گارسون صدای گریه دلسا هم بلند شد دستم را برای بغل گرفتنش بلند کردم سامان بوسه ای به گونه اش زد
که جیغش را درآورد و به من سپردش

بغلم گرفتمش و چشمانش را بوسیدم و با بغض گفتم:

- جونم ماما؟ جونم؟ چرا گریه میکنی عشقم؟

- هنوزم ازم ناراحتی؟

سربلند کردم و به سامان که با دقت نگاهم میکرد نیم نگاهی کردم و به زور ل*بخند زدم:

- نه ناراحتی واسه چی؟ تو که به این گرونی ناز خریدی.

- پس چرا ناراحتی؟

چه میگفتم؟ اینکه دلم بچه ام را میخواهد؟ اینکه بدبختم، اینکه تنهائیم، اینکه به دختر تو حسودی میکنم؟ نه، من
از همه این دلایل یک جمع بندی کردم و تحویلش دادم تا دروغی نگفته باشم.

- دلم گرفته.

ل*بخند زد و با محبت گفت:

- قربون دلت برم. خب زودتر میگفتی جای رستوران بریم شهربازی جایی.

چینی به بینی ام دادم و نچی گفتم:

- نه گشتم بود. ظهر نفتی بودم روم نشد واسه ناهار برم سالن غذاخوری.

چشم درشت کرد و متعجب پرسید:

- تا الان گشتم موندی؟

به بهشتم برگرد

گارسون آمد و سفارش ها را آورد سربلند کردم و خطاب به او گفتم:

- غذای کمکی بچه هم دارید؟

- سوپ برنج داریم

- باشه همونو بیارید لطفا فقط داغ نباشه

دلسا را روی پا نشاندم و با یک دستم محکم نگهش داشتم و با دست دیگرم در کمال بی اشتهايي اما بخاطر

گرسنگي تند تند غذایم را خوردم تا قبل از اومدن غذای دلسا تمام کنم

بعد از شام تصمیم گرفتیم که برای هضم غذا کمی پیاده روی کنیم و خوب و خنک بودن هوا در این تصمیم بی تاثیر نبود.

در سکوت شانه به شانه هم قدم میزدیم و صدای بوووو گفتن های آهسته دلسا تنها صدایی بود که سکوت را میشکست.

دلسا را در بغلم جابه جا کردم که سامان دست دراز کرد و او را از آغوشم کشید و با دست آزادش مرا روی نیمکن نزدیکی نشانند و مقابل پایم روی زمین زانو زد و به عمق چشمانم خیره شد و گفت:

- بسه هرچی غم چشمانت رو دیدم و هیچی نگفتم یه کلمه بگو چشته تا دیوونه نشدم

نفس عمیقی کشیدم و به این فکر کردم اینبار به جای حقیقت پنهان زندگییم چه جوابی پس بدهم که دروغ نباشد افکارم را جمع کردم اما به محض اینکه خواستم جوابی بدهم با بلند کردن سرم هرچه در ذهنم بود پرید. فاصله بینمان به میلیمتر هم نمیکشید و من با دیدن صورتش درست به موازات صورتم و برق خاص چشمانش دست و پایم را گم کردم. با برخورد هرم نفس هایش به صورتم خشکم زد و قدرت تکلمم را از دست دادم.

هرکس از راه دور ما رو میدید شک نمیکرد که در حال بوسیدن همدیگر هستیم و من با دیدن آن ل*بهای سرخ دلم واقعا...

- سامان.

برگشتم و با تعجب به زن جوانی که سامان را با تعجب و خشم صدا زده بود نگاه کردم. با دیدن من اخمی کرد و خطاب به سامان که از تعجب خشکش زده بود تشر زد:

به بهشتم برگرد

- چیکار میکنی معلوم هست؟

بینی ام را بالا کشیدم و اشکم را با پشت دستم پاک کردم.

تصمیم داشتم امروز خودم باشم اما انتخاب اینکه کدام خودم بهتر است کمی سخت بود. خودم قبل از ازدواج یا خودم بعد از طلاق؟ به شخصه که خودم قبل از ازدواج را ترجیح میدادم، شاد و سرزنده و شوخ، فارغ از هر غم و غصه ای. اما خودم بعد از طلاق یک زن منزوی و گوشه گیر و افسرده بود که اگر سامان و دلسا نبودند تا به حال حتما کم آورده بود و تمام آن قرص های رنگارنگ افسردگی و اعصاب را یک شبه مصرف میکرد تا یک شبه خوب شود!

از پشت میز بلند شدم و رفتم تا صورتم را از این اشکی که بند نمی آمد بشورم که زنگ در را زدند

به جای روشویی به سمت در رفتم و بازش کردم. سامان پشت در بود. اخم کردم. نمیخواستم در این حال مرا ببیند بی توجه به اخم با نگرانی پرسید:

- سامیا گریه کردی؟ چیزی شده؟

دلسا که از صورت خیس از اشک و اخم هایم ترسیده بود دستش را به سمتم گرفت تا بغلش کنم. دخترم حال مادرش را فهمیده بود و میخواست تا با آغوش کوچکش مرا آرام کند. برای آغوش کشیدنش دست دراز کردم و سامان با چشمانی نگران دلسا را در اختیارم گذاشت و دختر مهربانم با دست های کوچکش اشک هایم را پاک کرد و صورتم را بوسید دلم برای این محبت های کودکانه و خالصانه اش تنگ شده بود.

سامان دوباره پرسید:

- نمیگی چی شده گریه کردی؟

بینی ام را بالا کشیدم و دلسا را بوسیدم و سمتش گرفتم و گفتم:

- هیچی پیاز خرد میکردم دو پیازه درست کنم حوصله اشپزی نداشتم. بگیر این عروسک سنگ صبورم رو برم صورتم رو بشورم پیام.

سامان دلسا را بغل کرد و با خنده گفت:

به بهشتم برگرد

- ترسوندیم به خدا تا مرز سکنه رفتیم. پیاز خرد میکنه واسه من. دو پیازه چیه اخی؟ پاشو برو بیوش که شانست زده، خانم مارپل دعوتمون کرده ناهار بریم پیک نیک، جوج بز نیم با نوشابه.

خندیدیم و خنده ام با صورت خیسیم سنجیتی نداشت:

- آخ جون جوج، دو سوته آماده ام که خانم مارپل بیشتر از این منتظر نمونه

اسم نغمه، همسر نوید را که آن روز در رستوران مچمان را گرفته بود خانم مارپل گذاشته بودیم از بس که از آن روز به بعد روی اعصاب سامان پیاده روی کرده بود تا از من و نوع رابطه اش با من اطلاعاتی کسب کند و وقتی سامان میگفت "فقط دوتا دوست معمولی هستیم و اون فقط برای نگه داری دلسا کمکم میکنه" جوابش این بود که "خودم دیدم داشتی میبوسیدیش" و حالا بیا و ثابت کن آن اتفاق فقط یک سوتفاهم بوده و دست آخر که دید نمیتواند زیر زبان سامان را برای کسب اطلاعات بیرون بکشد، پيله کرده بود به نوید که باید مرا به دورهمی های دوستانه شان دعوت کند تا با من بیشتر آشنا شود و بهانه اش این بود که او بین سه مرد تنها مانده و حوصله اش در جمل مردانه آنها سر می رود و گویا بالاخره بعد از یک هفته موفق شده بود حرفش را به کرسی بنشانند و سامان را برای دعوت از من راضی کند.

عاشق خانم های فضول بودم. کنجکاوی شان نقطه ضعف شان بود و خیلی راحت با این نقطه ضعف سرکار میرفتند و همیشه باعث خنده ام میشدند.

با سریع ترین سرعت ممکن آماده شدم. آرایش مختصری کردم که پف چشمانم را بگیرد و بعد از پوشیدن شلوار لی یخی و مانتو آبی نفتی ام بیرون رفتم.

سامان روی کاناپه لم داده بود و شبکه های ماهواره را بالا پایین میکرد و دلسا هم پایین پایش روی زمین نشسته بود و موهای عروسک باربیش را میکشید.

با اشتیاق اعلام حضور کردم:

- من آماده ام بریم.

سامان تلویزیون را خاموش کرد و به سمتم برگشت و با خنده گفت:

- میبینم که حسابی هم ذوقش رو داری!

به بهشتم برگرد
چشمکی زدم و گفتم:

- معلومه چه روزی بشه امروز.

زودتر از بقیه جلوی شهربازی رسیدیم.

دلسا از اواسط راه خودش را کثیف کرده بود و مدام گریه میکرد به محض رسیدن دلسا را بغل زدم و گفتم:

- قبل از اینکه بقیه برسند من میرم اون پشت عوضش کنم.

سامان با تکیه دادن سرش تایید کرد و چون سرویس بهداشتی‌ای آن نزدیکی نبود پشت یکی از ماشین‌های کنج دیوار پناه گرفتم و پوشک دلسا را باز کردم که صدای ذوق زده دو پسر بچه را شنیدم که نام دختر مرا بردند:

-سلام عمو.دلسا کو؟

- سلام پهلوانا. چیکار دخترمن دارین نیومده سراغش رو میگیرین من غیرتیمما حواستون باشه.

- دختر تو پیش مامان جدیدش قایم کردی پسرانم نخورنش؟

صدای نغمه بود از آن شب در رستوران هنوز صدایش از ذهنم پاک نشده بود اصلا مگر میشد آن سوتفاهم را فراموش کرد؟ سامان با خنده جواب داد:

- بذار برسی نغمه بعد شروع کن.

- کم خانم منو اذیت کن. یه هفته است انداختیش به جون من بست نبوده؟ بابا رخ بده دیگه

صدای نوید بود و پشت سرش صدای ماهان که خطاب به نغمه گفت:

- بیا نغمه جان بذار من خیالت رو راحت کنم. این سامان ما، خانم رادین رو از زمان...

با صدای هیس گفتن سامان ساکت شد و ادامه نداد. کلا همه‌شان ساکت شدند. نمیدانم شاید هم سامان آنها را متوجه حضور من کرده بود و بقیه حرفشان را با صدای اهسته گفته بودند تا به گوش من نرسد.

چسب پوشک ج

دید دل‌سا را بستم و دامن پیره‌نش را روی پوشک انداختم و بغل زدمش و به سمت بقیه رفتم.

حدسم درست بود نوید آهسته برای همسرش چیزی را توضیح میداد که با دیدن من ساکت شد همه به سمتم برگشتن و من برای سلام کردن پیش قدم شدم:

- سلام به همگی

با صدای بلند گفتم، خندان و شاد و با محبت، سعی کردم مثل همیشه خشک و جدی و اخمو و افسرده نباشم. تصمیمم را گرفته بودم از امروز دیگر افسردگی نداریم. دیگر یه زندگی جدید دارم دوستان جدید دارم. یک نوزاد جدید دارم که باید سعی کنم خوب مواظبش باشم. این یکی دیگر نوزادهای بیمارستان نبودند که کسی بخواهد آنها را از من بگیرد به بهانه اینکه دیوانه‌ام. از امروز دیوانگی نداشتیم، این زندگی زیبا جایی برای خمودگی و بیماری نداشت. این زندگی‌ای نبود که امید برای من ساخت این زندگی را عشق اولم خالصانه به من تقدیم کرده بود و من بی نهایت دوستش داشتم.

ماهان و نوید و نغمه درست مثل خودم با خوشرویی سلام کردند و سامان به این روی جدیدم که به آن عادت نداشت ل*بخند زد.

نغمه جلو اومد تا با من روبوسی کند مثل خواهری که نداشتیم صمیمانه بغلش کردم و او کنار گوشم گفت:

- از دیدن دوباره ات خوشحالم

خندیدم و به شوخی گفتم:

- بار اول که زیاد خوشحال بنظر نمیرسیدی.

خندید و چشمکی زد و صدای ماهان بین حرفی که از دهنش درنیامده بود پارازیت انداخت:

- بسه دیگه انگار صدسال همدیگه رو ندیدن، خوبه بار اولتونه

من و نغمه و سامان به ماهان که این حرف را زده بود نگاهی کردیم و هم زمان خنده هر سه مان ترکیب بیچاره ماهان که دلیل خنده ما را نمیدانست گیج شده بود و با بهت نگاهمان میکرد. دوقلوهای نغمه و نوید که مودب کنار

به بهشتم برگرد

مادرشان ایستاده بودند را بغل کردم و بوسیدم به نظر چهار یا پنج ساله می آمدند و من هیچ وقت حتی نمیتوانستم تصور کنم که این نوید کاسه ای شیطان حتی همان زمان دانشجویی هم پدر بوده و من خبر نداشتم.

به اتفاق از پارکینگ بیرون زدیم و به سمت ورودی شهربازی رفتیم پسرهای نغمه با ذوق و شوق میپريدند و اینور آنور میرفتند

وسط هفته بود و شهربازی زیاد شلوغ نبود یکی از آلاچیق های کنار حوضچه را تصرف کردیم و زیر انداز پهن کردیم و نشستیم

میلااد یکی از دوقلوهای نوید که تشخیصش با قول دیگرش سخت بود، کنار پایم نشسته بود و به دلسا که بغل گرفته بودم خیره مانده بود یاد حرفش که سراغ دلسا را گرفته بود افتادم و ل*بخند زدم دختر کوچولوی من دل همه را برده بود. میلااد مودبانه پرسید:

- خاله میدی بغلش کنم؟

از اینکه کسی اجازه دختر کوچکم را از من میگرفت ذوق زده شدم حتی اگر او یک پسر چهار ساله باشد بنابراین با خوشحالی جواب دادم:

- اگه قول بدی کنارم بشینی و حواست باشه نیفته زمین، اره.

با نیش باز سریع قول داد و من دلسا را در آغوشش نشاندم میثاق هم جلو آمد و هردو خیلی آرام مشغول بازی با عروسک زنده شان شدند.

از سبیدی که همراهم آورده بودم فلاسک آب جوش را درآوردم و برای همه در لیوان های کاغذی آب جوش ریختم و همراه یک بسته نسکافه به دستشان دادم. فقط سامان که مشغول علم کردن چادر مسافرتی بود گفت:

- بذار این تموم شد میام میخورم

- پس میریزمش فلاسک بعدا باز برات میریزم، تو داغ دوست داری.

از دهنم پرید و همان لحظه زیر چشمی به واکنش بقیه نگاه کردم که با ل*بخند معنی داری به منو سامان نگاه میکردند. ماهان لیوان خالی نسکافه اش را روی زمین گذاشت و بلند شد و گفت:

- اینو بده من شما تشریف ببر نسکافه مهندس پزت رو بخور تا یخ نکرده.

به بهشتم برگرد

ل*بخندم عمق گرفت و در دلم گفتم "خدایا ببین کار ما دوتا به کجا رسیده که ماهان ساکت ترین و مظلوم ترین پسر کلاس هم بهمون تیکه میندازه"، فکر کنم خودش هم مثل من متوجه سوتیش شد که برگشت تا واکنشم را رصد کند و ل*بخند و ابروهای بالاجهیده ام را که دید سریع از در تصحیح درآمد:

- نه به خدا سامیا خانم با شما نبودما خود سامان رو گفتم.

سامان به شوخی گفت:

- وای وای وای یعنی منظورت اینه سامیا زحمتی برای اون نسکافه ای که تهشم لیس زدی نکشیده.

ماهان از شنیدن این تعبیر از حرفش، بیشتر دست پاچه شد و با تته پته گفت:

- نه...من... یعنی خب خودمون نسکافه ریختیم تو آب جوش دیگه آیم که خودش جوش میاد

اینبار همه به حرف ماهان خندیدن و نوید بین خنده اش گفت:

- پاشو ماهان جون، پاشو به بهانه گردوندن بچه ها جیم بزن تا خانم مهندس نصفت نکرده. با این ماست مالی کردنت. همینه چند ساله هنوز بابای ترانه تورو به دامادی قبول نکرده دیگه.

ماهان خیلی سریع از این پیشنهاد استقبال کرد دلسا را از بغل دو قلوها کشید و دست میلاد و میثاق را گرفت و در کسری از ثانیه ناپدید شد.

بعد از رفتن ماهان نغمه پیشنهاد خوبی داد:

- حالا که بچه هامون سپردیم دست مجرد جمع و خودمون مجرد شدیم بریم سوار وسیله های بازی شیم که بدون نق و نوق بچه خیلی کیف میده.

نوید دستش را دور نغمه انداخت و با لحن پر عشقی که از او ندیده بودم گفت:

- بچه شدی خانمم

نغمه کرشمه ای کرد و با ناز جواب داد:

- انوید اچه وسیله ها به این ترسناکی هر کی سوار میشه باید حافظ قرآن باشه مگر جون سالم به در بیره بعد تو میگی واسه بچه هاست. اینا واسه گروه سنی مثبت هیجده ست دیگه.

به بهشتم برگرد

ل*بم را گیدم که خنده ام را کنترل کنم. سامان اما سرش را پایین انداخت و لرزش شانه هایش ریز خندیدنش را نشون میداد. نغمه خطاب به من نظر پرسید:

- موافقی سامیا جون؟

سرم را بلند کردم و برای نغمه که نظرم را پرسید سری تکان دادم یعنی نمیدانم که همان را هم بر مبنای رضایت گرفت و سامان هم که رضایت مرا دید موافقت کرد و نوید سه به یک مجبور به موافقت شد.

از امنیت شهر بازی مطمئن بودیم و ماهان هم که زیاد دور نشده بود پس هر چهار نفر بلند شدیم و فارغ از هر چیزی به سمت وسیله های بازی رفتیم.

چشمم که به آن وسیله های ترسناک و طرز کارشان افتاد قل*بم از حرکت ایستاد اخه یکی نیست به من بگوید نانت نبود آبت نبود سر تکان دادنت چه بود!

چشم از آن غول آهنی مقابلم برنمیداشتم.

- سامیا پس چرا خشکت زده؟ سوار نمیشی؟ نکنه ترسیدی؟

اب دهانم را قورت دادم و در جواب نغمه که این سوال را پرسیده بود با وحشت گفتم:

- ترس؟ نه بابا ترس چیه! فقط یه دست شلوار اضافه با خودت آوردی؟

فکر کرد شوخی میکنم پر صدا خندید و مشتت به بازویم زد و گفت:

- خدا نکشتت. تازه داره ازت خوشم میاد باحالی. زود باش سوار شو تا ردیف های بالا پر نشده مزه اش به بالا نشستنشه

به صندلی های ردیف بالای این اژدهای دو سر نگاه کردم و یادم آمد سانس قبلش موقع حرکت این صندلی ها کاملا عمودی بودند با ترس مچ دست سامان را گرفتم و پا بلند کردم تا دهانم با گوشش موازی شود و آهسته گفتم:

- من میترسم سامان.

ل*بخندش عمق گرفت و حمایتگر گفت:

- نترس عزیزم من پیشتم ترس نداره.

به بهشتم برگرد

باید یک آنتی هیستامین پیدا میکردم و میخوردم. دلم حساسیت پیدا کرده بود هر زمان سامان میگفت عزیزم قل*ب بی جنبه من حساسیت میگرفت و نمی‌تپید و من بی جنبه تر از دلم با شنیدن همین یک کلمه وا رفتم و پشت سرش سوار شدم. حیف اسم صبا که روی این هیولا گذاشته بودند.

خیره نوید و نغمه که صندلی بالایی کنار سر اژدها نشستند ماندم و با تن لرزان التماس کردم:

- سامان ما پایین بشینیم تورو خدا دارم پس میفتم اون بالا بشینم سگته میزنم.

سامان خنده‌ی دل*برش را تحویل داد و گفت:

- هر جا خانمم دستور بدن می‌شینیم.

آخ که اگر چهار تا از این خانمم و عزیزم ها را زمان دانشجویی به من گفته بود اکنون من یک زن مطلقه و گدای عشق نبودم.

همراه سامان پایین ترین صندلی رو به روی نغمه و نوید نشستیم نغمه خنده ای کرد و گفت:

- شلوار بدم خدمتتون سامیا جون؟

جای من سامان جواب داد:

- نه شما لطف کن شلوار دوم آقاتون رو پیدا کن.

نغمه ضربه آرامی پس سر نوید زد و مثلاً خشمگین گفت:

- اقامون بیخود میکنه دو تا شلوار داشته باشه.

دستگاه روشن شد و من محکم نرده مقابلم را چسبیدم. دو - سه دور اول زیاد هم ترسناک نبود

اما از دور چهارم به بعد سرعتش به حدی رسید که به چشم حفره سیاه زیر دستگاه را دیدم و ناخودآگاه جیغ کشیدم و به آغوش سامان پریدم دیگر برایم مهم نبود که من چندین سال ست عاشقش هستم و شاید او نباشد. مهم نبود به همه مرا دوست یا همکار معرفی میکرد. مهم نبود عشقم یک طرفه بود. الان مهم فقط این بود جای امنی باشم که از ترس مرگ تن و بدنم نلرزد و تنها جای امنی که میشناختم آغوش سامان بود.

دستم رو محکم دور کمرش حلقه کردم و سرم را به سینه اش فشردم و ترسان گفتم:

به بهشتم برگرد

- تورو خدا منو محکم بگیر نذار بیفتم.

بالاخره اقا از شوک بغل یکهویی من بیرون آمد و دستش رو محکم دورم حلقه کرد و بهت زده زمزمه کرد:

- نترس عزیزم گرفتمت نمیذارم یه تار از موهاش کم شه.

تا زمان پایان حرکت دستگاه در مکان امنم ماندم. بالاخره دستگاه ایستاد و من ذوق زده از این پایان از بغل سامان بیرون پریدم و سریع به سمت در خروجی رفتم و به کل سامان را از یاد بردم.

سامان و نوید و نغمه پشت سرم خارج شدند و نغمه چشمکی زد و معنی دار پرسید:

- خوش گذشت سامیا جون؟

خودم را به کوچه علی چپ رساندم و گفتم:

- وای نه چه خوشی قل*بم اومد تو دهنم داشتم سکنه میکردم.

صدای آهسته نوید را از پشت سرم شنیدم که خطاب به سامان گفت:

- شنیدی بغلتون خوش نگذشته.

و صدای آهسته تر سامان که جواب داد:

- گمشو منحرف نمیشناسیش مگه کاراش بی منظوره فقط ترسیده بود.

اخمم در هم رفت و با اینکه واقعا کارم بی منظور و از روی ترس بود اما از برداشت سامان از شخصیتم خوشم نیامد.

همین فکرها را راجع به من کرده که هنوزم که هنوزه دوتا دوست معمولی بود

یم و تکلیفمان روشن نیست.

نوید به شوخی زمزمه کرد:

- خب اچه مشکل همین بی منظوریشه دیگه اگه منظور داشت که الان دلسا یه دو جین خواهر برادر داشت.

به بهشتم برگرد

نغمه اجازه نداد از جملاتی که با گوش های تیزم میشنیدم لذت ببرم دست نوید را سمت سالتو کشید و با هیجان گفت:

- وای نوید بریم سالتو بیاد قدیم تورو خدا جون من بریم، بریم.

نوید محکم سر جایش ایستاد و گفت:

- بیخیال شو خانمم میبینی که خانم مهندس میترسه.

ل*بخندی زدم و گفتم:

- شما برید واسه من از تفریحتون نمونید به هر حال من کلا از شهربازی میترسم بچه بودم جلو چشمم دو نفر از بشقاب پرنده افتادن و مردن تو ضمیر ناخواگام ترس از وسایل شهربازی مونده.

نغمه با دلسوزی بغلم کرد و گفت:

- الهی بمیرم چه کودکی دردناکی داشتی

بغضم را خوردم، نغمه ه خبر نداشت دوران ازدواجم از کودکیم دردناکتر بود.

از بغلم بیرون آمد و با محبت دستم را گرفت و گفت:

- عزیزم اگه من بهت اطمینان بدم همه این وسایل استاندارد و مطمئنه چی؟ بازم رومو زمین میندازی؟

ل*بخند زدم:

- کی جرات میکنه رو حرف خانم خانما حرف بیاره اما باور کن میترسم خب بدون من برید چه اصراریه؟

چشمکی زد و کنار گوشم گفت:

- اخه بدون تو که خوش نمیگذره نه به من نه به سامان

خندیدم این دختر یک صحنه اشتباه دیده بود و اصرار داشت مدام از رابطه ما اشتباه برداشت کند و فقط من میدانستم که سامان حسی به من نداره و دلسا تنها رشته پیوند بین ما دو تا ست

به بهشتم برگرد

تمام بازی هایی که بعد از آن به اصرار نغمه سوار شدیم بیشتر از اینکه به من یا نغمه خوش بگذرد به سامان خوش میگذشت که به محض اینکه دری به تخته میخورد و من احساس خطر میکردم پرده گوشش را با جیغ بنفش رنگی مورد عنایت قرار داده و سخاوتمندانه به اغوشش میپریدم و اجازه بهره مندی از این موهبت بزرگ رو به او میدادم

آخرین وسیله ترن هوایی بود که تونل وحشتش از همه وحشتناکتر به نظر میرسید.

طبق معمول نغمه کنار شوهر جانش جا خوش کرد و من جفت سامان نشستیم و ال*بته اینبار پشت سر آن دو نفر که در صورت وقوع هرگونه صحنه ای نتوانند ما را رویت کنن و سوژه برای ل*بخندهای معنی دار حرص درآرشان داشته باشند.

ترن به راه افتاد اولش کمی در جا زد که مثلاً ما را وحشت زده کند اما در کمال تعجب، من حتی یک جیغ هم نکشیدم مطمئناً بعد از تجربه بازی وحشتناکی مثل اسکیت یو این لق زدن ترن اصلاً ترسناک محسوب نمیشد.

مسیر ماریپیج را با سرعت بالا رفت زیر چشمی سامان را نگاه کردم و متوجه شدم بغلش را آماده نگه داشته که وسط راه معطل نشوم اما اینبار را کور خوانده بود.

تازه داشتم از حس صایع کردن سامان لذت میبردم که وارد تونل وحشت تاریکش شد.

یکی از ماکتهای اسکلت انسان نزدیکمان شد و با تفنگ اب پاش به سمتمان تیراندازی کرد قهقهه ای زدم و به شوخی گفتم:

- وووی ترسیدم چه وحشتناک

نگاه متعجب و منتظر سامان جایش را به یک اخم بزرگ داد و دست به سینه و اخمو نشست.

صحنه وحشتناک بعدی که برایمان تدارک دیده بودند ماکت زن سیاه پوش با موهای پریشان بود که عروسکی غرق خون و پر از چاقویی را به سمت ترن پرتاب کرد. دو دختری که جلوی نوید و نغمه نشسته بودن انگار دسته گل عروس پرتاب شده برای گرفتن عروسک بر سروکله همدیگر پریدند و دست آخر هم عروسک نصیب نغمه شد ریز خندیدم و گفتم:

- میبینی تورو خدا جا اینکه بترسونمون دارن میخندونمون

صدای غرغر سامان را شنیدم که زیر ل*ب گفتم:

به بهشتم برگرد

- حالا این دم آخری واسه من تیریب شجاعت برداشته.

حالا گیریم شنیده باشم نباید به روی او بیاورم گوش های تیزی دارم و خود را حداقل از لذت شنیدن این اعترافات پنهانش بی بهره کنم. ادم همه استعدادهایش را که رو نمیکند.

صحنه ترسناک و مهیج بعدی هم بجای اینکه مرا بترساند اشکم را از شدت خنده درآورد.

صحنه آخر صحنه تکراری فرشته مرگ بود که با تبر پلاستیکی اش بر سر مسافری ترن میکوبید و ال*بته نصفه راه متوقف میشد مبادا به کسی آسیب برساند داشتیم به این آخرین کمدی ترن وحشت هم میخندیدم که یکهو سنگینی اغوش کسی را روی سینه ام احساس کردم.

از تونل که خارج شدیم سامان با دیدن نور از اغوشم بیرون آمد و با دیدن چشمهای متعجب و شوکه من حق به جانب گفت:

- خب چیه لابد از مردن میترسم.

یک لنگه ابرویم اتوماتیک بالاجهید اما به روی جفتمان نیاوردم که میدانم این بغل از سر خواستن بود نه تر. آدم همه معلوماتش را که دو نمیکند!

بالاخره نغمه خانم گرسنه اش شد و رضایت به برگشتن داد. ماهان قبل از ما مشغول شده بود و جوجه های خوابیده در زعفران را به سیخ میکشید. نوید خوشحال از این یک گام به جلو برداشته حسین، گفت:

- آخ دستت درست مهندس عزا گرفته بودم کی سیخ بزنییم؟ کی آتیش بپا کنیم؟ کی بخوریم؟ کلی جلومون انداختی.

خم شدم و دلسا را که بغل دوقلو ها بغض کرده بود و در استانه گریه بود بغل زدم. ماهان جواب نوید رو داد:

- میدونستم الان علیجناب سامان میاد گرسنشده هی نق میزنه. همیشه همین ساعت گرسنه میشه.

نوید خندید و با آرنج به بازوی سامان کوبید و گفت:

- چه خانم خوب و کدبانویی داری سامان عادات هات هم از بحره این خانم من که اصلا به فکر نیست.

به بهشتم برگرد

نغمه مشتکی حواله نوید کرد و با ناز رو برگرداند و ماهان هم صندلش را به سمت نوید پرتاب کرد و این وسط فقط به سامان خوش میگذشت که دلش را گرفته بود و میخندید بالاخره فرصت کرد مابین خنده هایش نفسی بگیرد و حرفش را که چند ثانیه ای بود برای آن بال بال میزد بگوید:

- خانم من از این گردن کلفت هم خوشگل تره، هم مهربون تر، بیشتر هم بهم میرسه.

ل*بخند روی ل*بم خشکید و جایش را اخم بزرگی گرفت. به زن فوت شده‌ای که سامان هنوز هم از او اینطور تعریف میکرد، حسادت کردم.

برای اینکه کسی متوجه تغییر حالم نشود خودم را با دل‌سا و شیشه شیرش سرگرم کردم و ل*بم را گزیدم تا بغضم را بخورم و هم زمان در دل شرویل به سرزنش خودم کردم. "من اینجا چیکار میکنم بین این جمع که بینشون اضافه ام؟"

دستی روی شانه ام نشست سر بلند کردم و به نغمه که بال*بخند نگاه میکرد ل*بخند زوری زد
- منظورش خود تو بودی.

ورود به کوچه علی چپ آسان تر از این بود که بخوایم آن سوتفاهم کذایی را برای نغمه تعریف کنم و بگویم برخلاف تصور او من فکر میکنم که احساس سامان به من فراتر از دوست و همکار نیست پس گفتم:
- نمیدونم داری درباره چی حرف میزنی نغمه جون.

برای اینکه دست دلم را با بغض بیخودم رو نکرده باشم دل‌سا را به سمتش گرفتم و گفتم:

- میشه چند دقیقه نگاهش داری من برم دستشویی و پیام؟

دل‌سا را از بغلم گرفت و قبل از اینکه فرصت کند حرف دیگری بزند بلند شدم و فقط یک لحظه نگاهم با نگاه نگران سامان برخورد کرد سرم را پایین انداختم و به سمت دستشویی زنانه رفتم.

چفت در را که بستم بغضم ترکید. سبک نشده بودم اما تهی چرا. به صورتم آب پاشیدم و با تمدید ارایش سعی کردم رد گریه را بپوشانم.

از دستشویی که بیرون زدم سامان را تکیه زده به درختی مقابلم دیدم با دیدن من به سمتم آمد و پرسید:

به بهشتم برگرد

- خوبی؟

اخم کردم و بی ربط به سوال او گفتم:

- زشته اینجا ایستادی دستشویی زنونه ست ها

خجالت کشید و مظلوم گفتم:

- خب نگرانم بودم

- چرا؟ تو دستشویی های اینجا گودزیلا پیدا کردن؟

کلافه دستش را در موهایش کشید و بحث را عوض کرد:

- بریم غذا امدست.

همراهش رفتم همه سر سفره منتظر ما نشستند کنار نغمه نشستیم و دلسا را که روی پای او به سمت من خم شده بود از آغوشش گرفتم تا راحت تر غذايش را بخورد و روی پاهای خودم نشاندمش.

دلسا به غذای کمکی عادت نداشت سوپ و فرنی را راحت میخورد اما از غذای کودک فراری بود و مجبور بودم با ادا و اطفار سرگرمش کنم

اطرافم رو میپاییدم و وقتی کسی متوجه من نبود زبانم را برایش در می آوردم تا خنده اش را در بیاورم بلکه به خوردن یک قاشق دیگر رضایت دهد.

- خودت هیچی نخوردی که سرد میشه از دهن میوفته.

سر بلند کردم و به سامان که بال*بخند نگاهم میکرد نیم نگاهی کردم. حالا چطور باید به او بگویم من به اندازه کافی غصه خورده ام و سیرم؟ برای کوتاه کردن بحث خلاصه گفتم:

- میخورم.

دوباره اخمش در هم رفت و کلافه شد و این از دستی که در موهایش فرو رفت معلوم بود.

گوشی ماهان که زنگ خورد بالاخره دیوار کوتاهی برای خالی کردن خودش پیدا کرد و خطاب به ماهان تشر زد:

به بهشتم برگرد

- چقدر این گوشی تو زنگ میخوره سرم رفت.

ماهان چشم غره ای نثار سامان کرد و به احترام حضور من چیزی نگفت و تماس را رد داد. اینبار صدای زنگ اس ام اس گوشی اش آمد سامان چشم غره‌ای به او رفت که ماهان اینبار سکوت را طاق‌ت نیاورد و کلافه گفت:

- بابا من از وقتی گوشی خریدم سر جمع سه ساعت رو صدا نبوده همش رو سایلننته حالا تو معلوم نیست از کجا پری سر گوشی من خالی میکنی!

با این حرف ماهان سربلند کردم و به سامان نگاه کردم. گویا خیلی خوب هم معلوم بود سامان از کجا پر است. نوید برای جمع کردن بحث به شوخی گفت:

- راست میگیا اصلا چرا تو همش گوشیت رو سایلننته؟

ماهان چپ چپ نگاهی کرد و گفت:

- واسه اینکه یکی مثل شما دوتا به صدای گوشی من گیر نده.

نغمه هم همدست شوهرش شد و گفت:

- اصلا این کیه هر دقیقه به تو اس میده آسایش رو از ما صل*ب کرده؟

نوید حرف همسرش را ادامه داد:

- بپرس این کیه بهت اس ام اس میده نیشبت باز میشه؟

دوباره نغمه گفت:

- اصلا چه خبره انقد پیام واسه تو میاد؟

ماهان کلافه گفت:

- بابا نغم

ه خانم این اولین پیامی بود که اومد چرا پیاز داغ میریزی؟

به بهشتم برگرد

میثاق بی خبر از نقشه پدر و مادرش با لحن کودکانه اش گفت:

- مامان، مامان، حتما دوست دخترشه گوشیشو ازش بگیر باش دعوا کن.

با حرف میثاق همه مان خندیدیم حتی سامان بدعنق هم ل*بخند زد و ماهان کلافه گفت:

- بابا بخدا ایرانسله.

سامان دست دراز کرد و گوشی ماهان را از دستش کشید و گفت:

- کو؟ بده گوشیشو چکت کنم عامل فساد

اما قبل از اینکه فرصت کند حتی قفل گوشی را باز کند گوشی دوباره زنگ خورد و نیش سامان باز شل شد و در حالی که گوشی را به سینه ماهان میکوبید به طعنه گفت:

- بیا بگیر ایرانسل داره زنگ میزنه.

باز صدای خنده جمع بلند شد و ماهان با خجالت گوشی را از دست سامان کشید و سریع جمع را ترک کرد

از نغمه که کنارم بود پرسیدم:

- حالا جدی دوست دخترش بود؟

- نه بابا نامزدشه. ترانه دختر عمه سامانه. زمان دانشجوییتون که همخونه بودن یه سری خانواده عمه سامان میان بهش سر بزنی همونجا آشنا میشن و یه دل نه صد دل عاشق میشن و همین چند ماه پیش بعد چند سال بالاخره بابای ترانه رضایت داده ازدواج کنن. چند وقت دیگه هم عروسیشونه واسه همینم هفته دیگه ترانه و مامانش دارن میان که برن واسه خرید عروسی و این چیزا میخوام دعوتشون کنم و اولین نفر باشم عروس دوماد رو پاگشا میکنم

چشمکی زد و ادامه داد:

- مثل شما دوتا که الان پاگشاتون کردم

خندیدم و گفتم:

- باور کن سوتفاهم بوده

به بهشتم برگرد
چشمکی زد و گفت:

- حالا. توهم بیا دور هم باشیم خوش میگذره. راستش رو بگم خیلی خوشحالم که تو هم هستی همیشه بین این جمع مردونه من تک بودم اذیت میشدم زیاد بم خوش نمیگذشت امروز حضورت بهم یه حس خوبی داد

- ممنون لطف داری و باید بگم معلومه که میام دختری که دل محجوب ترین پسر دانشگاهمون رو برده باید دید.

ماهان یک هفته قبل از تشریف فرمایی نامزد عزیزش جهت آذین بندی قدوم مبارک ایشان مرخصی گرفته بود و دست سامان برای نگهداری دلسا در حنا مانده بود و مجبور شد لحظه آخر به من خبر دهد که باید مواظب دلسا باشم بلافاصله شیفتم را با مهندس اقاخانی عوض کردم تا شیفت مخالف سامان بیفتم و در نبودش جورش را بکشم و چه جور شیرینی بود کنار دلسا بودن. بنابراین بعد از شانزده ساعت کار متداول بالاخره جنازه ام به خانه رسید.

اما برعکس من که له له میزدم برای یک ساعت خواب، دلسا اصلا خیال خوابیدن نداشت. مدام لگد میزد و موهایم را میکشید تا نارضایتی اش را از در تخت بودن به من اعلام کند و دست آخر این نیم و جب قد برنده میدان بود.

داغون و خسته سر جایم نشستم و به نیم و جب قد قلدورم نق زدم.

- باشه بابا تو بردی نمیخوابم اما از الان بگما بازی کردن و مو کشیدن نداریم مثل دخترای خوب میشینیم کنار هم کارتون میبینیم اونم فقط فوتبالیستا. باشه؟

گیج از نفهمیدن یک کلمه از حرف هایم "بوووو" همیشگیش را متعجب و با چشمانی درشت ادا کرد و من بی خیال این همه شیرین بودنش، تهدیدوار ادامه دادم:

- از الان هم بگم عاشق تارو نمیشیا اون مال منه. کاکرو و ایشی و سوباسا هر کدوم میخوای بردار اما تارو مال منه. عشق منه. فهمیدی؟

سرش را همراه "بووووو" که تکان داد خندیدم و لپش را کشیدم و بغلش زدم و همراه هم به نشیمن رفتیم جلوی تلویزیون نشاندمش و با اتصال گوشی ام به تلویزیون فیلم فوتبالیست ها را پلی کردم و گفتم:

- تو یکمش رو ببین تا من یه قهوه درست کنم بخورم و گرنه همین بغلت مثل جنازه میفتم.

به بهشتم برگرد

روی بالشتی که روبروی تلویزیون گذاشته بودم خوابید و بیخیال بوووی دیگری در جواب من خیره تارو که در حال پاس دادن به سوباسا بود شد. خوب شد اخطار دادم عاشق این یکی نشودها. راست میگویند که دختر هووی مادر است!

قهوه را در لیوان سرامیک بزرگم ریختم و برای دلسا هم در شیشه شیرش، شیرکاکائو ریختم و همراه خودم جلوی تلویزیون بردم کنار دلسا نشستم و شیشه شیرش را دستش دادم همانطور دراز کش شیشه شیر را در دهانش گذاشت و مشغول مکیدن شیرکاکائو و دید زدن تارو شد.

فنجان قهوه را روی عسلی گذاشتم تا کمی خنک شود و خطاب به دلسا گفتم:

- تارو خیلی خوشگله مگه نه؟

شیشه را برای یک لحظه از دهنش درآورد یک بووووی خلاصه گفت و دوباره به خوردنش مشغول شد از حرکتش خنده ام گرفت دوباره گفتم:

- حالا همیشه تو عاشق سوبا بشی؟ نگاه کن اونم خوشگله فقط موهاش مشکی موها تارو قهوه ای

قبل از اینکه از دلسا دوباره بووووی دیگری تحویل بگیرم تلفن زنگ خورد بلند شدم و سمت تلفن رفتم شماره نغمه روی ایدی کالر افتاده بود.

در همین چند روز آنقدر باهم صمیمی شده بودیم که نوید و سامان را انگشت به دهان گذاشته بودیم و ال*بته حق داشتیم هر دو در این شهر تنها بودیم و دوست دیگری نداشتیم.

گوشی را با اشتیاق برداشتم و گفتم:

- سلام خانم خانما خوبی؟ وروجکات خوبن؟

- سلام عزیزم مرسی تو خوبی؟ شنیدم وروجک توهم پیشته!

- اره اینجاست داریم گیس و گیس کشی میکنیم سر عشق مشترکمون.

قه قه خندید و گفت:

- نترس بابا همش واسه خودته، نکن اون چهار تا شوید بچه رو کچل میشه.

به بهشتم برگرد

خندیدم و گفتم:

- قربونشم میرم. عشق خودمه.

لحن شوخش عوض شد و با محبت گفت:

- جدی دوستش داری؟

خیلی جدی گفتم:

- اره خیلی، اندازه جونم دوشش دارم

- به خودشم گفتمی؟

- اوووه هر روز هر لحظه هر وقت فرصتش میشه بهش میگم حیف هنوز زبون باز نکرده اونم بهم بگه دوستم داره.

- وای گفتمی، منم انقدر حرصم میگیره که انقدر دوست داره و هیچی به خودت نمیگه.

خندیدم نغمه برای زبان باز کردن دلسا از من هول تر بود.

- عجله نکن بابا هنوز یک سالمش نشده بالاخره زبون باز میکنه. خود من تا دوسالگی حرف نمیزدم.

متعجب پرسید:

- تو کیو داری میگی؟

- خب معلومه دلسا. مگه تو کیو میگی؟

قبل از اینکه نغمه جوابی دهد صدای جیغ دلسا از جا پراندم برگشتم و با دیدن دلسا که لیوان قهوه را روی خودش

خالی کرده بود و جیغ میکشید و بال بال میزد یا حسینی گفتم و گوشی را به سمتی پرت کردم و به سمت دلسا

دویدم.

دلسا روی دستم بود و مابین هق هقم آدرس اورژانس را می پرسیدم

به بهشتم برگرد

یکی از مدد کارهای مرد که یک ویلچر را به دنبال خودش میکشید با دیدن حالم و حالش، دلسا را از بغلم گرفت و ویلچر را رها کرد و به سمت اورژانس دوید پشت سرش دویدم.

دلسای نیمه بیهوش از شدت گریه را به یکی از پرستارها سپرد.

پرستار بلافاصله با داد یکی از دکترها را صدا کرد.

- دکتر تخت هفت، سوختگی نوزاد، از حال رفته.

دکتر و چند انترن سریع خودشان را رساندند. دکتر سریع معاینه میکرد و برتی دانشجوهایش هم زمان توضیح میداد و من یک کلمه هم نمیفهمیدم و همه‌ی حواسم به دلسا بود که چشم‌های خیس از گریه‌اش بسته بود و دیگر بین گریه جیغ نمیکشید.

دستی پیش رکیم تکان خورد و مرا به این دنیا برگرداند. پرستار که حواسم را جمع خ

ودش دید پرسید:

- اب جوش ریخته روش؟

اب دهانم را قورت دادم و گفتم:

- قهوه

دکتر دوباره برای انترن‌ها توضیح داد:

- احتمال عفونت هست پس باید بستریش کرد که در صورت عفونت تحت مراقبت باشه.

وای خدایا دخترم! خدایا مرا در آتش جهنم بسوزان اما دخترم را نجات بده. خدایا او خیلی کوچک است تحمل این همه درد را ندارد. درش به جان من، او را نجات بده.

پرستار برگه ای جلوی صورتم گرفت:

- خانم اینو امضا کنید تا سریع بستریش کنیم.

به بهشتم برگرد

به برگه که انتهایش امضای ولی میخواست نگاه کردم و با اینکه برایم سخت بود اما گفتم:

- من مادرش نیستم

اشکم شدت گرفت پرستار برگه را از جلوی نگاهم پس کشید و مشکوک پرسید:

- چیکارشی؟

ل*ب گزیدم انقدر گزیده بودم که دیگر دردشم حس نمیکردم به زحمت نالیدم:

- مادر خونده اش.

نگاه پرستار و انترن ها معنا دار شد. جوی که انگار من نامادری سیندرلا هستم و از آمد جگدگوشه خودم را به این

حار و روز درآوردم. پرستار اینبار بدون رعایت حال خراب من با خشونت غرید:

- زنگ بزنی باباش بیاد. زود باش.

وای خدای من پدرش! اصلا یادم نبود، به او چه میگفتم؟ بگویم جیگر گوشه ات یادگار عشق اولت را سوزاندم!

- با توام میگم زود باش نکنه میخوای بچه تلف شه

نه این را نمیخواستم. زبانم به هزار صرب و زور در دهانم چرخید:

- تلفنم رو جا گذاشتم

به استیشن پرستاری اشاره کرد و گفت:

- اونجا تلفن هست زود باش.

چند قدم بیشتر دور نشده بودم که صدایش را شنیدم که خطاب به بقیه گفت:

- همینه میگن هیچکی مادر نمیشه دیگه. بیا اینم نامادری. به بچه انقدری هم رحم نکرده زن بدجنس.

ل*ب گزیدم خواستم بگویم من نامادری نیستم این بچه دختر خود من است. مگر مادر حتما باید بزاید؟ خب من هم

زاییدم حالا عمرش به دنیا نبود این حرف دیگری ست اما... اما الان حرفهای مهم تری بود که باید به آنها فکر

میکردم.

به بهشتم برگرد
به سامان باید چه میگفتم؟

گوشی را برداشتم و شماره اش را گرفتم:

با هر بوق ازاد انگار جانم را میگرفتند. با هر بوق یک قدم به نداشتن دخترم نزدیک میشدم.

حق داشتند. همه حق داشتند. من لیاقت مادری نداشتم نه برای پسر خودم نه برای دختر عشق اولم.

- بله بفرمایید؟

سکوت کردم چه میگفتم؟ اژه با من خداحافظی کرده بودند.

- الو بفرمایید؟ الو؟

به ناچار نالیدم:

- سامان

از صدای من ترسید و با هول پرسید:

- سامیا! چی شده چرا گریه میکنی؟ الو سامیا. الو.

زار زدم:

- سامان بیا

سعی کرد مرا آرام کند:

- قربونت برم گریه نکن یه دقیقه، بگو چی شده. کجا پیام؟

این قربان صدقه ها برای بار آخر بود این را خوب میدانستم اما در حال حاضر این موضوع کم اهمیت ترین مشکل من بود:

- بیمارستان. بیا زود بیا.

- یا علی. سامیا چی شده؟ چت شده سامیا؟

به بهشتم برگرد

-نپرس چی شده فقط بیا.

کسی به منحرفی نمیزد، از حال دخترم خبر نمیداد. من شده بودم نامادری سیندرلا، من شده بودم خانم تناردیه و همه فقط سعی میکردند تا مرا از دخترم دور نگه دارند.

-خانم شما بیرون منتظر بمون.

-تو دست و پا نباش.

-اینجا ایستادی که چی؟

و من فقط خدا را داشتم تا شهادت دهد این دختر از خونم نیست اما از جانم هست.

-سامیا

سربلند کردم و سامان را دیدم که از ته راهرو به سمتم میدوید و نوید پشت سرش می آمد.

هر دو نگران بودند و بی خبر.

به من که رسیدند به کمک دیوار پشت سر از جا بلند شدم سامان نگاه نگرانش را از من بر نمی داشت. بازویم را در دست گرفت و با نگاهش چکم کرد فکر میکرد برای من اتفاقی افتاده است که اینطور نگرانم بود اگر میفهمید من برای دخترش نامادری بودم چه؟ واکنشش چه بود؟ باز اینطور نگرانم میشد؟ به خدا که حتی اگر میمردم دیگر اسمم را هم نمی آورد. بالاخره این همه نگرانی را تاب نیاورد و پرسید:

-چت شده عزیزم؟ خوبی؟ چرا حرف نمیزنی؟ نصف العمر شدم.

فقط میتوانستم اشک بریزم. چه میگفتم؟

- بالاخره اومدید. کدومتون پدر بچه ست؟

نگاه سامان بین من و پرستار چرخید و تازه متوجه نبود دلسا شد و از من پرسید:

- بچه که میگه با دختر منه؟ دلسا کو سامیا؟ دخترم کجاست؟

به بهشتم برگرد

پرستار بی رحمانه اشتباه تر از اشتباهی که کرده بودم توضیح داد:

- قهوه داغ ریخته روش نگران نباشید اونقدر جوش نبوده اما خب پوست بچه حساسه برای مراحل درمان باید چند روزی بستری باشه همراهم بیابین فرم اجازه ولی رو امضا کنید. وقتی بچه رو جای مادر دست نامادری میسپارین باید انتظار همچین اتفاقی رو داشته باشید.

باور نکردن من این بلا را سر دخترش آورده باشم که گفت:

- نامادری چیه؟ دخترم کجاست؟ باید ببینمش.

- همراهم بیایید.

همراهش رفت و من هم همراهشان رفتم. اینبار کسی جلوی مرا نگرفت دیگر بابای بچه آمده بود دیگر در دست و پا نبودم.

سامان ناباور به دست و پای باند پیچی دلسا نگاه میکرد و به حرفهای دکتر درباره درصد سوختگی و احتمال عفونت گوش میداد و من فقط دخترم را می دیدم که با مسکن خوابیده بود و دیگر از درد جیغ نمیکشید.

صدای فریاد سامان تنم را لرزاند اما باعث نشد نگاهم را از دخترم بگیرم. شاید این آخرین نگاه بود و من باید نهایت استفاده را میبردم.

- چه بلایی سر دخترم آوردی بی رحم؟

ل*بم را گزیدم تا حرفی نزنم نباید چیزی میگفتم حقش را نداشتم. این بار بلندتر عریده کشید:

- مگه با تو نیستم؟ به من نگاه کن

نگاهش کردم صورتش سرخ شده بود اما نه به سرخی چشمانش. سرم را پایین انداختم و فقط به حرفهای بی رحمانه اش گوش سپردم:

- امانت بود دستت. امانت میفهمی یعنی چی؟

پرستار تذکر داد:

- اقا صدات رو بیار پایین.

به بهشتم برگرد
سامان صدایش را بالاتر برد:

- لیاقت نداشتی بهت اعتماد کنم. گمشو از جلو چشمم.

پشت پرده اشک نمیدیدمش اما صدای گریه دلسا که از فریاد پدرش بیدار شده بود و گریه میکرد را حتی از پشت پرده تار چشمم هم شنیدم و به سمتش بال دراوردم اما وسط راه سامان بالم را شکست. دستم را گرفت و رو به سمت مخالف کشید و پرتم کرد تا از او و دخترش دور شوم و انگشت تهدید برایم تکان داد:

- دیگه حق نداری بهش نزدیک شی گمشو برو.

نوید برای اولین بار از زمان آمدنش حرفی زد:

- سامان بفهم چی میگی خودش داغونه. کوری مگه؟

کور نبود. دست و پای سوخته ی دخترش را میدید. حق داشت. به او حق میدادم. من لیاقت مادری نداشتم. هم سامان هم امید این را خوب فهمیده بودند.

یک کلام از دهانم در آمد و آن یک کلمه هم ما بین صدای حق هقم بریده بریده بود:

- من که به دخترم...

به ولله که آتش بیرون جهیده از سرش را دیدم. رو ترش کرد و نعره زد:

- دیگه حق نداری اینو بگی. دخترم تموم شد. تو لیاقت مادری برای دختر من رو نداری.

شکستم. با یک حرف شکستم و تمامم را باد برد. خراب شده بود، همه رویاهای من و ما یا یک فنجان قهوه سوخت. راست میگفت باید از او و دخترش دور میشدم. به سمت در خروج دویدم تا طبق خواسته او گم شوم.

سوار ماشین شدم و طوری گاز پایم را روی پدال گاز فشار دادم که انگار باید این جسم بی جان به جای من ادب میشد. اتومبیل با یک بوکس و باد از پارک درآمد و من از آینه نوید را دیدم که دنبال ماشین میدوید.

بغض خفه ام کرده بود و ذهنم یک لحظه از سرزنش خودم دست نمیکشید. چه انتظاری داشتم؟ اینکه جای نوید سامان میبود؟ او که خودش مرا از زندگیش بیرون کرده بود.

بی اراده خشمم از تقدیرم را که مادر بودن در آن جایی نداشت بر سر پدال گاز خالی کردم.

به بهشتم برگرد

بالای دویست کیلومتر در ساعت میراندم و با این وجود حتی جلوی چشمم را هم نمیدیدم.

فکرم در بیمارستان جا مانده بود و چشمم را اشک تار کرده بود.

در گوشم فقط صدای گریه های دل‌سا بود و دلم دخترم را میخواست که لیاقتش را نداشتم.

انقدر غرق بودم، انقدر نبودم که نفهمیدم جاده پیچید و من نیچیدم و محکم به دیوار رو به رو کوبیده شدم و سرم محکم روی فرمان نشست.

-خانم خانم حالتون خوبه؟

با صدای مرد غریبه ای که از کنار گوشم مرا صدا میزد چشم باز کردم اما دیدم تار بود خواستم بلند شوم اما چشمم سیاهی میرفت.

سرم رو با دست گرفتم و به خون تازه نشسته روی دستم خیره شدم

-خانم؟

سر سنگینم را بلند کردم و با گیجی دنبال منبع صدا گشتم

مردی بود بال*باس پلیس که بیرون از ماشین کنار پای من نشسته بود.

سرم را دوباره روی فرمان گذاشتم و او دوباره مرا صدا کرد و گفت:

-اگه حالتون خوب نیست زنگ بزنم اورژانس.

خوب بودم حداقل از دخترم بهتر بودم این سردرد در مقابل دردی که دخترم میکشید هیچ بود.

نمیدانم از کجای حنجره ام صدایم بیرون آمد که انگار ته چاه بودم

-خوبم خوبم.

-سرتون خون میاد فکر کنم شکسته باشه.

به بهشتم برگرد

به جهنم! دخترم را سوزانده بودم یک سر شکستن که تقاص حساب نمیشد. باید در آتش جهنم بسوزم.

به زور سر بلند کردم و به زحمت خوبم را تکرار کردم.

دستگاه سیاه کوچیکی به سمتم گرفت و با شک گفت:

-ممکنه تو این دستگاه فوت کنی؟

فکر میکرد مستم؟ نه برادر من؛ من خمارم. خمار ندیدن بچه‌ام!

دستگاه را گرفتم و با حرص در آن فوت کردم. نگاهی به نمایشگر آن انداخت و اینبار گفت:

- مدارک ماشین لطفا.

خم شدم و در حالی که سعی میکردم نسبت به سیاه شدن دنیا پیش چشمم بی تفاوت باشم مدارک را از داخل داشبورد در آوردم و به سمتش گرفتم.

دوباره پرسید:

- چطور به دیوار خوردین؟ ترمز بریده بودین؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-میشه فقط جریمه رو بنویسید؟ حالم اصلا خوب نیست.

اخم آلود نگاهم کرد و به جواب دستگاه تست که بوق زده بود نگاه کرد و وقتی مطمئن شد مست نیستم به قیافه داغانم و خون دمله زده روی پیشانیم دل سوزوند:

- با این حالتون نمیتونید رانندگی کنید زنگ بزنید یکی از اشناهاتون بیاد دنبالتون.

به خودکار لغزنده روی کاغذ جریمه اش چشم دوختم و یاد سامان افتادم که میخواست از زندگی خودش و دخترش گم شم. زیر ل*ب نالیدم:

-کسی رو ندارم.

با تعجب نگاهم کرد اشک گوشه چشمم دلش را بیشتر سوزاند که با ترحم گفت:

به بهشتم برگرد

- تشریف ببرید اون سمت بشینید خودم می‌رسونمتون.

انقدر بدبخت و درمانده شده بودم که بدون اینکه از او کارت شناسایی بخواهم، بدون اینکه او را بشناسم یا اصلاً مهم باشد که نمیشناسم کمکش را قبول کردم و با یک حرکت خودم را روی صندلی کناری پرت کردم.

به همراهش که در ماشین پلیس نشسته بود چیزی گفت و جای من نشست و در حال استارت زدن پرسید:

- ادرستون کجاست؟

چشمم را بستم و ادرس شهرک را گفتم. به جهنم اگر پلیس نبود به جهنم که ممکن بود اعتماد به این غریبه ناشناس زندگی‌ام را به باد بدهد به جهنم که ممکن بود مثل صفحه حوادث روزنامه سرم را ببرد و ماشین را نیست و نابود کند. در زندگیم دیگر چیزی برای از دست دادن نبود که بخواهم بترسم.

- خانم. بلند شین رسیدیم.

چشم باز کردم و مات در باز مانده پارکینگ خانه‌ام شدم. انقدر عجله داشتم که یادم رفته بود ببندمش.

- همین خونست که درش بازه؟

با سر تایید کردم. وارد پارکینگ شد و بعد از خاموش کردن ماشین سوییچ را به سمتم گرفت.

از دستش گرفتم و زیر ل*ب تشکر کردم.

کاغذ جریمه را به دستم داد و پیاده شد. پیاده شدم و برای اینکه نقش زمین نشوم به ماشین تکیه زدم. نگاهم کرد و با ترحم و دلسوزی گفت:

- جای شما بودم یه زنگ به اورژانس می‌زدم.

حوصله بحث نداشتم سر تکان دادم خدافظی کرد و به سمت ماشینش که انگار تمام مسیر پشت سرمان می‌آمد رفت نایستادم تا غریبه‌ای که در حقم لطف کرده بود را بدرقه کنم بی حال و تلوتلوخوران به سمت در رفتم و کلید انداختم.

هنوز وارد نشده چشمم روی شکسته‌های لیوان که پایین میز پخش شده بود رفت و رد خونی که تا کنار در کشیده شده بود را دنبال کردم و تازه نگاهم روی خونی که روی جورابم خشک شده بود نشست.

به بهشتم برگرد

پوزخند زدم حتی متوجه زخم پایم نشده بودم.

صدای زنگ موبایلم از سمت اپن اشپزخانه شنیده شد به سمت اشپزخانه رفتم و گوشی ام را کنار قهوه ساز لعنتی پیدا کردم بغضم ترکیب و خشمم را با پرتاب قهوه ساز به دیوار خالی کردم و همان جا روی زمین ولو شدم.

صدای رینگتون گوشیم بین صدای گریه ام گم شد.

خیلی وقت بود گوشی ام زنگ نمیخورد شاید هم میخورد و من نمیشنیدم. انگار در این دنیا نبودم. سبک بودم مثل پر.

ذهنم نمیکشید به چیزی فکر کنم خیلی چیزها بود که باید به آنها فکر میکردم اما انگار حوصله فکر کردن نبود.

سرم دیگر درد نمیکرد، در عوض سردم بود انقدر سرد که سردی سرامیک ها را هم حس نمیکردم و حتی تصور میکردم سرمای بدن من است که سرامیک ها را مثل قطب شمال یخبندان کرده است.

جانی نداشتم که بخواهم برای برداشتن پتو بلند شوم. در خودم جنین وار جمع شدم و چشم هایم را بستم تا تسلیم خواب شوم اما صدای پسربچه ای از دور که مرتب مرا صدا میکرد اجازه خوابیدن نمیداد:

- مامان! مامان!

بیحال و خواب آلود ل*ب زدم:

-جان مامان.

-مامان پاشو. بیا بازی کنیم، نخواب.

-الان نه پسر الان نه جون مامان. مامان خسته است بذار بخوابم.

صدایش نزدیکتر شد:

-نخواب مامان

به بهشتم برگرد

چشم باز کردم و پسر را کنار در اشپزخانه دیدم. همه زندگی ام آرزویم بود که فقط برای یکبار ببینمش اما الان حتی چشمم باز نمی ماند که دل سیر نگاهش کنم. بیحال گفتم:

-نیا داخل پسر پر از شیشه ست، پاهات میبیره.

از روی شیشه ها رد شد و کنار من روی سرامیک های اشپزخانه خوابید و سرش را روی سینه ام گذاشت.

تپش قل*بم آرام شد، آرام و آرامتر.

از صدای کوبش شدید در از خواب پریدم پسر رفته بود اما این سرمای لعنتی دست از سر من برنمیداشت.

دوباره در را کوبیدند و هم زمان صدای زنگ گوشی هم بلند شد. حتی جانی نداشتم تا بلند شوم و گوشی را از روی زمین بردارم چه برسد به اینکه بخواهم در را باز کنم. اصلا برای چه باید در را باز کنم؟ مگر کی پشت آن در منتظر من بود؟ من که کسی را نداشتم. از امروز به بعد دیگر کسی را نداشتم.

چشمانم را بستم و با خود گفتم "ولش کن هرکی باشه خودش خسته میشه و میره. مثل همه اونایی که ازم خسته شدن و رفتن. مثل خانوادم. مثل شوهرم. مثل پسر. مثل عشق اولم"

دوباره در محکم کوبیده شد و اینبار صدای فریاد سامان به گوشم رسید:

-سامیا! سامیا باز کن منم. سامیا باز کن لطفا. آه باز کن این لعنتی رو دیگه.

خیال میکنم. دارم خیال میکنم که سامان پشت در است. سامان دیگر در زندگی من وجود ندارد. مثل پسر که وجود نداشتم. دارم خیال میکنم. من از زندگی گم شدم و او دیگر نمی اید تا مرا پیدا کند. دارم خیال میکنم؛ دارم خیال میکنم.

- الو؟ نه اومدم خونه اش. ماشینش درب و داغون دم دره ولی باز نمیکنه درو.

صدایش قطع شد. دیگر صدایش را نمی شنیدم. باز هم انگار از اول وجود نداشتم.

دوباره سردم شد باز در خودم جمع شدم دوباره صدایش را، اینبار از فاصله ای نزدیکتر شنیدم:

به بهشتم برگرد

- صندلی جلوش پر از خون بود ارم پس میفتم نوید نکنه بخاطر خریّت من کار دست خودش داده باشه؟ یا علی.
اینهاش افتاده کف اشپزخونه. یا خدا سر و صورتش پر از خون. نوید چیکار کنم؟ بگو چه غلطی کنم؟ یا امام هشتم
خودت کمکش کن. قطع کن قطع کن زنگ بزنم اتیش نشانی و اورژانس.

کمی مکث و دوباره صدایش را در ذهنم نگران تصور کردم:

- الو اقا تورو خدا زودتر بیاین به ادرسی که میگم خانمم تو خونه افتاده از سرش داره خون میاد درم قفل شده روم
. تورو جون بچه هات زودتر اقا. شهرک فاز دو خیابون سوم پلاک چهل و سه

اینبار به شیشه پنجره کوبیده شد:

-سامیا. سامیا پاشو تورو خدا. غلط کردم. چیکار کردی با خودت؟ به خدا مثل سگ پشیمونم پاشو.

گریه میکرد! مثل بچه ها برای من گریه میکرد؟ خدایا نمردم و کسی برای من گریه کرد. نمیدانم شاید هم مُرده‌ام
وگرنه چرا انقدر سردم است؟ چرا انقدر خوابم میاد؟ چرا چشمانم باز نمیانند؟

از لحظه ای که به هوش آمده بودم صدایش زیر گوشم مثل نوازش نشست بود و من سواستفاده گرانه چشم باز نکردم
تا به صدای مهربتن و پشیمانیش خوب گوش دهم:

- میدونم بام قهری، میدونم ازم دلخوری، حقم داری. اشکت رو که دیدم خودمم از خودم بدم اومد ولی حق بده.
نمیدونی چه حسی داره بچه ات رو تو اون حال ببینی.

حرفش دلم را سرد کرد و گرمای دستش دستم را گرم کرد. راست میگفت من بچه ام را در آن حال دیده بودم و عقل
را جواب کرده بودم او هم حق داشت در آن وضعیت دخترش مرا جواب کند. پشت دستم را نوازش کرد و محزون تر
ادامه داد:

-باهام اشتهی کن تورو خدا. دقم نده سامیا. چشمات رو باز کن.

چشم باز نکردم. خیلی وقت بود ناز کش نداشتم، خیلی وقت بود ناز نکرده بودم. دلم یک منت کشی حسابی
میخواست. حتی اگر مستحقش نبودم.

صدای باز شدن در آمد و تق تق یک جفت کفش پاشنه بلند و پشت سرش یک صدای زنانه زیر گوشم نشست:

به بهشتم برگرد

- شما هنوز اینجایی؟ مگه نگفتم بخش زنان نمیتونید بمونید!

بی توجه به حرف پرستار با غصه گفت:

- هنوز چشماشو باز نکرده.

- طبیعیه خیلی خون از دست داده. من موندم اصلا چطور دوام آورده؟ شما هم اینجا نمونید پاشین برین تا صدای بیمارای دیگه در نیومده.

- من که از این اتاق بیرون نمیام اینجام که بیمار دیگه ای نیست. بذارید بمونم. جز من کسی رو

نداره منم جز اون کسی رو ندارم.

دل زن به حال لحن محزونش سوخت که نرم شد و گفت:

- باشه اما بیمار دیگه ای آوردن باید بریدا.

- باشه ممنون.

زن که از اتاق رفت در را که پشت سرش بست، سرش را روی دستم حس کردم و دستم از خیسی اشک‌هایش تر شد و لرزش صدایش پوست دستم را مرتعش کرد:

- غلط کردم سامیا پاشو. غلط کردم غلط کردم خدا به من برش گردون. نمیخوام بازم از دستش بدم.

با هر غلط کردم سرش را آرام به دستم کوبید و اشکش شدیدتر شد

بعد از گذشت چند لحظه سرش را بلند کرد و اینبار بین موهایم دست کشید و من سنگینی سرم را حس کردم:

- این چیکاری بود با خودت کردی؟ من که ارزشش رو نداشتم. این چه کاری بود من باهات کردم؟ مگه حال خرابت رو ندیدم؟ چرا گفتم دخترم؟ چرا دخترت رو ازت گرفتم؟ مگه همیشه به تو نمیگفتم خرابش نکن؟ چرا خودم خرابش کردم؟

اینبار دستش روی گونه ام سر خورد و اه کشید:

به بهشتم برگرد

- پاشو بابت بدرفتاریم تنبیه‌ام کن. پاشو دیگه وگر نه نمیتونم خودم رو ببخشم.

صدای زنگ مویابلس اتاق را برداشت. تماس را وصل کرد و با صدای خسته ای جواب داد:

-جانم نوید؟ نه هستم پیشش، نمیام تا به هوش نیاد. ببخشید زحمت دلسا افتاد رو دوش تو و نغمه.

بغضش دوباره ترکید و اینبار جلوی نوید گریه کرد:

- خودم میدونم اشتباه کردم تو سرکوفت نزن. آره. آره. تا آتش‌نشانی اومد و قفل در رو شکوند و رسوندمش بیمارستان دیر شد خیلی خون ازش رفته بود فقط خدارو شکر که خون من بهش میخورد وگر نه سامیا رو بازم از دست میدادم. پاهاش بخاطر نجات دختر من بخیه خورد و من سرش داد زدم و بهش توهین کردم. چرا نزدی تو گوشم نوید؟ چرا وقتی بهش گفتم لیاقت مادری نداری نزد تو گوشم؟

مکت کرد و بینی‌اش را بالا کشید و این بار بدون اینکه صدایش لرزشی داشته باشد گفت:

-باشه تو فقط مواظب دخترم باش. باشه باشه خبر میدم. تو هم دعا کن. باشه خداحافظ.

گوشی را قطع کرد و دوباره به سمت آمد از صدای پایش فهمیدم که دوباره روی صندلی کنار تختم نشست باز دستش بین موهایم رفت و انها را نوازش کرد و اهسته کنار گوشم زمزمه کرد:

لالا کن دختر زیبای شبنم

لالا کن روی زانوی شقایق

بخواب تا رنگ بی مهری نبینی

تو بیداری که تلخه حقایق

تو مثل التماس من میمونی

که یک شب روی شونه هاش چکیدم

سرم گرم نوازش های اون بود

به بهشتم برگرد
که خوابم برد و کوچش رو ندیدم
حالا من موندم و یک کنج خلوت
که از سقفش غریبی چکه کرده
تلاطم های امواج جدایی
زده کاشونمو صد تکه کرده
دلهم میخواست پس از اون خوب شیرین
دیگه چشمم به دنیا وانمی شد
میون قل*ب متروکم نشونی
دیگه از خاطره پیدا نمی شد
صدام غمیگنه از بس گریه کردم
ازم هیچ اسم و هیچ آوازه ای نیست
نمیپرسه کسی هی در چه حالی
خبر از آشنایه تازه ای نیست
به پروانه صفت ها گفته بودم
که شمعم میل خاموشی من نیست
پرنده رو درختم اشیون کن
حالا وقت فراموشی من نیست
تو مثل التماس من میمونی
که یک شب روی شونه هاش چکیدم

به بهشتم برگرد

سرم گرم نوازشهای اون بود

که خوابم برد و کوچش رو ندیدم

صدای آوازش انقدر محزون بود که اشکم را درآورد. خم شد و اشکم را بوسید و اهسته گفت:

-خدا روشکر که برگشتی پیشم.

دیگر تظاهر فایده نداشت چشمانم را باز کردم و دلخور نگاهش کردم. صورتش خیس بود و چشمانش سرخ با

چشم‌های خیس ل*بخندی زد و پرسید:

-میبخشی؟

بغضم را خوردم و پرسیدم:

-دختر...ت خوبه؟

برای حرف مالکیت کمی مکث کرده بودم خودش نعره زده بود که دلسا دیگر دختر من نیست اما دوباره اشکش بارید

و انگشتش روی ل*بم نشست و بین گریه نالید:

-هیس خرابش نکن. من خرابش کردم ولی تو بازم این رویا رو بساز. همه رویاها فقط کنار تو قشنگن.

تازه چشمم گرم شده بود که گوشی دوباره زنگ خورد زیر ل*ب فحشی نثار روح این مزاحم همیشگی این روزها

فرستادم و تماس را وصل کردم:

-الو؟

-سلام عشقم.

-کوفت و عشقم تازه خوابم برده بود.

-خواب نداریم. پاشو بیوش که اقاتون رو فرستادم دنبالت.

به بهشتم برگرد

- بعد از ده بار تماس بی نتیجه کجای واژه صریح و شیوای نمیام رو متوجه نشدی؟

- تو فرهنگ لغات من نمیام نداریم. مترادفش زودی میام رو داریم. به کارت میاد؟

-اون متضاده اولاً. دوما در اون فرهنگ لغات رو گل بگیرن.

صدای زنگ در بلند شد و نغمه ذوق زده گفت:

-اخ جون رسید. زیاد اذیتش نکن چون نغمه. مثل یک حیوان چهار پا پشیمونه. روزی صدبار میاد پیش من التماس

دعا واسطه شم یبار باهاش حرف بزنی یا حداقل حرفاش رو گوش بدی. حرفاشو گوش کن زود آشتی کن بیا که منتظر تیم. بوس بوس. بای بای.

منتظر نموند فحشی نثارش کنم قطع کرد

بی حوصله بلند شدم تا در را باز کنم. طبق انتظار من و پیشبینی نغمه سامان پشت در بود. سویچ ماشینم را سمت

گرفت و بال*بخند گفت:

-تقدیم به شما صحیح و سالم مثل روز اول.

بدون تشکر سویچ را که حتی یادم نمی آمد کی برداشته از دستش کشیدم و روی جا کلیدی اویزان کردم و بدون

اینکه کلامی بگویم یا حتی به داخل دعوتش کنم در را باز گذاشتم و به سمت اشپزخانه رفتم.

در این یک هفته ای که بقول نغمه با او قهر بودم و جلوی چشمش با همه حرف میزدم جز خودش تا حرصش بدهم

ثابت کرده بود انقدر پررو هست که با وجود کم محلی هایم باز هم اصرار بورزد،

بنابراین سمت اشپزخانه رفتم تا برای پذیرایی شربت بزنم. قهر بودم، بی ادب که نبودم.

پشت سرم وارد اشپزخانه شد و در همان استانه در به دیوار تکیه داد

رد نگاهش را دنبال کردم و به جایی رسیدم که هفته قبل جسم نیمه هوشیارم را بین دریای خون پیدا کرده بود

وقتی متوجه نگاهم شد که مسیر نگاهش را تعقیب کردم توضیح داد:

- همون لحظه که رفتی مثل سگ پشیمون شدم نوید رو فرستادم دنبالت اما رفته بودی هرچی هم زنگ میزدم

جواب نمیدادی. باورت میشه به بوق ازاد گوشیت التماس میکردم جواب بدی تا بگم غلط کردم؟

به بهشتم برگرد

ویمتو را با اب مخلوط کردم تا وانمود کنم حتی انقدر برایم مهم نیست که گوش بدعم اما با جان و دل گوش میدادم:

- نمیدونی وقتی اومدم و ماشینت رو اونجوری دیدم دلم میخواست با همین ماشین زیرم میگرفتی اما بخاطر من بلایی سر خودت نیاورده باشی.

به پنجره اشپزخانه نگاه کرد و ادامه داد:

- از پشت این شیشه کوفتی که تو اون حال دیدمت...

بغضش را حس کردم و منتظر ادامه حرفش نشدم خودم هم بغضم گرفته بود لیوان شربت را به دستش دادم و خواستم بروم که دستم را گرفت و نگهم داشت.

به او نگاهی کردم، خنثی ترین نگاهم را تقدیمش کردم. نگاهی که نه دلخوریم را نشان میداد؛ نه غم را نه خشم را. انگار که برایم مهم نباشد اما بود. هم برای من هم برای دو مهم بود که پرسید:

- چرا اون بلا رو سر خودت آوردی؟ چرا وقتی دیدی حالت اونقدر بده جای بیمارستان اومدی خونه؟

چه میگفتم؟ میگفتم چون تو در بیمارستان بودی! چون نمیخواستم ببینم مرا در آن حال میبینی و برایت ذره ای اهمیت ندارد. چون نمیخواستم رویاهایم از آن چه که بود خراب تر شود. اگر میگفتم که میفهمید بی تفاوت نیستم. میفهمید و دستم را میخواند. میفهمید و نقابم می افتاد و از این شکننده تر و محتاج تر به چشم می آمدم.

بدون اینکه جوابی بدهم دستم را از دستش کشیدم و از او رد شدم و به سمت نشیمن رفتم رو به روی تلویزیون نشستم و کنترل را برداشتم اما هنوز روشن نکرده، سامان آمد و رو به رویم روی زمین نشست.

انگار حتی برایش مهم نبود بغض صدایش بدجور دلم را آشوب میکند تا ان رو مخفی کند:

- بگو چیکار کنم تا منو ببخشی؟

خیره نگاهش کردم و باز هم جوابی ندادم. تنبیهش بود و خودش هم این را میدانست. درست بعد از آن روز در بیمارستان دیگر هیچ کلمه ای از من نشنیده بود که مخاطبش او باشد.

دوباره پرسید:

- بگو دیگه. بگو چیکار کنم؟ چجوری بگم غلط کردم که ببخشی؟ که همه چیز درست شه؟ که مثل قبل شه.

به بهشتم برگرد

منتظر جواب ماند اما باز هم چیزی جز نگاه بی تفاوتی که آینه دلم نبود نصیبش نشد.

سکوتی را که دید سرش را روی دامنم گذاشت و گفت:

- من سامیای خودم رو میخوام. دوستمو. همکارمو. مادر بچه ام رو. تورو خدا بگو چیکار کنم که سامیا برگرده؟ تو بگو چیکار کنم

سرش روی پاهایم وسوسه ام میکرد که دست در موهایش ببرم و نوازشش کنم اما سامان دستم را در دستانش، روی دامنم جلوی صورتش گرفته بود و تحقق این رویای دوران دانشجویی میسر نبود.

چند دقیقه بی حرف در همین حال ماندیم. حالا دیگر او هم مثل من ساکت شده بود.

سرش را از روی پاهایم برداشت و دستم را که در دستانش مانده بود به ل*بش نزدیک کرد و بوسید و بدون اینکه به چشمانم نگاهی بی‌اندازد بلند شد و رفت و من خیره لکه بزرگ خیزی شده بودم که روی دامنم مانده بود.

سامان جلوی من گریه کرده بود.

به خودم امدم. سریع ل*باس پ

وشیدم و سویچ و موبایلم را از روی جاکفشی برداشتم و بیرون زدم.

راست میگفت ماشین مثل روز اولش شده بود.

سوار شدم و هم زمان با استارت زدن، شماره نغمه را گرفتم. بعد از چند بوق ازاد صدای دخترانه‌ی بانمکی از پشت گوشی گفت:

-الو عروس آینده! عروس قدیم دستش بنده، عروس حال جواب داده. بفرمایید؟

خنده ام گرفت این دختر هنوز یک روز نیست رسیده اما تحت تاثیر نغمه به کل از دست رفته بود. با خنده جواب دادم:

- به به عروس آینده میبینی که عروس قدیم دو روزه تورو هم، لنگه خودش کرد.

به بهشتم برگرد

-اووووه چه جورم . تو کجایی؟ هنوز داری پسر دایی بیچاره منو میچزونی و اشکش رو درمیاری یا آشتی کردین دارین میاین سمت ما؟

سامان را که در پیاده‌رو بی هوا راه میرفت و به قلوه سنگی لگد میزد نگاه کردم و گفتم:

- والا به محض اینکه داماد رو از ارایشگاه بردارم میایم. زنگ زدم ادرس بگیرم.

-ای جانم. میدونستم آتی میکنید به خدا عشقی که تو چشمای سامانمون موج میزنه حیفه که دست رد به سینه اش بزنی. ما پارک پشت مجتمع ورزشی مریم هستیم. این پسردایی ما رو از زیر مانیکور بکش بیار. بوس بوس. میبینمت. بای.

فرصت خداحافظی نداد و قطع کرد. گوشی را روی داشبورد انداختم و سرعت ماشین را هم کم کردم. بوقی برای سامان زدم که محل نگذاشت. دوباره بوق زدم باز هم توجه نکرد دوباره و دوباره و انقدر پا به پایش راندم و مثل پسرهای هیژ دختر باز برایش بوق بوق کردم تا بالاخره از کوره در رفت و داد زد:

- آه چه مر...

با دیدن ماشینم بقیه حرفش روی هوا ماند و با دهان باز خیره من شد.

شیشه را پایین کشیدم و با یک چشمک و لحن لوندی گفتم:

-برسونمت خوشگله!

خندید، چنان از ته دل که به ل*ب من هم ل*بخند آورد با ذوق سمت ماشین پرید و سرش را از شیشه داخل آورد و با صدایی زنانه با عشوه گفت:

- مزاحم نشو خانم من نامزد دارم

-اوکی هانی اصرار نمیکنم بای.

خواستم گازش را بگیرم و بروم که مجبورش کنم کمی دنبال ماشین بدود و دلم را شاد کند اما او از من سریع تر بود. بلافاصله درب اتومبیل را باز کرد و سوار شد و دوباره با صدای زنانه ای گفت:

به بهشتم برگرد

-ایش یه کلمه اصرار نکرده می‌گه اصرار نمیکنم. مزاحم هم مزاحما قدیم والا. دوتا بوق بیشتر میزدی سوار میشدم خو.

پایم را روی پدال گاز فشردم و گفتم:

- نه که الان داری دنبال ماشین میدویی.

کامل به سمت برگشت یکی از همان ل*بخندهای قشنگش را که عاشقش بودم تحویل داد و مهربانانه پرسید:

-بخشیدی؟

یک تای ابرویم را بالا انداختم و حق به جانب گفتم:

- بزرگواری کردم فعلا فراموش کردم. اما حالا حالا ها باید منت بکشی حضرت اقا.

- قربونت برم الهی. تو بگو تا قیام قیامت خودم مخلصتم.

بینی ام را جمع کردم و به حال چندشی گفتم:

-ایش مگه لات سرکوچه ای که مخلصی مهندسی ها.

-اوه بله خانم مهندس بنده برای خدمت گزاری حاضرم.

کمر بندش را بست و دوباره پرسید:

- حالا این خوشگله رو کجا میبری؟

خندیدم و پررویی نثارش کردم که از ذوق نیشش تا بناگوش باز شد. گفتم:

- داریم میریم پیش بچه ها. نغمه دیوونه ام کرد انقدر از صبح زنگ زد که نداشت بخوابم.

-خودم میکشمش که خانم رو اذیت کرده.

بال*بخند نگاش کردم دلم برای این میم مالکیت های یکهو بی‌اش تنگ شده بود.

به بهشتم برگرد

ماشین را در پارکینگ مجتمع مریم پارک کردیم و همراه سامان که حسابی سرخوش بود و مرتب شوخی میکرد به سمت پارک پشتی رفتیم.

نغمه که دل‌سا را بغل گرفته بود و مرتب راه میبردش تا گریه اش را قطع کند از دور دیدم و به سمتش بال دراوردم.

سلام بلندی به همه کردم به جمع مان دو دختر جوان و زنی میانسال اضافه شده بود.

یکی از دخترها که از کنار ماهان بودنش کاملاً مشخص بود خود ترانه ست همراه ماهان از جا بلند شد و ماهان او را معرفی کرد:

-اینم خانم مهندس که منتظرشون بودیم. خانم رادین این خانم زیبا هم نامزد ترانه ست.

دستم را پیش بردم و با محبت گفتم:

-مشتاق دیدار ترانه جان.

دستم را پس زد و آغوشش را برایم باز کرد و من همزمان با بغل کردنش با او روبوسی هم کردم کنار گوشم زمزمه کرد:

-از اون چیزی که فکر میکردم خوشگل تری.

ل*بخندی زدم و صادقانه گفتم:

-ولی تو دقیقاً همون قدری که فکر میکردم خوشگل و دوست داشتنی هستی.

از تعریفم سرذوق آمد و با نیش باز دختری که کنارش به احترامم از جا بلند شده بود را معرفی کرد:

-خواهر کوچیکم تابان

با او هم روبوسی کردم اما به جز خوشوقتم تعارف دیگری بینمان تکه پاره نشد.

اینبار خانم مسنی را که نشسته بود معرفی کرد:

-مادرم

به بهشتم برگرد

زن اما انگار نسبت به من گارد داشت چرا که در جواب دستی که به سمتش دراز کردم اخمی کرد و خیلی آرام فقط جواب سلامم را داد. اخم نکردم عادت داشتم که خیلی‌ها را بدون دلیل موجهی از خودم دفع کنم. عادت داشتم که مورد توجه و احترام خیلی‌ها نباشم اما فکر کنم سامان عادت نداشت که اخم کرد.

به سمت نغمه رفتم و همزمان با سلام و روبوسی با نغمه دلسا را که گریه میکرد از بغلش گرفتم

به بغلم که امد گریه اش بند امد و دستهای کوچکش را جایی ما بین گوش و گونه ام چسباند و جسم کوچکش را به من فشرد و قل*بم را ل*بریز از خوشی کرد، خنده روی ل*بم نشست هرکس هرچیز میخواست بگوید این دختر مرا مادر خودش میدانست.

-خواست باشه اینبار از دستت نیفته

مات به عمه خانم سامان نگاه کردم و وقتی جمله اش را هضم کردم یادم امد که حق با اوست و من لیاقت مادری ندارم!

سرم را پایین انداختم که کسی مراسم عزاداری برپا شده در مردم چشمانم را نظاره گر نباشد و دلسا را به نغمه برگرداندم و برای اینکه اخم‌های سنگین شده‌ی سامان را پاک کنم بیخیال از نغمه پرسیدم:

-وروجکات رو نیاوردی؟

اخم‌های نغمه پاک نشد و بدخلق گفت:

-تولد همکلاسی مهدکودکشون بود فرستادمشون اونجا یه نفس راحت بکشم.

سعی کردم خنده‌رو باشم بلکه اخم این جمع را با خنده‌های مصنوعی خودم باز کنم. پیرزن بیچاره که چیز بدی نگفته بود حق داشت. با بی خیالی گفتم:

-دلت میاد؟

و به دلسا چشم دوختم که دلم نمی‌آمد حتی یک ثانیه از او دور بمانم اما چه کنم که ناچار بودم.

نگاهم روی باند پیچی دست راستش نشست و بغض گلویم را گرفت. بی احتیاطی من چه بلایی سر بچه بیچاره آورده بود! چرا احتمال ندادم این بچه در سن رشد ست و هرلحظه ممکن است ایستادن روی پاهایش را بیاموزد و دستش به آن لیوان برسد

به بهشتم برگرد

-به شاهکارت نگاه میکنی؟

باز هم عمه خانم ماتم کرده بود با دهان باز به او خیره شدم که ترانه تشر زد:

-مامان بس کن. این حرفا چیه؟

-مگه دروغ میگم. بچه ام خواب نداره کارش همش گریه ست.

سامان محکم غرید:

-دیدیدی که عمه گریه اش بخاطر دوری از مادرش بود نه زخم دست و پاش.

عمه اهسته به گونه اش کوبید و غرید:

- این چه حرفیه میزنی؟ این بچه فقط یه مادر داره اونم اناهیستاست دیگه نبینم به کس دیگه نسبتش بدی ها.

طاقت در مرکز یک دعوی دیگر بودن را نداشتم بلند شدم و با گفتن "یادم رفت بسکوییت ها رو بیارم" فرار کردم. حتی منتظر تایید کسی نماندم و قبل از اینکه اشک‌هایم باریدن را از سر گیرند سریع از آن جمع دور شدم و پشت یک بوته به شکل پرنده متوقف شدم تا اشکی که مانع وضوح دیدم شده بود را بزدایم که سامان به من رسید و بازویم در دستانش اسیر شد. با سری به زیر افتاده به سمتش تابیدم که با عصبانیت فریاد زد:

-چرا اجازه میدی باهات اینجوری حرف بزنی؟

سرم را بلند کردم و به چشم‌های سرخس خیره ماندم و وقتی منتظر جواب دیدمش اهسته گفتم:

-وقتی به تو این اجازه رو دادم، چرا به بقیه ندی؟

چند لحظه با اخم نگاهم کرد و یکباره دستم کشیده شد و در آغوشش اسیر شدم و صدایش کنار گوشم در تنم زلزله برپا کرد:

- کسی رو که بخواد این اشکها رو دربیاره زنده نمیزارمحتی اگه اون فرد خودم باشم. مثل این یه هفته که از دوری تو مُردم.

باز هم دنیا ایستاد و زمان ایستاد و هوا ایستاد و تنها واژه ای که معنی میداد آرامش بود و تپش های قل*بی که زیر گوشم ریتم نرمال گرفت.

به بهشتم برگرد

ارام که شدم با دست پش زدم و ازش فاصله گرفتم

سرش را به موازات سرم خم کرد و پرسید:

-خوبی؟

سرم را بالا نیاوردم و جواب دادم:

- خوبم. بریم.

خودم جلوتر از او رفتم و سامان هم کنارم قدم برمیداشت. سمت بچه ها برگشتیم که در حال جمع کردن وسایل بودند

سامان با تعجب پرسید:

- پس عمه کجا رفت؟

ترانه در حالی که نامحسوس چشم و ابرو می آمد گفت:

-دلسا بیقراری میکرد مامان گفت میبرتش خونه خودشم کمرش درد گرفته بود دیگه ماهان بردشون خونه.

این حرفها بهانا بود عمه میخواست دلسا رد از من دور نگه دارد خودم این را خوب میدانستم. تابان حرف خواهرش را کامل کرد:

- ماهم گفتیم حالا که دردسر بچه نداریم، نزدیک مجتمع ورزشی هم هستیم، بریم یه دست بولینگ بیلیاردی چیزی بزنییم به بدن.

ابروهای سامان باز هم با هم دست دوستی دادند اما کلامش با ظاهرش هم خوانی نداشت:

-خیلی هم خوب.

نوید زیر انداز تا شده را زیر بغل گرفت و سمت سامان آمد و زیرانداز را در بغلش انداخت و به طعنه پرسید:

-خوش گذشت؟

به بهشتم برگرد

سامان خندید و چیزی نگفت نوید ضربه ای به شانه سامان زد و گفت:

-داداش خودمی. خوشم میاد هنوزم به روش های سنتی پایبندی و این زندگی مدرن و ماشینی امروز و متد های نوین روت هیچ تاثیری نداره احسنت احسنت.

سامان یک تای ابروانش را متعجب بالا انداخت و گفت:

-چرا چرت و پرت میگی؟ خوبی؟ تب نداری؟

نغمه به دفاع از شوهرش گفت:

-نوید که خوبه شما چی؟ خوبی؟ گرمت نیست؟

سامان که مانند من متوجه کنایه های این زن و شوهر نشده بود حق به جانب طعنه زد:

- زن و شوهر موقع اومدن ماشین رو تو افتاب پارک کردین، نه؟

ترانه جلو آمد و ل*به پیرهن سفید سامان را گرفت و گفت:

- منظورشون به این نشان حاکم بزرگ سامی کومان که روی پیرهنهت مونده.

نغمه و نوید با خنده سبد به دست سمت ماشین رفتند و حتی از دور هم صدای خنده شان می آمد ترانه هم چشمکی زد و پشت سرشان راه افتاد.

متعجب به پیرهن سامان نگاه کردم و چشمانم چهارتا شد.

اثر رژ ل*ب من کامل روی پیرهن سامان مانده بود. ل*بم را گزیدم تا نخندم و سرم را از خجالت پایین انداختم.

سامان اما انگار بدش نیامده بود که با خنده گفت:

- یعنی خوشم میاد تا دیدی خوشگل و خوشتیپ شدم و دل دخترا رو میبرم مهتر رو کوبیدی که دخترای دیگه رو فراری بدیا.

دست به سینه شدم و حق به جانب گفتم:

به بهشتم برگرد

- پاساژ به این گندگی رو به روت هست. خیلی ناراضی هستی تشریف میبری یه پیرهن میخری اونو میپوشی که
مهتری هم روت نباشه خانما رو فراری بده

شانه بالا انداخت و سرخوش گفت:

- نه من که ناراضی نیستم فقط پس فردا شکایت نکنی چرا پیرهن رو نشستی چرک برداشته و بو میده ها از الان
بگم تا مهتر رو بهم قرض ندی این ل*باس رنگ ل*باسشویی نمیبینه.

منظورش را نفهمیدم چند لحظه خیره نگاهش کردم و ل*بخند روی ل*بش منظورش را به من یادآوری کرد. چشمانم
از این همه پررویی این بشر گرد شد و عصبی تنه ای به او زدم و از دستش فرار کردم.

بی خیال سامان که پشت سرم میخندید به دنبال بقیه راهی سالن ورزشی شدم و بقیه بچه ها را کنار باشگاه بیلیارد
پیدا کردم نوید و نغمه کارت ورودی میخریدند و ترانه پای گوشی با ماهان حرف میزد کنارش به انتظار بقیه ایستادم.
تماس را قطع کرد و مختصر گفت:

- داره ماشین رو پارک میکنه الان میاد. سامان کو؟

شانه بالا انداختم که اطلاعی ندارم. به پشت سرم اشاره کرد و گفت:

-اون با ماهان داره میاد

برگشتم و پشت سرم را دیدم که سامان و ماهان به سمتمان می آمدند و ماهان هم لنگه همان ل*بخند معنی دار بقیه
را روی ل*بهایش نقاشی کرده بود.

به لکه قرمز وسط پیرهن سفید سامان نگاه کردم و در دلم با ذوق گفتم "ایش پسره پررو اخرم پیرهنش رو عوض
نکرد"

همزمان با سامان و ماهان، نوید و نغمه هم کارت به دست آمدند

ماهان کارت ها را از نوید کش رفت و با اشتیاق گفت

-اخ جون بیلیارد

ترانه اویزان بازوی ماهان شد و با عشوه گفت:

به بهشتم برگرد

- ماهان بیلپارد نه، بریم فوتبال دستی. چون من.

تابان با لحن بامزه ای گفت:

- خاک تو سر بیکلاست بیلپارد بازی پولداراست حتما باید فوتبال دستی بازی کنی نشون بدی بویی از کلاس و پرستیژ نبردی.

ترانه مثل بچه ها پا بر زمین کوبید و نق زد:

- ماهان ببینش. خو من فوتبال دستی دوسدارم.

ماهان مثل باباهای مهربان سعی کرد عشقش را راضی کند:

- خودم گیساشو میکشم عزیزم تو خودتو ناراحت نکن صبر کن برم یه میز فوتبال دستی هم کرایه کنم

و در حین رفتن شنیدم که غر زد:

-اخه این میزهای فوتبال دستی تو سالن بیلپارد چیکار میکنه

ترانه طل*بکار داد زد:

-شنیدما

ماهان خندید و رفت. ترانه رو به خواهرش گفت:

-یه یار بکش شرطی بزنی

تابان پشت چشمی نازک کرد و خیلی شیک گفت

-مگه من مثل تو بیکلاسم. من میخوام با نغمه جون و افاشون بیلپارد بازی کنم

به بازوی نغمه اویزان شد و گفت:

-بریم عشقم این بی کلاس رو ول کن.

سامان بدون نظرخواهی از من به شوخی گفت

به بهشتم برگرد

- من و سامیا بازی میکنیم. شرط چی؟

ترانه با ذوق گفت:

- شرط اعتراف به عشق.

چشمهایم برای این شرط بیخود ترانه گرد کردم و معترضانم گفتم:

- مردم شرط شام و بستنی میزارن این چه شرطی بود دیگه؟

سامان اما معلوم بود خوشش آمده که طرف دختر عمه اش را گرفت:

- خیلیم شرط خوبیه. منو ماهان تو و ترانه.

چشم درشت کردم و نق زدم:

- ااا رفیق نیمه راه رو ببینا. تا

بلو تر از این نمیتونستی ضعیف ها رو تو یه گروه بندازی.

- ضعیف چیه؟ خو اگه ترانه و ماهان تو یه گروه باشن و ببازن، اینکه به هم اعتراف کنن، چه مزه ای واسه ما که

بردیم داره؟ انگیزه بردن از دست میره اصلا.

چپ چپ نگاهش کردم و در دل گفتم "تو روح خودت و اون انگیزه ات" اما دیگر اعتراضی نکردم.

ماهان از راه نرسیده در بحثمان شرکت کرد:

- خو میشه اینجوری کرد که تو و ترانه و منو خانم مهندس.

ارنج سامان که نامحسوس در پهلوی ماهان نشست را دیدم. چشمانم را ریز کردم و با خودم گفتم "پس که اینطور

نقشه داری سامان خان اما مادر نژاییده بتونه از من اعتراف بگیره قبل از اینکه خودش اعتراف کنه"

سر یکی از میزهای خالی رفتیم و تویی که ماهان از مسئول سالن گرفته بود را وسط انداختم و با شماره سه بازی

شروع شد.

به بهشتم برگرد

دسته ها را محکم میتاباندم و دریل میزدم و توپ را از زیر پای مهره های پسرها میگرفتم و با یک حرکت قبل از اینکه وقت کنند مانع توپ شوند گل میزدم جوری که بعد از ده دقیقه شش تا گل زده بودم.

سرم را فاتحانه بلند کردم و با ل*بخندی حق به جانب برای سامان به سمت میز فوتبال اشاره کردم دهن باز مانده اش را بست و پرسید:

- درباره تیم ضعیف چی میگفتی؟

ل*بخند گشادی تحویلش دادم و گفتم:

- هیچ وقت دختری که دوران بچگی تو کوچشون دختری نبوده و با پسرا بزرگ شده رو ضعیف ندون. دیگه سر چی دوسداری شرط ببندی؟ تیله بازی، کارت بازی، رابط، چی دوسداری عزیزم؟

ماهان پس گردنی محکمی نثار سامان کرد و گفت:

-میدونستم باید با خانم مهندس هم تیم میشدم تو نداشتی

سامان جر زد:

-قبول نیست تیم شما خیلی قویه بیایید یار عوضی.

ترانه گارد گرفت و اعتراض کرد:

- کجا قویه؟ شما دو تا قوی دارید ما یه دونه خیلی قوی. کاملاً هم عادلانه ست. بازی تون رو بکنید انقدر هم مثل بچگیات جرنزن سامان.

توپ را دوباره وسط انداختم و زیرش ضربه زدم سامان مهره اش را جلوی توپ انداخت و از زیر دستم کشیدش اما وقتی توپ را جلو فرستاد گرفتمش و برای ترانه پاس دادم و ترانه خیلی شیک و مجلسی توپ را زیر دست مهره سامان انداخت و اولین گل را خوردیم.

سامان ذوق زده از یک قدم پیش به سوی اعترافی که برداشته بود دور میزد دوید و در حالی که ل*به های پیرهن مهر دارش را نصفه بالا گرفته بود مدام جیغ میکشید:

- گل گل گل گل گل

به بهشتم برگرد

بعد از یک دقیقه بالاخره آرام گرفت و سر جایش ایستاد و متوجه شد نه تنها ما که میزهای بغلی هم متعجب و خندان به او خیره ماندند.

بیخیال توپ را وسط انداخت و گفت:

-چیه؟ خوشگل ندیدین؟ بازیتون رو کنید دیگه.

سری از تاسف تکان دادم و بازی دوباره شروع شد هر بار که توپ دست من می افتاد ماهان و سامان با یک حرکت توپ را پس می گرفتند و ترانه هم که بیشتر حکم تماشاچی و حتی گاهی اوقات نفوذی تیم حریف را داشت از بس یا توپ را لو میداد یا اجازه عبود میداد.

یک تنه با دو حرفه ای می جنگیدم تا مبادا گلی بزنند و مرا یک قدم از هدفم دور کنند. میدانستم اکنون دیگر حمله فایده ای ندارد و تنها صلاح دفاع از همان گلپایی بود که تا در شوک بودند و اوانس میدادند زده بودم.

توپ را از دست ماهان کشیدم و جلو فرستادم اما وسط راه ترانه ناغافل دسته را چرخاند و باعث شد توپ برگردد و در گل خودمان بنشیند و جالب تر از آن اینکه چون فکر کرده بود واقعا گل کاشته که به خودمان گل زده در خلاف جهت سامان دور میزد و پاید و پا به پای اون کلمه گل را فریاد کشید. من و ماهان متاسف به این دو دختر عمه پسردایی دیوانه نگاه میکردیم و بابت انتخاب اشتباهمان افسوس خوردیم.

سامان ایستاد و دست به کمر و حق به جانب خطاب به ترانه پرسید:

-ایکیو از اینکه گل خوردین خوشحالی؟

ترانه حق به جانب تر گفت:

-نخیرم گل زدم.

مایوس گفتم:

-اره زدی به خودمون.

چشمانش را گرد کرد و متعجب نگاه کرد و من آنجا تازه فهمیدم کلمه "خدایا با کیا شدیم هفتاد میلیون" چه مضمون شکیل و شیوایی دارد.

به بهشتم برگرد

ماهان دوباره توپ را انداخت و بازی شروع شد. از فن بچگیهایم که فرزاد یادم داده بود استفاده کردم و چنان دسته های خودم و ترانه را محکم و قوی تاباندم که باز پسرها در شوک رفتند و بالاخره توانستم گل هفتم را بزنم و بازی تموم شد.

اینبار من خوشحال دور میز میدویدم و قهرمانی یک تنه ام را جشن میگرفتم و انقدر سر و صدا کردم که نغمه و نوید و تابان هم بر سر میز کشاندم. نغمه کنجکاو پرسید:

-چقدر سروصدا میکنید دلمون اب شد. چیکار میکنین مگه؟

برای ماهان و سامان ابرو بالا انداختم و گفتم:

-به موقع اومدین بیاین که دو تا عاشق میخوان به عشقشون اعتراف کنن.

هر سه تازه وارد هم زمان گفتند:

- اووووووووووو

هرسه به سمتمان آمدند و تابان پرسید:

-داستان چیه؟

ترانه توضیح داد:

- شرط بندی کردیم بازنده باید به عشقش اعتراف کنه.

ماهان درمانده گفت:

-اقا بیخیال شید دیگه شما که همه میدونید عشق ما دو تا کیا هستن.

ترانه همزمان با نوچ کشیده اش ابروهایش را بالا انداخت.

سامان پس گردنی ای حواله ماهان کرد و نق زد:

-همش نقص

به بهشتم برگرد

یر زن توه ها با این شرطاش.

ترانه سریع از خودش دفاع کرد:

- نه که توم سریع طرفداری نکردی.

اینبار ماهان پس گردنی‌ای به سامان زد:

-همش تقصیر تو با این دایره شناختت از خانم مهندس. خو زودتر بگو میبازیم شرط شام میداشتیم. ای بابا.

دست به سینه به میز فوتبال تکیه زدم و گفتم:

- خیال نمی‌کردین ببیازین نه؟

ترانه با نگاه پر شیطنتش زل زد به ماهان و با شیطنت و لوندی گفت:

-بگو عشقم میشنوم. بگو چندتا دوسم داری عمو ببینه.

ماهان کلافه دستی به گردنش کشید و به جمع نگاه کرد و وقتی ل*بخند پر معنا و منتثر جنع را دید فهمید که راه فراری نیست یکباره سرخم کرد و ل*بش را روی ل*بهای ترانه گذاشت و غافلگیرش کرد. همه‌مان سرخوش هو کشیدیم و سامان سوت بل*بلی زد.

سالن بلیارد ال مانند بود و میزهای فوتبال دستی گوشه‌ای چیده بودن که به میزهای بلیارد دید نداشت و از انجایی هم که به قول تابان فوتبال دستی بازی بیکلاسی بود به جز ما و دو پسر مدرسه‌ای سر میز دیگر کسی نبود که شاهد این صحنه باشد و ال*بته بوسه ماهان انقدر کوتاه بود که خود ما هم به زور دیدیم.

ل*بهایشان که از هم جدا شد همه به افتخار عشقشان دست زدیم.

ماهان بیچاره که سرخ شده بود دستی در موهاش کشید و گفت:

-تورو خدا ببینید ادم مجبور به چکارا که نمیکنید

ترانه نامزدش را بغل کرد و ذوق زده گفت:

-الهی شوهرم خجالت کشیده

به بهشتم برگرد
نغمه با اشاره محسوسی به سامان گفت:

-نفر بعد لطفا.

سامان خودش را به کوچه علی چپ رساند و گفت:

- میز بیلیاردتون کدوم بود پیام سوسکتون کنم؟

ماهان طعنه زد:

-تو اول این سوسکایی که اینجا کشتی رو جمع کن.

خنده ام گرفت ماهان هم آنقدرها که من فکر میکردم ساکت و خجالتی نبوده‌ها.

سامان کلافه دستی در موهایش کشید و ملتمس گفت:

-نمیشه حالا بیخیال بشید به یه شام رضایت بدید؟

منو ترانه همزمان با هم نج گفتیم و سامان دست از تقلا نکشید:

-شام امشب و نهار فردا چی؟

اینبار فقط ترانه نج گفت.

-یه هفته شام

همه به اتفاق سرشان را به نشانه جواب منفی تکان دادند از این همه هماهنگی خنده ام گرفت.

سامان آخرین تیرش را هم به امید هدف پرتاب کرد:

-یه هفته شام و نهار

دلگرفت از اینکه سامان فقط برای اینکه جلوی من به عشقش اعتراف نکند زیر بار هر نوع شرطی میرفت. یعنی

انقدر دوست داشتن من خجالت آور بود!

نوید کلافه گفت:

به بهشتم برگرد

- آه چقدر چونه میزنی. خوبه پسر شر اکیپمون تویی. این خجالتی سر در گریبون بوسید تموم شد رفت توم ببوس صلواتشو بفرستیم دیگه.

سرم را پایین انداختم و ل*بم را گزیدم تا بغضم رخ نمایی نکند و در حالی که برای فرار از آن همه تحقیر در جمع، سمت میزهای بیلبارد میرفتم گفتم:

-بسه دیگه بریم بیلبارد ببینم بازی با کلاسا چجوریه

سعی کردم صدایم نلرزد، سعی کردم طبیعی باشم، سعی کردم ضعیف جلوه نکنم، اما فقط سعی کردم. نشد و نه تنها بغضم که حتی قطره اشک خانه کرده گوشه چشمم را هم همه دیدند.

هنوز قدم دوم به سوم نرسیده بود که سامان دستم را گرفت و کشید و من بی اراده به سمتش کشیده شدم دستش را پشت کمرم انداخت و قبل از اینکه بخاطر یکهوویی بودن حرکتش نقش زمین شوم روی هوا مرا گرفت و خودش هم خم شد و ل*بش روی ل*بم نشست.

دلم لرزید و ایستاد، برای همیشه ایستاد و حس کردم اینجا دیگر ته دنیاست، ته خوشبختی.

حتی اگر کسی دست زد حتی اگر کسی هو کشید حتی اگر کسی چیزی گفت من نشنیدم. من در این دنیا نبودم من روی ابرها بودم.

بالاخره زمان جریان پیدا کرد. بعد از قرن ها ل*بهایش از ل*بهایم و تنش از تنم جدا شد اما دستش هنوز روی کمرم بود با دست مرا هم همراه خودش بالا کشید و در چشمهایم خیره شد و اهسته گفت:

- معلومه که خیلی دوست دارم هیچ وقت به این شک نکن.

نغمه کل میکشید نوید سوت میزد و بقیه دست میزدند از خجالت صورتم را در سینه سامان پنهان کردم سامان هم از خدا خواسته دستش را دورم حلقه کرد و مابین خنده های سرخوشش مثلا به دوستانش تشر رفت:

- اذیت نکنید خانمم رو خجالت میکشه.

همه با هم یک صدا "هووووو" کشیدند. ترانه با سرخوشی طعنه زد:

-بیا بیرون سامیا تا اون سمت پیرهنش هم رژی نکردی.

به بهشتم برگرد

تازه یادم افتاد و واکنشم به این یادآوری فاصله گرفتن یکهوایی از سامان بود اما سامان دست بردار نبود و هنوز دستش را حلقه بدن من نگه داشته بود. واکنشی که خنده همه را درآورد. اولین نفر ترانه برای تبریک گفتن جلو آمد و گونه‌ام را بوسید و گفت:

- میدونم هیشکی جز تو لیاقت این همه عشق توی چشمای پسردایی من رو نداره.

برعکس مادرش خیلی خوش برخورد و مهربان بود. تازه یاد مادرش افتادم و ل*بخندم بابت اینکه کارم با این فامیل و خانواده ممکن است سخت باشه کم‌رنگ شد اما همچین روز و لحظه ای هر اتفاق بدی هم می‌افتاد این ل*بخند از ل*بم نمیرفت.

نغمه گفت:

-خب حالا که این دوتا عاشق رو زورکی بهم رسوندیم بریم بیلارد شوهر من طفلی انقدر پول کرایه میز نداده اینجا وایسید با هم تعارف و تبریک تیکه پاره کنید.

خواستم هم قدم با ترانه به سمت میز بیلارد بروم که دست سامان که کمرم را دور زده بود و روی پهلویم نشسته بود دور تنم محکم تر شد و مرا سر جایم نگه داشت. به دور شدن بچه‌ها نگاهی گذرا انداختم و به سمت سامان برگشتم و متعجب پرسیدم:

- همراهشون نریم؟

ابروی سامان منظور دار بالا پرید و طعنه زد:

- کجا بریم بهتر از اینجا؟

از لحن پر منظورش خنده ام گرفت و کامل به سمتش برگشتم و مثل خودش کنایه زد:

- از اینجا بهتر که جا زیاد هست.

ل*بخندش عمق گرفت و با نگاهی به میز فوتبال دستی گفت:

- از امروز به بعد هیچ جا برای من بهتر از این سالن و این میز نیست. نگاه ستاره بارون تورو مدیون اینجام. اصلا به نظرم این میز جادویییه چون طلسم من اینجا شکسته شد.

به بهشتم برگرد

خواستم حرفی بزنم اما دهانم در برابر این حجم از دوست داشتنی که یکبارا به سمتم سرازیر میشد بسته بود. نغمه مرا از سردرگمی نجات داد به دنبال آمد و دست مرا گرفت و سمت میز بیلبارد کشید و در حالی که خودش را به نفهمیدن میزد، گفت:

-سامیا یعنی بازی منو ببینی باورت همیشه تازه کار باشم یکجوری حرفه ای به توپ ضربه میزنم صدبار میخوره در و دیوار اخرش میره تو سوراخ

به میز بیلبارد رسیده بودیم، برگشتم تا ببینم سامان هم به ما ملحق شده که صدای نوید شنیدم که حرف همسرش را تصحیح میکرد:

-عزیزم تو بیشتر از اینکه بازی خوب باشه شانست خوبه. حالا بگذریم خوش شانسیت از داشتن شوهر خوشگل و خوشتیپی مثل من کاملا پیداست ولی توپ رو که میزنی انقدر میخوره به در و دیوار تو راه همه توپهای حریف رو هم پاکت میکنه سر راه برای اینکه دلت نشکنه خودشم پاکت میشه.

تابان به دفاع از نغمه گفت:

- نغمه جونم جای رقابت، رفاقت میکنه

-بجای سرکوب استعدادهای من بریم یه شرطی بزنیم

ماهان سریع گارد گرفت و پر التماس گفت:

-نه تورو خدا، شرطی دیگه نه.

سامان با نیش باز گفت:

-چرا؟ خوش گذشت که.

همه خندیدن و من سرخ تر شدم ترانه روی کاناپه کنار میز بیلبارد ولو شد و خسته گفت:

- من که واسه فوتبال دستی خیلی تلاش کردم خسته شدم رو من حساب نکنید.

ماهان خیلی نمایشی بالای سر نامزدش ایستاد و شانه هایش را ماساژ داد و خطاب به تابان تشر زد:

-مگه نمیبینی خانمم کل بار بازی رو دوشش بوده آقای گل شده، خسته ست! برو بادبزن بیار.

به بهشتم برگرد

همه خندیدیم تابان که از شدت خنده روی میز افتاده بود و توپ قرمز را روی میز میکوبید اما ترانه قهر کرد و ماهان مجبور شد منت کشی را به صورت حرفه ای شروع کند.

بخاطر اینکه حواس بقیه را از صحبت خصوصی آن دو نفر پرت کنم تا راحت تر باشند گفتم:

-من بیلارد بلد نیستم منم میشینم.

سامان سریع گفت:

-خانم بازی نکنه منم نیستم

تابان با ارنج محکم به پهلو میز ماهان کوبید و گفت:

-ببین یادبگیر دو دقیقه نیست خانمش شده چه حمایتی میکنه.

ترانه از آن ور پس گردنی ای نثارش کرد و همه مان به قیافه درمانده ماهان خندیدیم نغمه رو به سامان گفت:

-حالا همیشه تو مثل اقای ما دوسوته خانمت رو آموزش بدی و استعدادیابی کنی ما بازیمون رو شروع کنیم! بابا واسه کرایه این میز اقامون کلی پول داده. یه فکری بکنید تا مجبور نشدم برای جلوگیری از هدر رفتن پول شوهرم میز رو ببرم خونه جای میز ناهار خوری بزارم.

سامان سمت من برگشت و گفت:

-دوسداری یادت بدم عزیزم؟

دلیم قنچ رفت و بیخود و بی جهت ل*بخندم کش آمد. قرار بود از این به بعد همیشه عزیزم باشم!

قرار بر این شد که اول سامان به من بازی را یاد دهد و نوید هم مجددا همسرش را درباره قوانین توجیح کند و ماهان و تابان هم که آموزش لازم نداشتند و خودشان حرفه ای بودند بنابراین ماهان از فرصت استفاده کرد تا دل نامزدش را به دست آورد.

سامان چوب را دستم داد

به بهشتم برگرد

قی ماند تا برنده شوند، ژست گرفت و در حالی که به بازوی سامان میکوبید گفت:

-یاد بگیر اینجوری ژست میگیرن.

ماهان برای پاکت کردن توپ مشکی چوب را از تابان گرفت

همه سکوت کردند و ماهان روی توپ تمرکز کرد پشت سرش رفتم تا زاویه برخورد توپ و احتمال پاکت شدنش را از نظر مهندسی بررسی کنم که ناگهان برخورد شی نوک تیزی را زیر چونه ام حس کردم و در یک لحظه فکم چفت شد و کل صورتم به سوزش افتاد. تنها توانستم اخی بگم و با زانو روی زمین نشستم و صورتم را پشت دست‌هایم پنهان کردم تا دردش را تسکین دهم. صدای داد سامان گوشم را پر کرد:

-حواست کجاست احمق زدی تو صورتش.

ماهان هن با صدای نگرانی گفت:

-باور کن اصلا ندیدم که پشت سرمه.

گرمی دستی روی دستم نشست و بلافاصله صدای سامان در گوشم پیچید:

-سامیا جان دستت رو بردار ببینم چی شدی.

حتما همه دورم جمع شده بودند که صدای نغمه هم از کنار گوشم شنیدم:

-سامان نکن لابد درد داره اذیتش میکنی

سامان باز حرصش را سر ماهان خالی کرد:

-کوری مگه که ندیدیش.

از بخشیدم مظلوم ماهان ناراحت شدم و از همان زیر دستم نالیدم:

-تقصیر خودم بود چکار این بنده خدا داری.

اینبار تیر فریاد سامان به خودم اصابت کرد.

-بردار این دستت رو ببینم چه بلایی سرت اومده دیگه آه.

به بهشتم برگرد

دستم را شل کردم و سامان هر دو دستم را با یک دستش گرفت و پایین کشید و با دست ازادش چانه ام را گرفت و صورتم را بررسی کرد با لمس چانه ام از شدت درد اشک در چشمانم جمع شد و ل*بم را گزیدم که جیغ نکشم. لحن سامان مهربان شد و گفت:

-قربون اون اشکات برم. کجات درد میکنه که اینطور بغض کردی عشقم؟

در کسری از ثانیه هم خودم خشک شدم هم چشمه اشکم. چه گفته بود؟ به من گفت عشقم؟ گفت قربونت برم؟

ترانه سامان را کناری هل داد و در حالی که خودش رو به رویم به جای سامان مینشست پرسید:

-ببینمت سامیا جان. کجات خورد؟ کجات درده؟

خیره نگاهش کردم. درد؟ درد دیگر چیست؟ اهان راستی درد میکرد. اما دیگر دردی نیست. اکنون دوباره در قل*بم عروسی برپا شده بود و مغزم هم به این عروسی دعوت بود و در حال رقصین و پایکوبی نمیتوانست پیام درد را برای سلول های عصبی ام ارسال کند. به زحمت اب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-چیزیم نیست یه کوچولو تیر کشید خوب شد. بریم بقیه بازی.

همه خندیدند و نغمه گفت:

-ای خواهر کجای کاری؟ بازی تموم شد توپ سیاه هم گل شد. یه شام هم پیاده شدیم تازه یادت افتاده بپرسی تایتانیک قایق بود یا کشتی؟

و شروع به توضیح کرد:

- با اولین ضربه به توپ سفید توپای رنگی رو میشکونیم اگر اولین ضربه به تک شار خورد باید تا آخر تک شار پاکت کنیم یا برعکس اگه به دو شار خورد ما دوشار میشیم.

این ها را با صدای بلند توضیح داد و یکباره صدایش را پایین آورد و طوری که فقط خودم بشنوم پرسید:

- توم منو دوسداری؟

به بهشتم برگرد

از این سوال یکهویی‌اش هنگ کردم و خیره نگاش کردم سوالش را تکرار کرد:

- منو دوسداری سامیا؟

ل*بخند زدم اما جوابی ندادم من کل سه سال و نیم دوران دانشجویی مان و این شش ماه همکار بودنمان را منتظر این اعتراف بودم و حالا بعد از چهار سال انتظار قرار نبود به همین راحتی به او اعتراف کنم بیشتر از جانم دوستش دارم و خلاصش کنم. بنابراین خودم را به آن راه زدم و گفتم:

-قوانین بازی رو بلدم مثل همون بازی کامپیوتریسه مشکلی ندارم. طرز چوب گرفتن و زاویه دست و این چیزاشو نمیدونم.

سامان اخمی کرد و طوری نزدیکم شد که ترسیدم و تا جایی که میز جلویم را نگرفته بود عقب رفتم مقابلم ایستاد و خیلی جدی پرسید:

- میخوای با احساساتم بازی کنی؟

ل*ب گزیدم و ناراحت شدم چه فکری درباره من کرده بود که این سوال را میپرسیدی؟ با یک دست به عقب حلس دادم و به سمت میز برگشتم و سعی کردم بدون توجه به سامان خودم طریقه‌ی چوب دست گرفتن را با توجه به چیزی که در بازی کامپیوتری یادم بود یاد بگیرم. پشت سرم ایستاد و کنار گوشم زمزمه کرد:

-من باید ناراحت بشم و قهر کنم نه تو.

تمام ناراحتی و خشمم را در صورتم ریختم و به سمتش برگشتم جا خورد. انتظارش را داشتم. در خوابگاه هم که بودم از خیلی‌ها شنیده بودم که وقتی عصبی میشوم چشمانم به مخاطب حس ترس و وحشت را القا می‌کند. خیلی جدی گفتم:

-قهر کن.

ناباور اسمم را زیر ل*ب گفتم، محکمتر گفتم:

-قهر کن دیگه.

صدایش مبهوت و بلا تکلیف بود:

به بهشتم برگرد

- من فقط...

صدای نغمه حرفش را قطع کرد:

- میذاشتی دو دقیقه بگذره بعد ناراحتش میکردی. ولش کن سامیا جون مردا همشون همینن.

نوید سرفه مصلحتی‌ای کرد و نغمه سریع جمله اش را اصلاح کرد:

-اما خب بعضیاشون استثنایی هستن. بیا پیش خودم ول کن این گند اخلاق رو. بیا گروه خودمون من و تو و نوید

تابان میره با اون بی لیاقت. مگر اینکه دوریت تورو به خودش بیاره

نوید خندید و گفت:

- چه دوری خانمم؟ اون سر میزه ها.

خندیدم و چیزی نگفتم بعد از اینکه نوید طریقه چوب دست گرفتن و ضربه زدن را یادم داد بازی شروع شد.

اولین ضربه را نوید زد و دو تا تک شار پاکت شد اما دومین ضربه پیتوک کرد و نوبت دست آن گروه افتاد.

سامان چوبش را گچ زد و ژست گرفت و با یک ضربه دو توپ را به پاکت فرستاد یکی توپ خودش و یکی هم توپ

پیتوک را. تابان پس گردنی نثارش کرد و گفت:

- اخی تو که بلد نیستی بیخود ژست میگیری.

سامان خنده ریزی رفت و در حالی که زیرچشمی یه من نگاه میکرد گفت:

-تو هنوز بچه ای نمیفهمی خواستم با ژستم دل خانمم رو ببرم آشتی کنه.

همه خندیدند و تابان پشت چشمی نازک کرد که اصلا به دلم ننشست. برای ضربه گروه ما اینبار من چوب را

برداشتم توپ سفید را روی یکی از تک شارهای نزدیک پاکت تنظیم کردم و با یک ضربه اهسته توپ لیز خورد و

بین راهش یکی دیگر از تک شارها را به ل*به میز رساند و پاکت شد و در کمال تعجب تک شار ل*به میز هم انقدر

همان ل*به قل خورد که در پاکت افتاد نغمه با اشتیاق گفت:

-اوه سامیا تو که استعدادت از منم بیشتره با یه ضربه دو تا توپ رو گل کردی.

به بهشتم برگرد
نوید با خنده برای نغمه توضیح داد:

- عزیزم تو بیلیارد توپها گل نمیشن پاکت میشن یعنی میرن تو پاکتهای گوشه میز.

ماهان به طعنه گفت :

- خانم مهندس هنوز نوبت شماست. توپ بعدیم گل کنید.

دوباره همه خندیدند و نغمه محکم به بازوی ماهان کوبید و نق زد:

- بی ادب خودت رو مسخره کن

خنده ام گرفت و چوب را دست نغمه دادم تا فرصت گل زدن را پیدا کند. چوب را گرفت و خیلی شیک و مجلسی با یک ضربه چهار توپ پاکت کرد یکی از توپهای خودمان و سه تا از تیم مقابل.

سامان ذوق زده بخاطر این توپهای پاکت شده بی زحمت، به تقلید از بازی فوتبال دستی در حالی که ل*به پیرهنش را با دو انگشتش کمی بالاگرفته بود دور میز دوید و مدام فریاد شادی گل گل گل سر داد و در همین حین برای نغمه زبان درازی کرد که باعث شد نغمه هم دنبالش دور میز بدود تا کتک مفثلی مهمانش کند.

از اینکه هنوز هم مثل قدیم برای جل*ب توجه من شیطنت میکرد ل*بخند زدم. زمان دانشجویی هم همین بود. همه استادها را به صدا درآورده بود تا فقط بتواند سرکلاس توجه مرا جل*ب کند و ال*بته این را وقتی متوجه شدم که بعد از یک جلسه غیبت فاطمه برایم توضیح داد سر که سر کلاسی که من نباشم این شیطان مجسم به فرشته سکوت مبدل میشود.

سرجایش ایستاد و حین اینکه اجازه داد نغمه مشت کوچکش را روی بازویش بکوبد نفس زنان به من نگاه کرد
ل*بخندی زدم یعنی آشتی هستم و دیگر چیزی نگفتم

بخاطر پیتوک نغمه نوبت ضربه آنها بود و تابان در یک نوبت همه توپهای باقی ماندهشان را پاکت کرد و فقط یک توپ
مشکی با

در حال رد کردن گزارش شیفت بودم که پیچ شدم:

- خانم مهندس رادین به اتاق کنترل.

به بهشتم برگرد

یوف کلافه ای کشیدم. آخر بدشانسی بود که نیم ساعت مانده به پایان شیفت مشکلی پیش بیاید که لازم به حضور من باشد.

کلافه بلند شدم و خودم را به اتاق کنترل رساندم نوید و مسئول کنترل هم آنجا بودند. نگاهی بین آن دو رد و بدل کردم و بعد از سلامی سرسری پرسیدم:

-چی شده؟ مشکل چیه؟

اقای نیک زاد جوابم را داد:

-مبدل حرارتی کار نمیکند.

اخم هایم در هم رفت. آخر الان وقت خراب شدن مبدل حرارتی بود؟ مبدل حرارتی فقط یک روز وقت نیاز داشت تا بررسی شود که مشککش از کجاست. کلافه و بی حوصله و کسل از کم خوابی دستی به پیشانی ام کشیدم و گفتم:

- ناظر فنی رو پیچ کنید. آقای نیک زاد شما هم مهندسی معکوس کنید ببینید مشکل خط گرمش کجاست؟ آقای سینا پور ممکنه لطفا شمام لوله سردش رو مهندسی معکوس کنید سریع تر پیش بریم.

هر دو مشغول شدند و من هم بی حوصله به سیستم کنترل مبدل خیره شدم که سامان هم رسید و بلافاصله پر انرژی گفت:

- سلام چی شده؟

این پر انرژی بودنش حرصم داد اگر بخاطر اصرار های دیشب سامان برای بیشتر ماندن نبود من اکنون دچار کم خوابی نبودم، خیلی خلاصه گفتم:

- مبدل حرارتی کار نمیکند فقط خنکه.

- ا؟ دیدم بدنه اش یخ بسته ها گفتم شاید دوباره درجش رو بالا بردین.

آمد و بالای سر من به صندلی ام تکیه داد و در حالی که نگاهش خیره سیستم کنترل مبدل بود کنار گوشم اهسته به نحوی که کسی نشنود زمزمه کرد:

- خیلی دلم برات تنگ شده بودا.

به بهشتم برگرد

همانطور که سرم به کارم بود و تک تک اجزای مبدل را بررسی می‌کردم گفتم:

-دیشب همو دیدیم که.

-چکار کنم کار دله دیگه یه ثانیه نباشی تنگ میشه. تو چی؟ دلت تنگ نشده بود؟

با اینکه خنده ام گرفته بود و از این توجهات گاه و بی‌گاه که از دیروز چند برابر شده بود سر ذوق آمده بودم ولی میدانستم اگر وا بدهم دیگه مدام اوضاع همین بود و مسائل کاری و شخصی قاطی میشد بنابراین به زور اخم کردم و مثل خودش اهسته گفتم:

- مهندس آبان اینجا محیط کاریه.

دوباره کنار گوشم زمزمه کرد:

- خب اشکالاش چیه ادم سر کار هم دلش برای عشقش تنگ شه

میدانستم سر به سرمیگذارد از صدای پر از خنده اش پیدا بود اما کم نیاوردم و تشر زدم:

-مهندس!

ادای بچه‌ها را درآورد و مثل دلسا ل*ب برچید و گفت:

- شاید تو دوسم‌نداری که دلت برای من تنگ نمیشه.

صندلی را چرخاندم و به سمتش برگشتم و نگاهش کردم. نوید همانطور که سرش را در سیستم مقابلش فرو کرده بود گفت:

- بیخود زور نزن خانم مهندس حریفش نمیشی. تا دیروز التماسش میکردیم بیاد بگه. حالا از امروز باید التماسش کنیم تورو خدا هر جایی نگو.

برگشتم و متعجب به نوید نگاه کردم. یعنی همه حرف‌هدیمان را شنیده بود؟ خجالت کشیدم. ای وای نکند مهندس نیک خواه هم شنیده باشد؟

همان لحظه مهندس نیک خواه که حتی نمیدانستم کی بلند شده بود و بالای سر سیستم های مادر رفته بود از همان کنار دستگاه مادر گفت:

به بهشتم برگرد

- پیداش کردم خانم رادین. کوره ها خاموشه.

برگشتم سمت سامان و عصبی از این بی نظمی و بی احتیاطی که ممکن بود دستگاه به این گرانی را منفجر کند
گفتم:

- بیسیم کن مسئول کوره بیاد.

سامان چشمکی زد و به آرامی گفت:

- عصبی میشی جذاب میشیا

دیگر نتوانستم مقاومت کنم و خندیدم و سامان خوشحال از خنداندن من در آن وضعیت بیسیم‌اش را درآورد و آقای
لاری را احضار کرد:

مرد جوانی به دو دقیقه نکشیده خودش را رساند. بلند شدم و تقریباً داد زدم:

- چرا کوره خاموشه؟

پسر بیچاره از صدای فریادم ترسید و محتاط گفت:

- داره سرویس میشه خانم.

اینبار واقعا داد زدم:

- هر دو تا رو هم زمان سرویس میکنن؟ مگه یادتون ندادن دو تا کوره واسه اینه که یکیش سرویس شه یکیش تو کار
باشه؟ اینم من باید یادتون بدم؟

طفلک کم مانده بود همانجا بنشیند و بنای گریه را سر دهد. نگاه درمانده ای به مردهای حاضر در اتاق انداخت بلکه
از آنها کسب تکلیف کند، سامان و نوید و نیک خواه هم با تعجب به این روی عصبی من که ندیده بودند نگاه میکردند
اما دست خودم نبود هر زمان کم خواب میشدم اعصابم بهم میریخت و کسی جلودارم نبود. لاری با التماس گفت:

- خانم به خدا من سوییچ زدم که جا به جا شن اما کوره روشن نشد

- کوره روشن نشد نباید گزارش بدی؟ الان مبدل میترکوندی میتونستی خسارتش رو جبران کنی؟

به بهشتم برگرد

سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت صدایم را پایین اوردم و با همان دز عصبانیت تک به تک دستور دادم:

- شما میری دفتر مهندس صالحی خودتو معرفی میکنی. آقای آبان شما میری سرکوره ببینی چرا سویچ نخورده. آقای نیک خواه شما هم کوره رو خاموش کن. آقای سینا پور...

نوید قبل از اینکه چیزی بگویم هر دو دستش را به نشانه تسلیم بالا برد و مظلوم نالید:

- به خدا من یه مدیر حفاری بدبختم. باور بفرمایید بنده بی تقصیرم خانم مهندس.

خنده ام گرفت چقدر ترسناک شده بودم که این بدبخت هم ترسانده بودم

خنده ام را که دیدند ج

و باز هم آرام شد و همه سراغ کاری که به آنها محول شده بود رفتند.

با سامان و مهندس بخش تعمیرات درگیر سیم دکمه سویچی بودیم که قطع شده بود و یک واحد کامل رو خوابانده بود که ماهان از راه رسید.

- سلام شما چرا هنوز اینجا این؟

سامان که از سر و کله زدن بر سر یک سیم ناقابل کلافه شده بود عصبی گفت:

- واسه یه تیکه سیم ده نفر ادم علاف شدن. نگاه نگاه یه سیم نیمه جیبی دو ساعته هممون رو معطل خودش کرده! ماهان متعجب گفت:

- شیففتون یک ساعته تموم شده ولش کنید خودم رسیدگی میکنم. شما برید تا دلسا عمه رو دیوونه نکرده.

سامان با شنیدن این حرف کلافه تر شد و نق زد:

-مگه گذاشتیش پیش عمه؟

-اره خب نغمه و ترانه میخواستن برن ارایشگاه مجبور شدم.

به بهشتم برگرد

-وای خدا! بدو سامیا که الان عمه با منت گذاشتنش بیچاره ام میکنه.

با نهایت سرعت مشکل را برای ماهان تعریف کردم و دنبال سامان که نمیدانستم این همه عجله اش برای چیست دویدم.

سمت رختکن مردانه رفت و دم در ایستاد تا به او برسم و مختصر گفتم:

- تا ل*باسمو عوض میکنم برو کیف و وسایلتو بیار بریم. فقط عجله کن که زودتر برسیم.

رفت داخل و محلت نداد پیرسم این همه عجله برای چی! به سمت دفترم رفتم و وسایلم را برداشتم و برگشتم که وسط راه سامان را دیدم نگاهی به من کرد و پرسید:

- آماده ای بریم؟

بالاخره سوالم را مطرح کردم:

-چرا انقدر عجله داری اخه؟ مگه عمه نمیتونه از دلسا مراقبت کنه؟ دوتا دختر به چه خوبی بزرگ کرده ترست واسه چیه اخه؟

کلافه سری تکان داد و گفت:

- تو فامیلای منو نمیشناسی همشون یکساله بسیج شدن تا منو دق مرگ کنن.

-چرا اخه؟

-بعد از فوت اناهیتا باهام چپ افتادن.

ابروهائیم از تعجب بالا رفت به جای اینکه متوجه منظورش بشوم بیشتر گیج شده بودم.

خندید و گفت:

-تو چرا همه حالات جذابه؟

ازش فاصله گرفتم و در حالی که اطراف را از نظر میگذراندم مبادا کسی دیده باشد گفتم:

- نکن دیوانه کنار منگیت هستیم یکی میبینه شر میشه.

به بهشتم برگرد

- کی میخواد ببینه یک ساعت پیش شیفت تموم شده همه رفتن.

وارد اتاقک حراست شدیم و کارت کشیدیم و بعد از خداحافظی با نگهبان خارج شدیم سامان گفت:

- بریم دنبال دلسا بپریمش خرید؟ همه ل*باساش به تنش کوچیک شده. در ضمن شما یه پیرهن سفید به من بدهکاریا.

چشمکی زد و ادامه داد:

- یادت که نرفته قبلی رو رژی کردی.

حرصی مستی به بازویش زد و گفتم:

- گمشو تقصیر خودته میخواستی یهو بغلم نکنی.

صدای اشنایی از پشت سرم بدنم را لرزاند و در جا خشکم کرد:

- انگار خیانت تو خون مون.

به زحمت برگشتم و به امید و پسر بچه دوساله ای که بغلش بود ناباور نگاه کردم. باورم نمیشد، شبیه به من بود یک کپی برابر اصل از بچگی های من در ورژن پسرانه.

ذهنم توانایی پردازش نداشت. خودش بود؟ پسر من هم اگر زنده بود همین سن و سال را داشت اما به من گفته بودند که او مرده به دنیا آمده اما پس این پسر...

یعنی پسر امید و آن زن وقیح بود؟ پس چرا با من مو نمیزد!

امید نگاهم را به پسر بچه ای که در آغوش گرفته بود شکار کرد و با بدجنسی گفت:

- نمیشناسیش نه!

نگاه ماتم را دید و خودش جواب خودش را داد:

- معلومه که نمیشناسیش، من چه ساده ام، معلومه که مادرت و برادرت بهت حرفی نزدن، مادرت بهت نگفته بود درست میگم؟ نگفته بود پسرت زنده ست؟

به بهشتم برگرد

تیر خلاص را درست جایی وسط قل*بم حس کردم، سوراخ شد و خون فواره زد و جان از بدنم رخت بربست و با زانو روی زمین فرود آمدم. سامان نگران به سمتم آمد و دستش دور تنم نشست و کمک کرد که باز هم سر پا شوم اما نمیشد، من زخمی بودم، زخمی اعتماد به عزیزترین هایم. مادرم به من دروغ گفته بود؟ تمام مدت پسر من زنده بود و من نمیدانستم؟

امید بی توجه به حال من بی رحمانه ادامه داد:

- چرا خودم به این فکر نکرده بودم؟ معلومه که خبر نداشتی، اگر میدونستی که پاشنه در خونه ام رو برای یه ثانیه دیدن پسر عزیزت که واسش دیوونه شده بودی درمی آوردی

ادای فکر کردن درآورد و بعد به قصد تحقیرم گفت:

- شاید هم مجبور میشدی به دست و پای من و مادرم بیفتی.

و بعد خودش به حرف مسخره خودش قاه قاه خندید. وقتی حال مرا نامزون دید بالاخره رضایت داد و دست از تمسخر من برداشت و در حالی که پسر من را به سمت من گرفت گفت:

- تو چه مادری هستی؟ نمیخوای پسرت رو بعد از دو سال بغل کنی؟

اشک گوشه پلکم نشست و همین حرف کافی بود تا به سمتش بال درآوردم از بغل امید بیرون کشیدمش و به خودم فشردمش، بوی شیر و شکلات میداد بوی زندگی میداد بوی عشق میداد

بین اشک و گریه ام سر و صورتش را میبوسیدم و قربان صدقه اش میرفتم. طفل معصوم از ترس گریه میکرد و دست و پا میزد.

امید نیم نگاهی به من و سپس به سامان که پشت سد من ایستاده بود و با خشم خیره امید بود انداخت و طعنه زد:

- دیرتون نشه واسه خرید. پیرهن خریدی یه رژ هم بخر واسه سری بعد.

حالت هیستریک دوران بیماری ام برگشت با تنی لرزان، نگاه عصبی ام را به او دوختم و آب دهانم را سمتش پرت کردم و گفتم:

- تف به ذات و غیرت بیاد. بفهم چی میگی.

به بهشتم برگرد
شانه بالا انداخت و بیخیال گفت:

- مگه دروغ می‌گم؟ یعنی می‌خواهی بگی با این یارو رو هم نریختی؟

صدای عصبی سامان باعث شد به سمتش برگردم و چشم‌های سرخ شده اش را ببینم:

- بفهم چی از دهن کثیفت درمیاد یارو

- دو کلوم هم از (...) زنم.

سامان "عوضی" را فریاد کشید و به سمت امید حمله کرد از ترس اینکه پسر در این میان آسیبی نبیند. خودم و پسر را با هم عقب کشیدم و همانطور که سنگر پسر که در آغوشم از ترس زجه میزد شده بودم جیغ میکشیدم و کمک می‌خواستم.

نگهبان‌های حراست سریع خودشان را رساندند و سعی کردند سامان که امید را زمین زده بود و به او لگد میزد را از هم جدا کنند.

یکی از نگهبان‌ها سامان را عقب کشید و آن یکی کمک کرد امید بلند شود. امید خون بینی‌اش را پاک کرد و در حالی که دهان پر از خونش را تخلیه میکرد خطاب به من گفت:

- از من بخاطر اینکه شرعی و قانونی زن گرفته بودم طلاق گرفتی و خودت معلوم نیست با چند تا مرد بودی.

سامان دوباره به سمتش هجوم برد و مشت‌های حواله چانه‌اش کرد که جوابش لگدی به شکمش بود اما انقدر عصبی بود که درد را حس نکرد و در حالی که دست امید را گرفته بود و می‌پیچاند عربده کشید:

- یه کلمه دیگه از اون دهن نجست در بیاد خونت رو میریزم.

امید هیستریک خندید و گفت:

- چیه؟ میترسی جلو همکارات لو بره چقدر...

با ضربه زانوی سامان به کمرش حرفش نصفه ماند و از درد خم شد و داد زد:

- عوضی تو با زن من رو هم ریختی انقدر پرویی که جا اینکه هفت تا سوراخ موش قایم شی کتک کاری هم میکنی؟

به بهشتم برگرد

جیغ کشیدم:

-من زن تو نیستم اشغال.

سامان روی زمین هلش داد و بالای سرش ایستاد و داد زد:

- لیاقتش رو نداشتی ازت طلاق گرفت. حالا چون منه، زندگی منه. حرفی داری به من بزن. یه بار دیگه دور و برش ببینمت کشتمت

امید در حالی که خودش را جمع و جور میکرد تا بلند شود پوزخندی زد و گفت:

- ارزونی خودت من تفش کردم تو قورتش بده نوش جونت.

سامان گارد حمله را گرفت اما قبل از اینکه فرصت تکان خوردن داشته باشد، جیغ کشیدم:

- ولش کن. تورو خدا ولش کن. ولش کن.

سامان متوجه من شد که حال خوبی ندارم به سمتم آمد و همانطور که پسر من را بغل داشت مرا در بغلش گرفت تا آرامم کند. از گوشه چشم پوزخند مسخره‌ای امید را دیدم اما چشمانم را بستم که نبینم فقط میخواستم آرام شوم فقط میخواستم یادم برود که به ابرویم چوب حراج خورده. با خودم تکرار کردم، من خوشبختم پسر من زنده ست و من خوشبخت ترین مادر دنیا هستم.

سامان کنار گوشم زمزمه کرد:

- اروم عشقم اروم. کاریش ندارم. اروم باش عزیزم پیشتم. کسی نمیتونا اذیتت کنه

تو بغلش هق زدم:

-مادرم

به من دروغ گفت. گفت پسر من مرده، حاضر شد دخترش رو کنج تیمارستان ببینه ولی بهش نگه پسرش زنده ست. اون احمق رو ولش کن دشمن اصلی زندگی من مادرمه.

به بهشتم برگرد

- کاریش ندارم بخدا تو فقط غصه نخور قربونت برم.

امید با صدایش از پشت پلکهای بسته ام به رخم کشید که هنوز هم در زندگی من هست:

- سگ کی باشی کاری با من داشته باشی.

چشم باز کردم و سرش داد زد:

- گورتو گم کن. چرا نمیری؟ چی از جونم میخوای؟ چرا دست از سرم برنمیداری؟

پوزخندی زد و گفت:

- گفتم که خیلی وقت پیش تفت کردم. تفاله، اخه چی داری که کاریت داشته باشم خیلی وقت پیش بالا اوردمت.

سامان خواست به سمتش یورش ببرد که دستش را چنگ زد و کشیدم لرزش دستانم را که حس کرد سماجت نکرد

و کنارم ماند و با چشم و ابر برای امید خط و نشان کشید. امید ساک دستی کوچیکی به سمتم پرت کرد و گفت:

- الانم که میبین دور و بر تحفه ای مثل تو پیدام شده اومدم توله ات رو بندازم جلوت مثل خودت (...). بارش بیاری.

اینبار حتی فشار دست من هم افاقه نکرد و سامان پرید و یقه اش را در چنگش گرفت و گفت:

- جرات داری بازم بگو.

امید پوزخندی نثارش کرد و بدون اینکه به من نگاهی بی اندازد همانطور خیره به سامان گفت:

- مدارک و ل*باساش تو ساکه کارای حضانتشم دادم و کیل درست کنه تموم شد خودش بهت زنگ میزنه تا واسه

همیشه از شر جفتتون خلاص شم. راستی اسمشم به انتخاب مادرم آرسام گذاشتم. آخرشم قسمت بود یه یادگاری

بزرگ از مادرم داشته باشی.

یقه اش را از چنگ سامان درآورد و طعنه زد:

- بغل شازده خوش بگذره.

به بهشتم برگرد

با تعجب به مسیر رفتن امید و پسر م که در کمال تعجب هنوز هم در آغوشم جیغ میکشید و پدرش را صدا میکرد نگاه کردم. باورم نمیشد! به همین سادگی به آرزویم رسیدم؟ یعنی پسر من نه تنها زنده بود بلکه از امروز به بعد دیگر برای خود خودم بود؟ یعنی خرجش فقط ریختن ابرویم جلوی نگهبانان حراست بود؟ همین؟ به همین سادگی!

سامان زودتر از من به خودش آمد. بلند شد و بعد از رد کردن نگهبانها به سمتم آمد و کمک کرد بلند شوم هنوز هم مثل بید می لرزیدم و هنوز هم آرسام مثل ابر بهار اشک میریخت و پدرش را از من می خواست و من برای آرام کردن پسر م راهی بلد نبودم.

سامان زیر بغلم را گرفت و مرا تا کنار ماشینش به دنبال خود کشاند و کمک کرد که روی صندلی جلو بنشینم. سری به تاسف برای اشک های بی وقفه پسر م تکان داد و دست دراز کرد تا او را از من بگیرد که خودم راعقب کشیدیم و گارد گرفتم حال بدم را فهمید و مهربانانه و با ملایمت توضیح داد:

- خودشو کشت بچه. بده آرومش کنم خودت حالت خوب نیست نمیتونی.

بچه را به دستش دادم و مستصل به کودکی که در آغوش سامان کم کم آرام میشد خیره ماندم. پسر من در آغوش مادرش آرام نبود چرا که تا این سن فکر میکرد مادری نداشته. چرا؟ مگر من چکار کرده بودم که از نظر مادرم لیاقت مادر بودن را نداشتم. برای یک ثانیه انگار برق از بدنم وصل شد، دیوانه شدم درست مثل دیوانه ها به سمت کیفم که سامان روی صندلی عقب انداخته بود حمله کردم و مثل وحشی ها گوشی را از کیفم بیرون کشیدم، سامان با بهت و حیرت به من و رفتاری که از من ندیده بود نگاه میکرد. با دست های لرزان شماره مادر را گرفتم، دستم می لرزید و چندبار مجبور شدم پاک کنم و از اول شماره گیری کنم. بالاخره شماره را گرفتم و بی تاب بوق های آزادش را شمردم

-الو؟

بغضم شکست و صدای هق هقم به جای توپ و تشرهایی که آماده کرده بودم به آن سوی خط رفت و مادر را ترساند، با صدای وحشت زده ای پرسید:

- سامیا تویی مادر؟ چی شده چرا گریه میکنی؟ یه دقیقه گریه نکن ببینم چی شده نصف عمرم رفت.

ما بین هق هقم نالیدم:

- مامان!

به بهشتم برگرد

- جان مامان؟ بگو چی شده دخترم.

کلمه دخترم دلم را لرزاند و صدایم را درآورد:

- تو دیگه دختر نداری. از این به بعد فکر کن دخترت مرده، مامان خیال که من سر زار رفتم

مادر بیشتر ترسید و مبهوت از حرف‌هایی که منشاش را نمیفهمید گفت:

- چی میگی سامیا؟ باز حالت بد شده؟ حمله بهت دست داده؟ داروهات رو به موقع میخوری مادر؟

یک کدام از سوال هایش را جواب ندادم و به جای آن گفتم:

- مامان از تو انتظار نداشتم. تو از اون زهره بی صفت هم بیشتر در حقم ظلم کردی. مامان میدونستی پسر من زنده ست و گذاشتی داغ نبودنش منو راهی دیوونه خونه کنه و حالا از من سراغ دارو هام رو میگیری؟ من دیگه مادر ندارم مامان تو فکر کن دیگه دختر نداری.

صدایش از هز وقت دیگری وحشت زده تر بود وقتی که از در انکار درآمد:

- چی میگی سامیا؟ باز خواب نما شدی مادر؟ من کی...

میان حرفش پریدم و اجازه ندادم بیشتر از آن دروغ تحویلم دهد، فریاد کشیدم:

- بسه بسه

پسر من از صدای فریاد من ترسید و در بغل سامان به گریه افتاد و من بی توجه به اشک‌هایی که سامان از گونه اش میزدود گفتم:

- میشنوی مامان؟ صدای دروغیه که تو به من گفتی. زنده و سالم، اصلا هم بخاطر ضعف اعصاب و استرس در دوران بارداری و هزار کوفت و زهرمار دیگه ای که تو به من گفتی نمرده. مامان چرا؟ چرا دختر خودت رو لایق مادری ندونستی اما پسر اون عفریته رو پدر تشخیص دادی؟ آخه چرا؟

اینبار چیزی را انکار نکرد، صدای گریه انکارش حتی از پست خط هم به گوشش میرسید و میدانست جای انکار نمانده، از در التماس درآمد:

به بهشتم برگرد

- سامیا جانم، مادرم، به خدا بخاطر خودت بود. گفتم یه ماه گریه میکنی تموم میشه اروم میشی میری به زندگیت میرسی، با اون بچه تو آرامش نداشتی اون زهره خدانیا مرز گور به گور شده نمیداشت یه روز خوش ببینی به بهانه پسرت عذابت میداد وادارت میکرد به کارهایی که نمیخواهی حتی شاید تورو دوباره میکشوند توی اون زندگی جهنمی، تو اینو میخواستی؟ به خدا من بخاطر خودت...

بین حرفش پریدم و با سردترین لحن ممکن گفتم:

- بسه مامان، دیگه حداقل الان بهم دروغ نگو احمق نیستم که ندونم بچه تا هفت سالگی برای مادره، بگو نون خور اصافه نمیخواستی.

صدای زجه اش تا این سوی خط هم می امد:

- به خدا اگه دروغ بگم. اولش منم فکر کردم پسرت مردها ولش به ما هم دروغ گفتن، تو که بستری شدی حکم جنونت رو بردن دادگاه و حضانت گرفتن، تازه خوب شده بودی گلپریم چی بهت میگفتم آخه؟ چطور میگفتم که حالت بدتر نشه؟ چطور میگفتم دم دادگاه وقت طلاق کنار گوش برادرت زمزمه کردن اگر میخواد بچه اش رو ببینه باید بیاد مثل سگ خاک در خونمون رو....

ادامه نداد، گریه مانع ادامه حرفهایش شد، هرچند ادامه دادن لازم نبود اینها دقیقا همان حرفهایی بود که چند دقیقه قبل هم خود امید به زبان آورده بود اما باز هم گناه مادر از حرفهای امید هم غیرقابل بخشش تر بود. من حق داشتم بدانم گا پاره تنم در دست آن ابلیس اسیر مانده، راستی مادر چه گفته بود؟ زهره خدانیا مرز؟

- مادر فولاد زره مرده؟

مادر انگار به آرام شدنم امید بسته بود نفسی گرفت و شمردن شماره توصیه داد:

- سرطان داشت، وقتایی که میرفتم از دور نوه ام رو

ببینم میدیدمش که جز یه تکه پوست بدون مو چیزی روی استخوانش نمونده. خدا جای حق نشسته بود.

پوزخند زدم و به طعنه گفتم:

به بهشتم برگرد

- پس شما خودت دست از نوه ات نکشیدی فقط من باید چشم از پسرم می‌شستم. دلتنگ میشدی میرفتی دیدنش
اره؟ میدونی من دلتنگ میشدم چیکار میکردم مامان؟ میرفتم بخش زنان بیمارستانا صدای جیغ زائوها رو گوش
میکردم و اشک میریختم. مامان نمیتونم ببخشمت تورو خدا چند وقت به من زنگ نزن بزار هر وقت یادم رفت با
خنجری که مادر خودم ت پشتن فرو کرده دو سال مرده بودم خودم بهت زنگ میزنم، برای مدت طولانی خداحافظ.

بدون اینکه منتظر جوابی بمانم گوشی را قطع کردم و به زیر پا انداختمش. زانوهایم را بغل کردم و سر دردناکم را
روی زانو گرفتم و سعی کردم به هیچ چیز فکر نکنم. هجوم یکباره این همه اطلاعات به مغزیم سوز من برای حالم
اصلا خوب نبود. طبق توصیه مشاورم ذهنم را از هر چیز خالی کردم و بعد از چند نفس عمیق سعی کردم به دنبال
آرامش بگردم.

آرامش شده بود برعکس من که انگار معنی واژه آرامش را گم کرده بودم. گریه اش قطع شده بود و من تازه ونگ
ونگ سرم را حس میکردم جویری نبض داشت که انگار جای مغز صد هزار قل*ب در سرم میتپد. دلم پیچ میرفت و
ضعف کل بدنم را گرفته بود.

سامان دستش را دور شانه ام انداخت و مرا کمی به سمت خودش کشید و در حالی که سرم را به شانه اش تکیه
میداد گفت:

- به نگهبانها سپردم که این ماجرا بین خودمون بمونه یجورایی پیچوندمشون.

به سامان نگاه کردم که گوشه ل*بش پاره شده بود و گونه اش کم کم رو به کبودی میزد و استینش جر خورده بود
یک توضیح به او بدهکار بودم. حرفهایی شنیده بود که با شنیدنش حتی مجوز ترک کردن مرا هم داشت ان هم با
امضای شخص خودم. به حرف اوادم:

- بهم گفتن بچه ام مرده، گفتن مرده به دنیا اومده. زندگی خوبی نداشتم شوهرم رو دیدی دیگه، چراش کاملا
روشنه. تنها امیدم به زندگی بچه ام بود که با بدترین نوع بارداری نگهش داشته بودم که منو به زندگی وصل کنه
اما... وقتی بهم گفتن مرده دیوانه شدم مثل الان میلرزیدم و به هر ریسمان ماره ای چنگ میزدم. هر بچه ای رو که
میدیدم میگفتم بچه منه.

نگاه زیرچشمی به سامان که با آرامش خیره من مانده بود انداختم و با شرمندگی اضافه کردم:

به بهشتم برگرد

- درست مثل کاری که با دختر تو کردم. انداختنم تیمارستان، گفتن دیوونه شده. شش ماه بستری بودم. بچه‌ام رو از مادرش جدا کرد فقط برای اینکه منو از ارم بده دیوونم کنه پرونده برام تشکیل بده و حالا بعد دو سال از بچه ام از بچه اش سیر شده.

به سمتش برگشتم و در حالی که به پسرک خوابیره در آغوشش نگاه میکردم اتمام حجت کردم:

- تو پرونده پزشکی من سابقه بیماری روانی هست. با این وجود، با وجود این بچه، با وجود ازدواج ناموفقم هنوزم دوسم داری؟

انتظار داشتم مکث کند. شوکه شود حداقل کمی محلت برای فکر کردن بخواهد اما یکی از ل*ب*خند های دل*برانه اش را تحویلیم داد و سرم را در اغوش گرفت و گفت:

- عشقی که برای نبودش برای نابود کردنش دلیل لازم باشه بی دلیل نابودشه خیلی بهتره. من بی دلیل دوست دارم با هزارتا دلیل بدتر از اینا هم کنار نمیکشم سامیا

نمیتوانستم بخندم اما ل*ب*ب*خند زدم، کمرنگ اما از ته دل. امید میتواند برود به جهنم من حامی بزرگتری داشتم. من مرد کنارم را عاشقانه دوست دارم. اینبار برای حرف مردم نیست اینبار برای حرف قل*ب*م بود که به مردی اعتماد میکردم و او درست همین لحظه ثابت کرده بود از اعتمادم پشیمان نخواهم شد.

وقتی آرام تر شدم مرا از بغلش بیرون کشید و پسر غرق خوابم را به دستم داد و استارت زد و راه افتاد و مختصر گفت:

- شب خودم میام دنبال ماشینت برات میارمش فعلا لازمش نداری.

با سر تایید کردم و به پسر نگاه کردم که دو سال حتی اجازه نداده بودند نگاهش کنم.

زیر چشمی نگاهی به ما کرد و پرسید:

- حالا میخوای چیکار کنی؟

اخم کردم. منظورش چه بود؟ مگر خودش نگفت ما به همراه پسر قبول داریم؟ به همین زودی زیر قولش زد؟ اخم را که دید توضیح داد:

- تو شاغلی وقتایی که نیستی، شیفتی، سرکاری بچه رو پیش کی میزاری؟

به بهشتم برگرد

-خب مثل تو میذارمش مهد.

راهنما زد و پیچید و گفت:

-مهد فقط تا عصر نگه میداره شیفت شبت رو میخوای چیکار کنی؟

راست میگفت اصلا به این بعدش فکر نکرده بودم. خودش این مشکلات را داشت و حالا نگران من بود.

خودش با وجود من و ماهان و نغمه خیلی سریع مشکل را حل میکرد. من چه؟ من که کسی را اینجا نداشتم. سامان

بین افکارم پرید و خودش جواب سوالش را در اختیارم قرار داد:

-من نگهش میدارم.

میدانستم امکان ندارد و بهش یادآوری کردم:

-اما منو تو که هم شیفتیم شیفت شب هر دو مون یکیه.

-عوض کردن شیفت که کاری نداره تو شیفت ماهان ناظر فنی شون در به در دنبال عوض کردن شیفته اخیه با سرپرست شیفت مشکل داره فکر کنم بهش بگم یه پولی هم به عنوان پاداش بهم بده تازه اینجوری مشکل منم حل میشه. خیلی وقت بود به این فکر میکردم ماهان که ازدواج کنه من باید با دلسا چیکار کنم. همین الانش هم از بس گرفتار

تدارکات عروسی زیاد نمیتونه و مدام مجبورم دست به دامن تو بشم خودت که بهتر میدونی. اینجوری بهترم هست. شیفتای تو من بچه هامون رو نگه میدارم شیفتای منم تو این کارو میکنی.

نگاهش کردم از بین همه حرفهایش که برای کمک به من زده بود همان یک واژه بچه هامون برایم شیرین ترین بود. سامان پسر تازه از راه رسیده مرا هم بچه اش میدانست.

ل*بخندم را که دید فهمید به توافق رسیده ایم. خوشحال از این شرایط تازه که مشکل هر دویمان را حل میکرد خندید و ضبط را روشن کرد و من تمام راه در سکوت خیره پسر غرق خوابم شده بودم و به آینده ای فکر میکردم که حالا پسر من هم در آن حضور داشت

به خانه مشترکش با ماهان رسیدیم اتومبیل را کناری پارک کرد و در حین پیاده شدن گفت:

-بمون تا پیام.

-زشته تا اینجا اومدم به عمه ات سلام نکنم.

مردد نگاهم کرد و دودل باشه ای گفت و در را برایم باز کرد.

زنگ ایفون را زد و چند لحظه بعد تابان جواب داد:

-مگه کلید نداری منو بلند میکنی؟

سامان سرد گفت:

-باز کن مهمان داریم.

در با صدای تیک آرامی باز شد. در را هل داد و کامل باز کرد و تعارف زد:

- بفرمایید بانو.

وزن آرسام که در بغلم خوابیده بود را بین دو دستم جابه جا کردم که جلو آمد و گفت:

-بدش من سنگینه اذیت میشی.

زهر خندی زدم از این که موقع سنگین شدن پسرم نبودم دلم پر بود موقع زبان باز کردنش خیال مردن اون را داشتم، وقت اولین جمله اش یا اولین قدمش نبودم و حالا به یکباره لیاقت کلمه مادر را پیدا کرده بودم فقط چون دیگر مادر فولاد زره ای نبود تا بخواهد پری کوچک بال شکسته را در قصر سیاهش زندانی کند.

آرسام را با دلی پر درد به سامان سپردم و وارد خانه شدم و در را پشت سرش بستم.

صدای عمه از جای دوری به گوش رسید و من تازه متوجه شدم چرا ماهان و سامان اکراه داشتند از اینکه دلسا را پیش عمه گذاشته اند.

به بهشتم برگرد

-بالاخره اومدی؟ چه عجب. میخواستی الانم نیای. پیرم کرد این بچه ات از بس عر زد. تو بری با اون دختره خوش بگذرونی حالاتو بکنی من اینجا از یادگار اون خدایامرز پرستاری کنم. حداقل یکم از روی اون زنت...

بقیه حرفش را خورد و اول مبهوت به من که سلامم را بی جواب گذاشته بود نگاه کرد و بعد خیلی سریع خودش را جمع کرد و یک پوزخند نقش صورتش شد و یک تای ابرویش را بالا انداخت و دست به سینه و حق به جانب خطاب به من گفت:

-میبینم انقد بی شرم و حیایی که برات مهم نیست بیای خونه دوتا پسر مجرد.

ل*بم را گزیدم تا حرفی که سر زبانم بود را نزنم سامان به جای من تشر زد:

-عمه این چه حرفیه؟

سعی کردم با مودبانه ترین لحن ممکن از خودم دفاع کنم:

-من اومدم خدمت شما عرض ادب کنم.

- به طول و عرض ادب تو نیازی ندارم. برو از خونه داماد من بیرون همین یکی رو از راه بدر کردی بسته.

سامان اینبار عمه اش را بلندتر صدا زد شاید که بس کند اما عمه بدتر کرد و بدتر گفت:

-الان خوشحالی که شوهر خوبی به تور زدی؟ کور خوندی زدی به کاهدون. این ادم اگه یک ذره مرد بود واسه زن و بچه خودش...

فریاد سامان بین حرف عمه اش پارازیت انداخت:

-عمه بس کن. نمیذارم کسی به سامیا توهین کنه

فریاد سامان تنم را لرزاند و آرسام وحشت زده از این فریاد با گریه بیدار شد.

گریه آرسام تازه عمه را متوجهش کرد با اشاره ابرو به آرسام اشاره کرد و پرسید:

-این کیه؟

بغض گلویم را پس زدم و اروام گفتم:

به بهشتم برگرد

- پسر منه.

عمه خانم مشکوک پرسید:

- پدر داره؟

اخم کردم. سامان با عصبانیت آرسام را بغل من انداخت و جلوی عمه اش سینه سپر کرد و هوار کشید:

- بهت گفتم نمیذارم کسی بهش توهین کنه. چرا حدت رو نمیدونی اخه پیرزن؟

صدای خشن تابان از پشت سر شنیده شد:

- با مادر من درست صحبت کن. بخاطر این زنیکه خراب که هر دقیقه با یکی (...) سر عمه ات داد میزنی؟

سامان نگاهی به تابان کرد و پوزخندی زد و رو به عمه اش گفت:

- اگه دنبال زن خراب و اویزون میگردی تو خونه خودت دنبالش بگرد بین کدوم یکی از دخترات شب از اتاق یه

پسر مجرد سر در میاره

تابان جیغ کشید:

- بهت گفتم دلسا گریه میکرد.

سامان فریاد زد:

- دلسا خونه نوید بود.

عمه برگشت و برای دخترش چشم درشت کرد و با عصبانیت پرسید:

- این چی میگه ورپریده؟

به سمتش حمله کرد و از هر جایی که میتوانست نیشگونی گرفت. تابان زیر دست مادرش گریه میکرد و جیغ میزد

'دروغ میگه' و من متعجب از چیزهایی که شنیده بودم به صحنه رو به رویم خیره ماندم که سامان به سمتم آمد و

بازویم را کشید و مرا به دنبال خودش بیرون برد و با عصبانیت گفت:

- برای همین چیزها نمیخواستم بیای. صبر کن تا دلسا رو بیارم زودتر از این جهنم بریم.

به بهشتم برگرد

من هم دیگر نمیخواستم در آن خانه بمانم سوییچ را از دست سامان گرفتم و در ماشین منتظر نشستم و سعی کردم گریه آرسام را بند بیاورم.

آرسام تازه آرام شده بود که سامان آمد و دلسا را که خواب بود روی صندلی مخصوصش گذاشت آرسام از کولم بالا رفت و خیره به دلسا که صندلی عقب خوابیده بود زمزمه کرد:

-نی نی

بین این همه شوک و مصیبت خندیدم. برای من این اولین کلمه پسرم بعد از آن باباهایی بود که نثار نامرد ترین بابای دنیا میکرد

به سامان نگاه کردم تا ببینم او هم به اندازه من از شنیدن اولین کلمه پسرم خوشحال هست یا نه که دستانش را دیدم که روی فرمان میلرزید و رانندگی میکرد معلوم بود هنوز عصبی ست. هنوز آرام نشده و من حرص میخوردم که آرام کردنش را بلد نیستم.

با احتیاط گفتم:

- ما خانما وقتی اینجوری ناراحت و عصبی باشیم با یه پاساژ گردی اروم میشیم. شما مردا چیکار میکنید؟

نگاهم کرد و گنگ ل*بخند زد و با شیطنت گفت:

-مجردامون میرن دختر بازی متاهلا هم خانمشون رو بغل

میکنن که اروم شن.

مصنوعی بودن شادی صدایش را حس کردم اما برای شاد کردنش به بازی او تن دادم، چشمانم را ریز کردم و حرصی گفتم:

-جرات داری برو دختر بازی.

بالاخره واقعی خندید و گفت:

- دختر بازی چرا وقتی زن زندگیم کنارم نشسته و اینجوری نگرانمه!

به بهشتم برگرد

از اینکه خودش را با وجود من متاهل و متعهد میدانست ذوق کردم، اهسته زمزمه کرد:

-دیشب بعد از اینکه ماهان رفت دخترا رو برسونه، یادته که دوقلوها بهانه دلسا رو گرفتن؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

-توم از خدا خواسته سریع همراه نغمه و نوید فرستادیش بره.

خندید و گفت:

-وقتی رسوندیم خونه انقدر خسته بودم که سرم به بالش نشستم نرسیده خوابم برد نصفه شب یهو...

مکت کرد ل*بش را گزید و ادامه نداد سریع گفتم:

-اگه بیشتر ناراحت میکنه نمیخواد بگی. برای من مهم نیست. بهت اعتماد دارم.

ل*بخندش باز هم جان گرفت مهربانانه نگاهم کرد و گفت:

-یه فرشته مثل تو باید بخاطر اینکه تنها زندگی میکنه از دیگران حرف ناروا بشنوه یه ابلیسیم مثل دختر عمه من که نصفه شب از خواب بیدار شدم دیدم کنارم خوابیده. باورت میشه اومده بود تو تخت یه پسر مجرد، یه نامحرم! وقاحت تا چه حد؟

ل*بم را گزیدم و من به جای تابان شرمم گرفت از این بی شرمی همجنسم. اصلا فکر نمیکردم تابان همچین دختری باشد. اصلا فکر نمیکردم به سامان من نظر داشته باشد. سامان من؟ آری سامان من. مال من بود عشق من بود و عاشق من بود.

-به چی انقدر قشنگ میخندی؟

با حرفش تازه متوجه ل*بخند عمیق روی صورتم از این حس مالکیت شدم اما قبل از اینکه بهانه ای بیاورم تلفن سامان زنگ خورد. نگاهی به نان مخاطب انداخت و تماس را وصل کرد:

-جانم نغمه جان؟

صدای عصبی ترانه از دستگاه پخش ماشین شنیده شد:

به بهشتم برگرد

- اینجا چه خبره سامان؟

باز هم اخمش برگشت موهایش را کلافه کشید و نفسش را حرص آلود بیرون داد:

- مگه من اونجام بدونم چه خبره؟ تو بگو چه خبره که انقدر عصبی هستی؟

- مامان چمدونا رو جمع کرده میگه باید بریم. من هنوز وسیله هامو نخیردم هنوز کلی کار دارم. چی شده که مامان

میگه اینجا جای ما نیست؟

سامان دانسته خودش را به ندانستن زد:

- نمیدونم ترانه جان

- تابان چشمه که رفته تو اتاق تو هرچی بوده و نبوده شکونده همونجا هم خودش رو حبس کرده؟

اینبار سامان هم مثل ترانه داد زد:

- چه غلطی کرده؟

انگار ترانه از فریاد سامان ترسید که بعد از چند لحظه مکث با صدای لرزانی گفت:

- تورو خدا یکیتون بگه چی شده تا دیوونه نشدم.

گوشه ل*بش را جوید و طعنه زد:

- برو از خواهرت بپرس.

- باز چیکار کرده؟ سامان نکنه دوباره...

ادامه نداد سامان اوهم خفه ای از لابه لای دندانهای کلید شده اش گفت که باعث اخم کردن من شد. یعنی این

اتفاق قبلا تکرار شده بود!

سامان زیر چشمی نگاهی به ابروهای گره کرده ام انداخت و ترانه محزون گفت:

- نگران نباش خودم حلش میکنم. خواهش میکنم به ماهان و سامیا نگو. تابان فقط یه بچه است که به خیال خودش

میخواه عشقش رو حفظ کنه نمیخوام بقیه فکر کنن خواهرم...

به بهشتم برگرد

حرفش را ادامه نداد و سامان در حالی که زیر چشمی مرا می پایید با صدای خفه ای جوابش را داد:

- به هیچکس نمیگم.

- مامان واسه شب بلیط گرفته تا شب نیا تا ما بریم.

- باشه.

- ببخشید داداشی شرمنده ات شدم دوباره. خدافظ.

- خدافظ مواظب خودتون باش.

قطع کرد و بلافاصله گفت:

-میشه نپرسی؟

با سر تایید کردم هر چند خیلی کنجکاو بودم اما وقتی سامان نمیخواست بدانم یعنی گفتنش برایش سخت است. ماشین را در پارکینگ کیش سنتر پارک کرد و گفت:

-بیخیال همه بدبختیامون. خودمون چهارتا رو عشقه. الان مادر و پدر میریم واسه نینیامون ل*باسا و عروسکای خوشگل میخریم دلمون باز میشه عم دنیا یادمون میره. موافقی؟

با ذوق و لحن کودکانه ای سمت آرسام که توی بغل من برعکس نشسته بود و به ل*باسم چنگ انداخته بود خم شد و گفت:

- مگه نه بابایی؟ تو موافقی؟

آرسام خوابالود و طوطی وار حرف سامان را تکرار کرد:

- بابایی، بابایی.

به بابا خطاب شدنش خندید، به خانواده جدیدم خندیدم. آرسام چشمانش را بست. گونه نرم پسر را آهسته بوسیدم و از سامان پرسیدم:

-صبر کنیم بیدار بشن؟

به بهشتم برگرد
خم شد و پشت سرم را نگاه کرد و گفت:

- دلسا که کم کم داره بیدار میشه تا واسه دلسا و بابای دلسا خرید کنیم گل پسر بابای دلسا هم بیدار شده واسش از
گوشت مرغ تا شیر ادمیزاد میخرم

چپ چپ نگاهش کردم و ضرب المثلی که به کار برده بود را تصحیح کردم:

- شیر مرغ تا جون ادمیزاد!

نمایشی رو گونه اش زد و گفت:

- خاک به سرم یعنی قاتل شم؟ بعد اخه واسه بچه هام چه الگویی میشم؟

روی گونه آرسام دست کشید و گفت:

- بابایی بخاطرت قاتل شه واسش کمپوت میاری تو زندان؟

آرسام تو خواب ل*ب برچید و دست مشت شده اش را کنار سرش گذاشت:

- بیا ببین پسر طرف منه در مقابل این قیام خونریز به تظاهرات ایستاد.

به اداهایش که برای پرت کردن حواس من از حرفهایی که شنیده بودم میگفت خندیدم دستش را این بار نوازش

گونه روی گونه من کشید و گفت:

- خنده هات دنیا مه.

دستش رد پس کشید و مهربان تر ادا

مه داد:

- پوستت به نرمی پوست یه نوزاده

ل*بخند زدم و سرم را روی شانهاش گذاشتم که شانهاش را تکانی داد و غرغرکنان گفت:

به بهشتم برگرد

-نخواب خانم مثل بچه هاش خوابالوه. اینا سبکن میشه کولشون کرد تو هم وزن خرس قطبی هستی چطور بغلت کنم تو پاساژ راه ببرمت؟

سرم را بلند کردم و اخم آلود مشتت به بازویش کوبیدم:

-گمشو خودت خرس قطبی هستی. گوریل انگوری.

جلوی دهانش را گرفت که صدای قهقهه اش آرسام را بدخواب نکند و پیاده شد و در سمت مرا باز کرد و گفت:

- ایشون که مثل مامانش سنگینه رو من بغل میکنم دخترمون که به باباش رفته از پر سبکتره رو شما که اذیت نشی. خوبه خرس جانم؟

میدانستم سربه سرم میگذارد از ل*بخند روی ل*بش معلوم بود اما باز به صورت نمایشی مشتت حواله بازویش کردم و پیاده شدم آرام طوری که به پسرم که بغلش بود صدمه ای وارد نشود تنه‌ای هم به مشتت اضافه کردم و بالاخره رصایت دادم و در عقب را برای بغل کردن دلسا که دیگر کاملاً بیدار شده بود و هنوز هم اخم آلود بود باز کردم دلسا را بغل زدم و به سمت پاساژ راه افتادیم.

مثل خانواده های خوشبخت بودیم. مثل یک پدر و مادر واقعی باهم برای انتخاب ل*باس بچه هایمان نظر میدادیم و از تصور بچه ها در آن ل*باس ذوق میکردیم

وارد یک مغازه ل*باس کودک شدیم فروشنده که زن میانسال خیلی شیک پوشی بود جلوی پایمان بلند شد و با خوشرویی گفت:

-خیلی خوش اومدین چه کمکی میتونم بکنم؟

دلسا را که کم کم اخم‌های بعداز خوابش باز میشد روی پیشخوان چوبی نشاندم و گفتم:

-سایز دخترم ل*باس میخواستیم. ل*باس‌های قبلیش واسش کوچیک شده.

رگالی پشت سرم نشان داد و گفت:

-این رگال برای رده سنی دختر شماست همه اندازش میشه انتخاب کنید.

به بهشتم برگرد

دوباره دلسا را بغل زدم و با یک دست رگال را گشتم. پیرهن دخترانه کوتاه قرمزی درآوردم و جلوی سامان گرفتم و پرسیدم:

- به نظرت این خوبه؟

چشمانش را گرد کرد و نمیدانم چطور اما رگ گردنش قلمبه شد و بیرون زد و با لحن چاله میدانی گفت:

-وا مصیبتا. دیگه چی؟ بذارم دخترم کوتاه بپوشه اونم قرمز؟ این رگ گردن رو چطور بخوابونم؟ این سیبیلای از بناگوش در رفته رو با چی بتراشم؟ جای دختر تو اندرونیه پیش ننه اش و زن باباهش.

برگشت سمت فروشنده که از خنده ضعف رفته بود و با همان لحن پرسید:

-خانوم شوما چادر گل گلی تو بند و بساطت نی؟

قبل از اینکه فروشنده جوابی بدهد از بازوی سامان نیشگون محکمی گرفتم و در حالی که آی آی میکرد پرسیدم:

- چی گفتی شما؟ زن باباهش!!

جای نیشگونم را مالش داد و با لحن خنده داری التماس کرد:

- آی آی غلط کردم ول کن گوشت تنم اب شد سیبیلام ریخت. خانم جان چادر نمیخوام بیکیینی نداری؟

فروشنده را که نمیشد جمع کرد خودم هم از شدت خنده ولش کردم و دست اخر با دست پر از مغازه بیرون آمدیم و فروشنده سرخوش از اداهای سامان که باعث شادی اش شده بود صد هزار تومن تخفیف داد هرچند برای ان همه ل*باسی که ما برای آرسام و دلسا خریدیم صد تومن تخفیف پولی نبود.

سامان، آرسام که بالاخره بیدار شده بود را زمین گذاشت و دست های کوچکش را به دستم داد و گفت:

-همینجا صبر کنید تا برم اینا رو بذارم ماشین دستمون سنگین نباشه میام حالا.

سری تکون دادم و دست آرسام را محکمتر در دست گرفتم سامان که دور شد دور و بر را نگاه کردم و برای خالی نبودن عریضه رو به روی یک مغازه شکلات فروشی ایستادم.

به بهشتم برگرد

دلسا اذیت میکرد و مدام میخواست موهایم را بکشد دست آرسام را رها کردم و از کیفم عروسک باربی دلسا را برداشتم و دستش دادم عروسکی که زمانی موهایم به پرپشتی سامان بود و الان چهار دانه شوید بیشتر برایش باقی نمانده بود.

آرسام از غفلتم استفاده کرد و تاتی تاتی کنان با کفشهای جدیدش که چراغ میزد به سمت راهروی کنار مغازه دوید باعجله دنبالش رفتم مبادا گمش کنم مادری بودم که بعد دو سال طعم مادری میچشید و نگرانیم کاملاً طبیعی بود.

جلوی یک عروسک فروشی ایستاد و من در حالی که دوباره دستش را میگرفتم خیره ل*باس خواب حریر شرابی رنگ مغازه کناری بودم که کسی کنار گوشم گفت:

-خوش سلیقه ایا!

سه متر از جا پریدم و چپ چپ نگاهش کردم و نق زدم:

- قل*بم ریخت این چه طرزشه فکر کردم مزاحمی

قهقهه ای زد و گفت:

- مزاحم چیزه خانم مراحمیم.

دلسا عروسک را زمین انداخت و خم شد و موهای سامان که کنارم ایستاده بود را گرفت و کشید:

-اخ نکن دختر کچل شم نصف خاطر خواهام میپرن. مامانت شوهر کچل دوست نداره بی مامان میشیا

دلسا را از بغلم بیرون کشید و بغل کرد و با آرامش موهایم را از چنگ او درآورد. آرسام خم شد و عروسک دلسا را از زمین برداشت و سمتم گرفت و با ان صدای قشنگش گفت:

- باسه نینیه

سامان ذوق زده گفت:

-بابا قربونت بره که میدونی عروسک خواهرته بیا بریم واسه توم بخرم. کدومو خوشتر اومده بود که دویدی اینور چشم مامانی رو روشن کردی؟

به بهشتم برگرد

دست آرسام را گرفت و سه تایی وارد اسباب بازی فروشی شدند و من مبهوت ماندم که منظور سامان چه بود! ای وای نکند میچ مرا در حال دید زدن ل*باس ها گرفته باشد!

دلیم برای آرسامم یک ذره شده بود و این سامان مارمولک هم مدام عکس‌های بازی کردن فسقلی‌ها را میفرستاد و دلیم را اب میکرد شیفت را که تحویل دادم به سمت خانه بال دراوردم.

اواسط راه بودم که گوشی زنگ خورد کنار زدم و جواب دادم:

-جونم عزیزم؟

صداسی خندان سامان در گوشم پیچید:

-وای خدایا همین الان تو اوج منو بکش آخرین جمله ای که شنیدم عزیزم از طرف عشقم باشه.

-لوس نشو اصلا دیگه نمیگم

- نه نه غلط کردم

خندیدم و گفتم:

- جانم چیکار داشتی؟

- اخ اخ انقد خردوق شدم یادم رفت. کی میای؟ سرویس خواب آرسام آوردن اما دوتا تخت آوردن هرچی میگم یکیه میگن دوتا سفارش دادین بیا حالیشون کن

- خب دوتاست.

متعجب شد و پرسید:

-چرا؟

-یکی واسه پسریم یکی هم برای دخترم دیگه.

لحن صداس عوض شد و با محبت گفت:

به بهشتم برگرد

- الهی قربونت برم من. باشه زود بیا.

- یه ربع دیگه اونجام

قطع کردم و پایم را روی پدال گاز فشردم وقتی رسیدم که کامیون بار را خالی کرده بود و سامان داشت با سلیقه خودش دکور میچید دو تا تختها را جفت هم گذاشته بود و به بچه ها که در تختهای نو بالا و پایین میپردند میگفت:

- ببینید این تختها نو. صبح نیام ببینم تو تختتون جیش کردینا. پی پی که اصلا ممنوعه گیگیلی هم در نیارین رو قالی شوت بکنین.

از حرفش خنده ام گرفت و خندان پرسیدم:

- اینا چیه یاد بچه ها میدی؟

با صدای من تازه متوجه امدنم شد و اغوشش را برایم باز کرد به سمتش بال دراوردم و در آغوشش خزیدم سرم را بوسید و گفت:

- خسته نباشید خانم مهندس.

به این اغوش به این آرامش بعد از هر شیفت عادت کرده بودم.

در این دو هفته گذشته رابطه مان فرق کرده بود. بچه ها ما را به هم نزدیک تر کرده بودند. سامان شیفت الف شده بود و من شیفت ب بودم بنابراین هر بار که از کار برمیگشتم سامان خانه بود و با یک اغوش گرم خستگی ام را از تنم به در میکرد و با حرفها و شوخی هایش سر حال می آورد.

عمه خانم و دخترانش همان روز قبل از برگشت ما رفته بودند و هیچ وقت هیچ حرفی از آن روز بین ما رد و بدل نشد. دوستانمان با دیدن آرسام با اینکه از خبر ازدواج ناموفق من خیلی شوکه شدند اما خیلی سریع و راحت پسر من را هم به جمعشان پذیرفتند.

همه چی خوب بود زندگی آرام بود و دنیا به کام و من فقط دعا می کردم این آرامش، آرامش قبل از طوفان نباشد.

خستگی ام که در رفت از بغلش بیرون امدم و دوباره اخم کردم و گفتم:

به بهشتم برگرد

-اینا چیه یاد بچه ها میدی؟

-بده دارم تربیتشون میکنم میگم کارای زشت قبیحانه نکنن؟

تا خواستم جوابش را بدهم تلفن زنگ خورد همانطور که سمت گوشی میرفتم گفتم:

- پول حمل و نقل چقد شد؟

-هرچقدر که شد. چیکار داری؟ واسه بچه هامه. تو بگو پول سرویس خواب چقدر شد؟

با دیدن شماره برق شادی از چشمانم پرید. اتی کرده بودیم، همان شب سامیار زنگ زده بود و گفته بود کار مادر از شدت ناراحتی به بیمارستان کشیده و آستی کرده بودیم اما هنوز هم در ته قل*بم نمیتوانستم ببخشمش. من دو سال از پسر دور بودم و تمام این تقصیر مادر بود که عروزم را بالاتر از حس مادری ام میدانست. نفس عمیقی کشیدم و دستم را روی بینی ام گذاشتم تا سامان را دعوت به سکوت کنم و تماس را وصل کردم و گفتم:

- سلام مادر

این چند وقت از همیشه مهربان تر شده بود:

- سلام دختر قشنگم خوبی؟ پسر ت خوبه؟

از وقتی فهمیده بود انتخاب اسم آرسام با زهره خانم بوده حاضر نبود او را به نام صدا کند.

- خوبه خداروشکر. شما خوبی؟

- الحمدالله. زنگ زدم بهت خبر بدم داداشت واسه یه ماموریت کاری باید بره امارات منم دارم همراهش میرم. گفتم تو که خبر نمیگیری حداقل من خبر بدم نگران نشی.

روی اپن نشستم و لیوان چایی که سامان در سکوت به دستم داده بود مزه مزه کردم و گفتم:

- به سلامت برین و برگردین. انشالله خوش بگذره

- تو نمیتونی مرخصی بگیری بیای مادر؟ برم همش فکرم اینجا پیش تو میمونه

به بهشتم برگرد

نگفتم خب نرو، نگفتم کمی هم از پسرت دست بکش و کنار دخترت بمان بلکه باور کنم هر دوی ما را به یک اندازه دوسو داری در عوض گفتم:

- نه متدر من کجا پیام با یه بچه؟ تازه کارمم هست. شما برین حسابی بهتون خوش بگذره

- فدای دختر گلم. به توم خوش بگذره مادر. مراقب خودت و نوه خوشگلم باش. خدانگهدارت باشه

- شما هم مراقب خودتون باشید. خداحافظ

همین. مادر و دختر بودیم اما انقدر با هم غریبه شده بودیم که مثل دو غریبه ی آشنا با کلام سرد و بدون آغوش از هم خداحافظی میکردیم.

به سامان که در سکوت پشت میز چهار نفره آشپزخانه نشسته بود و در حال مزه کردن چای اش مرا با نگرانی میپایید نگاه کردم. گاهی چطور یک غریبه از صد آشنا برای آدم آشنا تر بود!

باحس لمس دستهای کوچک و نرم پسرم روی صورتم روز قشنگم شروع شد.

امروز روزی بود که دو سال منتظرش بودم روزی که دو سال قبل تر از این رادر حصرتش پر پر میزدم. دو سال قبل در چنین روزی زندگیم جهنم شد و سال قبلش یادواره آن جهنم را در بخش زایمان بیمارستان اشک ریختم و باز هم دیوانه خطاب شده بودم اما امروز قرار بود تلخی تمام این دو سال را با حضور آرسامم جبران کنم. دست دراز کردم و در بغلم فشردمش صورت نرمش را بوسیدم و با صدای دورگه از خواب کنار گودی گردنش زمزمه کردم:

- تولدت مبارک یکی یدونه قل*بم

از پخش شدن نفسم در گردنش خندید و تکان خوردن شکمش روی شکمم حس دوران جنینی اش را به من یادآوری کرد. همون وقتها که حرکتش را فقط من حس میکردم

چشمانم را باز کردم و چشمهای سیاهش جلوی صورتم غافلگیرم کرد. دستش را روی صورتم کشید و با ذوق گفت:

- ام ام

هنوز هم بعد از چهل روز از شنیدن صدایش غرق لذت میشدم و با ذوق گفتم:

به بهشتم برگرد

-گرسنشه پسرَم؟ قربونش برم من. اره؟ پسرَم گرسنه است؟

سعی کرد گرسنه را طوطی وار تکرار کند:

- گسمه

از طرز حرف زدنش خندیدم محکم بغلش کردم و بوسه بارانش کردم.

-پسرَم دوسالش تموم شده پسرَم مرد شده پسرَم بزرگ شده پسرَم اقا شده. مگه نه مامان؟

سعی کردم مامان هم مثل هر کلمه دیگری طوطی وار یادش بدهم اما مثل تموم این چهل روز اخیر بی نتیجه بود.

آهی که تا سینه آمده بود را خوردم. آه بی آه. امروز آه کشیدن نداریم امروز شادترین روز دنیاست.

از تخت پایین پریدم و دستانم را بهم کوبیدم و گفتم:

- پسرَم دوسداره امروز چیکار کنه؟

دستانش را به تقلید از من بهم کوبید و گفت:

-پاک

لپ‌های تپش را آرام کشیدم و گفتم:

- پارک چیه اچه پسر کم توقع من؟ امروز جشن تولد داریم. بادکنک داریم شمع و کیک و برف شادی داریم.

ذوق زده تکرار کرد:

-تیک تیک

زنگ در زده شد میدانستم سامان پشت در است. کسی جز او یا نغمه زنگ این خانه را نمیزد. بلند شدم و در حالی

که آرسام را از تخت پایین می‌نهادم مبادا پایین بی‌افتد به سمت ایفون رفتم و دکمه باز کردن را زدم و به اتاق

برگشتم تا تعویض ل*باس کنم

پیرهن استین سه ربع کرم با گل‌های گل*بهی پوشیدم و یه شلوار جین هم پا کردم و موهایم را بستم. درست است که در این مدت بخاطر شرایط بچه‌ها مدام کنار هم بودیم اما همیشه خودم را مقید میدانستم یک چیزهایی را مقابل

به بهشتم برگرد

او رعایت کنم و او هم با وجود موقعیت های زیادی که داشت هرگز از حدش فراتر نمیرفت. به سالن برگشتم سامان دلسا را با یک دست و آرسام را با دست دیگرش بغل کرده بود و مثل همیشه آرسام خم شده بود تا بقول خودش "نینی بوس" کند و دلسا هم سواستفاده گر موهای آرسام را به چنگ آورده بود و میکشید بدون سلام به شوخی خطاب به دلسا گفتم:

-ای دختر خانم موهای پسر من رو نکش روز تولدش کچل میشه.

سامان چشم گرد کرد و مثل خودم بچه را مخاطب قرار داد:

-اره بابایی؟ امروز تولدته؟ ای جانم میگم چه سنگین تر شدی مرد شدی دیگه. تولدت مبارک بابایی.

و آرسام طوطی وار بابایی را تکرار کرد و من به تکرار هر کلمه جز مامان از زبان پسر من حسادت میکردم.

سامان اینبار مرا مخاطب قرار داد و با لحن شاکی ای گفت:

-باشه سامیا خانم حالا دیگه تولد یدونه پسر من و بهم نمیگی! تنها تنها کیک میخوری با پسر بختورین از این که هستی گردالی تر شی؟

مشتی به سینه اش زدم و نق زدم:

-گردالی خودتی میخواستی دعوتتون کنم خب امون ندادی. نداشتی صبح بشه خودت خودت رو دعوت کردی.

سرش رو سمتم خم کرد و اینبار دلسا به موهای من پيله کرد و سامان بی توجه به شیطنت دخترش با لحن دلخوری گفت:

- آخه بابای بچه رو دعوت میکنن خانم خانما؟ شما هم لازم نکرده کاری کنی باباش همه کار برایش میکنه تو فقط دستور بده سرکار خانم.

و من فقط دستور دادم و سامان تا غروب یک تنه همه کارها را ردیف کرد و بالاخره من به ارزوی همیشگی ام رسیدم و برای پسر من جشن تولد گرفتیم.

داشتم به چاقو ربان میبستم که نغمه وارد اشپزخانه شد ل*بخندی زدم و او پرسید:

- کمک نمیخوای؟

به بهشتم برگرد
- نه همه کارها رو سامان انجام داده.

ل*بخندی زد و گفت:

-خیلی دوست داره.

ناخوداگاه گفتم:

-منم خیلی دوستش دارم.

ابروهای نغمه بالا پرید:

-واقعا؟ اما خودش که...

بین حرفش پریدم:

- بهش نگفتم، نمیگم هم. هنوز زوده حالا حالا ها باید ناز بکشه.

نغمه قهقهه ای زد و گفت:

-ای زرنگ تشنه بردی ل*ب چشمه ها. کم برادر شوهر منو اذیت کن.

چشمکی زدم و گفتم:

- برادر شوهرت باید تنبیه شه چهار سال من صبر کردم تا آقا غرورش رو بشکنه و حرف دلش رو بزنه چند ماه هم اون باید صبر کنه.

خندید و برای عوض کردن بحث به چاقو اشاره کرد و پرسید:

- رقص چاقو هم داریم؟

ریز خندیدم و از نقشه خبیثانه ام پرده برداری کردم:

-میخوام ماهان رو بلند کنم. سامان از رقص سرخپوستیش کلی تعریف کرده.

نغمه ذوق زده گفت:

به بهشتم برگرد

-وای اَره منم خیلی دوسدارم ببینم اما انقدر که این بشر خجالتیه عمرا برقصه من که تا حالا ندیدم.

ابرویی

بالا انداختم و چسب آخر را زدم و گفتم:

- حالا امروز میبینی

چاقو را دست نغمه دادم و شمع روی کیک را روشن کردم و همراه نغمه به سالن رفتیم و با خواندن شعر تولدت مبارک توجه بقیه مهمانان را جل*ب کردیم.

ارام حرکت میکردم که شمع‌ها خاموش نشوند. آرسام و دلسا و دوقلوها ذوق زده دست میزدند و ورجه ورجه میکردند.

کیک را روی میز گذاشتم و آرسام را بغل زدم و به نغمه چشمک زدم نغمه چیزی کنار گوش شوهرش گفت و چشمهای هردو برق زد و نوید گفت:

-ماهان کادو که خریدی حداقل پاشو به رقص سرخپوستی بیا بچه شاد شه.

ماهان چشم گرد کرد و گفت:

-حاضرم کل داراییمو به نام این بچه کنم به این فضاحت دست نزنم که شما مسخره ام کنید.

نغمه مداخله کرد:

-ماهان جان بخاطر من

-نغمه جان حرفشو نزن الان جاش نیست.

و نامحسوس به من اشاره کرد و ل*ب گزید که گفتم:

-اگه من خواهش کنم چی اقا ماهان؟

جای ماهان سامان جواب داد:

به بهشتم برگرد

- اوه اوه خانم مهندس در خواست کنه و انجام ندی؟ جراتشو داری ماهان؟

ماهان زیرل*ب فحشی نثار روح پر فتوح سامان کرد و از جا بلند شد و چاقو را با خشونت از دست نوید کشید و تهدید وار سمت جمع تکان داد و گفت:

- مسخره ام نکنیدا

نغمه ریز خندید و گفت:

- نه بابا رقص هنره هنرمند رو که مسخره نمیکنن.

ماهان چپ چپی نگاه نعما کرد که هنوز شروع نکرده حالت خنده را داشت و سرش را تا جایی که می توانست پایین انداخت و یکی از پاهایش را تا جایی که جا داشت بالا آورد و رژه مانند دور میز چرخید و با دست هایش شلنگ و تخته انداخت و هر دوری که حول میز میزد یک "هووو" سرخپوستی میکشد و کل میزد و چاقو را انگار قصاب باشه بین دستانش جا به جا میکرد و من یاد فیلم پزشک دهکده افتادم وقتی که سالی در یکی از قسمت های سریال دور اتش میرقصید و آواز سرخپوستی می خواند.

همگی به هزار ضرب و زور لپ باد کردن و ل*ب گاز گزیدن جلوی خنده مان را گرفته بودیم تا اینکه دوقلوها هم هوس کردند به ماهان ملحق شوند. مثل جوجه پشت سر ماهان راه میرفتند و میرقصیدند و میخندیدند. آرسام هم خندان خودش را از بغلم پایین کشید و دنبال دوقلوها دوید و سعی کرد با تکان دادن دستان کوچکش ادای دوقلوها و ماهان را در بیاورد و بالاخره ما به بهانه آرسام خنده فروخورده مان را آزاد کردیم.

انقدر خندیدیم که اشک شوق از چشمم سرازیر شد ماهان چاقو به سمتم گرفت و به شوخی گفت:

- خانم مهندس گریه نکنید شاباش نمیخوام.

آرسام خودش را به من رساند و با اشاره به چاقو وحشت زده گفت:

-بوا بوا، آخ.

از زمین بلندش کردم و روی پاهایم نشاندمش و گفتم:

-اره قربونت برم جیزه دست نزنیا

به بهشتم برگرد

آرسام حرف گوش کرد و بلافاصله دستانش را پشت سرش پنهان کرد و ما به این اداهای بچگانه اش خندیدیم.

آرسام را به سمت کیک خم کردم و گفتم:

-شمع تولدت رو فوت کن مامانی. فوت کن قربونت برم

آرسام اما از آتش هم به اندازه چاقو میترسید که به من اویزان شد و سرش را در سینه ام مخفی کرد و حسادت خواهرش را برانگیخت.

دلسا که در آغوش سامان بود حسود و اخمو به سمت من خم شد و دستانش را به سمتم دراز کرد و ل*ب برچیده و پر بغض گفت:

- ما... ما

یکباره همه ساکت شدند اولین بار بود که دلسا بجز بووو و دووو چیز دیگری به زبان می آورد.

سامان به سمتش خم شد و شوکه پرسید:

- چی گفتی باباجون؟

دلسا عنق و بغض کرده دستانش را به سمت من کشیدم و مشتش را باز و بسته کرد و تکرار کرد:

- ما... ما

ماهان ل*بخندی زد و گفت:

-میخواه بره بغل مامانش.

یکباره حس از بدنم رفت. یعنی بالاخره به ارزویم رسیده بودم! بالاخره شد که در این دنیای بزرگ کسی مرا مادر صدا کند!

سامان دل*برانه خندید و گبدون اینکه سعی کند اشک شوقش را از من پنهان کند خطاب به من گفت:

-مامانش نمیخواهی دخترت رو بغل کنی؟

به بهشتم برگرد

آرسام را زمین گذاشتم و او سریع به سمت دوقلوها که با ماشین کنترلی آرسام سرگرم بودند دوید خم شدم و دلسا را از بغل سامان گرفتم دخترم به من چسبید و ما گفتنش را پشت سرهم تکرار کرد و من سرشار از احساس مادری اشک شوق میریختم و موهای نرمش را می‌بوسیدم. سر که بلند کردم چهار جفت چشم دیدم که بال*بخند به ما خیره شده بودند و اشک گوشه چشم‌شان را پاک می‌کردند. نغمه بینی‌اش را بالا کشید و گفت:

-اگه مادر دختر فیلم هندیشون تموم شد این کیک رو ببرین که ضعف کردیم از گشنگی.

سامان بلند شد و آرسام را بغل زد و دستش را در دست گرفت و همراهش برای فوت کردن شمع‌ها خم شد هرچند که شمع را سامان فوت کرد و آرسام فقط با وحشت خود را از شعله کوچک شمع دور میکرد اما عکسش برای آینده آرسام به یادگار ماند بلند شدم و بعد از سپردن انیسا به ماهان کیک را برداشتم تا برای تقسیم کردن به اشپزخانه ببرم.

بعد از خوردن کیک سامان، نوید و ماهان را بلند کرد و مجبورشان کرد هندی برقصدند هرچند هندی رقصیدن‌شان هم مثل سرخپوستی رقصیدن‌شان فقط شلنگ تخته بود اما از ناز و کرشمه‌هایی که ادایش را درمی‌آوردند حسابی خندیدیم و خیلی خوش گذشت.

اواخر جشن بود که آرسام خواب‌الود کنار

م امد و پاهایم را بغل گرفت و کودکانه نق زد:

-لالا اومده.

دلسا را به نغمه سپردم و مختصر توضیح دادم "برم آرسام رو بخوابونم" با سرتایید کرد و من آرسام را بغل زدم و به اتاقش بردم روی تختش خواباندمش و کنار تختش نشستم تا برای پسرم لالایی بگویم کاری که دو سال تمام آرزویش به دلم مانده بود.

لالا لالا بخواب خوابت قشنگه

گل مهتاب شبا هزارتا رنگه

به بهشتم برگرد
یوقت بیدار نشی از خواب قصه

یوقت پا نذاری تو شهر غصه

لالایی کن نامان چشماش بیداره

مثل هر شب لولو پشت دیواره

دیگه بادبادک تو نخ نداره

نمیرسه به ابر پاره پاره

لالایی کن مامان تنهات نمیداره

دوست داره دوست داره

دیگر نتوانستم بغضم را قورت بدهم و اشک‌هایم اهسته جوشیدند که دستی روی شانهام نشست و مرا به سمت یک آغوش پر از آرامش هدایت کرد.

سرم را به سینه اش فشردم و نالیدم:

- میدونم سامان میدونم میمیرم حسرت مامان گفتنش به دلم میمونه.

موهایم را نوازش کرد و کنار گوشم زمزمه کرد:

- نمیدارم ارزوی هیچی به دلت بمونه بهت قول میدم.

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم تا اطمینان صدایش را در چشمانش هم ببینم خیره ام شد و حتی نفهمیدم کی فاصلمان به صفر رسید.

از او جدا شدم و نگاهم روی لکه سیاه جا مانده بر پیرهنش ماند. رد نگاهم را گرفت و با خنده به پیرهش سفیدش اشاره کرد و گفت:

به بهشتم برگرد

- دختر تو با رنگ سفید پوشیدن من مشکل داری. اینجا که دیگه کسی نیست منو ازت بدزده نشان مخصوص سامی کومانت رو باز به پیرهمن مالیدی.

به لک ریمل که روی پیرهنش مانده بود ل*بخندی زدم و یادم آمد جایی خوانده بودم که عشق حقیقی آن است که لک ریملت روی ل*باسش بماند و نه جای رژت روی گونه اش. ناغافل گونه اش را بوسیدم و قبل از اینکه از شوک بیرون بیاد پیش بقیه فرار کردم.

حالا عشق ما هر دو نشانه را داشت.

سرم را در سیستم رو به رو فرو کرده بودم و با تمام خستگی سعی میکردم برآیند اطلاعات را از برنامه هایسیسی که پیش رویم باز بود بدست آورم که تلفن داخلی زنگ خورد. بدون اینکه نگاهم از روی صفحه مانیتور بردارم گوشی را برداشتم و جواب دادم:

- بفرمایید

خانم پاکباز منشی مهندس صالحی پشت خط بود:

-سلام عرض میکنم خانم مهندس

-سلام خانم پاکباز خوب هستید؟

-متشکرم غرض از مزاحمت مهندس صالحی دستور دادن لطف کنید تشریف بیارید خدمتشون.

دلش شور زد و نگران جواب دادم:

- چشم الساعه خدمت میرسم. اتفاقی افتاده؟

- بنده در جریان نیستم. مهندس منتظرتون هستن. خدانگهدارتون.

سیستم را در حالت خواب قرار دادم و بلند شدم. پاهایم یارای وزنم را نداشت اما چاره ای نبود.

خانم پاکباز منشی مهندس صالحی با دیدنم از جا بلند شد و سلام کرد و بدون هماهنگی به سمت اتاق مهندس صالحی راهنماییم کرد در زد و وارد شد و گفت:

به بهشتم برگرد
- خانم رادین تشریف آوردند.

از اینکه مهندس منتظر من بود اضطرابم بیشتر شد دلم شور میزد و اخم های گره کرده از نگرانیم هیچ رقمه خیال باز شدن نداشت. پشت سر خانم پاکباز وارد شدم و سلام کردم مهندس اما برخلاف انتظارم با خوشرویی جوابم را داد و دعوتم کرد روی مبل مقابلش بنشینم خانم پاکباز بیرون رفت و در را بست و مهندس با من من شروع به صحبت کرد:

- دخترم نمیدونم چطور شروع کنم اما وظیفه من این بوده و هست که موضوع رو بهگوش شما برسونم دیگه تصمیم و انتخاب با خود توست.

سرم را آرام تکان دادم و مهندس ادامه داد:

- از مدیر حراست چیزایی شنیدم که در خور شان و شخصیت شما و شرکت ما نبوده و نیست. اون به کنار امروز صبح مهندس لامردی حرفهایی زد که اصلا مناسب شما نبود.

قل*بم ایستاد. میدانستم اخرش اینطور خواهد شد. مهندس لامردی همسایه رو به روی من بود که خانم بسیار فضول و نخود اشی داشت که نمونه بارز "در دهان مردم را نمیشود بست" بود. کاری نکرده حرف درمی آورد وای به اینکه دیشب وقت بدرقه ی سامان، من و او را دم در دید.

دیشب جشن تولد آرسام حتی بعد از خوابیدنش هم ادامه داشت و نزدیک یک شب بود که مهمان ها بنای رفتن گذاشتند سامان اما ماند تا برای نظافت خانه به من کمک کند و چون دلسا به خواب رفته بود و به هر حال صبح زود سامان باید خودش را برای مراقبت از بچه ها به خانه ام میرساند دلسا را خانه من گذاشت تا بد خوابش نکند و خودش به تنهایی رفت و بخت بد من یود که ساعت دو شب خانم لامردی و همسرش، من و سامان را تنها و در حال بدرقه جلوی در دیدند. شاید حتی اگر خود من هم چنین صحنه ای میدیدم ممکن بود فکر بد کنم چه برسد به خانم لامردی که نزده میرقصید .

مهندس ادامه داد:

- دخترم من نمیخوام تو روابط شخصی تو دخالت کنم فقط یه نصیحت برات دارم مواظب روابطت نیستی مراقب آبروت باش.

سرم را از خجالت پایین انداختم و بغضم گرفت مهندس بی توجه به حالم ادامه داد:

به بهشتم برگرد

- خانم لامردی قصد داشتن استشهاده جمع کنن برای شکایت از شما اما منزل من که اومدن باهاشون صحبت کردم به صبر دعوتشون کردم تا با شما صحبت کنم. نمیخوام سر یه موضوع کوچک و خاله زنی بهترین مهندسام رو از دست بدم متوجه هستی که چی میگم؟ پس خواهش میکنم یا روابطت رو قطع کن یا محدود کن یا اینکه بیشتر احتیاط کن. متوجه منظورم میشی دیگه دخترم؟

بدون اینکه سربلند کنم سرم را تکان دادم. غیر مستقیم می گفت بین سامان و شغل و آبرویت باید یکی را انتخاب کنی و چه بد بود که انتخاب صحیح انقدر مشخص بود!

مهندس صالحی ادامه داد:

- بعد از شنیدن ماجرای جلوی منگیت نخواستم باهات صحبت کنم یا تو کارا و روابطت دخالت کنم اما متاسفانه ماجرای خانم لامردی جدی بود و...

بین حرفش پریدم:

-دیشب تولد پسر من بود یه جشن کوچک و ساده دوستانه بود فقط همین

-میدونم دخترم میدونم لازم نیست به من بگی اما خانم لامردی رو که میشناسی!

دورا دور بله میشناختم و عجیب از او و توانایی شایعه پرانکی اش می ترسیدم. من باز هم قرار بود از حرف مردم نیش بخورم.

آن روز تنها روزی بود که دلم نمیخواست شیفتهم تموم شود و به خانه برگردم.

برگردم و به پدر بچه هایم بگویم برای بار دوم بخاطر حرف مردم میخواهم زندگی ام را نابود کنم، که بگویم دیگر تو و دخترت را در زندگی ام نمیخواهم! بگویم و بعد از گفتن بمیرم.

کلید خانه را انداختم و درب را باز کردم که صدای داد سامان در گوشم نشست و پشت بندش گریه دلسا بلند شد:

- گفتم نیام ترانه اصرار نکن، اعصابمو بهم ریختی.

دلسا را که پایین پای پدر روی زمین نشسته بود و با گریه و دستهایی رو به بالا از پدرش طل*ب آغوش میکرد را بغل زدم و با تعجب به سامان نگاه کردم درست اندازه آن روز کذایی در بیمارستان عصبی بود روی مبل دو نفره نشسته بود و از پشت گوشی بر سر ترانه داد میکشید:

به بهشتم برگرد

- بیام چیکار؟ میگم بیام چیکار؟ کی واسم فرش قرمز پهن کرده؟ کدومشون چشم به راه منن؟ کدومشون چشم دیدن منو دارن؟

کلافه موهایش را کشید و سرش را به پشتی مبل تکیه داد و آرام تر از قبل گفت:

- بیام توهین بشنوم حرف بخورم دلت خنک میشه؟ جای من اونجا نیست ترانه جان بفهم و انقدر رو اعصاب من راه نرو. خودم خرابم، داغونم، حال خوبی ندارم، تو خراب ترم نکن.

چند ثانیه به حرف ترانه گوش داد و سپس با گفتن "آه بسه تمومش کن" تلفن را قطع کرد و با عصبانیت به سمتی پرتش کرد.

رو به رویش نشستیم و دلسا را روی پایم نشاندم. همین امروز که من سخت ترین تصمیم آسان زندگی ام را گرفته بودم سامان باید عصبی میبود! به شانس بدم لعنتی فرستادم و به ناچار با لحن سردی پرسیدم:

- آرسام کجاست؟

دلما میخواست بپرسم "چه شده که خراب و داغونی؟" میخواستیم بگوییم "بیا تا خودم ارومتم کنم" اما نگفتم، نباید می گفتم، نمی توانستم بگوییم.

سامان که تازه با سوال من متوجه آمدنم شده بود سعی کرد عصبانیتش را پشت ل*بخندش پنهان کند و با من به آرامی صحبت کند:

- سلام کی اومدی؟

دلما را سرکوب کردم و برای اینکه بی تفاوتی ام را به رخش بکشم سوالم را تکرار کردم. همان یک ذره ل*بخندش هم پرید و در حالی که با نگاه مشکوکش مرا برانداز میکرد، گفت:

- تو اتاقشه، خوابیده.

قبل از اینکه فرصت کنم حرفی بزنم یا حتی حرف هایم را در ذهنم نظم دهم دوباره گوشی اش زنگ خورد بلند شد و سمت گوشی رفت و با گفتن این جمله که "نوبتی عذابم میدن" تماس را وصل کرد و بدون اینکه اجازه صحبتی به طرف مقابل دهد گفت:

به بهشتم برگرد

- ماهان منو بین خودتو زنت ننداز. تا امروز باهم خوب بودین و عاشق معشوق شانس من دقیق تو روزهایی که من خودم خرابم شدین کارد و پنیر منو انداختین وسط لجبازیاتون...اره... معلومه که اره... نمیخوام... همینم مونده اینکارو کنم همینجوریش چشم دیدنمو ندارن... نه مهم نیست ولی بی اهمیت هم نیست... اره... به تو چه اصلاً؟ برو مشکلت رو با زنت حل کن. بای.

اینبار با آرامش بیشتری گوشی را قطع کرد و من واقعا کنجکاو شده بودم چه اتفاقی توانسته او را انقدر نا آرام کند اما اگر میپرسیدم قبل از اینکه پایش را از زندگی نحسم ببرم و نجاتش دهم پای من به مشکلاتش باز میشد.

آمد و پایین پای من زانو زد و دستش را روی پای من گذاشت و گفت:

-میشه سرم رو بذارم رو پات ارومم کنی؟

با تمام وجودم دلم میخواست فریاد بکشم "معلومه که بله" اما...

بدون اینکه منتظر صدور اجازه بماند سرش را روی پاهایم گذاشت و من شدیداً با وسوسه نوازش موهای نرمش مقابله کردم و عصبی از این جنگ نابرابر و ناعادلانه از جا بلند شدم.

سرش از روی پاهایم سر خورد و با تعجب به چهره عصبی ام خیره ماند و من بدون اینکه کنترلی روی اعصاب مشغولم داشته باشم فریاد زدم:

- مگه من اجازه دادم که سرت رو میداری روی پام؟ اصلاً تو چیکاره منی که هر دقیقه با بهانه و بی بهانه میچسبی بهم؟ چیکارمی که همش تو خونه منی؟ اسایش برام نداشتی!

ابروهای گره خورده اش بالا پرید و متعجب پرسید:

- معلوم هست چی میگی؟ چته امروز؟

تحمل این حجم از غصه را نداشتم پس تمام ناراحتی از بخت بدم را جیغ کشیدم:

- میگم تو چیکارمی؟ چی از جونم میخوای؟ چرا از زندگیم نمیری؟ برو از زندگیم بیرون. برو از خونه ام بیرون.

تعجبش رفت و جایش را خشم گرفت و عصبی داد زد:

- این بهانه ها چیه میگیری؟ درست حرف بزن بفهمم چه مرگته.

به بهشتم برگرد

خودم خوب میدانستم که چه مرگم هست. خسته شده بودم از این زندگی که اسماً برای من بود و رسماً برای مردم خسته شده بودم. از اینکه یکبار بخاطر حرف مردم باید کسی را که دوست نداشتم تحمل میکردم و اینبار برای حرف همان مردم باید کسی را که عاشقش بودم رها کنم خسته شده بودم.

در حال تکان دادن دل‌سا در آغوشم صدایم را پایین آوردم و در حالی که سعی میکردم بغضم را پس بزنم گفتم:

- چیکار می؟ بهم بگو چیکار می؟

بلند شد و سمتم آمد ترسیدم و عقب عقب رفتم و تا جایی که به میزی که گوشه دیوار گذاشته بودم و همه خاطره های قشنگم با سامان و بچه ها را قاب گرفته بودم و روی آن گذاشته بودم تا یادم نرود چقدر خوشبختم و حالا تاریخ انقضای این خوشبختی تموم شده بود، خوردم این عقب گرد را ادامه دادم.

سامان عصبی رو به رویم ایستاد دل‌سا را از آغوشم بیرون کشید و بی توجه به اینکه دل‌سا خودش را با گریه هلاک کرده او را روی زمین رها کرد و به سمت من

برگشت، آرام اما پر از خشونت غریب:

- میخوای بگم چیکارتم؟

با وجود تمام ترسم سرم را آرام بالا و پایین کردم، نگاه خشمگینش را در نی نی چشمانم دوخت و بل از چند ثانیه مکث بی مقدمه سرش پایین آمد و ل*بش روی ل*بم نشست و برعکس دوبار قبل اینبار پر از خشونت مرا بوسید طوری که نفس کم آوردم و با کف دستم به سینه اش کوبیدم و به عقب هلش دادم و ما بین هق هقی که نمیدانم از دل پر دردم سرچشمه میگرفت یا اعصاب متشنج جیغ کشیدم:

- چه غلطی میکنی؟ برو گمشو از خونه ام بیرون. ازت متنفرم حالم ازت بهم میخوره برو نمیخوام ببینمت. تو خونه من چیکار میکنی؟ کجای شناسنامه ام اسمت ثبت شده که هر روز خدا اینجایی. نمیگی مردم چی میگن؟ نمیگی درباره یه زن مطلقه‌ی تنها که یه مرد عربی بیست و چهار ساعت شبانه روز تو خونه اش رفت و آمد داره چه حرفی میزنن؟ فکر آبرو من نیستی ادعای دوست داشتنت هم میشه؟ از دوست داشتن فقط بوسیدن و بغل کردنش رو بلدی؟

پوزخند زد و با لحن سردی گفت:

به بهشتم برگرد

- مشکلات شناسنامه است؟ اونی که اسمش تو شناسنامه ات بود حالا کجاست؟ شناسنامه واست چیکار کرد؟ آخه بیچاره؛ تو منی رو که اسمت رو قل*بم حک شده رو بیرون میکنی چون اسمم تو شناسنامه ات ثبت نشده؟ به من میگی چیکارتم؟

یکی از قاب‌ها که عکس من و خودش و دلسا کنار ساحل بود را برداشت و گفت:

- من خاطرات خوبتم. من عاشقتم. عشق می‌فهمی چیه؟

و قاب عکس را محکم به دیوار پشت سرم کوبیدم و روی زمین مچاله شدم و لرزان در خودم جمع شدم. قاب عکس دیگری از من و دلسا و آرسام را برداشت و دوباره محکم به دیوار کوبید که صدای مهیب شکستنش باعث بیدار شدن آرسام شد و از داخل تخت حصار دارش با گریه بابا را متوالی صدا زد، سامان بل گرفت و داد زد:

- میبینی؟ من بابای پسرتم که بابای شناسنامه ایش براش پدری نکرد.

عکس بعدی را برداشت و باز به دیوار کوبید. صدای تکه تکه شدنش قل*بم را صد تکه کرد و سامان بی توجه به حال خراب من و گریه‌های بچه‌ها، دوباره با فریاد ادامه داد:

- اسم من توی شناسنامه‌ات نه؛ توی زندگیت ثبت شده. کوری مگه که نمیبینی؟

با یک حرکت کل عکس‌های روی میز را محکم به زمین کوبیدم طوری که شیشه یکی از قاب‌ها زبانه گرفت و بالا پرید و ل*به‌ی تیزش بازویم را برید و خون فواره زده از آن مانتوی کرم رنگم را سرخ کرد.

عصبانیتش در یک لحظه پرید و نگران به سمتم آمد و بازویم را در دست گرفت و با نگرانی گفت:

- چی شد؟

زخم بازویم را چک کرد و پشت سرهم گفت:

- ببخشید ببخشید. عصبیم کردی ببخشید. درد داره؟ پاشو پاشو بریم دکتر.

بازوم را آرام کشید که کمک کند بلند شوم عصبانیتم اوج گرفت و دستم را از دستش بیرون کشیدم و بلند شدم و دوباره هلش دادم و جیغ کشیدم:

- بهت می‌گم به من دست نزن. نمی‌خوام. برو بیرون. برو گمشو. برو تورو خدا.

به بهشتم برگرد

یک قدم جلو آمد و سعی کرد بغلم کند بلکه آرام شوم اما نمیخواستم، من آرام شدن نمیخواستم. اگر آرام میشدم کنار می‌آمدم و باید تا ابد بخاطر چهارتا عکس و چندتا خاطره و حرفهای بر حقش به جای شناسنامه در قل*بش ثبت میماندم.

به عقب هلش دادم و با مشت به سینه اش کوبیدم. میج دستم را گرفت و مانع شد پس به جیغ متوسل شدم انقدر "برو" را جیغ کشیدم تا بالاخره تسلیم شد:

-باشه باشه میرم تو فقط اروم باش میرم. دارم میرم

رفت سمت دلسا که همانجایی که رهایش کرده بودم نشسته بود و گریه میکرد بغلش زد و سمت در رفت همانجا روی زمین بین صد هزار تکه شیشه نشسته بودم و به رفتن روح از تنم نگاه میکردم.

صدای گریه های پسر را میشنیدم اما داغونتر از آن بودم که بلند شوم و آرامش کنم خودم نیاز داشتم یکی آرامم کند و ذهنم هنوز به دنبال آغوشی بود که همین چند لحظه پیش پس زده بودم.

نیاز مبرم داشتم یکی بیاید دلداریم دهد و برایم روشن کند چرا باید برای حرف مردم، برای ترس از یک شکایت که ممکن بود مرا متهم به زنا کند و زندگی ام را از هم بیپاشاند خودم با دست خودم زندگی ام را از خود برانم.

دلهم میخواست بروم و از مردم بپرسم چکار به زندگی من دارید که تا مرز نابودی دست از سرش برنمیدارید؟

دلهم میخواست بروم و از خانم لامردی بپرسم کجای خوشبختی من به زندگی او لطمه زده بود که اصرار داشت حتما زندگی ام را سیاهش کند.

-خفه شو زنیکه به تو چه؟

صدای فریاد سامان بود که از بیرون از خانه می آمد وحشت زده از اینکه با این حجم از عصبانیتش با یکی از همین همسایه های فضول رو به رو شده باشد از جا پریدم. بدون توجه به اینکه پایم را روی شیشه های پخش شده ای اطرافم نگذارم به سمت در دویدم و با باز کردن در ترسم از حدسم سرم اوار شد.

سامان رو به روی خانم لامردی ایستاده بود و درگیر یک دعوی لفظی بودن.

خانم لامردی چادرش را روی سرش محکم کرد و قری به گردنش داد و تهدید آمیز گفت:

به بهشتم برگرد

- صبر کن چیزی نمونده. استشهادیه رو تحویل کلانتری دادم از تون هم شکایت کردم مامور که اومد دم این خونه فسادتون، جل*بت کرد، میفهمی با هر کس باید چجوری حرف بزنی.

- حرف دهننتو بفهم خونه فساد

خونه‌ی زن بی چاک و دهن و فضولی مثل تو. تو چیکار زندگی من داری؟ چیکار خونه من داری؟ مگه خدایی تو کار بنده های خدا دخالت میکنی؟

- خدا نیستم اما برعکس تو بنده خدا هستم خود خدا و رسولشم گفتن امر به معروف نهی از منکر منم تا شماها رو ادم نکنم..

فریاد سامان من را هم ترساند:

- خفه شو. تو ادم نیستی نه ما. ادم بودی با حرفای صد من یه غازت ابروی این دختر بدبخت رو نمیبردی. واسه من استشهادیه جمع کردی؟ یه بار از خودت نپرسیدی شاید محرم باشن شاید فامیل باشن شاید نامزدش باشه. اون احمقایی که امضا کردن یکبار از خودشون اینا رو نپرسیدن؟ تو چه بنده خدایی هستی که نمیدونی ابروی مومن از نماز واجبتره!

خانم لامردی بدون اینکه با شنیدن این دروغ‌های منطقی قانع شود پوزخندی زد و گفت:

- کاری نداره اگه نامزدش باشی یا نباشی قانون خودش میفهمه

سامان هم پوزخند زد و تهدیدوار گفت:

- اره بخند روزی که مشخص شد نسبتمون چیه و تو و همه اسم های پای امضاهای استشهادیه ات رو کشوندم دادگاه واسه اعاده حیثیت متوجه میشی فضولی تو کار مردم عواقبی هم داره. اون وقت یاد میگیری سرت تو کار خودت باشه پیرزن.

برگشت سمت ماشینش تا سوار شود و برود که من را جلوی در خانه دید. پوزخندی حواله ظاهر نگرانم کرد و سری از تاسف تکان داد و سوار شد و رفت.

به بهشتم برگرد

قبل از اینکه خانم لامردی مرا ببیند و تهمت دیگری نثارم کند وارد خانه شدم و در را پشت سرم بستم که صدای زنگ موبایلم خانه را پر کرد از روی جاکفشی گوشه را برداشتم و جواب سامانی که جلوی در با خودم حضوری حرف نزد و زنگ زده بود تا حرف آخرش را بزند، دادم. الو نگفته صدای تحقیر آمیزش در گوشم نشست:

- واسه حفظ آبروت جلوی یه مشت خاله زنگ پیر و حراف هزار و یک راه بود. بدترینشو انتخاب کردی؟

حرفی نداشتم بزنم حق با سامان بود من همیشه بدترین راه حل ها را انتخاب میکردم سامان با سردی تمام ادامه داد:

- عصری میام دنبالت بریم محضر واسه بستن دهن این مردمی که انقد از شون میترسی که بخاطرشون بیخیال منو دخترت میشی.

گفت و گوشه را به رویم قطع کرد و اجازه نداد توضیحی بدهم حتی نگذاشت توضیحی به ذهنم بیاید.

قل*بم از سردیش تیر کشید. زخم بازویم سوخت و پایم به گزگز افتاد. به پاهای برهنه ام نگاه کردم که جوی خون از بین زخمهای بیشمارش ازش جاری بود و من گیج و افسرده حتی سوزش زخمش را هم حس نمیکردم.

آرسام را روی پاهایم گذاشته بودم و با تکان دادن پاهایم سعی میکردم بخوابانمش اما ذهن خودم حسابی درگیر بود. از بعد از تماس سامان ذهنم درگیر فکر به این موضوع بود.

من عاشق سامان بودم حرفها و واکنشهایم هرچقدر بد، فقط برای این بود تا سامان به خودش بیاید و اقدامی کند نه اینکه با من حتی از کوه یخی که تایتانیک را غرق کرد هم سردتر رفتار کند، من تایتانیک نبودم تحمل غرق شدن را نداشتم، من حتی قایق کمکی هم برای نجات خودم نداشتم. تنها کاری که از من ساخته بود یخ زدن بر روی تکه چوبی بود که تحمل وزن من و عشقم را در کنار هم نداشت.

من امروز منتظر یک حرکت از جانب سامان بودم اما او آنقدر مرا حقیر پنداشته بود که با سردی بگوید عصر آمادا باش تا بیایم و برای حفظ آب ویت عقدت کنم. من که آبرو نمیخواستم تنها خواسته من عشقی ثبت شده بود. اگر عشقی نبود ثبت شدنش را هم صد ساله سیاه نمیخواستم.

عصر از راه رسید و من هیچ جا نرفتم. عصری که جواب تلفن های پی در پی سامان را ندادم. عصری که در را به رویش باز نکردم.

به بهشتم برگرد

حالا شب بود و با اینکه در دیگر زنگ نمیخورد اما گوشی ام همچنان با چراغ چشمک زنش عکس خندان سامان را روی صفحه نشان میداد که زنگ میزد و جوابی نمیگرفت

من اویزان نبودم که اگر میخواستم باشم میتوانستم به پدر بچه ام و هوویم اویزان شوم و زندگی ام را هرچند تکه پاره نگه دارم. کسی این حق را نداشت که به من توهین کند و بگوید بخاطر حفظ ابرویت حاضرم عقدت کنم. من بی ابرو نبودم. حتی اگر بخاطر سر نگرفتن این عقد بی ابرو هم میشدم بی شخصیت و بی غرور نبودم و نمیشدم. شخصیت من بالاتر از این بود که به پیشنهاد ازدواج سرد و خشک و رسمی یک مرد فقط بخاطر حفظ ابرو جواب مثبت بدهم. گور پدر ابرو وقتی عشقی در زندگی ام نباشد. من یکبار طعم زندگی بدون عشق را چشیده بودم اینبار این اشتباه را تکرار نمیکردم. من زندگی ای که با منت شروع میشد را نمیخواستم وقتی قرار بود شخصیتم مقابل شریک زندگی ام لگدمال شود وقتی حتی خودم، خودم را به چشم یک اویزان کنارش ببینم میخواهم آبرو نباشد اما این زندگی بی عشق و بی غرور هم سر نگیرد.

بلند شدم و آرسام را که حتی نفهمیده بودم کی خوابش برده را بلند کردم و روی تخت خودم کنار خودم خواباندم و خودم هم کنارش دراز کشیدم.

از ظهر که یک دل سیر بخاطر بدبختی ام گریه کرده بودم دیگر خشک شده بودم، هم خودم و هم چشمه اشکم.

بی خیال زندگی بی خیال استشهادیه و شکایت خانم لامردی بیخیال حکم دادگاه احتمالی که مسلما به نفعم نبود بیخیال گوشی ام که چراغش مرتب چشمک میزد و بی خیال عشق سامان که با کوچکترین مشکلات رنگ میباخت کنار پسر کوچکم چشم بستم و خوابیدم.

صبح دیرتر از معمول کارت ورود زدم و وارد شرکت شدم.

همیشه سامان صبح زود خودش را میرساند و تا من آماده میشدم صبحانه را آماده میکرد و با اینکه از وعده صبحانه متنفر بودم بخاطر سامان میخوردم و بعدش بدون دغدغهی تنهایی بچه ها خودم را به شرکت میرساندم اما امروز به جز اینکه بر اثر قرص های آرام بخش و خواب اور بودنشان خواب مانده بودم و با اینکه روز قبل نه شام خورده بودم نه ناهار صبحانه هم از گلویم پایین نرفت، باید آرسام را تا خونه نغمه که آن سر شهرک بود میبردیم و برمیگشتم تا به شرکت برسم.

به بهشتم برگرد

دوان دوان خودم را به دفترم رساندم تا ریپورت‌هایی که باید دیروز تحویل میدادم را تمام کنم و تحویل بدم اما همین که در دفتر را باز کردم با سامان حق به جانب که به میزکارم تکیه داده بود روبه‌رو شدم اخم کردم و بدون توجه به او یا اینکه حتی سلام نکرده‌ام پشت میزم نشستیم و ریپورت‌ها را برای برآیند گیری پیش رویم نهادم

سامان هم بدون اینکه سلام کند حق به جانب پرسید:

- دیروز چرا نیومدی؟

نگاه چپ چپی بهش انداختم و بدون جواب به او دوباره سرم را روی ریپورتی که انگار با خط میخی نوشته شده که انقدر برایم نامفهوم بود انداختم.

دستش را روی میز کوبید و کمی صدایش را بالا برد:

- با توام سامیا

عصبی از جام بلند شدم و سینه به سینه اش ایستادم و عقده‌ی حال خراب از دیروز تا به حالم را باز کردم:

- خوب کردم نیومدم. پیام چیکار؟ پیام عقد کسی بشم که فقط میخواد ابرومو نجات بده؟ بعدش چی؟ بعدش چی سامان؟ بعدش یه عمر بشم کنیز حلقه به گوشت و ازت منت بشنوم؟ آره؟

در یک ثانیه از این رو به آن رو شد. با محبت، دست راستش صورتم را قاب گرفت و با احساسی ترین لحن ممکن گفت:

- بعدش من به ارزوم میرسم تو میشی سلطان قل*بم. همسرم. خانم خونه ام. مادر بچه هام.

انقدر از حرف و لحن و نگاه عاشقش سوپرایز شدم که حرف‌ها و گلایه‌ها و گریه‌های دیروزم یادم رفت و حتی یادم رفت میخواستم دستش را پس بزنم.

ل*بخندی زد و مرا در اغوشش گرفت و گفت:

- میدونم دیروز تند رفتم با حرفام ناراحتت کردم اما اینم میدونم تو میبخشی. همیشه بدتر از این هم بخشیدی.

ازم فاصله گرفت و اینبار به جای تنم دستانم در حصار دستش اسیر شد و ادامه داد:

به بهشتم برگرد

- بذار به حساب عصبانیتیم. بذار به حساب اینکه همه چیز با هم سرم نازل شد و بهم فشار آورد. اول که ترانه با اون اصرار بیخودش برای رفتن به مراسم سالگرد اناهیتا جایی که کسی چشم دیدنمو نداده جای که همه به چشم قاتلش بهم نگاه میکنند از اون طرف اصرار های ماهان برای گرفتن جشن تولد برای دلسا. چه میدونم وقت گیر آورده بود برای عدم تفاهم با ترانه. سر همه چیز با هم تفاهم دارن الا این یکی. ماهان لج کرده بود که دلسا گناهی نداره روز تولدش مادرش رو از دست داده ترانه هم گیر داده بود میشه واسه دلسا سال دیگه تولد گرفت اما فقط امسال سالگرد فوت اناهیتاست و من وسط اینا مونده بودم و تو این شرایط تو هم اومدی و جای اروم کردنم بهم بی محلی کردی و بعدم اون دعوی لعنتی. خیلی ترسوندیم سامیا هیچ وقت اونطور عصبی ندیده بودمت

سرم را پایین انداختم و شرمنده زمزمه کردم:

- حمله عصبی بود.

ل*بخند مهربانی تقدیمم کرد و توضیح داد:

-وقتی فهمیدم بخاطر چی باهام اونجور رفتار کردی ازت دلخور شدم فکر میکردم بیشتر از این حرفا دوسم داشته باشی که بخاطر حرف چهارتا جانماز ابکش کنارم نداری. درسته واکنشم تند بود اما طبیعی بود. حداقل این حقو بهم بده.

بدون اینکه سر بلند کنم در تایید حرفش سری تکان دادم و من هم مثل خودش توضیح دادم

- تو هم منو ببخش تند رفتم عصبی بودم فشار روم بود ترسیده بودم از اینکه بقول تو بخاطر حرف همون چهارتا خاله زنک جفتمون تو دردسر بیفتیم کاری به مجازاتش نداشتم حتی دیگه برام آبرو و حرف مردم مهم نبود. یکبار بخاطر حرف مردم زندگیم خراب کردم کافی بود اما این یکی قانون بود شوخی نداشت نمیخواستم تو مجبور بشی عقدم کنی فکر اینکه بخاطر گناه نکرده شلاق بخوری مجازات شی یا حتی اخراجمون کنن منو ترسونند.

پشت دستم را کنار ل*بش آورد و بوسید و با ل*بخند قشنگ و مطمئنش گفت:

- هیچ کس نمیتونه منو مجبور به کاری کنه مگر اینکه از صمیم قل*ب بخوام اون کارو بکنم و من از صمیم قل*ب میخوام تو عشق من باشی.

جلوی پام زانو زد و حلقه ای که نفهمیدم کی از جیبش درآورده بود را در انگشتم فرو کرد و خیره به چشمانم گفت:

- با من ازدواج کن عشقم.

به بهشتم برگرد

شوکم از این درخواست یکهوییش پرید و خنده ام گرفت بین خنده گفتم:

- الان این درخواست بود یا دستور؟

اخم تصنعی کرد و بلند شد و گفت:

- معلومه دستور بود. جرات داری تاج سرم نشی!

خندیدم و گفتم:

- هرچی تو بگی.

خندید و مرا محکم در آغوشش فشرد و گفت:

- خب دیگه دل*بری بسه بدو بریم که کلی کار داریم.

به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- اوه اوه ده دقیقه دیگه نوبت آزمایشگاه داریم.

چشمانم از این همه عجله گرد شد و با تعجب گفتم:

- چقدر هولی تو پسر چه عجله ای داری؟ حالا سر فرصت صبر کنیم مامان من از سفر بیاد بعد بیای خواستگاری

هرچیزی رسم و رسومی داره ها.

سر کج کرد و مظلوم گفت:

- اگه قول بدم همه چیز رو بذاریم برای بعد از اینکه مامانت اومد و رسم و رسوم رو به جا آوردیم چی؟ همه چیز بجز

عقد. مطمئنم لامردی واسمون دردسر میشه تو نمیشناسیشون تازه اومدی ولی این زن و شوهر شوخی ندارن منم

که دیروز تو اوج عصبانیت بدجور پا رو دمش گذاشتم.

ل*بخندی زدم و توجیح کردم:

- سامان جان مگه شکایت کردن الکیه؟ کلی دوندگی داره، کلی زمان میبره از طرفی...

به بهشتم برگرد

ادامه حرفم را خوردم و به پاکت نامه ای که سامان با سر به زیر افتاده به سمتم گرفت خیره ماندم. بالاخره زبانهم چرخید تا بپرسم:

- این چیه؟

نامه را از دستش گرفتم و باز پرسیدم:

- از طرف کیه؟

بدون اینکه منتظر جووب سامان بمانم پاکت را برگرداندم و با دیدن مهر دادگاه جمهوری اسلامی ایران پاهایم شل شد و همانجا روی صندلی وا رفتم سامان با چهره پکری کنارم روی زمین نشست و دلسوزانه گفت:

- ناراحتی که نداره عشقم ما که میدونستیم شکایت کرده.

همانطور که دستم برای باز کردن پاکت میرفت گفتم:

- میدونستم ولی به این زودی انتظارشو نداشتم فکر میکردم کلی وقت داریم.

دستم را گرفت و مانع باز کردن پاکت شد و گفت:

- امروز رو خراب نکن سامیا جان بذار فردا بازش میکنیم.

لجوجانه گفتم:

- بازش نکنم امروزم خراب میشه همش میرم تو فکرش.

پاکت را باز کردم و احضاریه دادگاه را بیرون کشیدم و با دیدن تاریخ و ساعت برگزاری دادگاه چشمانم از حدقه بیرون زد.

سامان با دیدن تعجبم احضاریه را از دستم کشید و با دیدنش اخمش در هم رفت و زیرل*ب گفت:

-زنیکه پیرخرفت. دارم برات بلایی سرت بیارم...

نامه را تا زد و در جیبش گذاشت و در حالی که بالای سرم ایستاد تا برای بلند شدنم کمک کند گفت:

-پاشو. پاشو که من امروز تا حال این زن رو نگیرم ول کن نیستم

به بهشتم برگرد
در حالی که کم مانده بود گریه‌ام بگیرد با لحن ناامیدان

ه ای گفتم:

- کجا پیام کلی کار دارم تو شیفتت نیست من که...

بین حرفم پرید و گفت:

- برات مرخصی رد کردم نگران نباش شخص مهندس صالحی رو در جریان گذاشتم.

چشمانم را گرد کردم و سعی کردم با خندیدن بلای جدیدی که سرم نازل شده بود را فراموش کنم پس گفتم:

- بله بله؟ از الان اقا بالا سر بازی؟ چه راحتی می‌گه مرخصی رد کردم حالا اومدیم و من بهت بله نمیدادم.

چشمانم را بوسید و کنار گوشم اهسته گفت:

- من بله رو قبلا از چشمات گرفته بودم

خندیدم و همراهش به سمت در خروجی شرکت رفتم

کارت من و خودش از جایگاه درآورد و مقابل دستگاه حضور غیاب گرفت و من تمام سعی‌ام را میکردم که ل*بخند
معنی دار و نگاه کثیف نگهبان را بر روی خودم ندیده بگیرم.

سامان با چشم مسیر نگاهم را دنبال کرد و با دیدن نگاه خیره نگهبان اخمی کرد و به عمد دستش را پشت کمرم
گذاشت و با گفتن "بریم خانمم" مرا به سمت پارکینگ هدایت کرد.

در ماشین را برایم باز کرد و مثل یک ملکه کمک کرد در ماشین بنشینم و خودش برای پشت فرمان نشستن اتومبیل
را دور زد و سوار شد.

به یاد لامردی بی اراده‌ام کشیدم و نالیدم:

- چطور تونسته به این زودی اقدام کنه اصلا چطور واسه امروز بهش نوبت دادن؟ نوبت دادگاه که به این ماستکیا
نیست.

به بهشتم برگرد
استارت زد و گفت:

-بهت گفتم که تو اینا رو نمیشناسی مهندس لامردی از اون دم کلفتاست کسی که سیکل داشت یه ساله فوق
لیسانس گرفت کسی ازش نپرسید چطوری دیگه براش نوبت دادگاه جلو انداختن که کاری نداره به خصوص اینکه
سرلج بازی با کسی باشه که حال اون زن عفریته اش رو گرفته باشه.
سرم را در دست گرفتم و گفتم:

-اخه مگه من چیکارشون داشتم به کجای زندگیشون صدمه زدم
دستم را محکم در دستش فشرد و گفت:

- اصلا نگران نباش دادگاہت ساعت دو برگزار میشه تا اون موقع هنوز پنج ساعت وقت داریم درستش میکنم.
موبایلش را برداشت و شماره گرفت و بعد از چند لحظه صحبت کرد:

-الو نویدا سلام داداش برنامه عوض شد باید تا قبل از ساعت دو ظهر کارو تموم کنیم. گمشو هول خودتی واجبه
واسه خاطر زندگی سامیا همه کار میکنم حتی غیر ممکن تریناش رو... اره دقیقا... من و سامیا چند دقیقه دیگه
ازمایشگاهیم تو و نغمه هم پاشید برید محضر هرچقدر زیر میزی خواست بدید که امروز کارو تموم کنه... واسه نیم
ساعت دیگه وقت میخوام... منو دست کم نگیر داداش اگه اون حاجی افراطی پارتی داره منم پول دارم بلایی سرش
بیارم... میام تعریف میکنم میفهمی کاری که میگمو بکن... هان به ماهانم خبر بده وسایل رو آماده گذاشتم زیر تختم
برداره بیاره... نه قربونت میبینمت... فعلا.

تلفن را که قطع کرد، بالاخره نفس راحتی کشیدم و غر زدم:

- تورو خدا اروم برون از جونم سیر نشدم.

خندید، چشمکی زد و گفت:

-عزیزم یه امروز باید رو دور تند باشیم تا برسیم. لطفا تحمل کن.

دقایقی بعد مقابل ساختمان آزمایشگاه پارک کرد و گفت:

به بهشتم برگرد

- بمون تا پیام. راستی واست به سلیقه نغمه لوازم آرایشی خریدم تو داشبورده تا من میام به خودت برس که از اینجا مستقیم میریم محضر نمیخوام بخاطر این عفریته و شوهر دم کلفتش عکسا روز عقدمون خراب شه.

متعجب از کلمه بمانی که گفته بود، پرسیدم:

- حالت خوبه تو؟ من باید باشم. کی میخواد جا من آزمایش بده پس؟

ادای شمردن پول را با انگشتانش درآورد و چشمکی زد و گفت:

- این جای جفتمون آزمایش میده شما فقط خوشگل کن تا پیام

شانه بالا انداختم و با رفتنش داشبورده ماشین را باز کردم با یک کیف ست لوازم آرایش مُدا رو به رو شدم ابروهایم را بالا انداختم و با چک کردن رنگ رژ و پنکیک و سایه به این ایمن رسیدم که سلیقه نغمه از خودم هم بهتر است و بدون اینکه برایم مهم باشد کسی مرا در حال آرایش ببیند آینه افتاب گیر را پایین دادم و مشغول شدم. چند دقیقه پس از اتمام کارم سامان در را باز کرد و نشست، متعجب گفتم:

- بیست دقیقه هم نشد چطور به این زودی گرفتیش؟

در حال استارت زدن شنگول توضیح داد:

- معجزه پول عزیزم، معجزه پول.

دوباره با چنان سرعتی میراند که از ترس به صندلی چسبیدم و کمر بندم را سریع بستم. ده دقیقه بعد جلوی محضر توقف کرد با رسیدن ما نغمه و نوید و ماهان هم از اتومبیلشان پیاده شدند و نغمه حتی قبل از سلام کردن قر زدن به سامان را شروع کرد:

- همه کارات دور از آدمیزاده حتی وقت نکردم آرایش کنم.

به صورت بزک کرده نغمه نگاهی کردم و خندیدم خوب شد وقت نکرد و گرنه کدوم غریق نجاتی میخواست از زیر سیل عظیمی از آرایش نجاتش دهد! منظورم را فهمید و ریز خندید و گفت:

- خب تو ماشین در حال حرکت آرایش کردن حساب نیست نگاه خط چشممو انگار نقاشی نغمه پنج ساله از کیشه.

قبل از اینکه فرصت کنم جوابی بدهم سامان کیف خرید بزرگی را از ماهان گرفت و در دستم قرار داد و گفت:

به بهشتم برگرد

- شرمنده عزیزم اینجا اتاق پررو ندارن باید بری دستشویی عوض کنی. شمام زودباشید دیگه دیر شده بعد ایستادن واسه من گپ و گفت میرن. هنوز که ایستادین منو نگاه میکنید وقت نداریم باید ثبت احوالم بریم.

همه وارد محضر شدیم و من بر خلاف سایرین به راهرو دست راست پیچیدم و وارد دستشویی شدم و در را پشت سرم قفل کردم و مانتو عبایی سفید و بلندی را از کیسه بیرون کشیدم. مانتوی بلند و سفید رنگی که دور یقه و سر استنیش نوار های طلایی قشنگی داشت. شال سفید حریر و کفش پاشنه بلند با مروارید دوزی یکدستی که خوش سلیقگی سامان را اثبات میکرد.

مانتو را پوشیدم و شال رو طوری که موهای وز زیر مقنعه ام از زیرش بیرون نیاید بستم و الحق هم که حجاب خیلی بیشتر از بی حجابی به من می آمد کفش را پا کردم و از سرویس بیرون زدم سامان پشت در منتظرم ایستاده بود دسته گل رز سفیدی دستم داد و پشت دستم را بوسید و در دست گرفت.

دست به دست هم وارد اتاق عقد شدیم نغمه اسپند را بالای سرمان گرفت و نوید طوری با ادا گل برگ های سرخ رز را روی سرمان میریخت که خنده ام گرفت. ماهان کل میکشید و نقل های رنگی را روی سرمان میپاشید و اهالی دفتر ازدواج به این جشن عجیب و غریب مان میخندیدند.

پای سفره عقد آماده محضر نشستم با اینکه سفره آماده بود اما بقدری قشنگ با صدف و مروارید تزیین شده بود که هر چشمی را خیره میکرد.

به منشی دفتر که آرسام را کنارش نشانده بود و دلسا را بغل گرفته بود با سر سلام کردم و از راه دور تشکرم را ل*ب زدم.

نوید و ماهان تور سفید مروارید دوزی را از نغمه گرفتن و دو سمتش رو بالای سر من و سامان نگه داشتن و نغمه دو کله قند تزیین شده با نرگس سفید رو روی سرمان میساید.

عاقده نگاه پر خنده اش را از ما گرفت و شروع به خواندن خطبه عقد کرد و من خم شدم و قرآن سفید طلاکوبی را از پای سفره برداشتم و به سوره نورش خیره شدم و از خدا خواستم به حق همین سوره نور خوشبختی این لحظه ام را همیشگی کند. صدای بلند عاقده مرا متوجه خودش کرد:

- عروس خانم آیا وکیلیم؟

نوید با صدای نازک کرده اش پر عشوه گفت:

به بهشتم برگرد
- عروس رفته گل بچینه

یادم رفت که عروسم و باید متین رفتار کنم پس همراه بقیه پر صدا به این صدای زنانه نوید خندیدم
عاقده تکرار کرد:

- برای بار دوم میپرسم عروس خانم ایا وکیلیم؟

اینبار ماهان صدایش را زنانه کرد و گفت:

- عروس رفته گلاب بیاره.

متعجب به ماهان خجالتی و سر به زیر که حالا اینطور نمک میریخت خیره شدم و خندیدم. عاقده گفت:

- میترسم برای بار سوم بپرسم دوماه صداشو زنونه کنه اما میپرسم؛ عروس خانم وکیلیم؟

خواستم بله رو بدهم که اینبار نغمه گفت:

- هل نشو عروس خانم صبر کن زیرلفظیت رو بگیر.

سامان برگشت و نغمه را چپ چپ نگاه کرد و گفت:

- هماهنگ میکریدی خب، حالا از کجا زیر لفظی بیارم؟

نغمه شیطنت آمیز شانه بالا انداخت و سامان کم نیاورد، سمت عاقده برگشت و گفت:

- قل*بم رو میدم زیرلفظی واسه خانمم. حاج اقا بی زحمت بزنیید تو قباله اش.

چشمانم از تعجب گرد شد و متعجب به سامان نگاه کردم و ل*ب زدم:

- دیوونه زیرلفظی چیه؟ نمیخوام.

دستم را گرفت و فشرد و زیر گوشم زمزمه کرد:

- قل*بم از اول هم به اسم تو بود فقط الان سندش رو به نامت زدم.

به بهشتم برگرد

عشق موج زده در چشمانش به قل*بم تزریق شد و گرم شدم و اینبار منتظر تکرار کردن عاقد نماندم و با همه عشقم به سامان بله را گفتم

برایم مهم نبود انقدر غریبم که سر دفتر و همکاراش برایم دست میزنند و کل میکشن. دیگر دنیا هم رو به رویم قرار میگرفت خودم را غریب و تنها نمیدانستم از این به بعد عشقم را کنارم داشتم.

اینکه چطور سر محضردار خراب شدیم که سند ازدواج و اصلاحیه ثبت احوال را همان روز تحویلیمان داد بماند!

اینکه چطور با آن ل*باس و ان کفش های پاشنه دار پا به پای سامان در ثبت احوال دویدم و امضا گرفتم و التماس کردم که همین امروز اسممان را در یک شناسنامه بیاورد هم بماند!

اینکه سامان چقدر خرج شیرینی و زیر میزی و رشوه کرد بماند!

مهم این بود دقیقا سر ساعت دو به دادگاه رسیدیم.

منشی شعبه اسمم را فریاد میکشید که نفس نفس زنان رسیدیم و همراه سامان و نوید و نغمه وارد اتاق

ین دارن میان به دست و پاتون بیفتن.

سامان هم زیر ل*ب جواب داد:

- عمرا اگه ببخشم. مگه ابروی زن من بازیچه ست؟

از تعصب و غیرتش نسبت به خودم قند در دلم آب شد و ناخواسته پشت سرش پناه گرفتم. آقای لامردی مقابلمان رسید و با ندید گرفتن سامان رو به من گفت:

- دخترم تو عالم همسایگی این شکایت و شکایت کشی ها صلاح نیست. خانم من هم جای مادرت، نگرانت بود که چنین کاری کرد. شما بیخیال شکایت شو این مادر پیرت رو ببخش.

سامان مرا پشت سرش فرستاد و خودش طرف حساب آقای لامردی شد و پر از جذبه جواب داد:

به بهشتم برگرد

- اولاً اگر تو عالم همسایگی این کارا درست نبود خود شخص شما از نفوذت استفاده نمیکردی تا دادگاه رو انقدری جلو بندازی که اگر شانس باهامون یار نبود و احضاریه به موقع به دستمون نمیرسید ممکن بود حتی ساعت دادگاه رو نفهمیم و برای دفاعیه به دادگاه نرسیم دوما خانم شما دختری به پاکی خانم من نداره و نمیتونه داشته باشه.

اقای لامردی با اینکه دختری نداشت غیرتی شد:

- حرف دهنتمو بفهم مرتیکه

سامان قلدرانه گفت:

- شما هم حد و حدودت رو بفهم. ببینم و بشنوم بار دیگه کسی مزاحم همسر من شده یا با اراجیفش ناراحتش کرده مثل الان شما به خاک سیاه میشونمش.

-هیچ غلطی نمیتونی بکنی.

سامان خونسرد گفت:

- خودتونم خوب میدونید که میتونم واسه همین به عزو جز افتادین. جای قلدری یکم خودتون رو اصلاح کنید و به خانمتون یاد بدین به جای پشت پنجره گناه مردم رو شستن سر سجاده، گناهای خودش که کم هم نیست بشوره.

دستش پشت کمر من گذاشت و بی توجه به دودی که از کله حاج آقا لامردی بلند میشد گفت:

- بریم عزیزم حتما تا الان بچه ها ماهان رو کچل کردن.

راضی از ظاهر پریشان و عصبی لامردی و خوشحال از حمایت سامان و سرخوش از اینکه بخا، این دخالت لامردیها جای سامان دیگه فقط در عکس و خاطراتم نیست و اسمش رسماً کنار اسمم قرار گرفته همراه همسر دادگاه را ترک کردیم.

دادگاه شدیم.

لامردی و همسرش با دیدن من کنار سامان پوزخندی زدند و سری از تاسف تکون دادند.

به بهشتم برگرد
قاضی شروع به قرائت کرد:

- متهم خانم سامیا رادین فرزند سعید.

-بله حاج اقا

- خانم شما متهم شدین به داشتن روابط نامشروع به کرات به انضمام استشهادیه دوازده امضا ضمیمه شده در پرونده آیا جرمتان را قبول دارید؟

-خیر جناب قاضی.

خانم لامردی بلند شد و اعتراض کرد:

- چه رویی هم داری والا! طرف رو با خودت برداشتی آوردی هنوز هم میگی خیر؟ حداقل حیا میکردی هفت سوراخ قایمش میکردی. اخه جلو قاضی و ملق بازی؟

قاضی چشم قره ای نثار خانم لامردی کرد و تشر زد:

- بفرمایید بنشینید خانم نظم دادگاه را به هم ننزید.

برگشت سمت من و دوباره پرسید:

- ایا عرایض خانم حقیقت داره و این اقا بدون داشتن هیچ گونه محرمیتی به منزل شما رفت و امد داشتن؟

- خیر حاج اقا ایشون همسر من هستن.

خانم لامردی دوباره نتوانست جلوی زبانش را بگیرد و گفت:

- برو خودت رو رنگ کن زن. روز اول که اومدی ننه ات اومد سپردت به خودم گفت غریبه، تنهاست هواشو داشته باش. اون موقع شوهر نداشتمی حالا یکهو واست شوهر سبز شد؟

حق به جانب به او خیره شدم و گفتم:

- چقدرم که هوام رو مادرانه داشتین.

پشت چشمی نازک کرد و چادرش را روی سرش جلو کشید و گفت:

به بهشتم برگرد
- من مادر زن فاسدی مثل تو نمیشم.

قاضی دوباره هشدار داد "سکوت رو رعایت کنید" و خانم لامردی عصبی خطاب به قاضی گفت:

- جناب روز اول مادر خودش اومد گفت دخترم تنهاست مراقبش باش از ماه بعدش دیدیم زن بیچاره حق داشته میگه مراقب باش. دخترش رو میشناخته هی هر روز هر روز این اقا میومد و نمیرفت شب میدیدمشون با هم بودن روز میدیدمشون باهم بودن حیا هم نمیکردن حداقل زیرزیرکی انجام بدن، شوهر و پسر مردم نبینن یاد بگیرن راه خلاف کشیده بشن

عصبی تیکه انداختم:

-شوهر پسر شما مردم، اگر خیلی پاک و مطهر بودن با دیدن پاکی و طهارت شما به راه راست هدایت میشدن نه اینکه با دیدن من بخوان راه خلاف یاد بگیرن.

اقای لامردی که تا الان ساکت بود با حرف من استغفاری گفت و چپ چپ نگام کرد و گفت:

- زن حیا کن بگو غلط کردم، شلاقت رو بخور، حکمت رو بکش به راه بیا. مگر ما جز صلاح رو میخواییم؟

آمدم جواب بدهم: "شما اگر صلاح میخواستی پسر تو جمع میکردی دم به ثانیه تو کوچه خیابون با نگاه هیزش من و دخترای مردم رو قورت نده" اما قاضی عصبی تذکره آخر را داد. همه را به سکوت دعوت کرد و دوباره رو به من پرسید:

- نسبت این آقا با شما چیه؟

- گفتم که همسر هستن.

- مدرکی هم دارید؟

-بله ال*بته

دست در کیفم بردم و شناسنامه و سند ازدواج را بیرون کشیدم سامان از دستم گرفت و تسلیم قاضی کرد.

قاضی مدارک را چک کرد و خطاب به من ولی با نگاه به آقای لامردی گفت:

- بله کاملاً درست این اقا همسرشون هستن با این حساب شکوایه شما خود به خود ملغی میشه. ختم جلسه.

به بهشتم برگرد
سامان سریع گفت:

- من شکایت دارم حاج اقا این خانم و اقا آبروی همسر منو توی محله شون بردن میخوام اعاده حیثیت کنم. همیشه هرکی از راه رسید تهمت بزنه بعد خوشحالم باشه تو دادگاه راست و دروغش معلوم میشه.

قاضی سری به تاسف برای آقای لامردی تکان داد و گفت:

- بله حق با شماست شما میتونید شکوایه خودتون رو رسما و کتبا اعلام کنید تا به وقتش بررسی بشه.

ل*بخند پیروزمندانه ای تحویل خانم لامردی دادم که ترسان و لرزان به بازوی شوهرش اویزان شده بود و در گوشش چیزی میگفت و آقای لامردی هم کلافه به ریش یکدست سفیدش دست میکشید خانم لامردی خطاب به قاضی گفت:

- آقای قاضی نیت من امر به معروف و نهی از منکر بود اینکه گناه نیست که کسی بخواد شکایت کنه.

قاضی دندان شکن جواب داد:

- حاج خانم شما با آبروی یه مومن بازی کردی اینکه گناه هست! خود حضرت پیامبر هم تا از گناه خاطی آگاه نمیشد نهی از منکر نمیکرد شما ندونسته بر حسب ذن و گمان تهمت زدی این خانم حق دارن برای پاک کردن این لکه از دامنشون از شما شکایت کنن.

خانم لامردی از آخرین حربه اش استفاده کرد و با اشاره به نوید گفت:

- اون یکی اقا چی؟ اون که دیگه شوهرش نیست! چندتا شوهر میتونه داشته باشه؟ اونم میبینم به خونه اش رفت امد داره.

سامان عصبی گفت:

- اون اقا برادر منه اون خانمم زن برادرم هیچ وقت هم نشده برادرم بدون حضور من یا خانمش به خونه همسر رفت و آمد کنه کجای دین نوشته صلح رحم گناهه حاج اقا؟

قاضی جای جواب به سامان خطاب به خانم لامردی گفت:

به بهشتم برگرد

- حاج خانم من جاتون بودم جای تهمت ناروا که جرمم رو سنگین تر کنه عذرخواهی میکردم شاید از شکایتشون صرفه نظر کنن. جلسه هم تموم شده لطفا تشریف ببرید بیرون بقیه تهمت هاتون رو بیرون بزنید.

ما چهار نفر جلوتر از اقا و خانم لامردی بیرون امیدیم. به محض خروج از اتاق نوید و سامان، خندان دستشان را بهم کوبیدند و نغمه خوشحال گفت:

- ایول عالی بود خوب پوزشون رو به خاک مالوندیدم.

نوید صاف و شق رق ایستاد و با ابرو به آقای لامردی که به سمت ما می‌آمد اشاره کرد و زیر لب زمزمه کرد:

- نگاه کن

به مناسبت این پیروزی شیرین شهرام شبیره گذاشته بودیم و با آن میخواندیم و رقص گردن میرفتیم که گوشی ام زنگ خورد صدای ضبط را کم کردم و آیکون سبز رو کشیدم:

- بله بفرمایید؟

- سلام همراه خانم رادین؟

صدای زن جوان پشت خط را نمی‌شناختم بنابراین گفتم:

-بله شما؟

- بنده مینابی هستم وکیل پایه یک دادگستری، بنده از طرف همسر سابق شما وکالت دارم تا حضانت پسر تون رو به شما واگذار کنم.

به محضی که فهمیدم از طرف امید است ناخودآگاه رفتارم سرد شد و گفتم:

-بله امرتون؟

-راستش تماس گرفتم تا برای مراحل پایانی حضانت تشریف بیارید آبادان

با اینکه چنین برنامه ای نداشتیم اما به دروغ گفتم:

-راستش من امروز روز عروسیم بود و الان هم داریم میریم ماه عسل و هفته دیگه هم که تعطیلات عید...

به بهشتم برگرد

بین حرفم پرید و رسمی گفت:

-خانم رادین شرایطتون رو کامل درک میکنم اما لازمه بدونید آقای رادین از تصمیم واگذاری حضانتشون پشیمون شدن.

چنان "چی" را فریاد کشیدم که سامان نگران روی ترمز زد و به من خیره شد مینابی ادامه داد:

-برای همین باهاتون تماس گرفتم آقای رادین امروز زنگ زدن دفتر من خواستن به ملاقاتشون برم برای فسخ وکالتنامه. خانم رادین متوجهام حس میکنید من طرف همسر سابقتونم اما من خودم مادرم میدونم چه حسی داره که بخوان بچه تون رو ازتون دور کنن به خصوص با شرایط فعلی آقای رادین

حتی این غریبه هم فهمید پسر من پیش آن نامادری نمیتواند بماند

مینابی ادامه داد:

- تاریخ وکالت نامه تا پایان امسال هست اگر در این یه هفته قبل از عید تشریف بیارید و کار رو تموم کنیم کسی دیگه نمیتونه پسر تون رو ازتون بگیره اما از سال جدید به بعد دیگه کاری از من برنمیاد.

نفس کلافه ای کشیدم و سعی کردم بین بدست آوردن پسر و نجاتش از دست نامادری و روزهای اول ازدواج را کنار عشق اولم بودن یکی را انتخاب کنم و چه انتخاب سخت اما واضحی.

قرار ملاقات را که گذاشتم، تماس را قطع کردم، سامان هم دوباره ماشین را به حرکت انداخت و در همان حال پرسید:

- کی بود؟

- وکیل حضانت آرسام

با دلخوری کمرنگی گفت:

- مگه کیشه که باهاش قرار فردا رو گذاشتی؟

پوست ل*بم را کندم و گفتم:

- کاش اینجا بودم، آبادانه.

به بهشتم برگرد

با دلخوری گفت:

- فردای روز عروسیمون میخوای بری ابادان؟ کلی برنامه داشتم حداقل بام هماهنگ میکردی بعد قرار میداشتی

- دیدی که عزیزم اولشم راضی نشدم ولی گفت اگه تا قبل سال تحویل، کار رو تموم نکنم تاریخ وکالت نامه اش تموم میشه و اون مرتیکه هم گفته دیگه نمیخوام حضانت بدم.

سامان هم به اندازه من عصبی شد:

- غلط کرده مگه دست خودشه؟

- فعلا که قانون همش به نفع مرداست. چهارتا سیبیل کلفت نشستن قانون مینویسن خوشحالن که عدالت اجتماعیه. راست میگین دوتا دونه قانون هم بدین خانما وضع کنن.

سامان خندید و گفت

- خب حالا نمیخواد عصبی بشی. چه عصبیم میشه میزنه شبکه بی بی سی و وی او ای.

ل*بخند محوی به شوخی اش زدم که ادامه داد:

- به هر حال که من باید اخر هفته میرفتم اهواز حالا فوقش تو دو روز زودتر میری زودتر از هم دوریم.

چشم ریز کردم و پرسیدم:

- اهواز واسه چی؟

- پنج فروردین عروسی ماهان دیگه دوتایی زودتر میریم واسه آماده کردن مقدمات

- اهان خوب میکنی

- کارت که ابادان تموم شد دیگه نمیخواد بیای کیش مستقیم بیا اهواز زنگ بزن خودم میام دنبالت

- باشه فقط آرسام رو سخته ببرم بخوام همش دنبال کارا باشم تو میبری؟ مامان و سامیار هم که خونه نیستن اونو

نگه دارن. بمونه پیشت اذیت نمیشی؟

اخمی کرد و گفت:

به بهشتم برگرد

- پسر مه ها مگه بچه همسایه ست اینجوری حرف میزنی؟ وظیفمه نگهش دارم.

رو به روی خانه خودش پارک کرد و گفت:

- میای داخل یا میمونی تا بچه ها رو بیارم؟

- نه با این کفشها سخته راه رفتن میمونم.

به سمتم خم شد و گونه اش را نشانم داد و گفت:

- پس این بنزین مارو بزن که تو راه انرژیم تموم نشه

خندیدم و گونه اش را بوسیدم ای جانی گفت و پیاده شد و چند دقیقه بعد همراه بچه ها برگشت دلسا را روی

صندلی اش بست و آرسام را بغلم داد و گفت:

- باید سر فرصت برم واسه آرسام صندلی کودک بخرم

موهای صاف پسرم را مرتب کردم و با سر تایید کردم که دور زد و دوباره گفت:

- راستی واسه شیرینی عروسیمون بچه ها رو امشب دعوت کردم کشتی تفریحی از کار اومدم خودتو و بچه ها آماده

باشید که بریم.

- چشم همسر جان.

مقابل خانه من پارک کرد و گفت:

- ای بمیره این کاوه که نمیدونم چرا بام لچ افتاده مرخصی نمیده اخه ادم نباید روز عروسیش بمونه کنار خانمش

عشق و حال

مشتی به بازوش کوبیدم و گفتم:

- کوفت همون بهتر که مرخصی نمیده بی حیا. راستی پس چطور هفته دیگه میری اهواز وقتی مرخصی نداری؟

- هفته دیگه مرخصی عیدمه رفتم واسه تو مرخصی بگیرم امروز گفت واسه مرخصیای عیدت قبل عیدی میری یا

بعدش گفتم هم من هم خانمم رو قبل عید بنویس.

به بهشتم برگرد

از اینکه میگفت خانمم، از اینکه خانمش بودم، ذوق کردم نیشم شل شد و خواستم پیاده شوم که سریع گ

فت:

- کجا بنزین نمیخواهی؟ اصلا معلومه نا نداری یه قدم راه بریا وسط راه بنزین تموم نکنی!

گونه ام را جلو بردم و با خنده گفتم:

- کم زبون بریز.

گوشه ل*بم را پر حس بوسید و گفت:

- زیون نریزم چطور تورو عاشق خودم نگه دارم؟

صدای بهم خوردن محکم دری از آن سمت خیابون آمد و من خیره در خونه لامردی بودم که انقدر شدید به هم کوبیده شده بود که چفت نشده بود و در رفت و آمد بود و عجیب دلم خنک شد از اینکه او هم شاهد اولین بوسه بعد از ازدواجمون بود

نزدیک به ساعت آمدن سامان بلند شدم که بچه ها را آماده کنم

پیرهن پسته ای آرسام همراه شلوارک جینش را تنش کردم و موهایش را شلنه کردم و به همین راحتی پسر اماده شد ولی مگر دلسا اجازه میداد ل*باس تنش کنم؟ جیغ میکشید و دست و پا میزد بالاخره بعد کلی التماس و ادا اطفال در آوردن و چنگولک بازی برای خانم، ل*باس را تنش کرد. اما حالا اجازه نمیداد موهایش را ببندم.

انقدر درگیر موهایش بودم که سامان هم رسید.

کلافه دست از سر دلسا برداشتم و برای باز کردن در رفتم.

سامان خنده رو وارد شد:

-سلام به خانم خوشگلم

به بهشتم برگرد
خم شد و گونه ام را بوسید و گفت:

- پس چرا هنوز آماده نشدی

کف دستش را گرفتم و کش سر دلسا را کف دستش کوبیدم و غر زدم

-مگه دخترت گذاشت آماده شم؟ سر دنده لج بود امروز. بیا موهاشو ببند تا من برم سریع بپوشم.

-چشم عشقم. میگما تو چطور همه چیزت حتی غر زدنتم انقد جذابه که ادم دلش میخواد...

سوالی نگاهش کردم اما جای ادامه حرفش یک ابرو بالا انداخت و معنی دار ل*بخند زد نماندم که جواب بگیرم به سمت اتاق رفتم تا آماده بشم

مانتویی گرمی با کمر بند طلایی پوشیدم و و با جین و شال قهوه ای ست کردم ارایش ملایمی کردم و بیرون رفتم.

خبری از سامان و دلسا نبود اما اهنگی که ظهر گذاشته بودم و با بچه ها میرقصیدم پلی شده بود و آرسام وسط سالن دور خودش تاب میخورد و مثلاً میرقصید

کنارش زانو زدم و گفتم

- الهی مامان قربونت بره داری نانا میکنی؟

دستش را به سمتم گرفت و با تکرار واژه نانا به من درخواست رقص داد.

بغلش کردم و در حال رقصیدن آرسام هم در بغلم تکان میدادم و پسرم ذوق زده از رقصیدن با مادرش دست میزد و میخندید

- من میگم این بچه از اون موقع یه بند میگه نانا نانا نگو از این ناناها دل*برانه میخواد.

برگشتم و به سامان که پشت سرم با نیش باز این حرف را زد نگاه کردم. آرسام را زمین گذاشتم و سمت سامان رفتم و یک دستم روی سینه اش و دست دیگرم روی شانه اش نشست و به عمد کنار گودی گردنش پر عشوه زمزمه کردم:

- نکنه بابای آرسام هم نانا میخواد؟

به بهشتم برگرد

ذوق زده ل*بش بیشتر به خنده کش آمد و گفت:

- بابای آرسام از خدا میخواد.

قهقهه زنان از او فاصله گرفتم و گفتم:

- اما متاسفانه این افتخار نصیبش همیشه چون دیرمون شده. زود باش بریم.

خندید و پر شیطنت گفت:

- حالا دیگه منو سرکار میداری؟ باشه عشقم شب دارم برات. اون موقع دیگه فقط به نانا رضایت نمیدما گفته باشم.

خندیدم و برای فرار از دستش آرسام را بغل زدم و از خانه بیرون رفتم

وقتی به اسکله رسیدیم که نوید و ماهان در صف تهیه بلیط بودند نغمه گوشه‌ای ایستاده بود و سعی میکرد دوقلوهای شیطان‌ش را کنترل کند به سمتش رفتم و با ل*بخند سلام کردم و سامان هم بعد از سلام و احوالپرسی با نغمه خودش را به مردها رساند تا بهای بلیط را حساب کند.

مشغول صحبت با نغمه درباره عروسی ماهان و ترانه بودیم که میثاق و میلاد و رجه و رجه کنان از مانتویم اویزان شدند و پر التماس و پشت سرهم تکرار کردند:

- خاله خاله آرسام رو بذار زمین بیاد باهم بازی کنیم

از بعد از اضافه شدن آرسام به جمع مان دوقلوها همیشه مثل پروانه به دور آرسام میچرخیدند و او را دوست داشتند و با وجود سن کمشان باز هم نسبت به آرسام که از آنها کوچکتر بود حس مسئولیت قشنگی داشتند که من و نعما را خیلی خوشحالم میکرد و همیشه مثل برادر بزرگتر مراقب او بودند پس با خیال راحت آرسام را کنارشان روی زمین گذاشتم و گفتم:

- مواظبش باشید دور هم نشید همین جا بازی کنید.

- چشم.

به بهشتم برگرد

چشم گفتن شان پنج ثانیه هم دوام نیاورد و با سرعت از ما دور شدند اما باز هم در دیدرس م بودند بنابراین اعتراضی نکردم.

نغمه خندان و بامعنی گفت:

- عروس خانم ما چگونه خوش میگذره؟

خندیدم و چون منظورش را فهمیده بودم گفتم:

- منحرف؛ تا رسیدیم خونه رفت سرکار، تا از کار هم اومد اومدیم اینجا.

چشمکی زد و گفت:

-عیب نداره عوضش امشب خوش میگذره.

نوید با دست اشاره کرد که نوبتمان شده و باید برویم با نغمه سراغ بچه ها رفتیم و در حال سلام و احوالپرسی من با ماهان و نوید همگی سوار شدیم و یکی از میزهای رو به روی استیج را اشغال کردیم.

نگاهی به دور و برم انداختم و گفتم:

- خیلی خوشگل و شیکه ها تا حالا نیومده بودم.

سامان کنار گوشم گفت:

- جای بد که نمیارم خانمم رو.

خواستم حرفی بزنم که مرد جوانی که تا به حال ندیده بودمش سر میزمان آمد و خیلی صمیمانه با همه سلام و علیک کرد.

هر سه مرد همراهان به احترامش بلند شدند و روبوسی کردند. مرد غریبه خطاب به سامان گفت:

- تو جواب دعاها من به درگاه خدایی تورو خدا رسوند مونده بودم چطور به میرغضب بگم سرماخوردم که تو دریا غرقم نکنه که تو اومدی

سامان به من اشاره کرد و گفت:

به بهشتم برگرد

- امشب معذورم چون حمید با خانم بچه ها اومدیم اصلا نمیشه.

مرد رو به من طوری که انگار صدسال میشد مرا میشناخت گفت:

- به به ابجی مشتاق دیدار بالاخره ما شما رو زیارت کردیم. هربار به این اقاتون میگفتم با خانم بچه ها تشریف بیارید منزل ما در خدمت باشیم ولی مدام بهانه میارود. دیگه اینبار قولش رو از خودتون میگیرم. خانم منم اینجا تنهاست خوشحال میشه با شما آشنا بشه اگر افتخار بدید

به روی خودم نیاوردم که من همسر یک روزه سامان هستم و به روی سامان هم نیاوردم که چرا به این غریبه نگفته مادر دلسا فوت کرده تا اکنون مرا با مادر دلسا شتباه نگیرد. به هر حال هرکس دیگه هم بود و مرا کنار دو بچه کوچک و شوهرم میدید به ذهنش نمیرسید من تازه عروس باشم.

قبل از اینکه بهانه‌ای برای دید و بازدید با مرد غریبه و خانمش بیاورم خود مرد بدون انتظار جوابی از من حرفش را ادامه داد:

- به هر حال ابجی یه امشب باید اقاتون و شش دونگ صداس رو به ما قرض بدی وگرنه که صاحب کشتی سرم رو میزاره ل*ب عرشه و بیخ تا بیخ میبره خونم گردنش شما میفته.

شانه ای بالا انداختم و بی طرفی خودم را نشان دادم:

- والا چی بگم هر جور خودش صلاح میدونه.

مرد دست سامان را کشید و گفت:

- پاشو پاشو بیا که دو تا اهنگم تقدیم خانمت کنی به درد آینده ات میخوره

نغمه و نوید ریز خندیدند و من ل*بم را گزیدم سامان سوالی نگاهم کرد با سر تایید کردم که خیالش از تنها گذاشتن من راحت شد ل*بخندی زد و دلسا را به ماهان داد و گفت:

- پس من برم. تموم که شد برای عرشه گردی میام پیشتون.

و همراه مرد غریبه به اتاقی که روی آن تابلو ورود افراد متفرقه ممنوع را نصب کرده بودند رفت.

سامان که رفت به سمت بقیه برگشتم و پرسیدم:

به بهشتم برگرد

- کی بودن ایشون؟ سامان رو کجا برد؟

نغمه خندان جواب داد:

- اقاتون رو برد که بهت میوزیک تقدیم کنه.

ابروهایم بالا پرید و متعجب گفتم:

- صدای سامان در حالت عادیش انقد کلفتی ادم زهر ترک میشه وای به خوندنش.

ماهان در حالی که موهای خرمایی رنگ را از چنگ دلسا باز میکرد جواب داد:

- تو حموم که میزنه زیر اواز پیرزن خونه بغلی میاد از داریوش امضا بگیره. خلیم اصرار داره لو بدم چطور اومده اینور اب که نگرفتنش تا اونم به اقاشون بگه همونجوری برگرده اخه شوهرش سیاسی بوده فرار کرده رفته.

همه مان به این پیرزن ساده دل و حرف ماهان خندیدیم. آرسام بغلم بی قراری میکرد و بستنی می خواست و با بستنی خواستن آرسام صدای دوقلوها هم درآمد و نوید مجبور به اطاعت شد:

- من بلند شم برم بوفه ای گارسونی چیزی پیدا کنم ببینم بستنی هم دارن یا نه

با رفتن نوید و پسرها به همراه آن، نغمه خطاب به ماهان پرسید:

- تو کی میری اهواز؟

ماهان دستانش ر

ا به میز تکیه داد و گفت:

-والا من که همین الان هم ولم کنن با سر میرم ولی منتظر مرخصی سامانم. میدونی که مامانش زنگ زده فرستاده دنبالش اصلا نمیخوام بذارم تنها بره.

نغمه نامحسوس برای ماهان چشم و ابرو اومد و ماهان ساکت شد.

نگاه مشکوکم را بین هر دویشان رد و بدل کردم و پرسیدم:

به بهشتم برگرد

- چیزی هست که من نباید بدونم؟

هر دو سریع انکار کردند و من به این سرعت عملشان در منکر شدن بیشتر مشکوک شدم. نغمه سعی در عوض کردن بحث کرد:

- نوید می گفت تو فردا میری آبادان!

از این نامحرم بودنم دلخور شدم و با اخم به نشانه تایید حرفش سر تکان دادم نغمه که دید مشتاق حرف زدن نیستم سعی کرد با حرف زدن با ماهان جو رو به حالت قبل برگرداند:

- واسه ماشین عروس چیکار کردی؟

- والا خودمم موندم شما که خودتون قبل عید میرین اراک ماشین لازم دارین ماشین سامانم که قربونش برم مثل خودش مرخصی نداره اجاره ماشین هم که برای خارج از کیش نمیدن ترانه هم لچ کرده میگه نمیخوام به فامیل رو بزنم برای ماشین عروس که پس فردا تو وقت فیلم عروسی دیدن هی فامیل بگن عه ماشین فلانی ماشین عروسشون بوده...

بین حرفش پریدم:

- ماشین منو ببرید.

تعارفم را رد کرد:

- نه خودتون دارید میرید آبادان لازمتون میشه.

با همان حالت دلخورم با سوییچ سامان که روی میز جا مانده بود بازی کردم و جواب دادم:

- من وقت برای مرخصی گرفتن ندارم با هواپیما میرم شما خودتون مرخصیش رو بگیرید ببرید اهواز منم کارم تمام شد میام اهواز واسه منم راحت تره.

با اینکه معلم بود چاره ای جز ماشین من برایش باقی نمانده باز تعارف زد:

- آخه نمیخوام شما رو زحمت بندازم.

کلافه اما به آرامی گفتم:

به بهشتم برگرد

- ماهان جان تعارف نکن تو عموی بچه های منی غریبه نیستی که انقدر تعارف میکنی.

ماهان ل*بخند زد، نغمه ل*بخند زد و دلسا درگیر موهای ماهان بوووو را با خمیازه اش کشید.

صدای موزیک دیجی قطع شد و صدای سرماخورده حمید از بلندگوها پخش شد. با یک بازاریابی فوق العاده همه را به شنیدن برنامه دعوت کرد و صدای سامان کمی بعد از صدای گروه موسیقی بلند شد:

ازچشمای تو تا خنده های من

دنیا برای تو چشمت برای من

چشمهای رویایت ل*بهامو میبندد

من همسفر میشم با تو به آینده

این ماجرا خاصه

این عشق حساسه

دستت که رو میشه

بازی شروع میشه

قل*بی که تنها بود

تنهای دنیا بود

میلرزه از ریشه

عاشق تو میشه

برگشت به چشمانم نگاه کرد و بیت اخر را تکرار کرد و در دل من کارخانه قند و شکر تاسیس شد.

به بهشتم برگرد

وقتی که عاشق شی

قل*بت گرفتاره

اما گرفتاریش جذابیت داره

باید بدونی که چی قسمتت میشه

باید بدونی کی بی طاقتت میشه

این ماجرا خاصه این عشق حساسه

دستت که رو میشه بازی شروع میشه

قل*بی که تنها بود تنهای دنیا بود

میلرزه از ریشه عاشق تو میشه

عاشقانه تر از این نمیتوانستم به کسی نگاه کنم و اصلا هم مهم نبود که نوید با ارنج به نغمه زد و با ل*بخند به من اشاره کرد.

با پایان موسیقی، سامان مهربان تر از همیشه از پشت میکروفنی که در دستش بود گفت:

- این اهنگ رو تقدیم میکنم به تنها عشق زندگیم که وجودش تو زندگیم تنها دلیل خوشحالیمه.

و من نمیدانستم که چرا نمیتوانم نگاهم را از آن چشمان پرستاره بگیرم.

وقتی کشتی به اسکله برگشت هم بچه های من خواب بودن و هم دوقلوهای نغمه بنابراین بی سر و صدا خداحافظی کردیم و از هم جدا شدیم.

به بهشتم برگرد

بعد از خواباندن دلسا در صندلی اش سوار شدم و ارسام را از بغل سامان گرفتم. سامان استارت زد و راه افتادیم.

به در پشت سرم تکیه دادم و خیره اش شدم نیم نگاهی به من انداخت و ل*بخند زد. دست چپش را به شیشه بالای ماشین تکیه داد و انگشت اشاره اش را با ل*بش مماس کرد و گفت:

- اینجوری نگاهم نکن بذار سالم برسیم خونه.

ل*بخند زدم و بی ربط گفتم:

- فکر نمی‌کردم صدات انقدر قشنگ باشه.

خندید و گفت:

-قبلا که خونده بودم برات.

به یاد آوازی که آن روز در بیمارستان اشکم را درآورد افتادم و از یادآوری آن روز ل*بخندم محو شد. بی ربط توضیح داد:

- با حمید میرفتیم کلاس آواز. وقتی به پیشنهاد ماهان واسه کار اومدم کیش چون روحیه ام خیلی داغون بود روزهای استراحتمون به زور میاوردم بیرون بگردیم یه بار اومدیم تو همین کشتی چون فصل گردشگری نبود بجای برنامه و اجرا، کارایوکه راه انداخته بود هرکی به نوبت واسه دل خودش میخوند اون موقع منم یه آوازی خوندم و بعدش صاحب کشتی گیر داد تو معلومه اینکاره ای بیا واسه من بخون من خواننده ندارم. منم گفتم خودم که سرکارم اما یکی از هم دوره هام بیکاره اگه پولش خوبه بگم بیاد. این شد که ماهان منو کشید اینجا منم حمید رو کشوندم.

از بین تمام حرف‌هایش روحیه خراب آن روزهایش بیشتر به چشمم آمد و پرسیدم:

- چرا روحیه ات داغون بود؟

-بخاطر مرگ اناهی‌تا.

اخمم در هم رفت تو و ل*بم را گزیدم تا به همسر فوت شده‌ی شوهرم حسادت نکنم و تمام حرصم را به کمک اطلاعات نصفه نیمه ای که ماهان داده بود خالی کردم:

به بهشتم برگرد

- چرا بهم نگفتی واسه دیدن مادرت میری اهواز؟

برگشت و نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

- ناراحت میشی اگه واسه دیدن اون برم؟

اخمم غلیظ تر شد و سعی کردم به روی خود نیاورم که من از مادرشوهر خیری ندیده‌ام و گفتم:

- ناراحت میشم که من بهت محرمم و هنوز برات نامحرمم. انقدر که واسه اهواز رفتنت بهانه عروسی ماهان رو میاری.

دستش سمت گونه ام آمد و نوازشم کرد و گفت:

- عشقم باور کن واسه عروسی ماهان میرم اما خب خانواده‌ام هستن دیگه هر وقت دلشون خواست طرد میکنن هر زمان میلشون کشید آشتی میکنن.

- چرا طردت کردن؟

- بخاطر به دنیا اومدن دلسا.

از تعجب مخم سوت کشید. کدام پدر و مادری از داشتن نوه، انقدر متنفر هستند که پسرشان را بخاطرش طرد کنند! یک جای کار می‌لنگید. پس پرسیدم:

- مگه میشه ادم از داشتن نوه بدش بیاد؟

- اگه اون نوه باعث مرگ عروس نورچشمی شون باشه آره.

دلم گرفت و انقدر حسودی‌ام شد که اینبار نتوانستم پنهان کنم. وقتی نوه خودشون را پس زده بودند با زنی که جای عروس عزیزشان را پر کرده بود چه میکردند؟ دق و دلی ام را سر سامان خالی کردم:

- وقتی نوه شون رو هم نخواستن پس چطور قراره من رو قبول کنن که جای آنهایتا رو تو قل*بت گرفتم؟

دوباره نگاهش را از مقابلش گرفتم و برای چند ثانیه به من خیره شد و ملتمسانه گفت:

- میشه درباره این موضوع بحث نکنیم؟

به بهشتم برگرد

پر بغض نگاهش کردم و به جای جواب نگاهم را تا پایان مسیر از او گرفتم. به شب تاریک عروسی ام چشم دوختم و به این فکر کردم که طوری سامان را در شب عروسی مان ناراحت کردم که ناراحتی ام را دید اما بی هیچ حرفی فقط به سمت خانه راند و حتی برای دلداری ام اندکی تلاش نکرد.

به خانه که رسیدیم بدون حرف، آرسام را از روی دستم بلند کردم و سرش را روی شانه گذاشتم و به سمت خانه رفتم. سعی کردم با وجود آرسام در آغوشم کلید را از کیفم بیرون بکشم که کیفم از دستم کشیده شد. برگشتم و به سامان که سبد دلسا را زمین گذاشته بود و دنبال کلید در کیفم می گشت نیم نگاهی کردم. کلید را در قفل چرخاند و در را باز کرد. بدون حرف وارد خانه شدم و به سمت اتاق آرسام رفتم و پسرم را روی تختش خواباندم. حضور سامان را پشت سرم حس کردم اما برعکس تصور من نه بخاطر من بلکه بخاطر خواباندن دلسا به دنبالم به اتاق آمده بود دلخورتر از قبل، بچگانه لج کردم و سمت آشپزخانه رفتم.

قهوه ساز را از بعد از آن روز تعمیر نکرده بودم بنابراین کتری برقی را برای جوشاندن آب نسکافه به برق زدم و به چراغ قرمز روشنش خیره ماندم که حضور سامان را تکیه زده به چهارچوب ورودی آشپزخانه نادیده بگیرم. بالاخره سکوت را طاق نیامورد و پرسید:

- الان واسه چی قهر کردی؟ میشه بگی منم بدونم!

نصف مشکل ما خانمها از همین بود که مردمان ما را درک نمیکرد.

لجوجانه بدون نگاه و جواب گذاشتمش و تمام توجهم را سر ریختن نسکافه در اب جوش آمده گذاشتم اما سامان لجبازتر از من جلو آمد دستم را از دور لیوان بیرون کشید و مرا سمت خودش برگرداند و محکم گفت:

- با شما بودم. پرسیدم چی میتونه انقدر بد باشه که خانم من رو شب اول ازدواج ناراحت کنه؟

جواب ندادم دلم نمیخواست جواب بدهم شاید برای اینکه خودم هم میدانستم دلیل

کودکانه است و نمیخواستم مورد تمسخر قرار بگیرم.

بی جواب که ماند نگاه خیره اش را از چشمان دلخورم گرفت و دستم را که در دستش بود پس زد و به سمت اتاق رفت. قل*بم از بی توجهی اش گرفت. بی توجه که نبود، پرسید اما... اصرار که نکرد!

به بهشتم برگرد

غمگین از ناراحت کردنش لیوان نسکافه را بی خیال شدم و پشت سرش به اتاق رفتم روی زمین کنار تخت جا انداخته بود و بی توجه به من ل*باس عوض میکرد. دکمه های پیرهنش را باز کرد و پیرهن سفید خاطره انگیزش را در دست مچاله کرد و به گوشه اتاق انداخت و نمودانم چرا حس کردم قل*ب من هم لابه لای همان پیراهن بود! ناراحت روی تخت نشستم و گفتم:

- مادر بزرگم همیشه میگفت حتی اگر با شوهرت قهر هم باشی باز من باید کنارش بخوابم.

سامان اخم آلود جواب داد:

- قهر نیستم تختت یک نفره ست جای دو تانمون نمیشه.

دلم میخواست بگویم "اما من دلم میخواد شب عروسیم بغل عشقم بخوابم" اما مطمئن بودم با اولین کلمه که از دهانم بیرون بیاید این بغض خفه کننده از بی توجهی سامان خواهد شکست. بنابراین بیخیال این بی توجهی و بی مهری اش در شب عروسی مان خودم را کوچک کردم و پتویی که روی تن برهنه اش انداخت را کنار زدم و آرام در آغوش خزیدم و سرم را در سینه اش پنهان کردم تا اشک های گوشه چشمم را نبیند. بعد از چند لحظه مکث، دستش نوازش گونه موهایم را لمس کرد و من آرام شدم. بیخیال که او برای آشتی پیش قدم نشد حداقل آشتی کرده بودیم.

لحن پر از شیطنتش را از کنار گوشم شنیدم:

- خانم های مردم شب عروسی با ل*باس خواب میرن تو بغل شوهرشون خانم ما با مانتو شلوار اومده.

دل غمگینم خواست باز با لجبازی بگویم "همون نور چشمیتون با ل*باس خواب اومد بغلت کافیه" اما دیگر فهمیده بودم حرف اناهیته سامان را بیشتر میرنجانند پس در عوض فقط به طعنه گفتم:

- باز حداقل من اومدم مثل بعضیا نرفتم تکی جا بندازم بخوابم

مرا محکم در بغلش فشرد و پر خنده گفت:

- من قربون تو برم که هنوز قهری. چیکار کنم از دلت درییاد؟

سرم را از آغوش جدا کرد و با چشم های خیسم روبرو شد چند لحظه نگاهم کرد و خم شد و اولین قطره اشکم را بوسید و بعدی و بعدی را هم.

به بهشتم برگرد

به همین راحتی دلم را نرم کرد و ل*بخند روی ل*بم نشست. ل*بخندم را که دید خندید و نمایشی صورتش را جمع کرد و گفت:

- همیشه ریملاتون هم به شیرینی رزتون بسازن خیلی بدمزه بود لامصب.

خندیدم و مشتت به سینه اش کوبیدم و در حال بلند شدن گفتم:

- تقصیر تو دیگه، اشکم رو درآوردی زشتم کردی.

دستم را کشید و دوباره روی سینه اش فرود آمدم. حق به جانب پرسید:

- کجا؟

متعجب از کشیده شدن دستم گفتم:

- میرم صورتم رو بشورم و ل*باسم رو عوض کنم بیام.

مرا روی رخت خواب انداخت و دو دستش را دو طرف بدنم ستون کرد و از بالای سر به من خیره ماند و در حالی که نزدیک و نزدیکتر میشد گفت:

- لازم نکرده هم صورتت رو خودم میشورم هم ل*باستو خودم عوض میکنم.

و لحظاتی بعد، من پرمیل ترین اسیر زندان آغوشش بودم.

به محض خروج از هواپیما گوشی را روشن کردم. هنوز صفحه کامل روشن نشده بود که صدای زنگ موبایل بلند شد نگاهی به عکس سامان که آرسام و دلسا رو روی دو شانه اش نشانده بود ل*بخند زدم و تماس را وصل کردم:

- جانم عزیزم به این زودی دلت تنگ شد؟

جای جواب به محبت من با بدخلقی نق زد:

- چرا گوشیت خاموش بود؟

- هواپیما تازه روی زمین نشست عزیزم تا رسیدم روشن کردم دیگه.

به بهشتم برگرد

- چرا انقد دیر نشست زمین؟

- وا خب تاخیر داشت دیگه.

- چرا تاخیر داشت؟

از این همه بهانه گیری اش خنده ام گرفت و با خنده گفتم:

- چرا در گنجه بازه؟ چرا خر گوشاش درازه؟ دختر این پیرزنه چرا گرامافون میزنه؟

خندید و زیر اواز زد:

- چرا خورشید میتابه چرا می چرخه زمین؟ عشق من بگو چرا تو فقط بگو همین.

ساکم را از روی ریل برداشتم و پرسیدم:

- بچه ها خوابن؟

به جای جواب با لحن خاصی گفت:

- دلم برات تنگ شده سامیا.

ذوق زده خندیدم و گفتم:

- یه ساعت نشده ازت دورم سامان جان.

خندید و پر از محبت گفت:

- قربون اون صدا کردنت، خب چیکار کنم به بودنت عادت کردم!

با دلش راه آمدم:

- زود میام عزیزم به محض اینکه تموم شد میام پیشت. یکم ازت دور باشم برات خوبه بیشتر قدم رو میدونی.

چند لحظه مکث کرد و با لحن خاصی گفت:

- سامیا جونم

به بهشتم برگرد

- جونم

اهسته تر از قبل پرسید:

- خوبی؟

- آره عزیزم، چطور؟

- مطمئنی؟ کاش امروز نمی‌رفتی میرفتم برات جیگر میخریدم با هم میخوردیم خب میذاشتی فردا میرفتی چی میشد مگه یه امضا چقدر طول میکشید اخه؟

تازه دو زاری‌ام افتاد که منظورش چیست و از خنده غش کردم و بین خنده هایم گفتم:

- سامان من یه بچه زاییدما!

خواستم بگویم اولین بار نبوده اما نخواستم غیرتش را قلقلک بدهم خنده ریزی کرد و پر شیطنت گفت:

- خب من فرق دارم.

منم مثل خودش شیطان شدم و اهسته طوری که صدایم به گوش کسی نرسد گفتم:

- اون که صدال*بته! اما به اندازه ای که فرق داری مهربون و ملایم هستی.

ذوق زده خندید و بعد از مکث کوتاهی گفت:

- عزیزم با اینکه تازه داشت به جاهای خوب حرفامون میرسید اما باز این دوتا افتادن به جون موها همدگیه من برم جداشون کنم. بعدش ببرمشون پیش نومه برم سرکار. مواظب خودت باش عروسکم. مستقر شدی بزنگ بقیه این صحبت شیرین رو ادامه بدیم.

خندیدم و چشم غلیظی گفتم. خندید و از پشت گوشی مرا بوسید و با یک فعلا قطع کرد و من هم با حفظ آن ل*بخند پاک نشدنی به سمت ماشین‌های فرودگاه رفتم.

خسته از یک روز طولانی کلید انداختم و وارد خانه سوت و کور پدری‌ام شدم. روی تمام وسایل ملافه‌ای انداخته بود که در نبودش خاک روی وسایل نشیند. برق و آب و گاز را هم از ریشه قطع کرده بود.

به بهشتم برگرد

شیر فلکه اب را باز کردم و فیوز برق را وصل کردم و برای رفع خستگی زیر دوش رفتم انقدر فکرم درگیر فردا و رفتن به دادگاه و گرفتن حصانت پسرم بود که حتی یادم رفت با سامان تماس بگیرم صدای زنگ گوشی مرا حوله پیچ از حمام بیرون کشید.

به خنده های سه فرد عزیز زندگی ام ل*بخند زدم و تماس را وصل کردم. صدای سرحال سامان در گوشی پیچید:

- سلام بر همسر عزیزم.

- سلام بر مرد بی تحمل خودم.

ریز خندید و آهسته گفت:

- وای وای گفتمی مرد یاد دیشب افتادم.

به خاطر حرف دو پهلو و پر منظورش از خنده ترکیدم همراه من خندید و گفت:

- خب چیکار کنم تقصیر تو. کدوم زنی فردای عروسی اقا شون میزازه و میره؟

به حمام برگشتم و در حین باز کردن دوش گفتم:

- جر نزن عروسی که برام نگرفتی.

پر تاکید گفت:

- اونم میگیرم خانمم اول صبر کن مادر زن جان بیاد ما تشریف بیاریم خواستگاری عروسی هم میگیریم بعد

عروسیم وای وای وای

خنده ام گرفت و بین خنده گفتم:

- شما که دیشب...

خجالت کشیدم و حرفم را خوردم متوجه حالم شد که بحث را عوض کرد:

- کجایی صدا دوش میاد؟

- حمامم

به بهشتم برگرد

و قبل از اینکه باز لحن پر شیطنتش در گوشم بیچد تهدید کردم:

- باز شیطنت نکنی ها بچه. راستی گفتم بچه، بچه ها کجان؟ خودت کجایی؟ مگه الان نباید سرکار باشی؟

- بردمشون خونه نغمه اومدم سرکار. قبلی که برم تو گیت زنگیدم بینم خانمم کجاست که زنگ زده.

- برو عشقم برو سرکارت تا کاوه نیومده سراغت.

- چشم. راستی سامیا؟

-جانم؟

- میدونی که دوست دارم؟

- منم دوست دارم عزیزم. مراقب خودت و بچه ها باش.

- با اینکه بچه ها باید مراقب من باشن از دوریت به کوه بیابون سر ندارم ولی باشه چشم.

خندیدم و گفتم

- چشمت بی بلا خداحافظ.

- خداحافظ عشقم.

تماس را قطع کردم و گوشی را به پیشانی خیسم چسباندم. کنار او خوشحال بودم و کسی نمی توانست حتی به بهانه حضانت آرسام این خوشحالی را از من بگیرد. من این اجازه را نمیدادم.

صدای مجدد زنگ گوشی ل*بخند را به ل*بم آورد و بدون اینکه به اسمش نگاه کنم جواب دادم:

- سامان جونم برو تا کاوه نیومده کت بسته ببرد.

- سامان جونم!؟ خوبه چه سریع شد سامانت من هیچوقت امیدت نشدم

هنگ کردم خنده از ل*بم پرید و هر چه خاطره بد بود به ذهنم هجوم آورد و از همه بدترش این ب

به بهشتم برگرد

ود که این مرد قصد دارد باز بچهام را از من بگیرد و مرا به خاک سیاه بنشانتم. پس با صدای پر طعنه ای گفتم:

- لیاقت اینکه امیدم بشی نداشتی

سعی کرد خودش را به نشنیدن بزند و گفت:

- دلم برای تو و پسر مون تنگ شده سامیای من.

از شنیدن اسمم با این همه صمیمیت از دهان او حرصم گرفت و جیغ کشیدم:

- سامیا و درد بی درمون. تو دلتنگ همون ازبک سیاه سوخته‌ات شو چون دیگه نه من نه پسر من تو زندگیت نیستیم و نخواهیم بود.

- طلاقش دادم عزیزم. به خدا طلاقش دادم فهمیدم اشتباه کردم که تورو از دست دادم میخوام دوباره به دستت بیارم. میخوام زندگیم رو برگردونم، تو و پسر مون رو برگردونم. میخوام بازم سامیای من بشی سامیا.

عصبی چنگی به موهایم زدم و گفتم:

- فکر کردی من احمقم امید؟ هنوز مزه اون فحش و توهین و کتک‌هایی که واسه اون زنیکه و مادر عفریته ات خوردم زیر دندونم هست. هنوز بخاطر عذابایی که بهم دادی مهر دیوونگی تو پرونده پزشکیم هست بعد واقعا انتظار داری من عشقم رو زندگی شیرینم رو ول کنم برگردم پیش تو؟ اشتباه به عرصت رشوندن آقا، دیر کردی. من شوهر دارم.

پر التماس گفت:

- ببین سامیا جان میدونم چقدر دلت ازم پره اما دیگه نه مادرم هست نه اون زنیکه الان دیگه فقط منو تو بییم عشقم. فقط ما مثل همون اوایل یادته چقدر خوشبخت بودیم!

یادم نمی‌آمد من کنار او هرگز خوشخت نبودم فقط تظاهر به خوشبختی میکردم. حرف دلم به زبانم آمد و صادقانه گفتم:

- تو زندگی با تو من یه ثانیه هم حس خوشبختی نداشتم. اما الان خوشبختم، کنار شوهرم و بچه هام خیلی خوشبختم

به بهشتم برگرد

حتی از پشت گوشی هم حرصش پیدا بود:

- نمیترسی اینجور بهم میگی لج کنم بچه رو ازت بگیرم!

ل*بم را به هم فشردم و مثل خودش حرص آمیز گفتم:

- یادت رفته آقا حضانت کودک زیر هفت سال با مادریه

پوزخندی زد و گفت

- آره ولی نه یه مادر دیوونه

دیوانه بودنم را به رخم میکشید، شاهکار خودش را برگ برنده کرده بود؟ برای برگشتم التماس میکرد و از آن طرف

مرا دیوانه خطاب میکرد و با این کلمه تا مرز جنونم میکشید! فریاد زدم:

- خیلی راحت میتونم حکم سلامت بگیرم.

- راست میگی پس واسه دوندگی های دادگاهش و چند ماه معطلی ش هم پی دوری آرسامت رو به تنت مالیدی!

جیغ کشید:

- دادگاه آرسام رو به تو نمیده

- خوبم میده تا وقتی که حکم سلامت تو رسمی نشه خوبم میده.

زبانم بند آمد این مرد وقاحت را به حد تمام رسانده بود. به من میگفت دیوانه و برای این دیوانه دندان تیز کرده بود.

- بیا خونه مون سامیا. خونه خودمون دوتا. دیگه مادرم هم نیست که از در و دیوار این خونه بدت بیاد. من اینجا

منتظرتم بیا تا درباره شرایط صلح حرف بزیم.

دلش اشوب شد او درباره من چه فکر میکرد؟ ناگفته پیدا بود که پایم را در آن خانه نمیگذاشتم.

به دیوار سنگ سفید خانه‌ی عذابم نگاه کردم که هنوز هم انگار قصد آوار شدن بر سرم را داشت.

به بهشتم برگرد

نقشه هایم همه نقش بر آب شده بود و زیر آوار تله ای که امید برایم کار گذاشته بود جا مانده بودم. از صبح هرچه با وکیل امید تماس گرفته بودم جوابی نمیداد و دست آخر هم که جواب داد آب پاکی را روی دستم ریخت و گفت که او فقط از طرف موکلش مامور بوده که مرا به آبادان بکشاند تا امید بتواند با من ملاقات کند. با امید تماس گرفتم و نامردی اش را یادآوری کردم گفتم که روزی که به کیش آمده بود قول حصانت داد و حالا انتهای نامردی رود که زیرش زده و حرف امید در جواب تمام توهین های من یک کلمه بود "بیا خونه با هم حرف میزنیم" و حالا من ترسالن و لرزان و با قل*بی آکنده از نفرت مقابل دیوارهای سفید این خانه به خاک سیاه نشسته بودم.

پشیمان شدم. از آمدن پشیمان شده بودم، از اینکه درباره آمدنم به سامان حرفی نزده بودم پشیمان شدم. قصد رفتن کردم که صدای اشنای خانم همسایه را شنیدم.

- ای وای خانم مهندس شمایی؟

خودش را در آغوشم انداخت و چلپ چلپ ماچ آبدارش را دو طرف صورتم چسباند و با خوشحالی گفت:

- شما رفتین دیگه نیومدی بعد یکهو آقای مهندس با اون حالش تنها برگشت ما گفتیم لابد چون علیل و ذلیل شده طلاق رو گرفتی رفتی ولی حالا میبینم انگار با وفاتر از این حرفایی افرین به تو دخترم. زن باید بساز باشه تو شرایط سخت هم شوهرش رو تنها نذاره وگرنه با مرد خوب و خوش اخلاق و سالم که ساختن سخت نیست. مرد و زن شریک زندگی همن چه تو سختی چه تو خوشی

در عین نصیحت کردن کلید خانه امید را در قفل انداخت و در را باز کرد و گفت:

- من باید برم تا مدرسه ی پسرم. ببینم این ور پریده باز چیکار کرده منو خواستن شما برو داخل پیش شوهرت. برو عزیزم که چشم به راهته. روزی نبود به من نگه خاله زنم برمیگرده منو با این حالم تنها نمیزاره.

مرا به داخل هل داد و بدون خدافظی ر را پشت سرم بست و رفت و من مبهوت از این همه پر حرفی او، فقط یک سوال در سرم چرخ میخورد "مگر امید چه حالی داشت که کلید خانه اش در دست همسایه ها بود؟"

صدای امید از داخل ساختمان بلند شد:

- سلام خاله خانم خوش اومدی بیا تو.

تنم از شنیدن صدایش رعشه گرفت و قدم هایم پیش نمی رفت نگاهی به حیاط خالی از دار و درخت انداختم و در ذهن با خودم دو دو تا چهار تایی کردم. این همه راه از کیش تا اینجا آمده بودم که حصانت پسرم را بگیرم. آن وکیل

به بهشتم برگرد

که تو خالی از آب در آمده بود باید با خود امید به توافق میرسیدم. شاید اگر می فهمید که واقعا ازدواج کرده ام و راه برگشتی نیست آن وقت دلش رضایت میداد که خودش را کوچک نکن و برای چند ماه دوندگی در دادگاه مادر و پسر را از هم جدا نکند. آری تا اینجا آمده بودم پس باید تکلیفم را هم روشن میکردم.

با تردید در را باز کردم و اهسته وارد شدم اما در رو پشت سرم نبستم. امید رو به روی در روی تشک و متکایی که روی زمین پهن شده بود خوابیده بود. من را که دید گل از گلش شکفت و با شگفتی نامم را صدا زد. چندشم شد انگار که شنیدن نامم از زبان مرد دیگری به جز سامان هم گناه باشد. هرچند که بودن من در این خانه خودش گناه بود. صدای امید مرا از فکر بیرون آورد:

_ خوش اومدی عزیزم

اصلا هم خوش نبود. فقط خدا کند شر نباشد. حرفی نزدم و همراه همان اخم روی صورتم سلام مختصری کردم که جواب گرفتم:

_ سلام به روی ماهت خانم خانما. چرا دم در و ایستادی؟ بیا تو عزیزم.

نگفتم "من عزیز تو نیستم" حتی داخل هم نرفتم همان جا کنار در ایستادم و گفتم:

_ حرفت رو بزن میخوام برم.

_ چه حرفی؟

_ همون که بخاطرش بد و کیلت نشستی نقشه کشیدی و منو تا این خراب شده کشوندی اما حالا حتی از جات بلند نمیشی مثل میت دراز به دراز افتادی خجالت هم نمیکشی.

اخم هایش در هم رفت و گفت:

_ اگر میتونستم باور کن بلند میشدم و زیر پات گوسفند قربونی میکردم حتی اگر میخواستی کف پاتو میبوسیدم که با اومدن این خونه رو روشن کردی تا بفهمی چقدر منتظر اومدنم بودم اما... اما نمیتونم سامیا. من...

حرفش را خورد. نگاهم را از چشمانش پایین کشیدم و به فرش زیر پایش دادم همان فرش خاطره انگیز بود فرش که مادر سالمش برای آدم کردن من مجبور به شستنم کرده بود و حالا کجا بود که ببیند پسر خودش نیاز به آدم شدن دارد تا دست از زندگی زنی متاهل بکشد. اخم را در هم کشیدم و گفتم:

به بهشتم برگرد

— تو این خونه یه لحظه هم خوشی ندیدم. تمامش عم و اندوه و عذاب بود. شاید اشتباه گرفتی شاید اونی که تو این خونه کنار تو و مادرت خوش بوده ستاره جونت بوده چون من از تو خدطره خوشی ندارم.

باز هم به التماس افتاد:

— عزیزم اون حماقت منو فراموش کن. من که فقط بدی نداشتم. ما لحظات خوبمون بیشتر از لحظات بدمون بود سامیا

پوز خندی روی ل*بم نشست. از کدام لحظه خوش حرف میزد؟ با لحن گزنده ای طعنه زد:

— ستاره کجاست؟ چطور دلش اومد مهندس شرکت نفتش رو ول کنه و بره؟ اونم از دست

مادرت فرار کرد آره؟

گره ابروهاش تنگتر شد و با بغض خفه ای گفت:

— اسم اون آشغال رو جلوی من نیار. اون بود که مادرم رو کشت انقدر عذابش داد که مرض زد به جونش و دو ماه هم دوام نیاورد. بعد از مادرم هم نوبت خودم بود. من اینطور علیل و ذلیل انداخت گوشه این خونه و رفت تا با پولای من خوش بگذرونه. من فقط تا وقتی عشقش بودم که میتونستم کرایه خونه اش رو بدم و حسابش رو پر کنم. بعد از تصادف وقتی فهمید روی این زمین موندگارم و دیگه هیچ شرکتی مهندس فلج نمیخواد ولم کرد و رفت.

چشمان گرد و ابروهای بالا پریده ام دست خودم نبود با تعجب نگاهی به سامان که از لحظه ورود از جا بلند نشده بود انداختم و تازه چراغی در ذهنم روشن شد. سامان فلج شده بود! بهتم از بین نرفت که بیشتر هم شد مگر ممکن بود؟ متعجب اما حق به جانب گفتم:

— انتظار داری باور کنم؟ تو مثل مادرت اهل تمارصی خودت رو زدی به فلج بودن که از احساسات من سواستفاده کنی فکر میکنی من هنوز همون احمق سابقم. اصلا تو که رانندگی بلد نبودی. چطور تصادف کردی؟

— ستاره پشت فرمون بود. فرمون ماشینی که خودم براش خریده بودم خودش این بلا رو سرم آورد اما نموند پای کاری که کرده انداختم توی این خرابه و ولم کرد رفت. خنده داره اگه بگم گاهی وقتا پیرزن همسایه برای کمک به من میاد یه زمانی همه رو داشتم و ندیدم حالا فقط همین پیرزن برای کمک به من مونده. حالا قدرت رو میدونم سامیا. تو واقعا فرشته بودی یه فرشته مهربون که تو اوج سختی این خراب شده رو با ل*بخندت برام بهشت کرده

به بهشتم برگرد

بودی. کاری از دستت برنمیامد اما همه کار برام میکردی میدونم لایقت نبودم و از دستت دادم اما الان پشیمونم الان میخوام برگردی قول میدم برات جبران کنم. میشم همون که تو میخوای فقط یه فرصت بهم بده عزیزم. خواهش میکنم. یه بار دیگه فرشته بودنت رو به رخ همه دنیا بکش.

با تمسخر حرف خودش را به خودش برگرداندم:

_ که چکار کنم؟ پسمونده ای که ستاره بالا آورده رو بردارم؟

اینبار عصبی شد:

_ که پدر بچه ای رو که میخوایش نگه داری مبادا ازت بگیرتش.

ل*بخندی زدم تا حرصش را درآورم:

_ کدوم دادگاه به مردی که حتی نمیتونه زیر خودش لگن بذاره حضانت یه بچه دو ساله رو میده؟

قبل از اینکه فرصت کند جواب بدهد گوشی ام زنگ خورد شماره سامان بود. نمیخواستم جواب بدهم اما جرات ریجکت هم نداشتم. میدانستم سامان بی نهایت از این کار متنفر است و یکی از چیزهایی که بی نهایت عصبی اش میکرد ریجکت گوشی بود. نمیتوانستم هم جواب ندهم چون ان وقت بود که نگران میشد و کل کشور باید میفهمید که من جواب ندادم و آیا کجا هستم یا برایم چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد. امید که مردد بودنم را دید پوزخندی زد و با طعنه گفت:

_ سامان جون هستن؟ سامان دیگه؟ درست گفتم؟ اون روز پشت تلفن گفتی سامان. آره؟

تماس قطع شد اما قطع نشده باز زنگ خورد خنده تمسخر آمیز امید عمیقتر شد:

_ جواب بده دیگه. لابد کار مهمی داره که هی زنگ میزنه. راستی میدونه کجایی؟

از حرف امید عصبی شدم علنا میگفت بدون اجازه شوهرت اینجایی و اگر بداند ممکن است برایم بد شود

با اینکه حرف و تهدیدش حق بود اما برای اینکه نشان بدهم از تهدیدش نمیترسم جواب دادم:

_ الو

_ الو سامیا؟ خوبی عزیزم؟

به بهشتم برگرد
_سلام. آره خوبم مرسی.

_چرا جواب نمیدادی؟

_نمیتونستم دورم شلوغ بود

_الان که صدایی نییاد

_اومدم بیرون

_کسی پیشته

پوفی کشیدم این سامان هم که وقتی نگران میشد اصول دین میپرسید کلافه و مختصر جواب دادم:

_نه

_پس چرا اینجوری حرف میزنی؟

_چجوری؟

_اینجوری دیگه. یجور که انگار مزاحمم.

در دلم گفتم خب برای اینکه مزاحمی الان که آتویی از این مرد افلیج داشتم که میتوانستم با ان خیلی ساده حسانت بگیرم که وقت زنگ زدن نبود اما جواب دادم:

_از دست قاضی عصبیم

به امید نگاه کردم که بال*بخند خبیثانه ای نگاهم میکرد صدای سامان از پشت خط رسید:

_چرا؟ مگه چیزی شده؟

_نه

_پس چی؟ نکنه حضانت نمیدن

_نه

به بهشتم برگرد

— پس چی؟

صدایم را بالا بردم و با کلافگی غر زدم:

— بس کن سامان. میدونی وقتی بی حوصله‌ام نباید باهام یکی به دو کنی‌ها.

— باشه ببخشید عزیزم.

— باشه. من باید برم کار دارم. کاری نداری دیگه؟

— نه عزیزم...

صدای امید که به عمد طوری بلند حرف زده بود که صدایش به پشت خط برسد مانع تمرکز روی ادامه حرف سامان شد:

— سامیا جان. لطف میکنی تشکم رو مرتب کنی؟ کمرم درد گرفت از بس اینجوری خوابیدم.

از سرم دود بلند شد. نگاه چپ چپی به امید انداختم و بلافاصله دستم را روی دهانه گوشی گرفتم و با همان کفش به سمت آشپزخانه دویدم تا از امید دور بشوم مبادا دوباره هوس موش دوانی کند فقط دعا میکردم صدا را نشنیده باشد اما دقیقاً دعاهایم برعکس شد و سامان با لحن مشکوکی پرسید:

— این صدای کی بود سامیا؟

هول هولی جواب دادم:

— هیشکی

سامان روی حرفش تاکید کرد:

— صدای یه مرد بود.

اولین چیزی که به ذهنم رسید را گفتم:

— صدای یه اقایی بود تو حیاط دادگاه داره دعوا میکنه.

پوزخندی زد و به طعنه گفت:

به بهشتم برگرد

_تو حیاط تشک انداخته اقاهاه؟

جواب قانع کننده ای نداشتم پس دست پیش را گرفتم که پس نیوفتم:

_تیکه میندازی؟

_نه

_به من چه اون پای تلفنش چی میگه

_وقتی پای تلفنش اسم تو رو میگه بهت مربوطه عزیزم.

عزیزم برعکس همیشه سرد بود کنایه اش دلم را سوزاند پس گفتم:

_از اسم من تو دنیا همین یدونه هست؟ حالام اگه اجازه میدید من برم و به کارم برسم؟

_برو. مزاحم جا انداختنتون نمیشم

خسته از این همه فشار عصبی باز دیوانه شدم و جیغ کشیدم:

- حرف دهنتم رو بفهم سامان

نگاه امید را از همان فاصله هم میدیدم که به برق زدن افتاده بود و صدای سرد سامان در گوشم زنگ خطر را زد:

- من میفهمم تو چی؟ میفهمی؟ میفهمی رفتی اونجا چیکار؟ اونجا چیکار میکنی سامیا؟

به سیم آخر زدم:

- دارم بهت خیانت میکنم. تو اینجور فکر میکنی نه؟

او هم مثل من صدایش را بالا برد و فریاد زد:

- بهم بگو که دروغه بگو که خونه اون آشغال نیستی.

دروغ نبود من در خانه‌ی آشغال ترین نامرد زمین بودم. جوابی که برایم نیامد پس تمام فشار عصبی و حرصم را در

دستهایم ریختم و گوشی موبایل را از همان پشت این محکم به سمت امید پرت کردم. این خانه برای من کم از

به بهشتم برگرد

تیمارستان نداشت به این خانه که میرسیدم مثل طلسم شده ها دیوانه میشدم. گوشی با شدت به گوشه پیشانی امید خورد و چند ثانیه بعد خون بود که از گوشه شقیقه اش به پایین راه یافت و چشمان مبهوت او پشت پلک هایی که آرام آرام روی هم افتاد پنهان شد.

وحشت زده خودم را بالای سرش رساندم و با نوک انگشت کمی تکانش دادم. چشم باز نکرد. اینبار اسم نحسش را به زبان آوردم و گوشه‌ی بلوزش را در دست گرفتم و کمی تکان دادم. واکنشی نداشت. سرم را پر احتیاط خم کردم و گوشم را نزدیک سینه اش گرفتم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم این را بگویم اما خداراشکر زنده بود.

از جا بلند شدم و دور خودم تابی خوردم. گوشی تلفن را گوشه خانه جای همیشگی دیدم. به سمت دستگاه تلفن یورش بردم و با دست لرزان گوشی را برداشتم. نفس عمیقی کشیدم و خیره به پیکر امید که هنوز روی تشک افتاده بود صد و پانزده را شماره گرفتم. صدای اوپراتور در گوشم پیچید:

- فوریت های پزشکی؛ بفرمایید.

صدایم در نمی‌آمد چند بار پر استرس نفسم را بیرون دادم تا بر خودم مسلط شوم و هق هقی که نمیدانستم از کی راه نفسم را بند آورده بود آرام کنم. به صدای پر اطمینان اوپراتور که انگار موقعیتم را درک کرده بود گوش دادم:

- نترسید خانم. چند تا نفس عمیق بکشید و فقط بگید حال بیمار چقدر وخیه؟

بیمار! او داشت میمرد. داشت میمرد تا مرا قاتل کند. مهر دیوانگی کم بود باید بار دیگر به پرونده ام قاتل بودن را هم اضافه میکرد تا کلکسیونم تکمیل شود. میان گریه زار زدم:

- داره میمیره تورو خدا زود بیاین.

- چه اتفاقی واسش افتاده میتونید شرح بدید؟

بی اختیار جیغ کشیدم:

- از هوش رفته از سرش هم داره خون میاد.

به بهشتم برگرد

سعی کرد آرام کند اما هیچ چیز در این شرایط مرا آرام نمیکرد جز این که کسی به من اطمینان میداد من قاتل نیستم:

- باشه باشه در کمال آرامش و شمرده شمرده آدرس رو بدین ما خودمون رو میسونیم

ادرس را گفتم و تلفن را قطع کردم. بالای سرش رفتم و با دقت به قفسه سینه اش که هنوز هم جایی در ناحیه شش بالا و پایین میشد نگاه کردم. نفسم را بریده بود اما به طرز کنایه امیزی دعا میکردم نفسش قطع نشود.

نگاهی به گوشی که کنار تشک افتاده بود کردم برش داشتم و چکش کردم. سالم بود و کار می کرد. نفس عمیقی کشیدم تا اشکهایم را کنترل کنم اما بی فایده بود نیاز به منبع آرامش قوی تری داشتم پس بی معطلی شماره سامان را گرفتم. بعد از دو بوق آزاد رد تماس داد. گریه ام از احتمال قهر او شدت گرفت و باز شماره گرفتم اینبار حتی نیم بوق آزادی هم نشنیدم و مستقیم روی بوق اشغال رفت. باز شماره گرفتم و اینبار آوار بدبختی روی سرم خراب شد:

- متشکرک مورد نظر خاموش می باشد.

گوشی را رها کردم و تکیه زده به دیوار روی زمین نشستم و پر استرس به قفسه سینه امید خیره شدم. انگشتم را کنار ل*ب بردم و آهسته شروع به جویدن پوست انگشت شستم کردم. بچه تر که بودم هر بار که گم میشدم از شدت ترس ناخنم را می جویدم و همیشه بعد از پیدا شدن اولین چیزی که بخاطرش بازخواست میشدم جویدن ناخن بود و دومین آن گم شدن. از همان وقت یاد گرفته بودم ناخن جویدن بهداشتی نیست اما جویدن پوست اصافه کنار ناخن که ایراد بهداشتی نداشت! من ترسیده بودم و اگر این ترس را تخلیه نمیکردم بعید نبود زودتر از امید من به آن دنیا پرواز کنم. راستی اگر من می مردم سامان برای جواب ندادن به تماسم عذاب وجدان می گرفت!

با تکانی که امید به سرش داد مثل فنر از جا پریدم و بالای سرش دویدم. چشمانش را پر درد بهم میفشرد و ناله میکرد نفس عمیقم همراه با خداری و شکر خفیفی از دهانم بیرون زد و صدای ناله اش را شنیدم که اسم مرا صدا میکرد:

- سامیا

پر استرس جواب دادم:

- اینجام اینجام. تورو ارواح خاک همون مادرت نمیر.

به گریه افتادم:

به بهشتم برگرد

- از عمد که زدم عصبیم کردی.

بین آخ و ناله اش هم دست از تهدید برنداشت:

- ازت شکایت میکنم.

پوزخند زدم:

- به جهنم دیه ات رو میدم.

کم نیاورد و با همان چهره پر از درد پوزخند زد:

- فکر کردی به مادر دیوونه‌ای که اقدام به قتل پدر بچه هم کرده حضانت میدن.

این یادآوری اش شدیداً کارساز بود. انقدر که در چهره وحشت زده ام حجم بیشتری از ترس را نمایش دهد و او این ترس را دید که ادامه داد:

- برگردی از شکایتمدست برمیدارم، من و تو و آرسام...

میان حرفش پریدم:

- چرا نمیخوای بفهمی؟ من ازدواج کردم. شوهر دارم، متاهلم. حتی اگر بخوام هم که نمیخوام باز نمیتونم برگردم

نفهمیدم فریادش از شدت درد بود یا عصبانیت:

- باید برگردی اگه بچه ات رو میخوای باید...

صدای زنگ در حرفش را برید. با عجله بلند شدم و به سمت آیفون دویدم و دکمه باز کردن در را زدم و به استقبال مامورین اورژانس رفتم. با سرعت وارد شدن و خودشان رد بالای سر امید رساندن چشم های باز امید را که دیدند به سمت من برگشتند. کوتاه توضیح دادم:

- تازه به هوش اومدم.

یکی از مامورین سفید پوش به سمت امید برگشت و پرسید:

- یادتون هست چطور به این روز افتادین؟

به بهشتم برگرد

نگاه پر سوال امید را به خودم دیدم و تمام التماسم را در نگاهم ریختمپوز خند زد و با مظلوم نمایی جواب داد:

- همسر سابقم اومد بچه رو دزدید و خواست من رو بکشه.

چشمانم از شدت تعجب درشت شد.

این نامرد چه میگفت؟ سر مامورها به سمت من برگشت و یکی از آنها به دیگری گفت:

- زنگ بزن صد و ده بگو نیرو بفرستن.

به صدای منحوس زنی که میگفت گوشی سامان هنوز هم خاموش است گوش ندادم و تلفن را قطع کردم و رو به

سرگردی که پشت میز نشسته بود و بی توجه به من در حال مطالعه پرونده ای بود گفتم:

- هنوز خاموشه، تورو خدا جناب...

اجازه نداد حرفم را ادامه بدهم بدون حتی نیم نگاهی جوابم را داد:

- شماره دیگه ای نداری؟ پدری! مادری!

پدر که نداشتم، مادر هم که... به یاد ماهان افتادم، او هم قرار بود همراه سامان به اهواز بیاید. سریع انگار که راه

گریزی یافته باشم گفتم:

- برادر شوهرم هست.

سری تکان داد و باز هم مرا نگاه نکرده جوابم را داد:

- باشه زنگ بزن بگو شوهرت رو از زیر سنگ هم شده پیدا کنه بیاره.

کمی من من کردم تا بالاخره سرش را بالا آورد و سوالی نگاهم کرد آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

به بهشتم برگرد

- شماره اش ر حفظ نیستم میشه گوشیم رو...

باز اجازه نداد حرفم را تمام کنم. موبایلم را که ابتدای ورود ضبط کرده بود از کشو میزش بیرون آورد و به دستم داد و گفت:

- کوتاه لطفا.

و باز سرگرم کار خودش شد. گوشی را از پلاستیک بیرون کشیدم و روشن کردم و به دنبال شماره ماهان بین مخاطبینم گشتم. نامش را لمس کردم و تصویر تماس را فشردم. بعد از چند بوق جوابم را داد و من حتی از این فاصله هم تعجبش را حس میکردم:

- الو!

با شنیدن صدای آشنایی بغض فرو خرده ام ترکید و ما بین گریه اسمش را صدا کردم چند لحظه مکث کرد و بعد با لحنی مابین ترس و تعجب گفت:

- سامیا! گریه میکنی؟ چیزی شده؟

تقریبا به التماس افتاده بودم:

- ماهان، سامان پیش تو؟

- نه، تازه رسیدیم اهواز، رفت یه سر به مادرش بزنه. چیزی شده سامیا نگرانم کردی.

بین گفتن و نگفتن مانده بودم، یعنی باید میگفتم در بازداشت هستم و آبروی خودم را پیش همه میبردم یا اینکه... نگاه تند و تیز سرگرد فرصت فکر را از من گرفت:

- گوشی سامان خاموشه نتونستم پیداش کنم. برو دنبالش ماهان، بگو منو گرفتن، بگو بیاد دنبالم. بگو اگه قبل از غروب آفتاب منو از این جهنم نجات نده شک نکنه که تا صبحش جنازه ام رو پیدا میکنه. بگو من دارم از ترس سخته میکنم الان وقت قهر کردن نیست.

- چی میگی؟ یعنی چی گرفتنت؟ کیا گرفتنت؟

سرگرد با دست به ساعتش اشاره کرد و من شتاب زده جوابم دادم:

- کلانتری 18 ذولفقاری، تورو خدا زود بیااید ماهان.

تماس را قطع کردم و گوشی را به سرگرد پس دادم. خاموشش کرد و باز پیچیده در پلاستیک در کشو انداخت. با صدای بلند سربازی را صدا کرد و خطاب به سربازی که در کسری از ثانیه خودش را رسانده بود گفت:

- خانم رو ببر بازداشتگاه.

مابقی آن ساعات کشنده را دوست ندارم که به یاد داشته باشم هرچند هرگز هیچ چیز نتوانست آن زن درشت اندام بد اخلاق که گریه های من روی اعصابش خش انداخته بود را از خاطرم ببرد. د ساعت بعد بود که مرا در حالی که هم رنگ گچ دیوار بودم و به زحمت و با کمک در و دیوار روی پای خود ایستاده بودم را از بازداشتگاه بیرون کشیدند.

با دیدن سامان و ماهان در دفتر کار سرگرد همان اندک نیرویی که داشتم هم تحلیل رفت و با اعتماد به کوهی که پشتم بود به خودم اجازه سستی دادم و درست قبل از سقوط بود که بین بازوهای سامان اسیر شدم. با نگرانی به رنگ و روی من نگاهی کرد و مرا روی صندلی گوشه اتاق نشاند و به جای هر سوالی درباره امید یا حال نزار خودم فقط به زبانش آمد:

- چی به روز خودت آوردی؟

روز؟ من روزی نمی دیدم زندگی من از صبح تا به حال فقط شب بود.

صدای ماهان باعث برداشته شدن نگاه سامان از چهره من شد:

- یعنی چی که با سند همیشه آزادش کرد. مگه قتل کرده که نشه؟

حرف سرگرد باعث تغییر رنگ نگاه سامان و ماهان شد:

- قتل نکرده، اقدام به قتل کرده و بعدش هم سعی کرده از دست مامورین امداد فرار کنه که گیر پلیس نیفته

صدای ضجه ام بلند شد و سرم را به زیر انداختم تا برق شگفتی را در نگاه هیچ کدامشان نبینم. دست سامان از بازویم جدا شد و صدای قدم های ناموزونش را شنیدم که به سمت میز سرگرد رفت:

- امکان نداره، زن من هیچ وقت همچین کاری...

سرگرد اجازه تمام شدن حرف سامان را نداد و ضربه آخر را هم بر پیکر تندیس اطمینان سامان زد:

به بهشتم برگرد

- همچنین ایشون متهم به ادم ربایی هم هست.

صدای متعجب هر دو مرد هم زمان بلند شد:

- آدم ربایی!

ما بین گریه هایم سعی کردم بت شکسته شده‌ی اعتمادشان را با چسب به هم بند بزنم:

- من ندزیدمش. اونا از من دزدیدنش. روزی که به دنیا اومد ازم دزدیدنش بد پرستار ساخت و پاخت کردن که به من بگه بچه ام مرده به دنیا اومده. دنبال آدم ربا میگردین باید یقه‌ی اون نامرد و مادرش رو بگیرید. خودش اومد گفت زنش نمیتونا توله یکی دیگه رو بزرگ کنه بچه رو داد به من و رفت. حالا که اون عجوزه با این حال و روز ولش کرده افتاده دنبال پرستار مفت و مجانی یادش افتاده من خوب سواری میدم میخواد به زور منو برگردونه.

با چشم های خیس به سامان که مات و مبهوت به من نگاه میکرد زل زدم و پر بغض گفتم:

- من نمیخوام ب

رگردم به اون جهنم سامان. من زندگی‌مون رو دوست دارم.

نتوانستم مقابل چشم دو مرد دیگر اعتراف کنم که حتی بیشتر از زندگی‌ام او را دوست دارم.

نگاهش رنگ همدردی گرفت و خیال من راحت شد که در کشیدن باز این مصیبت قرار نیست تنها باشم. نگاه سامان به سمت سرگرد برگشت و پرسید:

- حالا من باید چیکار کنم جناب؟ حال ایشون رو که میبینید فکر میکنید تحمل کنه شب رو اینجا بمونه؟ من نمیخوام همسرم شب ر تو بازداشتگاه باشه.

سرگرد در حال بازی با خودکارش جواب داد:

- بله منم حال ایشون رو درک کردم که اجازه دادم به شما زنگ بزنه. میدونم اقدام به قتلی نبوده و اینا همش بزرگ نمایی شاکی پرونده ست. روزانه با چندین نفر دزد و قاتل سروکار داشته باشم خوبه؟ میتونم فرق بین اتفاق و اقدام

به بهشتم برگرد

به قتل رو تشخیص بدم اما متاسفانه قانون با اون آفاست و من تنها کاری که میتونم بکنم اینه که بگم اگر بتونید رضایت اون آقا رو جل*ب کنید منم از مابقی اتفاقات چشم پوشی میکنم و اون وقت میتونید همسرتون رو ببرید. دست سامان پر استیصال موهایش را کشید و خنده‌ی پر از دردش به قل*بم خنجر زد. به سمتم برگشت و مثل کسی که انگار همین چند ثانیه قبل از کوه پرتش کرده‌اند دردمند و بیچاره خطاب به من ل*ب زد:

- میبینی چیکار کردی؟ حالا من باید برم التماس شوهر سابق زخم رو بکنم.

و بدون اینکه منتظر جوابی از جانب من باشد از اتاق بیرون رفت و من از بین پرده مات پشت پلکم و صدای ضجه های گوشخراشتم نه رفتن ماهان را دیدم نه صدای خداحافظی اش را شنیدم.

برشی از رمان:

#بادرد_خوشبختم

دستش را زیر چانه ام انداخت و سرم را به بالا کشید نگاه مبهوتش را در نگاه خیسم دوخت و زمزمه کرد:

- واسه یه بازی بی ارزش داری گریه میکنی؟

بازی! این بازی بود؟ آری بود. کل زندگی بازی بود. ل*بم را به هم فشردم تا از شدت اشکم کم شود و برای توجیح کردن ضعفم گفتم:

- زندگی بازی خطرناکيه. اولش برای سرگرمی شروعش میکنی، تاس میندازی یا شانس باهاته و شش میاری یا بدشانسی میاری و باید به یه یک بی ارزش دلخوش کنی. گاهی همون یک بی ارزش نردبون میشه و میکشنت بالا، گاهی همون شش پرتمطراق می ندازت تو دهن یه افعی و...

چشم در چشمش دوختم و پر درد گفتم:

- برات مهم نیست تازه شروع کردی تازه نفسی و تو سرت پر از آرزو و خواسته است فقط به این فکر میکنی هر جور شدی خودت رو بکشی بالا تا برسی به اون صدمین خونه‌ی پر از آرامش، حالا دو تا ردیف هم برگردی عقب چه

به بهشتم برگرد

اشکاد داره یوقت دیدی سر راهت یه نردبون گذاشتن و به جاش سه ردیف بالا رفتی. پر از جای نیش مار میرسی ردیف آخر، ذوق و شوق داری میگی دیگه آخرشه دیگه چیزی نمونده. یه تاس میریزی و یه شیش بی ارزش میاری و یهو میبینی از جایی خوردی که فکرشو نمیکردی، که تو رو تا قعر میکشه پایین تا سر خونه‌ی اول، دیگه تازه نفس نیستی، خسته و ناامید به دم ماری نگاه میکنی که حالا به تو پشت کرده و میبینی دیگه وقتی نمونده که خودت رو تا بالا برسونی تا تو بخوای برسی اون صدمین خونه ای که تو میخواستی شده مامن آرامش رقیبت. این زندگی یه بازی کثیفه آرمان، بازی‌ای که توی خونه نود و نهم تازه فهمیدی ارزشش رو نداشته.

سرم را به زیر انداختم و آهسته ل*ب زدم:

- شایدم این خودت بودی که ارزشش رو نداشته...

حساب زمان را نداشتم اما میدانستم هر ساعت برایم قرنی گذشته، میدانستم تنها رها نشده‌ام. سامان رفته بود که با رضایت برگردد. میدتتم که شاکی رفته بود، نا امید از من و عصبی رفته بود اما میدانستم که رفتنش برگشتی دارد. دیر شده بود اما میدانستم که تنها نمی‌سوزم.

- سامیه رادین.

تمام توان باقی مانده ام پس از ساعت ها گریه را جمع کردم و به پاهایم دادم تا مقابل سربازی که وارد اتاقک کوچک بازداشت شده بود بلند شوم و از این توان تحلیل رفته حتی انقدری باقی نماند که اشتباه سرباز را تصحیح کنم و بگویم من سامیا هستم درست مثل اسمم به سردی بهمن ماه و یخ زده از بوران سنگین بلایای آسمانی.

جلوتر از سرباز به سمت دفتر سروان رفتم و به سامان که نگاه خشمگینش چیزی که از من مانده بود را رصد میکرد نگاه کردم. سروان خودکار دستش را به سمتم گرفت و گفت:

- بیا خواهرم. اینو بگیر امضا کن و برو به سلامت.

قدم اول را که سنگین برداشتم، دست سامان دور بازویم حلقه شد و من به کوه تکیه کردم و سر پا ایستادم. سامان منبع انرژی بود؟ پس چطور یکباره انگار نیروی حیات به رگ هایم تزریق کرده باشند قدرت گرفتم!

امضایی که حتی شبیه به امضای خودم هم نبود پایین برگه زدم و بعد از نشنیدن حتی یک کلمه از نصیحت های سروان همراه سامان به سمت خروجی کلانتری رفتم.

به بهشتم برگرد

دست هایش هنوز بازویم را محکم چسبیده بود و قدمهایش را به کندی قدم های من برمیداشت. ل*ب هایش را میدیدم که چندین بار تکانی خورد اما صدایی از آن بیرون نیامده بسته شد.

از در کلانتری که بیرون زدیم ماشینم را دیدم که مقابل پای من روی ترمز زدو من برای اولین بار بود که صندلی عقب ماشین خودم نشستم.

هر دو در عقب و جلو که بسته شد پاس ماهان روی گاز نشست و ماشین با سرعت نور از قتلگاه من دور شد. صدای سامان باعث شد سرم را بالا بگیرم و به او نگاه کنم:

- آدرس خونه تون رو بده ماهان بریم دم خونتون وسایلت رو جمع کن بریم اهواز. دیگه جتی یه ثانیه هم نمیخوام بذارم اینجا بمونی.

فکر میکرد خودم میتوانم بمانم؟ در شهری که هوایش را نفس های امید مسموم کرده بود!

- تقاطع رو دور بزنید برگردید کوجه دهم رو برید داخل یه در قهوه ای با لوزی های آبی.

آن لوزی ها قرار بود کرم رنگ باشد. سامیار اما هیچ وقت فرصت آن را نداشت که رنگ کرمی را که خشک شده از فروشگاه خریده بود ببرد و عوض کند و آن در سه سال قوه ای و آبی ماند. دو رنگی که هیچ سنخیتی با هم نداشتند. درست مثل من که سامیار هرگز فرصت نمیکرد همان حامی ای برایم باشد که قولش را داده بود و من سه سال تمام آبی اسپان دلم را به آن زندگی قهوه ای پیوند زدم.

ماشین مقابل خانه توقف کرد و درهای سمت راست آن هم زمان باز شد. شتاب زده گفتم:

- میشه پیاده نشی؟ اینجا همه منو میشناسن نمیخوام کسی پنو ببینه همراه یه مرد رفتم تو خونه ای که مادرم توش نیست.

این را اضافه نکردم که اگر مادرم بود این ماشین حتی رنگ نحس این در را هم نمیدید. در جلو بی حرف بسته شد و من پیاده شدم.

وارد خانه شدم و با سرعت هر چه را که به ذهنم می رسید جمع کردم. نمیدانستم چیزی جا گذاشته ام یا نه اما این را خوب میدانستم که دو چیز را به صورت اضافه بار در چمدانم جا داده ام. ترس و نفرت از امید را!

تمام طول مسیر را فقط صدای نفس ماهان و آه سامان و بالا کشیدن هر از گاه بینی من سکوت ماشین را شکست.

به بهشتم برگرد

اتومبیل مقابل درب سبز خانه ای توقف کرد. انقدر مردد به در خانه نگاه کردم که خود سامان پیاده شد و در را برای من هم باز کرد تا پیاده شوم. ماهان در مخالف را باز کرد و چمدان را از کنارم برداشت. سامان تذکر داد:

- پیاده نمیشی؟

دستم را به در ماشین گرفتم و در حال پیاده شدن پرسیدم:

- اینجا خونه‌ی کیه؟

سرش را کمی خم کرد و در حالی که صدایش را آنقدر پایین می‌آورد که فقط من بشنوم اولین متلکش را انداخت:

- نترس امنیتش از اون خراب شده ای که تو رفته بودی خیلی بیشتره.

پرو بودم که نگاه دلخورم را به چشمانش دوختم. نفسش را کلافه به بیرون فوت کرد و این بار توضیح داد:

- خونه کسی نیست. یکی از خونه‌هایی که ماهان واسه اقوامش که از شهرستان میان کرایه کرده. غریبه هم تو خونه نیست. ماییم و نویداینا و خانواده‌ی خود ماهان.

از اینکه هنوز من و خودش و بچه‌ها را جمع میبست خوشحال شدم. سامان زنگ خانه را زد و بعد از چند لحظه در باز شد. سامان با دستش به جلو اشاره کرد و من جلوتر از آن دو وارد شدم. به حیاط خالی از دار و درخت خانه نگاهی انداختم. سامان دستم را کشید متوقفم کرد و ماهان جلوتر اط ما همراه چمدانم وارد خانه شد. به سمت ماهان برگشتم اشاره ای به من کرد و گفت:

- میشه یه دستی به سر و روت بکشی؟ به خانواده ماهان گفتم ازدواج کردیم الان همه میدونن ما تازه عروس و دامادیم نمیخوام کسی فکر کنه تو زندگی با من انقدر بهت سخت میگذره که به این روز افتادی.

طعنه دوشم را هم نوش جان کردم. نگاه غمگینم را به او دوختم و سری به نشانه موافقت تکان دادم. یکی از بند های کیفم را از دوشم پایین کشیدم و زیپ کیف را باز کردم. در آن بازار شام به سختی کیف لوازم آرایش را پیدا کردم و کل هنرم پوشاندن جای گریه دور چشمم و زدن رژ و ریمل بود و اینبار من طعنه زدم:

- خوبه؟ دیگه آبروت رو نمیرم؟ الان میتونی منو به عنوان همسرت معرفی کنی؟

نگاه عاقل اندر سفیهی حواله ام کرد و گفت:

به بهشتم برگرد

- آبروم تمام و کمال پیشکش فقط لطفا انقدر غیرتم رو قلقلک نده.

حق داشت و اینکه من حق اعتراض نداشتم شدیداً اذیتم میکرد. در را برایم باز کرد و به من اشاره کرد جلوتر از او وارد شوم. به محض وادد شدن صدای کل کشیدن زنی در گوشم نشست و هنوز دقیق نفهمیده بودم چا خبر است که در آغوش مادرانه ای فشده شدم. زن مسن که حدسش زیاد سخت نبود که مادر ماهان باشد دو سمت صورتم را پر حرارت بوسید و مابین بوسه های پیپیش اش به زبان آورد:

- مبارک باشه عروس خانم. خوش اومدی به خونه‌ی پسر.

مرا از آغوشش فاصله داد و بالاخره فرصت کردم چهره اش را ببینم. صورت سفید اما پرچروکش ینش را حدود شصت نشان میداد و چشم های مهربانش طوری سرمه ای رنگ نشان میداد که شک نداشتم آب مروارید دارد. سعی کردم مودب باشم و محبت بیش از حدش را با محبت جواب دهم. سلام و احوالپرسی گرمی کردم و عروسی پسرش را پیشاپیش تبریک گفتم. ماهان مراسم معارفه را در دست گرفت:

- سامیا جان این فرشته خانم که دیدید مادرم هستن این آقای خوشتیپ هم پدرم.

با مرد قد بلند و چهارخانه با موهای یکدست سفید که عبوس گوشه ی اتاق نشسته بود هم سلام احوالپرسی کردم و بعد از آن نوبت پسر نوجوانی بود که حدس آنکه سبیلش تازه پشت ل*بش سبز شده چندان هم سخت نبود:

- این فنچول هم برادرم مهدی

مهدی به لفظ فنچول ماهان اعتراض کرد و سر به زیر و پر از خجالت سری تکان داد:

بعد از معرفه نگاهم را دور اتاق گرداندم و گفتم:

- نغمه اینا نیستن؟

مادر ماهان برای جواب پیش دستی کرد و در حالی که مرا به نشستن و تکیه زدن بر پشتی تکیه زده به دیوار دعوت میکرد گفت:

- بیا بشین مادر خسته راهی از وجناتت پیدااست. غریبی هم نکن دوستت هم الانا میاد بچه ها حوصلشون سر رفته بود عروسم و نوید بچه ها رو بردن بیرون بگردونن.

به بهشتم برگرد

سامان از ابروهای بالا پریده ام سوالم را خواند و نپرسیده توضیح داد:

- مامان فرشته من و نوید هم مثل پسرای خودش میدونه. الان تو میشی عروس سومش.

از لفظ عروس خوشم آمد و گونه هایم گل انداخت.

پشتی ها گوله گوله شده و کمی ناراحت بودند بنابراین معذب سرچایم کمی جابه جا شدم و لیوان شربتی که مهدی از آشپزخانه آورد و مقابلم قرار داد را برداشتم و یک نفس سر کیدم. از صبح تا به حال چیزی نخورده بودم و این باعث ضعفم شده بود. مزه شیرین شربت ته دلم را گرفت و کمی از سرگسجه ام را گم کرد.

سامان نگاهی به طرز نشستن ناراحتم انداخت و با درک حالم بهانه آورد:

- خانم یه دقیقه بیا ببین ل*باسایی که واسه بچه ها آوردم خوبه یا فردا بریم براشون ل*باس بخریم.

از خدا خواسته از جا بلند شدم و همراهش به یکی از اتاق ها رفتم. سامان پشت سرم وارد شد و بعد از بستن در اتاق بالشتی که همراهش آورده بود را روی زمین انداخت و گفت:

- پیداست داری از خستگی غش میکنی یکم د

راز بکش. نترس کسی نمیاد این اتاق ر دادن به ما اون یکی هم برای نویداینست خودشون هم تو حال میخوابن بیچاره ها.

بی اهمیت به اینکه کسی قرارست وارد شود یا نه دراز کشیدم و سرم را روی بالشت با پولک های پر طاوویسی گذاشتم و تازه فهمیدم خستگی دنیا در عضلاتم نشسته است. پلک روی هم گذاشتم و ساعد دستم را روی چشمم قرار دادم و پرسیدم:

- کاش یه زنگ میزدی نغمه بگی زودتر بیان خونه. دلم واسه بچه هام پر میزنه

جابه جایی هوا و نشستنش کنارم را حس کردم و صدایش از جایی بالای سرم به گوش رسید:

- از اون موقع تا حالا هی دارم خود خوری میکنم. هی میگم به اندازه کافی آبروم جلو ماهان رفته بدترش نکنم ولی طاقت نمیارم نپرسم. تو خونه ی اون مردک چکار میکردی سامیا؟

به بهشتم برگرد

دستم را از روی چشم‌هایم برداشتم و به سامان نگاه کردم. ته چشمش خشمش و ناراحتی و دودلی پر پر میزد.

دل‌م برای این‌ها سردرگمی دهن و نگاهش سوخت و با کمک آرنج خودم را کمی بالا کشیدم و سرم این بار به جای بالشت روی پای او نشست. از همان زاویه پایین به چشمانش خیره ماندم و پرسیدم:

- به من اعتماد داری سامان؟

محکم و بلافاصله جواب ندادنش قل‌بم را لرزاند اما بعد از چند ثانیه مکث با دو دلی سری به نشانه تایید تکان داد. حق داشت، من تمام حق‌های جهان را به او میدادم. با چیزی که او پای تلفن شنیده بود همینکه به جای زیر پایش روی پایش بودم برای اثبات عشقش کافی بود.

آهی برای اعتمادی که ترکی به باریکی مو برداشته بود کشیدم و سعی کردم واضح توضیح دهم تا شک و شبه‌ای نماند:

- وقتی رسیدم آبادان تازه فهمیدم وکیل بهم دروغ گفته که منو بکشونه اینجا میخواست یه شرایطی فراهم کنه که برم حضوری اون نسناس رو ببینم شاید دل‌م به حالش بسوزه ولی نمیدونستن که من دیگه دلی ندارم هرچی که دارم پر از یاد تو سامان پر از عشق تو.

فکر میکردم قرار است با این حرف چشم‌های غمگین و در عین حال خشمگین سامان ستاره باران شود اما نشد، نگاهم کرد و برای سومین بار مرا مورد لطفش قرار داد:

- تو با خودت گفتی وقتی دل‌م پیش سامان چه اشکال داره جسمم پیش شوهر سابقم باشه.

چشم بستم که عصبی نشوم. که فریاد زنم که این بی‌اعتمادی جدیدش آتش نشود و هستی ام را نسوزاند. باید خودم را کنترل میکردم. من دروغ گفته بودم و مستحق این رفتار بودم. ل*ب گزیدم تا افکارم را جمع کنم. پلک از هم گشودم و گفتم:

- تو که نمیدونی اون اصلا در شرایطی نیست که بخواد به چیزهایی که تو بهشون فکر میکنی فکر کنه از کمر به پایین فلجه حتی نمیتونه راه بره بعد...

صدای آهسته اش کلامم را قطع کرد:

- دیدمش.

به بهشتم برگرد

ابرو بالا انداختم و یادم افتاد که سامان برای گرفتن رضایت برای من به سراغش رفته بود، اما اگر دیده بودش پس این همه شک و بدبینی اش برای چه بود! مردد گفتم:

- اگه دیدیش پس چطور هنوز فکر میکنی چرندی که پشت گوشی شنیدی واقعیت داره و من برای چرندیاتی که اون گفته رفتم.

برگشت و نگاهم کرد و شعله های خشم نگاهش تنم را سوزاند. انقدر عصبی بود که شاید اگر باز هم در خانه خودمان و تنها بودیم هرچه دستش میرسید را به زمین میکوبید و میشکست. سرش را جلو آورد و آهسته کنار گوشم غرید:

- هیچ وقت مرد نبودی نمیفهمی اینکه بری زنت رو از شوهر سابقش بخوای چه دردی داره

قل*بم تپیدن را از یاد برد. من با غرور مردم چه کرده بودم؟ دستش را در دست گرفتم و به ل*بم نزدیک کردم و نرم بوسیدم و آهسته زمزمه کردم:

- ببخشید هیچ وقت نمیخواستم با تو اینکار رو کنم. میدونی که چقدر دوست دارم؟ تو رو، بچه هام رو، زندگیمون رو، بخاطر شما ها همه کار میکنم سامان.

پوزخند زد و با این هنه احساس به حراج گذشته ی من باز دست از بذل و بخشش طعنه و کنایه های امشبش برداشت:

- هر کاری؟ حتی اگه اون پست فطرت بخواد...

بین حرفش پریدم:

- اون بیخود میکنه همچین چیزی بخواد.

اینبار در کنترل صدایش موفق نبود کمی صدایش بالا رفت اما فقط کمی:

- نمیخواد! پس فکر میکنی واسه چی تورو کشوند تو اون خونه! ساده نباش سامیا خودت هم خوب میدونی چه گزکی دستش دادی. میفهمی الان با وجود رضایت دادنش ولی برات پرونده سازی کرده؟ میفهمی الان با سابقه بیماری قبلیت و پرونده اقدام به قتل و آدم ربایی که بهت برچسب زده عملا خودت رو هم بکشی حضانت آرسام رو دیگه بهت نمیدن؟ گند زدی سامیا، گند زدی اما هنوز انقدر گرمی که نفهمیدی. دیگه باید تو خواب ببینی بتونی پسرت رو پس بگیری.

به بهشتم برگرد

سرش را در دو دستش پنهان کرد و بعد از چند لحظه دستانش را تا پیشانی اش کشید و سر دردمندش را در دست فشرد اما این ژست غمگینش هم نتوانست زنگ پر تکرار کلام آخرش در ذهن مرا خاموش کند. او چه گفته بود؟ پسر من را پس بگیرم! از کی؟ مگر آرسام با نوید و نغمه...

صدایی که از ته حنجره من درآمد برای خودم هم گنگ و نامفهوم بود:

- تو چیکار کردی؟

سرش را از حصار دستش بیرون کشید و به من نگاه کرد. اینبار اما مثل بار قبل زمزمه نکردم. حق با او بود، داغ بودم نمیفهمیدم اما نورون های لعنتی مغزم تازه دست به کار شده بودند:

- چکار کردی سامان؟

سیب گلویش تکان خورد. آب دهانش را قورت داد. به خدا که آب دهانش را قورت داد. از من ترسیده بود. یک غلطی کرده بود که از من ترسید. خدایا کاش فقط آن اشتباهی نباشد که فکرش را میکنم!

از جا بلند شدم و در حالی که ناباور نگاهش میکردم اینبار به فرمان بدقلق ترین نورون مغزم که دیر روشن شده بود فریاد کشیدم:

- تو چه غلطی کردی سامان؟

دستش را روی بینیش اش زد و چشم دراند و آهسته گفت:

- هیس داد نزن. زشته. من آبرو دارم.

صدایم را پایین آوردم و آخرین تیر را به سمت آخرین نقطه روشن امیدم پرتاب کردم:

- باشه. باشه من آرومم. زنگ بزن نوید بگو زودتر پسر منو بیارن. زود باش دیگه زنگ بزن.

دستش را ستون بدنش کرد و با یک حرکت از روی زمین بلند شد و یک قدم به سمت من آمد، دو قدم عقب رفتم و دستم را به سمتش تکان دادم:

- اول زنگ بزن بعد بیا سمت من. زنگ بزن بگو بچه ام رو بیارن. نمیخوام کسی بچه منو ببره پارک. بگو بیارنش

به بهشتم برگرد

یک قدم دیگه سمتم امد و اسمم را آهسته زمزمه کرد. از لحن صدایش هیچ خوشم نیامد، این لحن که میگفت حدس من اشتباه نیست برایم ناقوس مرگ بود. طناب دار بود. قرص سیانور پودر شده در شربت هل و گلاب بود.

اشکم سرازیر شد و به گریه افتادم:

- سامان بهت التماس میکنم. زنگ بزن بگو نوید و نغمه بچه‌ی منو بیارن.

باز یک قدم

سمتم برداشت و دست دور شانه ام حلقه شد و شانه‌ی من چند ساعتی بود که زیر بار این آوار خم شده بود. با یک حرکت دستش را پس زدم. اشک‌هایی که مثل سیل روی گونه ام جاری بود را با پشت دست پاک کردم که نگاه شرمنده اش را واضح تر ببینم و اینبار آن نورون بی رحم عصای قضاوتش را مثل پتک بر سرم کوبید و حکم را صادر کرد. "اشتباه نمی‌کردم، سامان پسر من را به امید برگردانده بود"

حکم صادر شده بود اما من هنوز هم نمی‌خواستم باور کنم. درست مثل کسی که به او خبر میدادند یکی از عزیزانش نزدیک ترین شخص زندگی اش را با بی رحمی به قتل رسانده، من نمی‌خواستم بی رحم بودن سامان را باور کنم پس ناباور ل*ب زدم:

- بگو که این کارو نکردی. بگو آرسام رو برنگردوندی پیش اون ابلیس فرصت طل*ب.

گوشه پیراهنش را گرفتم و کشیدم و مابین گریه زار زدم:

- تورو خدا بگو اشتباه میکنم بگو آرسام هم همراه دوقلوها بردن پارک. تورو خدا سامان.

ترس نگاهش پر زد و جایش را ترحم گرفت. دستش را دور کمرم انداخت و با یک حرکت من را به خودش فشرد و کنار گوشم گفت:

- رضایت نمیداد سامیا. به خدا هرکار بگی کردم. بهش گفتم تو ترسیدی گفتم شب رو بخوای اونجا بخوابی صبحش بیدار نمیشی. گفتم دلت به حاد مادر بچه ات بسوزه. به خدا همه کار کردم، حتی بیخیال غرورم جلوش زانو زدم و التماس کردم ولی رضایت نمیداد. گفت فقط اگه آرسام رو بهش پس بدم رضایت میده. سامیا به خدا چاره نداشتیم.

به بهشتم برگرد

هنوز هم نمیخواستیم باور کنیم. ناباور از او فاصله گرفتیم و سرم را بهرچپ و راست تکان دادیم. نه سامان این کار را نمیکرد. با من این کار را نمیکرد. خنجر در قل*ب من فرو نمیکرد.

- به خدا درستش میکنم. پسر من رو پس میگیرم. بهترین و کیل رو برات میگیرم. قول میدم هرچقدر لازم باشه خرج کنم دادگاه حضانت رو بندازم جلو. اصلا... اصلا از الان بهت قول میدم بعد از تعطیلات عید اولین پرونده رو میز قاضی پرونده ما باشه. خوبه؟ ببین اون مرد فلجه خیلی راحت حضانت رو به ما میدن.

دیگر باور نمیکردم. دیگر دروغ هایش را باور نمیکردم:

- هنوز پنج دقیقه نگذشته که گفتمی من با پرونده سازی امروز باید خواب حضانت رو ببینم. به من که حضانت ندن، به پدرش هم ندن پس به کی بدن؟ میبرنش بهزیستی آره؟ بچه ام رو میدن پرورشگاه! پسر منو، اونی که یه ساعت نبینمش نفسم تنگ میشه رو باید ماهی یبار برم پرورشگاه ببینم؟ چکار کردی با زندگیم سامان؟ چکار کردی با زندگیمون؟

از شدت حق هق هق ترسید که سعی کرد با حرف هایش آرام کند:

- درستش میکنم سامیا. خودم درستش میکنم. بهت قول...

صدای فریادم حتی اجازه نداد کلامش به انتها برسد:

- میخوای درستش کنی؟ پس برو همین الان پسر منو پس بگیر.

مچ دست مرا که مشت شده بود و به سینه اش می کوبید در دست گرفت و در صورتم غرید:

- الان برم ازش پس بگیرم که دوباره بره شکایت کنه آدم ربایی کردیم.

مستصل سرم را به دستهایش که زندانبان دستهای من بود کوبیدم و زار زدم:

- پسر من، مال خودمه، اون نمیخواستش. سر به دنیا اومدنش به من خیانت کرد. اون زندگیمون رو پس زد حالا کدوم قانون مسخره ای بهش این حق رو میده که زندگی منو داشته باشه؟

سرم رو بلند کردم و از پشت پلک های خیسم نالیدم:

- آرسام زندگی من. چطور دلت اومد زندگیمو دو دستی تقدیمش کنی؟

به بهشتم برگرد

سرم را در آغوش کشید و کنار گوشم زمزمه کرد:

- پسش میگیریم عشقم. تا بعد از عید...

از آغوشش جدا شدم و با دست به سینه اش مشتی کوبیدم که یک قدم تلو خورد و صدای فریاد مرا از یک قدمی شنید:

- اون عوضی فلجه، نمیتونه راه بره، چطور میخواد ده روز بچه‌ی دو ساله رو نگهداری کنه؟ تو این ده روز بلایی سر پسر من بیاد تو مسئولی، میفهمی؟

سر تکان داد و محکم گفت:

- باشه من مسئولم. تو فقط آروم بگیر.

نمیفهمید. به خدا که نمی فهمید. چه کسی قرار بود به دستشویی رفتن را با آرسام تمرین کند؟ چه کسی میخواست پوشکش را عوض کند؟ چه کسی دنبالش می دوید تا هواپیمای باربری حاوی محموله قاچالی را در دهانش بگذارد؟ پسر من از گرسنگی نمیبرد از قلط زدن در کثافت و نجسی میمیرد. وای اگر دستش به چاقو و گاز و آتش برسد؟ من باید می رفتم. نباید حتی اجازه بدهم به بیست و چهار ساعت بکشد چه برسد به دویست و چهل ساعت!

بی خیال نگاه مطمئن سامان به سمت در رفتم. اویی که پدرش بود به فکر بچه‌ی من نبود و تمام ذهنش را هدف پلید خودش پر کرده بود چطور انتظار داشتم یک ناپدری برای پسر من دل بسوزاند؟

به در نرسیده دستم را کشید و از بین دندان های کلید شده اش غرید:

- فکر کردی داری کجا میری؟

- میرم پسر من رو پس بگیرم.

پوزخندش درست روی مرکز ثقل اعصابم نشست:

- اونم گذاشت در طبق اخلاص و دو دستی تقدیمت کرد.

چشم دراندم و طل*بکار گفتم:

- فکر اینجاشو لایق وقتی میکردی که رفتی بچه‌ی منو دو دستی در طبق اخلاص تقدیمش کردی.

به بهشتم برگرد
نفسش را کلافه فوت کرد و گفت:

- بشین سر جات اعصاب منو تخم مرغی نکن.

جیغ کشیدم:

- چرا نمیفهمی؟ جون بچه‌ی من در خطر.

او هم هوار زد:

- تو چرا نمیفهمی؟ این دقیقا اون چیزیه که اون عوضی دنبالشه. این که تورو به هل و ولا بندازه که از راه غیرقانونی بخوای حلش کنی و اون قانونی شکایت کنه.

بازوم رو گرفت و به جهت مخالف کشید و گفت:

- بشین آروم. من خودم از راه قانونی حلش میکنم. نگران جونش هم نباش اون هر دیوی که باشه پدرشه حتما یکی رو استخدام کرده مواظب بچه باشه بیخود که از

ما نگرفتش.

تنم را تکانی دادم تا از دستش رها شوم اما وقتی دیدم فایده‌ای ندارد و زورم به او نمیرسد نقطه ضعفش را هدف گرفتم و در صورتش غریدم:

- از ما نه از تو گرفتش. اونم بخاطر اینکه ناپدریش هستی و دلت واسش نسوخته با خودت میگی مُرد هم مُرد ولی من مادرشم طاقت نمیارم خار به پاش بره میرم و هرطور شده با اون عوضی توافق میکنم و...

بقیه کلامم در دهان سوخت و خاکستر شد. دستم را روی جای سوزش کنار ل*بم گذاشتم و به دست سامان که حالا کنار بدنش قرار گرفته بود ناباورانه نگاه کردم. همان دست را بالا گرفت و انگشت اشاره اش را تهدید وار تکان داد و گفت:

- اینو زدم که یادت بمونه حتی اگه از نظر ژنتیکی ناپدری باشم از نظر قل*بی از اون به اصطلاح پدرش پدر ترم. نوم قلم پات رو خُرد میکنم پات رو از در این خونه بیرون بذاری. اصلا نمیفهمی اون چی میخواد که میگی هر جور شده

به بهشتم برگرد

باش به توافق میرسم! اون تورو میخواد توی بغلش توی همون تخت خوابی که پای تلفن هوار زد که من بشنوم. شعور داری اینو بفهمی؟

شعور داشتم اما نمیفهمیدم. در آن لحظه من هیچ چیز نمی فهمیدم جز اینکه هنوز یک هفته از ازدواجمان نگذشته دستش روی من بلند شده بود. امید با همه‌ی هیولا بودنش حداقل چند ماه اول را تحمل کرده بود. این همه فشار عصبی برای من سم بود این را دکترم بارها گفته بود و من هیچ وقت متوجه منظورش نشده بودم هیچ وقت تا به این لحظه که تمام این افکار مسموم در ذهنم میجوشید و من را هم به نقطه جوش رسانده بود که آن طور ترکیدم.

چشم بستم و به سمت سامان حمله کردم. به هر جا میرسیدم مشت میکوبیدم و جیغ میکشیدم و هر جا که زورم نمیرسید هلش میدادم و باز به سراغش میرفتم و مشت کوبیدن را از سر میگرفتم و او فقط با تعجب نگاهم میکرد و سعی میکرد دست های وحشی مرا رام کند. دستهایم که بالاخره در دستش داسیر شد از صلاح اصلی ام استفاده کردم و زبان به زخم زبان باز کردم:

- هر کار بخواد میکنم که پسر من رو بهم برگردونه توام کاره ای نیستی که بتونی جلوم رو....

بالاخره او هم به نقطه جوش رسید و باز دستش بلند شد و روی صورتم نشست. این بار اما انگار تمام خشمش در دستش خوابیده بود که چنان سیلی زد که روی پا بند نشدم و به عقب پرت شدم و کمرم به دیوار خورد و نمیدانم از صدای بلند شکستن کمرم بود یا فریادم که در اتاق باز شد و همه ساکنین خانه با تعجب به صحنه شکستن من خیره شدند. نه اشتباه میکردم نه کمرم بود نه فریادم، صدای شکستن دلم آنها را به اینجا کشانده بود.

اتاق کلید ندارد و مجبورم از بدن له و لورده ام به جای کلید استفاده کنم. به در تکیه زده ام تا مانع ورود سایرین به این اتاق شوم. سامان خودش گفت که این اتاق برای ماست و من عملاً به جز سامان کسی را تبعید نکرده ام. دوست ندارم کسی را ببینم. نه آنهایی را که شاهد خُرد شدن قل*ب و غرورم با هم بودند و بعد از آن به همین دلیل سامان را به زیر باد انتقاد و شماتت گرفتند نه حتی نغمه و نوید که بعد از آن اتفاق برگشتند و چیزی ندیدند اما همه را شنیدند.

خیلی وقت است که همه‌شان از پشت در اتاق آمدن و خواهش و التماس برای باز کردن در و صحبت خسته شده اند. دیگر حتی بر سر سامان فریاد هم نمی‌زنند و حتی مرحله شور و مشورت را هم رد کرده اند. میدانم که شب همه را خراب کردم اما خودم را در محکمه خودم تبرئه کردم و حکم دادم که این به خراب کردن زندگی ام توسط سامان به در می شود.

به بهشتم برگرد

سکوت خانه کلافه ام کرده خیلی وقت است حتی با هم پیچ پیچ هم نمیکنند. اتاق تاریک است و ساعت ندارد و من حتی نمیدانم گوشی ام کجاست تا ساعت را پیدا کنم. از جا بلند می شوم و آهسته در اتاق را بدون ایجاد هیچ صدایی باز میکنم. حدسم درست است همگی خوابیده اند. از نغمه و نوید و دو قلوها خبری نیست اما سامان ما بین مهدی و ماهان برای خود جایی باز کرده و طبق معمول به شکم خوابیده و صورتش را در بالشت فرو کرده است.

نور لامپ سرویس بهداشتی که در حیاط خلوت است حال را روشن کرده و دیدن و درک شرایط را آسانتر می کند. با چشم به دنبال شلوار لی سنگشوری که سامان امدوز به پا کرده بود میگردم و چند ثانیه بعد بالای سرش آویخته به لوله ی گاز پیدایش میکنم.

بی صدا به سمت شلوارش قدم برمیدارم و سویچم را در جیبش پیدا میکنم. به همان بی صدایی هم از خانه خارج میشوم اما همه چیز به همین سادگی پیش نرفت.

در حیاط سه قفله بود و حتی با باز کردن قفل لنگه های در هم نمیشد بازش کرد کلافه نفسی کشیدم و دست به کمر نگاهم را به اطراف گرداندم. نگاهم روی درام آبی رنگ ذخیره ی آب گوشه حیاط ماند. به سمت درام رفتم و سعی کردم تکانش دهم خدا رو شکر خالی بود و راحت میشد تکانش داد. تا کنار در کشاندمش و با یک حرکت از درام بالا رفتم و خودم را به ل*به ی دیوار کشاندم مرحله سختش این بود که حالا این ارتفاع را چطور بپریم؟ نگاهی از بالا به کوچه انداختم و چشمم روی ماشینم که پایین دیوار پارک شده بود ماند. بی خیال قر شدن ماشین چند قدم را با احتیاط روی دیوار به سمت محل پارک ماشین رفتم روی دیوار نشستم و با دست از دیوار آویزان شدم و پایم را روی سقف ماشین گذاشتم و اینبار با احتیاط از سقف به کاپوت رفتم و روی زمین پریدم و نفس حبس شده ام را رها کردم.

سویچ را از جیبم برداشتم و درب ماشین را باز کردم و یه محض سوار شدن به سمت پسرم پرواز کردم. مهم نبود که هوا تاریک بود و جاده ی خلوت ترسناک تر از همیشه می نمود مهم این بود که من تنها کسی بودم که برای پسرم دلسوز بود باید همین امشب نجاتش میدادم.

نگاهی به ساعت روی داشبورد انداختم و ترسم بیشتر شد. پنج صبح بود، دیر نشده بود! خدایا پسرم را به تو سپردم. یعنی چیزی خورده بود؟ راحت خوابیده بود؟ نکند طبل معصومم از گریه هلاک شده باشد!

تمام این افکار باعث شد مسیر دو ساعته را یک ساعته برسم و درست ساعت شش و ربع جلوی در آن خانه ی نحس بودم.

به بهشتم برگرد

نگاهی به دیوار سنگ سفید حانه کردم و با خود فکر کردم حالا چطور باید وارد شوم؟ بار قبل زن همسایه بود که در را برایم باز کرد. خانه اش کدام بود؟ باید یادم بیاید. نگاهی به ابتدا تا انتهای کوچه انداختم و با خودم فکر کردم درست است که ساعت شش صبح زنگ خانه مردم را بزنم؟

نگاهم به دیوار سنگ سفید برگشت و روی حصار بالای دیوار ماند. این همه هجله کرده بودم و حالا باید پشت در میماندم؟ انصاف بود؟ نبود اما انگار که در این دنیا قرار نبود هیچ اتفاق منصفانه ای برای من رخ دهد. نیم ساعت را منتظر و بی قرار در ماشین ماندم. کم کم داشتم ناامید میشدم که درب یکی از خانه ها باز شد و فرشتا من بیرون آمد. خودش بود. خانم ولایتی، همان زنی که کلید خانه را داشت به همراه پسرش از در خانه بیرون آمد. انگار دنیا را در دست آن زن گذاشته بودند و به من داده بودند. با خوشحالی در ماشین را باز کردم و بدون بستنش به سمتشان دویدم صدای پای مرا که شنید بنگاهش را به سمتم کشید و باز هم مرا شناخت و ل*بخند به ل*بش آمد و از همان دور سلام کرد. به او رسیدم و با عجله جواب سلامش را دادم و گفتم:

- خدا شما رو رسوند اتفاقا میخواستم پیام دم خونه تون ولی گفتم شاید صبح زود خواب باشید.

نگفتم که حتی یادم نمی امدم خانه تان کدام است. ل*بخندی زد و گفت:

- نه بابا مگه این بچه میزازه من بخوابم از صبحانه اش بگیر تا آماده کردن برنامه کلاسیش رو خودم باید انجام بدم.

حوصله شنیدن این ها را نداشتم. عجله داشتم. برای نجات پسر خودم عجله داشتم سریه بر س

ر اصل مطل*ب رفتم:

- راستش اون روز دیدم یه یدک از کلید خونه ی ما رو دارید. ممکنه کلید رو برام بیارید؟

- آره گلم چرا نه؟ راستش شوهرت خودش کلید رو داد بنده خدا با اون وضعش نمیتونه حرکت کنه که گاهی میرم براش غذا میبرم. هرچی خودمون میخوریم دو تا کف گیرش رو اود دست همین بچه براش میفرستم. پیامبر خدا گفته درست نیست وقتی همسایه ات گرسنه است سر راحت روی بالشت بزاری.

حوصله این اراجیفش را نداشتم باز داشت به کانال دیگری میزد این پا و آن پا کردم و گفتم:

- ببخشید من یکم عجله دارم پشت در موندم اگه ممکنه کلید رو بیارید رفع زحمت میکنم.

به بهشتم برگرد

- آره عزیزم چرا نه یه دقیقه وایسا الان میرم برات میارمش.

خودش رفت و پسرش با آن کیف بزرگ روی کولش کنار در ماند. نگاهی به او کردم و گفتم:

- داری میری مدرسه؟

خجالت کشید و سرش را پایین انداخت و در همان حالت به نشانه مثبت سر تکان داد.

ابرو بالا انداختم و گفتم:

- مگه بخاطر عید تعطیلتون نکردن؟

صدای آهسته‌پسته پر از شرمش را به زحمت شنیدم:

- امروز روز آخره.

نگاه معذبش را به سر کوچه دوخت و بعد انگار که دنیا را به او داده باشند سر در خانه کرد و هوار زد:

- مامان سرویسم اومد من رفتم خداحافظ

صدای زن همسایه را شنیدم که از داخل خانه داد زد "کجا؟ وایسا تغذیه ات" و در همان حال نگاهی به ابتدای کوچه انداختم و در جا انگار سطل آب یخی روی سرم خالی کرده باشند.

این کودک کوچکی که با گریه به سمت سرویس مشکی رنگ پسر همسایه می‌دوید آرسام من بود؟

با عجله به سمتش دویدم. مسیر بین دو خانه برایم به اندازه دو کشور بلند شده بود و من فاصله بین این دو کشور را بدون اینکه طپش قلبم را حس کنم دویدم. بخاطر قد کوتاه پسر کم ماشین او را نمیدید و آرسام هم با دیدن رنگ ماشین به خیال اینکه مادرش آمده با گام‌های کوچکش به سمتش می‌دوید و "ما" را صدا میزد. "ما" گفتن را از دل‌سایه یاد گرفته بود. پسر دم‌دنبال من می‌گشت و من طاقت این را نداشتم که ببینم گل زندگی ام در مقابل نگاه من پر شود. نامش را مابین سیل اشکم فریاد زدم دست از دوییدن برداشتم و به سمت من برگشت و در صدم ثانیه ای بغلش زدم و به کنج دیوار پناه بردم و بی‌نفس به پیک سیاه مرگباری که از مقابلم رد شد نگاه کردم.

به بهشتم برگرد

رد شدنش را که دیدم به خودم آمدم بی توان روی زمین نشستم و آرسام را مقابلم قرار دادم و با وسواس تن و بدنش را به دنبال رد و اثری از زخم گشتم. خدا را شکر که حتی یک خش هم بر بدنش ننشسته بود.

- خانم مهندس صدای دادتون... خاک به سرم چی شده؟

به این دنیا برگشتم و در صدم ثانیه ای قل*ب و نفسم خواستند کم کاری چند ثانیه قبلشان را تلافی کنند. سر بلند کردم و به زن همسایه که بال*باس خانه و سر برهنه به کوچه آمده بود نگاه کردم و خون به مغزم پمپاژ شد. اگر من نبودم الان پسر من بخاطر لجبازی های آن به ظاهر پدر مُرده بودا میکشمش، با دست های خودم میکشمش. اینبار اقدام به قتل نه، به قتلش می‌رسانم.

بی توجه به سوال های ممتد زن همسایه و نگرانی هایش برای پسر که حتی نمیدانست پسر من است از جا بلند شدم و به سمت دری که آرسام پشت سرش باز گذاشته بود رفتم و پر سر و صدا در را پشت سرم بستم. نگاهم به قابلمه ای که پشت در افتاده بود افتاد. پسر بامهوش بود، میدانست قدش به دستگیره در نمی رسد و باید از وسیله دیگری کمک بگیرد. لگد محکمی به قابلمه زد و به سمت در ورودی رفتم در را چنان پر شتاب باز کردم که به دیوار پشت سرش خورد و شیشه هایش روی زمین فرو ریخت. از صدای شکستن شیشه آرسام ترسید و بغضی که با دیدن من در گلویش جمع شده بود را شکست و بنای گریه سر داد.

از صدای او بود یا شکستن شیشه نمیدانم اما امید تازه با این صداها از خواب ناز پرید و هاج و واج به من که در آستانه در ایستاده بودم نگاه کرد. نامم را مبهوت صدا کرد هنوز الف آخر را به زبان نیاورده بود که صدای بلند فریادم چهار ستون خانه را لرزاند:

- مثلاً پدری؟ روت میشه اسم خودت رو گذاشتی پدر؟ غبغت رو باد میکنی سینه سپر میکنی میگی قانون با منه ولی حتی عرضه نداری مراقب پسرت باشی؟ گرفتی با خیال راحت تمرگیدی تا من پسر رو از زیر سپر ماشین تو خیابون بیرون بکشم؟

دستش را روی چشم های پف آلودش کشید و مبهوت گفت:

- چی میگی؟ خودت میفهمی؟

جیغ کشیدم:

به بهشتم برگرد

- میگویم اون زمان که تو با خیال راحت تمرگیده بودی این بچه قابلمه گذاشت تو پاش و دوید تو کوچه نزدیک بود بره زیر ماشین. اگه نرسیده بودم دیگه دست آویزی نداشتی که بخوای باهش منو مجبور به برگشتن کنی

دهانش بیشتر از قبل باز شد. چند ثانیه مات و مبهوت خیره من ماند و یکباره به خنده افتاد. اینبار من مات شدم. به چه میخندید؟ کجای احتمال مرگ پسرش به نظرش خنده دار آمد؟ خنده هایش یکباره ته کشید و جایش را اخم بزرگی پر کرد و حق به جانب گفت:

- شبیه احمقا به نظر میام؟ بهانه جدیدته که بخوای بچه رو ببری؟ در رو چطوری باز کردی؟ رفتی از همسایه کلید گرفتی نه؟ نخیر خانم خر خودتی. به اون مثلا شوهرت هم گفتم تا مهر عقدت خشک نشده طلاق بده. تو فقط برای منی. از اول برای من بودی. حق نداری، من نمیذارم که منو ول کنی و بری با اون مردک اردنگ قلچماق به عشق و حالت برسی.

قلچماق را با که بود؟ سامان! چرا؟ نگاهم به کبودی زیر چشمش افتاد.

- الانم جای این شامورتی بازیا تا دوباره زنگ نزدم پلیس بندازنت هلفدونی بیا بچه رو بده و برو هر وقت طلاق گرفتی بیا. به اون مردک گفتم تنها راه پس گرفتن آرسام کنار من بودنه. نمیذارم پسر منو تو خونه مرد دیگه ای بزرگ بشه و به مرد دیگه ای بگه بابا.

او آدم بود؟ انسان بود؟ مرد بود؟ پدر بود؟ به خدا که نبود.

مات و مبهوتش بودم، این افکار سادیسمی را از کجا آورده بود؟ سادیسم هم مگر ارثی بود؟ میخواست به بهانه پسر من مرا در جهنمش نگه دارد؟ مگر در خواب ببیند. انتهای افکارم بی اراده به زبانم آمد:

- توی خواب ببینی.

چشم ریز کرد و پرسید:

- چی گفتی؟

ترسی از او نداشتم. ترسم ریخته بود. من الان ماده ببری بودم که به دنبال انتقام از شکارچی ست که توله اش را زخمی کرده است. چنگال میکشم و با دندان میدرم اما اینبار پسر من را دست این ابلیس خودخواه نمیدهم.

به بهشتم برگرد

آرسام را که هنوز گریه میکرد روی زمین گذاشتم. ساک پسر کنار رخت خواب امید افتاده بود. به سمتش رفتم و بی توجه به او چند تکه ل*باس پخش و پلا و شیشه شیر خالی اش را در ساک گذاشتم و زبیش را بستم. دست بی جانم دور میچ دستم حلقه شد و غرید:

- چه

غلطی میکنی؟ بهت گفتم حق نداری ببریش.

دستم را با یک حرکت از دستش بیرون کشیدم از جا برخواستم و خونسردانه جوابش را دادم:

- میبرمش. تو هم هیچ غلطی نمیتونی بکنی. بچه ام رو جایی که امنیت جانی نداشته باشه نمیذارم.

به سمت آرسام برگشتم و بغلش زدم و بی توجه به داد و فریاد های امید که با فحاشی میخواست من را از رفتن منع کند به سمت در خروجی رفتم.

عربده اش تنم را لرزاند اما پایم از حرکت تايستاد و در صدم ثانیه بعد صدای برخورد چیزی درست زیر گوشم پرده گوشم را لرزاند و جیغ آرسام بلند شد و باز گریه را از سر گرفت.

مبهوت به بطری قرصی که کنار پایم روی زمین افتاد و شکست نگاه کردم و به سمت امید برگشتم. دستش هنوز در هوا مانده بود و عصبی نفس نفس میزد. به آرسام نگاه کردم که دست های کوچکش را روی گوشش گذاشته بود و گریه میکرد. مگر همیشه نمی گویند وقتی مغز آدم از فعالیت بایستد انسان مرده است؟ پس چطور من هنوز زنده بودم؟ زنده بودم! اگر زنده نبودم پس آنکه آرسام را کنار دیوار روی زمین رها کرد و به سمت امید هجوم برد که بود؟ آن کسی که یقه او را در مشتش اسیر کرد و او رد محکم تکان میداد و سیلی های دردناکش را حواله اش میکرد چه کسی بود؟ آن کس که یقه امید را با قدرت رها کرد و او را به عقب هل داد چه کسی بود؟ نه؛ سوال های مهم این ها نبود، سوال اصلی این بود که خونی که ملحفه سفید امید را قرمز رنگ کرد خون چه کسی بود؟

چه غلطی کرده بودم! نه؛ نه درست ترش این بود، چه غلطی باید بکنم؟

به بهشتم برگرد

نگاه ناباورم از دست هایی که خیلی وقت بود از دور یقه ی او شل شده بود به پس سرش که به ل*به ی تیز تاج تخت خورده بود کشیده شد و اشکم چکید. برای او اشک نمی ریختم برای خودم که نمیدانستم چه بر سر خودم آورده ام. شاید هم میدانستم. جو این خانه همیشه مرا تا مرز جنون... نه درستش این بود مرا به جنون میکشاند.

عصبی بودم. عصبی و مبهوت، و صدای گریه بی وقفه آرسام هم عصبی ترم میکرد. باید پسر را آرام میکردم. وای خدای من، باید چه میکردم؟

باز آرسام را فراموش کردم و به موهای لزج شده از خون امید نگریستم، زنگ بزنگ به اورژانس؟ که باز از من شکایت کند؟ نه، من به آن جهنم تنگ و تاریک و خطرناک نمیرفتم. باید میرفتم، باید میرفتم، من و پسر، اما به کجا؟ خر جا که میرفتم پیدایم میکرد، مگر نه بار قبل از روی فخر فروشی های مادر که به خیال خودش میخواست پز موفقیت مرا به دشمنانم بدهد توانسته بود محل کارم را پیدا کند. اینبار هم پیدا کردن من... زنده میماند که بخواهد مرا پیدا کند؟ اصلا هنوز زنده بود؟ دست لرزانم آهسته به سمت نبض دستش رفت اما دستم هنوز به دستش نرسیده از صدای کوفته شدن پی در پی در از جا پریدم. صدای فریاد عصبی سامان بیشتر از قبل ترساندم و باعث شد که حتی از جنازه مردی که سامان نسبت به او حساس بود هم فاصله بگیرم.

- سامیا، سامیا بیا باز کن. میدونم اینجا. بیا باز کن.

چکار میکرد؟ داد و هوار میکرد! میخواست همه را به پشت این در برساند؟ میخواست همه شاهد قتل باشند؟ میخواست طناب اعدام را خودش با دست خودش به گردنم بیاندازد!

با عجله به سمت در دویدم و درست پشت در بود که با شنیدن صدای آشنای زنی دستم برای باز کردن در پیش نرفت:

-چه خبرته آقا؟ محله رو گذاشتی رو سرت. بابا این بنده خدا فلجه نمیتونه بیاد در رو باز کنه.

اینبار صدای عصبی سامان مخاطب دیگری داشت:

- زن من اینجا. تو این خراب شده.

از استرس دستی که برای باز کردن در پیش برده بودم را پس کشیدم و به ل*بم رساندم و پوست کنار ناخنم را جویدم. باید چکار میکردم؟ در را باز کنم یا... خدایا تو بگو باید چه کنم؟

به بهشتم برگرد

- زن تو اینجا چکار میکنه آخه چرا بهتون میبندی؟ من خودم دیدم زنش صبح برگشت خونه، اگه زن دیگه ای رو تو خونه میدید که الان اونم مثل شما داشت سر و صدا راه مینداخت.

سر و صدا! کجا بود که ببیند خون به پا کرده ام. خون!

از عربده بلند سامان معلوم بود که او هم قصد خون به پا کردن دارد:

- زن اون نیست، زن منه، مال من.

باز مشت دیگری به در کوبید و من از ترس اینکه زن همسایه بیشتر از این به زندگی من کند بزند تصمیمم را گرفتم و در را باز کردم. دری که تا نیمه باز شده بود با ضربه ای محکم به دیوار خورد و مچ دستی که برای باز کردن در پیش برده بودم اینبار در دست سامان اسیر شد و صدای نعره اش بدون مانع در گوشم نشست:

- تو اینجا چه غلطی میکنی؟ مگه بهت نگفتم حق نداری بیای اینجا؟

سامان فریاد میزد و تهدید میکرد اما نگاه ترسان من متوجه زن همسایه بود که نوع نگاهش تغییر کرده بود و من تحمل این نگاه بدبین و مشکوک را نداشتم. ماندن بیشتر از این و در مضمّن اتهام بودن بیشتر را جایز ندانستم و آهسته گفتم:

- سامان بیا تو لطفا. داخل حرف میزنیم.

نمی دانستم که میتواند صدایش را حتی از قبل هم بیشتر بالا ببرد و من حتی مابین صدای بلند سامان هم صدای باز شدن تک به تک در همسایه ها را میشنیدم و سرهایی که به زندگی ام سرک میکشید را میدیدم

- من پامو این خراب شده نمیزارم. یالا راه بیفت بریم. تو راه آدمت...

نزدیک ترین راست و دروغی که به ذهنم رسید را گفتم تا فقط او را از جلوی چشمان کنجکاو مردم بیرون بکشم:

- آرسام تصادف کرده.

جواب داد. درجا ساکت شد، عصبانیت چشمانش پرید و جایش نگرانی نشست. آب دهانش را قورت داد و پاهایی که گفته بود را در همان خراب شده گذاشت و پر از نگرانی اما آهسته زمزمه کرد:

- یا علی. کجاست؟

به بهشتم برگرد

با سر به داخل خانه اشاره کردم. دروغم با گریه های بی وقفه ی آرسام که از داخل خانه به گوش می رسید واقعی تر می نمود. یک مشکل را حل کرده بودم میماند مشکل بعدی:

- همیشه لطفا کلید خونه رو بدین؟ باید بچه رو ببریم بیمارستان، کلید خونه رو ندارم.

نگاهش از قبل هم شکاک تر شد و با ریز بینی مرا برانداز کرد و در نهایت پرسید:

- این آقا چی میگفت؟ تو زنتی؟ زن چند نفری؟

پلک هایم را از فشار عصبی روی هم نهادم. وقت عصبی شدن نبود. باید خودم را کنترل میکردم باید کلید را از او میگرفتم. نباید اجازه میدادم کس دیگری صحنه ای که من خلق کرده بودم را ببیند نباید اجازه میدادم از این بدبخت تر شوم. چشم باز کردم و ادای ادم های حق به جانب را در آوردم:

- ممکنه خواهش کنم تو زندگی من دخالت نکنید؟ کلید خونه ام رو خواستم.

بازیگری او بهتر از من بود. او ادم حق به جانب را بهتر از من بازی کرد:

- واقعا

اینجا خونته؟ تو مشکوکی

صدای سامان از داخل خانه بلند شد و تمرکزم را برهم زد:

- یا حضرت عباس. چیکار کردی سامیا؟

فرصت نداشتم. برای نقش بازی کردن فرصت نداشتم باید به بازیگر دوم، نقشش را توضیح میدادم تا قبل از این که به نمایش غیر قابل باورم گند بزند باید توجیحش میکردم. با عصبانیت دست دراز کردم و کلید را که زن در دست گرفته بود از او کش رفتم و گفتم:

- خوشم نیامد کسی تو زندگیم سرک بکشه. به سلامت.

به بهشتم برگرد

در را روی صورت عصبی اش که آماده پرخاش بود کوبیدم و از پشت در، گوشم به دو قسمت شد. یکی در خانه صدای گریه ی سامان و آرسام را میشنید و دیگری به صدای فریاد و مشت کوبیدن های زن همسایه به در گوش سپرده بود.

بیخیال زن همسایه به سمت دری رفتم که از آن به جز مشتی آهن و شیشه های خرد شده نمانده بود. سامان کنار تخت امید زانو زده بود و ناباور به شاهکار همسر مجنونش نگاه میکرد و آرسام همان کنار دیوار چمبره زده بود و با گریه "بابا" را تکرار میکرد. کدام پدر را میخواست؟ اویی که من کشته بودم یا آن که بیخیال هر احتمالی پسرش را به یک مرد علیل بذل و بخشش کرده بود!

خم شدم و آرسام را بغل گرفتم و برای آرام کردنش زمزمه کردم "هیس مامان جان چیزی نیست من اینجام" و مشکل درست همین بود که من نباید اینجا میبودم. از صدای زمزمه من سامان متوجه حضورم شد و به سمتم برگشت و ناباور گفت:

- چکار کردی سامیا؟ بدبخت شدیم. زندگیمون رو سیاه کردی.

ترسیده بودم، خیلی هم ترسیده بودم، خودم خوب میدانستم رنگ الان زندگی ما چیزی بالاتر از سیاهی بود. با همان ترس پرسیدم:

- زنده است؟

انگار تازه یادش آمد باید نبضش را چک کند. مچ دست امید چند لحظه در دست سامان ماند و نفس عمیق سامان خیالم را راحت کرد:

- نبضش میزنه هنوز، باید سریع زنگ بزنیم اورژانس.

نه را تقریبا فریاد کشیدم. سامان مبهوت به سمت من برگشت و پرسید:

- پس چی؟ نکنه جدی جدی میخوای بکشیش؟

آرسام را محکم تر در آغوشم فشردم و زار زدم:

- بچه ام رو ازم میگیرن. میندازنم زندان. سامان من از ترس اتاقک بازداشتگاه داشتم سخته میکردم چطور انتظار داری تو زندان طاقت بیارم؟ بچه ام بدون پدر و مادر چکار کنه؟ تازه بهترین حالتش اینه. اگه این سگ جون نمیره و

به بهشتم برگرد

بچه رو بدن بهش اگه باز مثل امروز بچه ام بدو تو خیابون و اون نتونه مثل من بدوه دنبالش و از زیر ماشین بکشتش بیرون چی؟ تو رو خدا یه فکری کن من نمیخوام از پسرم جدا شم، نمیخوام زندان برم.

صدای فریاد های زن همسایه و مشت هایی که به در میکوبید مگر مجال فکر کردن هم میداد؟ سامان مستصل نگاهش را بین من و امید گردش داد و دستش را کلافه در موهایش کشید.

صدای عاصی زن این بار به تهدید جدیدی باز شد. تهدیدی که باعث شد حتی نتوانم روی پا بند شوم:

- میرم زنگ بزنگم به پلیس. من باید بفهمم شما دو نفر تو خونه‌ی اون مرد بدبخت چکار دارید.

تهدیدش را بلافاصله عملی کرد چون دیگر صدایش بند آمد و نفس من هم از ترس بند آمد. توان از پاهایم رفت و با زانو روی زمین فرود آمدم. دستم شل شد و آرسام را روی زمین رها کردم. پسر طفل معصومم ترسیده بود و این را از دستهای کوچکش که روی صورت خیس از اشکم میکشید و پر التماس "ما" را تکرار میکرد فهمیدم. سامان هم از سقوطم ترسید که پر شتاب خودش را به من رساند و روی زمین مقابلم نشست و بازویم هم سهم شوهرم شد. بازویم را گرفت و تکانی به من داد و پر اضطراب گفت:

- الان وقت غش و ضعف نیست سامیا. پاشو، پاشو باید بری.

تهدید زن همسایه عجب پر زور بود که مرد گنده را هم ترسانده بود.

مستصل به چشمان هراسانش نگاه کردم و گفتم:

- کجا برم؟ هر جا برم گیر میفتم.

چند ثانیه مکث کرد. پر ترید به چشمم خیره ماند و دست آخر با دلش یک دل شد و گفت:

- میریم یه جا که عقل جن هم بهش نرسه.

نگاهش به پشت سرش برگشت و روی امید نشست و ادامه داد:

- اینجا دیگه جای موندن نیست. این یکی رو هیچ رقمه همیشه درست کرد سامیا. باید یه مدت گم و گور شیم.

باز نگاهش روی من برگشت. دو دو تایش را با خودش کرده بود و به چهار رسیده بود که نگاهش جای نگرانی پر از اطمینان بود:

به بهشتم برگرد

- وقتی فهمیدم نیستی انقدر عجله داشتم خودم رو بهت برسونم که اشتباهی ل*باس نوید رو پوشیدم. شناسنامه نوید و نغمه تو جیبمه. شناسنامه ها رو بردار برو با شناسنامه نغمه یه هتل بگیر. چند روز قایم شو منتظر باش تا منم خودمو بهت برسونم بعدش دوتایی میشینیم یه فکری میکنیم.

- برای چی توام بام نمیای؟ بمونی چیکار؟ اصلا اگه بمونی چطور میخوای پیدام کنی؟ من گوشیم رو نیاوردم.

باز هم کلافه شد و یادش رفت که من در شرایطی نیستم که طعنه هایش را پذیرا باشم:

- یکی باید بمونه این گندی که زدی رو درست کنه. شاید اصلا به اون بدی که فکر میکنیم نباشه شاید زنده موند باید بسته به شرایطی که اینجا پیش میاد تصمیم بگیریم. یکی باید اینجا باشه که شرایط رو بفهمه. پیدات میکنم نگران نباش. یه خط بخر زنگ بزنی به ماهان. یکم پول نقد دارم با اون یه سیم کارت بخر زنگ

بزن ماهان رمز کارت نوید رو بپرس. ممکنه اگر اتفاقی برای این مجسمه در دسر بیفته کارت بانکت هم ردیابی کنن. ادرس هتل هم فقط به ماهان بده. هتل های آبادان نریا اولین جایی که میگردن اینجاست دومین جا کیش. اصلا برو اهواز. من تا کارای اینجا رو درست کردم میام دنبالت. نگران هیچی نباش باشه؟ من همه چیز رو درست میکنم و میام با هم یه تصمیم درست میگیریم.

دستانش دو طرف صورتم جای دست های آرسام نشست و نگاه مطمئنش را به چشمانم دوخت:

- بهت گفتم نمیزارم کسی زندگیم رو ازم بگیره. حرفمو باور میکنی مگه نه؟

باور میکردم. این نگاه که برق عشقش باز به مردمک های سیاهش برگشته بود امکان نداشت دروغ بگوید.

صدای کوبش در قل*بم را به کوبش انداخت و صدای بعدی کوبیدن که هیچ طپش معمولی را هم از یاد قل*بم برد:

- پلیس، در رو باز کنید لطفا.

از ترس به گریه افتادم سامان با انگشت شستش تند و تند اشک هایم را پاک کرد و با صدایی که سعی میکرد لرزشش را پنهان کند گفت:

به بهشتم برگرد

- الان وقت گریه نیست قربونت برم. گوش کن به من، این خونه راه خروج دیگه ای نداره؟ در پشتی؟

بینی ام را بالا کشیدم و گفتم:

- از پشت بوم میتونم بیرم رو بوم خونه همسایه.

پلیس پشت در باز هم داد زد:

- لطفا در رو باز کنید.

بعد خطاب به شخص دیگری با صدای آرام تری گفت:

- مطمئنید تو خونه ان؟

صدای زن فضول همسایه اعصابم را تحریک کرد:

- بله اینجا ایستاده بودم اصلا بیرون نرفتن. ماشینشون هم هنوز اینجاست.

سامان با فشار دستش روی گونه ام باز توجه مرا به خودش کشید:

- سامیا باید بری عزیزم وقت نیست.

سویی شرت تنش را در آورد و خودش آنرا تنم کرد. خم شد و آرسام را از روی زمین برداشت اشک هایش را بوسید و

شکمش را با بوسه هایش قلقلک داد گریه آرسام بند آمد و جایش را خنده گرفت. آرسام هم به آغوشم فرستاد و

قبل از اینکه از من فاصله بگیرد گرمای ل*بهایش را به ل*ب هایم یادگاری داد. چشم بستم و با خودم فکر کردم بار

بعد کی میتوانم این مَهر گرم را داشته باشم. آهسته کنار گوشم گفتم:

- مواظب خودتون باش. تو رو خدا بخاطر من مواظب هردوتون باش.

آرسام را در آغوشم جا به جا کردم و با گریه گفتم:

- توم زود میای خودت مواظب جفتمون باش.

دلیل گریه او را وقتی گفت "زود میام عشقم، خیلی زود" را نفهمیدم. به سمت پله های پشت آشپزخانه رفتم و دلم

همراهم نیامد. عجیب بود اگر بگویم من دلم را در این خانه جا گذاشته ام! در این خانه، کنار اشک چشم سامان.

به بهشتم برگرد

صدای کوبیدن در هنوز می آمد و این یعنی هیچ فرصتی نمانده بود. دو پله را بالا رفته بودم که دستم کشیده شد. برگشتم و به سامان که دستم را گرفته بود نگاه کردم. یعنی او هم دلش نمی آمد از من جدا شود! انگار طاقت نگاه خیسم را نداشت که گفت:

- سامیا... هر اتفاقی که افتاد... یعنی... ممکنه... نمیدونم ولی هر چی که شد، بدون هرچی که شد، هر چی که بشه، عشق من به تو هیچ وقت کم نمیشه. دوستت دارم سامیا

این اشک لعنتی نمی گذاشت که ببینمش. سرم را تکان دادم و پلک زدم. حالا می دیدمش به همان وضوح که قل*بش را میدیدم به همان اندازه که عشقش را در نی نی چشمانش میدیدم. باید من هم مثل خودش می گفتم که چقدر دوستش دارم اما اگر زبان باز میکردم پس چطور می توانستم این هق هق اسیر شده را مخفی کنم. دست لرزانم جای صدای لرزانم را گرفت و روی صورتش نشست. سر خم کرد و کف دستم را بوسید اما چشم از من برنداشت، انگار او هم به خوبی من میدانست این نگاه شاید آخرین نگاه باشد. چشم از او برنداشتم و سر خم کردم و ل*ب هایم روی پیشانی اش نشست. دوستش داشتم و این دوست داشتن را با همان ل*بههای مهر شده روی پیشانی زمزمه کردم. از او فاصله گرفتم و در حال مزه کردن ل*ب هایم پله ها را با دو بالا رفتم. ل*بم طعم تب پیشانی اش را میداد. تبی که من پرستارش نمیشدم!

در امتداد خانه هایی که سقفشان به هم راه داشت دویدم و در ورودی تک تکشان را به امید باز بودن امتحان کردم. نگاهم را دور تا دور پشت بام گشتم اما راه پله ای نیافتم. سر خم کردم و به حیاط خانه نگاهی انداختم و نور امید در دلم تابید. یک نردبان به دیوار تکیه داده بود. آرسام را روی زمین گذاشتم و محکم بودن نردبان را امتحان کردم. محکم محکم بود حتی محکم تر از پایه های خوشبختی من. به سمت آرسام برگشتم و آهسته توضیح دادم:

- دوست داری با مامان بازی کنی؟

ذوق زده سرش را تکان داد. در دل به او حسادت کردم حتی خبر نداشت اطرافش چه گذشته و هنوز سرخوشانه پی بازی و شادی بود:

- ساکت بازی کنیم؟ باید به مامان قول بدی هیچ صدایی نکنی نه گره کنی نه بخندی نه جیغ بکشی نه حرف بزنی. اگه بتونی اون وقت برنده میشی. جایزه برنده بستنی باشه خوبه؟

به بهشتم برگرد

دستش را روی دهانش گرفت و با چشمان شادش باز سر تکان داد. باز بغلش کردم و برای اطمینان زیپ سویی شرت را روی تن هردویمان بستم و به عقب برگشتم و از نردبان پایین رفتم و در همان حال در دل دعا کردم اعضای خانه ما را نبینند. دعایم گرفت و بی دردم به پایین نردبان رسیدم و تا کنار در روی نوک پا دویدم در را آهسته باز کردم و... تمام شد. توانسته بودم فرار کنم. کلاه سویی شرت را روی سرم انداختم و بدون اینکه پشت سرم را نگاه کنم تا سر کوچه را با تمام سرعتم قدم زدم. دویدن ممکن نبود، اینطور بیشتر دیگران را مشکوک می‌کردم. سر کوچه که رسیدم خودم را کنار دیوار مغازه سر نبش کشیدم و نفسم را رها کردم. دلم به رفتن نبود، اصلا فکر رفتن نبود، سیر و سرکه را برداشته بود و انداخته بود در قابلمه ذهنم و زیرش را زیاد کرده بود تا بجوشد. دل من کنار پله دوم آن خانه لعنتی پیش برق ناامید نگاه سامانم جا مانده بود. اشک از چشمم چکید و با احتیاط فقط سرم را تا یک سانتیمتر آن طرف تر از دیوار بدهم کوچه پیدا شد. ماشین پلیسی که آژیر نمیکشید اما نور گردانش دیوارهای خانه را رنگی کرده بود. مردم دور خانه و دور ماشین پلیس حلقه زده بودند و تانیه ای بعد سامان بود که دستبند به دست از در خانه بیرون آمد. نگاهم خیره ماند به شیشه عقب ماشین پلیس که از آن فقط انبوه موهای سامان پیدا بود. دستش بسته بود و گرنه حتما الان انقدر کلافه شده که نیاز دارد دستش را در موهایش فرو کند. صدای آژیر آمبولانسی که وارد کوچه شد من را به خودم آورد. من اینجا چه می‌کردم! سامان در آن ماشین سبز و سفید لعنتی کز کرده بود تا به من فرصت رفتن و پنهان شدن بدهد و من هنوز هم اینجا ایستاده بودم؟ باید میرفتم. اینجا جای ماندن نبود.

با سه گام بلند خودم را به سر خیابان کشاندم و برای اولین تاکسی زردرنگ دست بلند کردم:

- در بست.

کلمه جادویی معجزه کرد و ماشین روی ترمز زد مسیر کمی که پیش رفته بود را با دنده عقب برگشت و دقیقا جلوی من ایستاد. در عقب را باز کردم و سوار شدم و بلافاصله آدرس دادم:

- ترمینال ایستگاه هشت میرم. فقط لطفا سریع تر دیرم شده.

دیرم نشده بود. اما اینجا دیگر جای ماندن نبود. نه تا وقتی که دل بازیگوش من مدام هوس میکرد وسط معرکه بپریم و سامان را از شری که خودم درست کرده بودم نجات دهم.

آرسام یقه مانتویم را کشید و کنار گوشم گفت:

- سوزیدی ما.

به بهشتم برگرد

حس خندیدن نداشتم وگرنه حتما به این شیرین زبانی پسر میخندیدم. موهای نرمش را لمس کردم و بی حوصله جواب دادم:

- آره پسر من باختم رسیدیم برات بستنی میخرم.

زیپ سویی شرت را پایین کشیدم و آرسام را از حصار بین تن و ل*باسم بیرون کشیدم.

کیفی همراهم نبود. دست در جیب سویی شرت کردم و محتویاتش را روی صندلی کنارم ریختم. آنطور که پیدا بود کل دارایی من یک کارت عابر بانک، دو شناسنامه و صد هزار تومان پول نقد بود که حتی صاحب اصلی اش من نبودم.

یکی از ده تومنی ها را به سمت مرد راننده گرفتم و بقیه ی چیزها را باز در جیب سویی شرت هل دادم.

حالا با سامان چه میکردند؟ گناه من را که به گردن او نمی انداختند؟ نباید می آمدم نباید سامان را با مشکلات خودم تنها می گذاشتم.

نگاهم به آرسام افتاد که طبق عادت سرش را روی سینه ام گذاشته بود و مشت دست راستش را می مکید و خودم را توجیح کردم:

- اگه فرار نمی کردم چه بلایی قرار بود سر بچه ام بیاد؟ باباش که نمیتونست ازش مراقبت کنه حتما میفرستادنش پرورشگاه

پوزخند صدا داری در سرم اکو شد:

- یعنی پرورشگاه بدتر از زندگی کردن با مادر قاتلیه که حتی به عشق اولش و شوهر سابقش هم رحم نکرده!

حس بدی در دلم جریان پیدا کرد. یعنی من آدم بدی بودم! نه من که از عمد اینکار را نکرده بودم. یعنی... خب اگر او به سمت پسرمن حمله نمی کرد... خب نقطه ضعف من آرسام است هر کاری میکنم تا گزندی به او نرسد و امید برای آرسام بیش از اندازه خطرناک بود. یعنی الان دارم با خودم اعتراف میکنم که از عمد او را کشتم! نه، نه او هنوز زنده بود هنوز قتلی در کار نبود. هنوز!

- همشیره ر

به بهشتم برگرد
سیدیم، پیاده نمیشی؟

نگاهی به درب گاراژی ترمینال درون شهری انداختم و پیاده شدم. در را که پشت سرم بستم ماشین با سرعت گاز داد و رفت نگاهم به اطراف گشت و روی آرم کوچک نمایندگی ایرانسل پشت شیشه مغازه نشست. یاد یک خط میخردم. یک خط و یک گوشی. با صد تومان چه گوشی‌ای به من میدادند؟ صدای خودآزار ذهنم باز هم پوزخند زد: - گوشی بخری که چی بشه؟ با چشم خودت دیدی سامان رو به جرمی که تو کرده بودی گرفتن. دیگه میخوای به کی زنگ بزنی آدرس بدی که حالا نگران گوشی هستی؟ بیخیال گوشی شدم، باید بی خیال همه چیز میشدم وگرنه این عذاب وجدان لعنتی باز مرا دیوانه میکرد. تجربه ثابت کرده بود دیوانگی من اصلا نتیجه خوبی ندارد.

بر اثر تکان های اتوبوس آرسام به خواب رفته بود. هر چند که شک نداشتم پسرم شب پیش را چشم بر هم نگذاشته و خستگی هم در خواب این ساعتش بی تاثیر نیست.

آرسام را روی دست بلند کردم و سرش را آرام بر شانهم گذاشتم و با احتیاط پیاده شدم. نگاهی به دور و بر کردم و آهسته به سمت درب خروج رفتم.

سی و پنج تومن از پولم رفته بود فقط شصت و پنج تومان مانده بود. با این پول میتوانستم هم تا نادری بروم و هم یک اتاق در یک مسافر خانه تمیز کرایه کنم؟ شک داشتم. باید با ماهان تماس میگرفتم. بحث فقط پول نبود. آرسام خودش را کتیف کرده بود و من نه ل*باسی برایش داشتم نه شیر خشک و مکمل و پوشکش را همراهم آورده بودم. زنگ زدن به ماهان حتی شده برای بدست آوردن مایحتاجم امری ضروری بود. نگاهم را دور چرخاندم و به زنی که کمی آن سو تر گوشی به دست به زبان عربی با فرد پشت خط حرف میزد نگاه کردم. خودم را به او نزدیک کردم و منتظر پایان مکالمه اش ماندم. انتظارم زیاد طول نکشید، حرفش را با "فی امان الله" تمام کرد و گوشی را قطع کرد. آب دهانم را قورت دادم و کاری را کردم که تا به آن روز حتی فکرش را هم نمیکردم روزی ناچار به انجامش شوم؛
گدایی:

- ببخشید خانم.

نگاهش فوری به سمتم برگشت از اندام درشتش زیر عبای عربی کمی ترسیدم اما لحن دوستانه اش ترسم را ریخت:

- ها عینی؟

به بهشتم برگرد

عربی بلد نبودم اما دانستن معنای عینی آنقدر ها هم کار شاقی نبود. با اعتماد به نفس بیشتری خواسته ام را به زبان آوردم:

- ببخشید تو راه کیفم رو زدن...

انگار تا ته حرفام را خواند که کمی اخم کرد و همان یک ذره اعتماد به نفس را از من گرفت:

- پول ندارم یوما، خودمم منتظرم پسرم بیاد دنبالم.

سریع از اشتباه درش آوردم:

- نه نه پول دارم. میخواستم اگه ممکنه گوشیتون رو بگیرم زنگ بزنم برادر شوهرم بیاد دنبالم. پسرم کوچیکه خودشو کثیف کرده انقدر بی قراری میکرد بی هوش شد. بگم داره میاد وسایل بچه رو هم بیاره.

اخمش باز شد و جایش را ل*بخند پت و پهنی گرفت. گوشی در دستش را به سمتم گرفت و گفت:

- ها عینی بیا بگیرم زنگت رو بزن چه اشکال داره.

آرسام را در آغوشم جا به جا کردم و دست لرزانم برای گرفتن گوشی اش پیش رفت. شماره ماهان را حفظ بودم. حفظ کردنش کار سختی نبود فقط دو رقم آخرش با شماره سامان متفاوت بود. به قول نوید که همیشه میگفت این دو نفر تا قبل از ازدواجشان همیشه نگرانش میکردند از بس با هم تفاهم داشتند. شماره را گرفتم و بوق های اشغالش را شمردم. به بوق چهارم نرسیده صدای خسته اش در گوشی پیچید:

- بفرمایید.

حالا دچار دوگانگی شده بودم. باید چه می گفتم! یعنی از ماجرا خبر داشت؟ سامان فرصت کرده بود قبل از دستگیری اش توجیحش کند؟ مبادا بگوید رمز کارت نوید را برای چه میخواهم؟ تمام این افکار باعث شد انقدر مکث کنم که اعصاب ماهان را تحریک کنم:

- اگه زنگ زدی مزاحم بشی که باید بگم این کارا از مد رفته الان دیگه همه گوشیا آیدی کالر داره دو دقیقه شمارتو میدم مخابرات...

فرصتی برای گوش دادن به لحن شاقی و طل*بکارش نداشتم میان حرفش پریدم:

به بهشتم برگرد

- ماهان.

چند لحظه مکث کرد و به یکباره لحنش عوض شد و این بار با نگرانی گفت:

- سامیا! خودتی؟ کجایی پس از صبح؟ دیگه داشتیم راه میفتادم پیام تمام هتل های شهر رو بگردم پیدات کنم.

پس خبر داشت. سامان کی فرصت کرده بود خبرش کند؟ نگاهی به زن که با دقت به حرف های من گوش میداد کردم و با صدای آهسته تری گفتم:

- نتونستم برم هتل. پولم کمه. آرسام هم بی قراره. وسایلم همراهم نبود نتونستم پوشکش رو عوض کنم. مکمل ها و ویتامین هاشم...

باز بین حرفم پرید:

- میدونم میدونم همه چیزش رو جمع کردم. وسایل خودتم همینطور. رمز کارت نوید هم گرفتم. تاریخ تولد نغمه ست. هزار و سیصد و شصت و نه. این که زنگ زدی خط خودته؟

- نه گفتم که پول نداشتم گوشی بخرم. اینو از یکی مسافرا گرفتم. تو چطوری فهمیدی؟

نگاهم به زن افتاد که به سمت مرد تازه واردی برگشته بود و صمیمانه او را در آغوش می فشرد.

- صبح سامان زنگ زد. از خونه همون یارو، خیلی نگران بود. گفت تا پیدات نکردم نرم آبادان دنبال کاراش. کجایی الان پیام دنبالت؟

بغض کردم. از دار دنیا فقط قدری آبرو در برابر دوستانم داشتم که همان را هم چوب حراج زده بودم و به مفت فروخته بودم. با همان صدای پر بغض آدرس دادم:

- ترمینال خلیج فارس، پاداد.

- باشه از جات تکون نخور خودم میام دنبالت

نگاهم باز به زن گره خورد که چاق سلامتی اش با پسرش تمام شده بود و اکنون برای رفتن فقط منتظر پس گرفتن گوشی اش بود. صدایم را پایین تر آوردم و وز زدم:

- این خانم گوشیشو میخواد باید قطع کنم. همین جا منتظرتم خداحافظ.

به بهشتم برگرد

حتی اجازه ندادم خداحافظی کند گوشی را قطع کردم و به سمت زن گرفتم و با شرمندگی گفتم:

- ببخشید خیلی طول کشید. بفرمایید چقدر هزینه اش شد تقدیم کنم.

ل*بخندی زد و دست های حنا بسته اش را روی سرم کشید:

- فداسرت یوما. کا

رت درست شد؟ میان دنبالت؟ با بچه کوچیک نمونی اینجا میخوای تا برسوئمت؟

- نه نه گفتن میان دنبالم ممنون. بیشتر از این زحمت نمیدم.

ل*بخندش بغض گلویم را قلقلک داد. اگر میفهمید همین سه ساعت قبل چه غلطی کرده ام باز هم با من انقدر

مهربان رفتار میکرد؟

- رحمتی عینی. پ مو برم دیه. خدا به همراست.

خدا حافظم با قطره اشکی همراه شد که از چشمم چکید. هر کس نمیدانست فکر میکرد چقدر به این زن وابسته هستم که برای رفتنش اشک می ریزم. کسی چه میدانست جوری خودم را به خاک سیاه نشانده ام که باقی عمرم را هم بیست و چهار ساعت در حال گریه باشم باز هم کم است.

پیر از خستگی روی چمن های بلوار رو به روی ترمینال نشستم و پر استرس با دستم به جان چمن ها افتادم. زمان لعنتی نمی گذشت و دو سال بعد ماهان رسید. تشخیص اسپورتج سفید رنگ نوید با آن پلاک گذر موقت در بین این همه ماشین پلاک ملی و اروند اصلا کار سختی نبود. با دیدن ماشین سریع از جا بلند شدمو به سمت خیابان رفتم و برای او دست تکان دادم که او را متوجه خودم کنم. انگار او هم همه حواسش را پی پیدا کردن من گذاشته بود که سریع مرا دید و به سمتم آمد. دو قدم عقب رفتم و بالای جدول ایستادم دقیقا مقابل من پارک کرد و سریع پیاده شد و من بلافاصله نگاه نگرانش را فهمیدم:

- سامیا! خوبی؟ آرسام خوبه؟

به بهشتم برگرد

جلو آمد و آرسام را که تازه از خواب بیدار شده بود و هنوز نق و نوق میکرد را از بغلم گرفت. فرصت این را نداشتم افسوس بخورم که پسر مرا همه به اندازه جانشان دوست دارند به جز پدرش که او را فقط به چشم نقطه ضعف من میدید. پر استیصال پرسیدم:

- از سامان خبر داری خوبه؟

سر آرسام رو بوسید و جواب داد:

- بعد از اینکه قطع کردی از کلانتری بم زنگ زد و اسش قرار تامین وثیقه گذاشتن. تورو ببرم هتل، با ترانه میرم خونه شون سند خونه شون رو بگیرم ببرم آزادش کنم فعلا

از خجالت رو به آب شدن بودم. چه دردسرها که برای همه درست نکرده بودم. به یاد زهره خانم افتادم که از من بدون اینکه هیچ دردسری برای پسرش داشته باشم بدش می‌آمد یعنی مادر سامان چه واکنشی نشان میداد وقتی میفهمید با زندگی پسرش چه کرده ام!

سرم را پایین انداختم و شرمنده گفتم:

- ببخشید، تو الان باید دنبال مقدمات عروسیت باشی ولی افتادی دنبال ماله کشیدن رو دردسرایبی که من درست کردم. انگار به جز سامان زندگی شما هم خراب کردم.

ل*بخندی زد و با لحن مهربانی گفت:

- کی گفته زندگی منو خراب کردی؟ همه کارا انجام شده یه سری خرد ریز مونده بود که پسرعمه های ترانه رو فرستادم دنبالش. زندگی سامان هم تو خراب نکردی قشنگ ترش کردی، مردی که هیچ مسئولیتی نسبت به همسرش نداشت انقدر که حتی نمیدونست حامله ست و ولش کرد رفت عسلویه دنبال کار و دیگه نیومد تا وقتی خبر مرگ زنش و مدر شدنش رو هم زمان بهش دادن رو تو انقدر عاشق و مسئولیت پذیر کردی که بخاطر تو و پسرت میره کتک کاری میکنه. قدر خودت رو بدون. الان هم جای خجالت بیا سوار شو برسونمت هتل.

ارسام را که به طرفم گرفته بود از آغوشش گرفتم و گفتم:

- براش پوشک و ل*باس تمیز آوردی؟

- آره وسایل دلسا رو آوردم. گذاشتم رو صندلی عقب.

به بهشتم برگرد

سری تکان دادم و درب جلو را که باز کرده بودم بستم و صندلی عقب نشستم. پسر به اندازه کافی عذاب کشیده بود باید تمیزش میکردم. کیف صورتی دلسا را برداشتم و آخرین پوشک را از بسته‌اش بیرون کشیدم. ماهان هم سوار شد و استارت زد و با یک حرکت از پارک درآمد و به راه افتاد. ل*باس های آرسام را مابین گریه ها و نق زدن هایش درآوردم و همراه پوشک کثیف و دستمال های مرطوبی که به پایش کشیده بودم در بسته خالی پوشک انداختم و گفتم:

- یه گوشه که سطل آشغال داشت نگه میداری لطفا؟

از آینه نگاهی کرد و سری تکان داد و کنار پارک نگه داشت و مختصر گفت:

- بده من میندازم.

با خجالت پلاستیک را به دستش دادم و چسب پوشک جدید آرسام را بستمو لواری نویی از کیف بیرون کشیدم و تنش کردم و آهسته و پراز غم گفتم:

- حالا تمیز شدی مامانی. دیگه گریه نکنیا! واسه اینکه تو خوب باشی همه این کارا رو کردم پس حداقل تو یکی خوشحال باش.

هق هقش بند آمد اما باز هم اشکی از چشمش چکید و روی گونه اش غلتید. انگار او هم با تمام بچگی میدانست که زندگی مان هرگز مثل قبل نخواهد شد.

ماهان سوار شد و باز حرکت کرد. سامان را دوباره در آغوش گرفتم و از همان صندلی عقب به چهره گرفته ماهان در آینه خیرا ماندم انگار سنگینی نگاهم را حس کرد که از آینه نگاهی به من انداخت و ل*بخند گول زنی زد. ل*بخندش دلم را قرص نکرد بیشتر نماد ناراحتی بود تا شادی. یک ل*بخند سرد و غمگین، آهسته پرسیدم:

- کسی هم فهمید که...

بین حرفم پرید:

- نه سامان گفت به کسی چیزی نگم فقط خودم در جریانم. به بقیه گفتم مادرت حالش بد شده باید بری دبی.

زیر ل*ب تشکر کردم و آه کشیدم. ماهان به سمت پل پیچید و کلافه گفت:

- تو رو خدا انقدر غمگین نباش. همه چیز درست میشه.

به بهشتم برگرد

پوزخندم دست خودم نبود وقتی میدانستم جوری خراب کرده ام که دیگر درست شدنی در میان نبود.

ماهان باز نگاه گدرایش را از آینه به من دوخت و بعد از خنده ریزی گفت:

- میدونستی من یه بار بخاطر تو کتک خوردم؟

اگر قصدش پرت کردن حواس من از بدبختی هایم بود کاملاً موفق شد:

- ترم سه بودیم با چندتا از بچه ها جمع شده بودیم خونه دانشجویی یکی از بچه ها. اونجا یکی شون شروع کرد راجع به تو نطق کردن. من و نوید یهو دیدیم سامان سرخ شد و پرید رو سر طرف تا میخورد زدش ما هم تو عالم رفاقت پشتش دراومدیم. هفته بعدش پسره بچه محلاشو جمع کرد ده دوازده نفری ریختن س

ر ما سه نفر تا میخوردیم زدمون.

انگار که یاد خاطره خنده داری افتاده باشد پر صدا قهقهه زد و ادامه داد:

- دست من شکست و پای سامان. سر نوید هم پنج تا بخیه خورد. ولی سر همون قضیه فهمیدیم سامان چقدر عاشقته.

نمیدانستم، هیچ وقت نمیدانستم که سامان هم...

- میدونی پسرا اینجوری نیستن که دور هم جمع بشن از احساس شون به یه دختر حرف بزنن. ولی احساس یامان به تو انقدر تابلو بود که تقریباً کل دانشگاه میدونستن. از اون روز به بعد بود من فهمیدم چرا هر بار بعد از کلاس ما راهمون رو دور میکنیم و از سمت خوابگاه دخترا میریم سمت پارکینگ. از اون روز به بعد بود که فهمیدم چرا بعضی وقتا قرار قهوه خونه و دور دور با ماشین مون تبدیل میشد به کافی شاپ و پاساژگردی. از اون روز به بعد فهمیدم چرا سامان بعضی وقتا تو خودش و حوصله کسی رو نداره. هیچ وقت فکر نکن تو زندگی سامان رو خراب کردی. تو همیشه از همون روز اولی که تو رو دید زندگی سامان بودی. برای همین بود که بعد از خبر ازدواجت سامان دیگه زندگی نکرد. تو نبودى ولی من میدیدم که سامان دیگه هیچ وقت نخندید حتی روز عروسیش. خواست تورو فراموش کنه ازدواج کرد. تنها کسی که فراموش نشد تو بودی. خودش و زنش رو فراموش کرد تورو فراموش نکرد. پشیمون شد زنش رو ول کرد به بهانه کار رفت عسلویه.

به بهشتم برگرد

با چشم به دنبال جای پارک گشت و بعد از پارک کردن و خاموش کردن ماشین تماما به سمت من برگشت و ل*بخند محوش را به رخم کشید و کلامش را تمام کرد:

- روزی که تو همراه سامان وارد اتاق کنترل شدی. من بیشتر از اینکه از دیدن تو تعجب کنم. از دیدن خنده ی سامان تعجب کردم. بعد از سه سال سامان داشت میخندید. چیزی که ما فکر میکردیم یادش رفته. پس هیچ وقت فکر نکن تو زندگی سامان رو خراب کردی، تو خودت زندگی سامانی.

دور روی تخت خوابیدم و به بازی آرسام با عروسک دلسا که در ساکش جا مانده بود نگاه میکردم. خسته بودم و میشد گفت چهل و هشت ساعت اشته که پلک روی هم نگذاشته ام اما باز هم هجوم افکار و نگرانی ام برای آینده اجازه خوابیدن نمیداد.

آرسام بیخیال عروسک از جا بلند شد و با آن داه رفتن شبیه به پنگوئنش به سمت من آمد. دستانش را به سمتم گرفت و کسالت آمیز ل*ب برچید و گفت:

- لالا

پسرکم خوابش می آمد. دو دستم رو روی پهلویش گذاشتم و بالا کشیدمش و روی تخت کنار خودم جایی برای او باز کردم و شروع به لالایی خواندن کردم و انقدر خواندم و خواندم که حتی نفهمیدم چطور به خواب رفتم. با صدای ضربه های آهسته ای که به در میخورد از خواب پریدم و تاریکی اتاق مرا به وحشت انداخت. کی شب شده بود؟ باز هم چند صربه پیایی به در خورد و صدای سامان از پشت در باعث شد مثل فنر از جا بپریم:

- سامیا جان، باز کن منم.

دویدن توصیف خوبی نیست فاصله کوتاه تا کنار در را پرواز کردم و در را باز کردم. سامان با همان ل*بخند خسته پشت در ایستاده بود. مثل بچه ها جیغی از سر خوشحالی کشیدم و دست هایم به دور گردنش گره خورد و عملا از گردنش آویزان ماندم. صدای خنده اش دلم را لرزاند دستش را دور تنم حلقه کرد و مرا بالا کشید و به داخل آمد و در را پشت سرم بست و آهسته زمزمه کرد:

- چکار میکنی دختر خوب؟ وسط راهرو پر از آدم بود.

به بهشتم برگرد

اهمیتی نداشت. برای من هیچ اهمیتی نداشت. دنیا هم اگر از آدمیزاد پر بود من از بین همه ی آنها فقط سامان را میخواستم. تنش را نفس کشیدم بوی خوبی نمیداد اما بوی وجودش مرا مست کرد آهسته زمزمه کردم:

- خدا رو شکر که اومدی فکر کردم دیگه نمیبینمت.

مرا روی تخت نشانند و خودش هم مقابلم زانو زد و با همان چشم های پف کرده ی خسته تمام محبتش را به قل*بم ریخت و گفت:

- یبار از دستت دادم اینبار دنیا به آخر هم برسه نمیزارم از دستم بری.

دلَم قرص شد و ل*بخند زدم. خم شد و پیشانیام را طولانی بوسید و از جا بلند شد. اینبار قل*بم ریخت هراسان پرسیدم:

- میخوای بری؟

مبهوت نگاهم کرد و یکباره خنده اش ترکید و بین خنده گفت:

- نخیر خانم ترسوی خودم. میخوام بغلت کنم یکم دلتنگیم کم بشه ولی حس میکنم بو میدم. برم یه دوش بگیرم پیام بعدش دیگه ازت جدا نمیشم. خوبه؟

سرم را تکان دادم. این بار بوسه اش نصیب موهایم شد و به سمت حمام رفت. از جا بلند شدم و از ترس اینکه آرسام روی تخت بقلطد و بیفتد پتویی روی زمین پهن کردم و او را روی زمین خواباندم و به سمت آینه رفتم. از دیدن چشم های پف کرده و بینی قرمزم وحشت کردم. به همین قیافه بودم وقتی گفت مرا از دست نمیدهد؟ به سمت چمدانم که ماهان با خود از خانه آورده بود یورش بردم و کیف لوازم آرایشی ام را مابین ل*باس ها پیدا کردم و مشغول شدم. فرصت زیادی نداشتم به اندازه خواباندن پف زیر چشمم و درشت کردن چشمهایی که از فرط گریه ریز شده بود. صدایش که از داخل حمام گفت ل*باس هایش را از ساکی که همراه آورده بدهم نشان میداد که فرصتم تمام است. ساک کوچک دم در را برداشتم و به دستش دادم و تونیک آستین بلند تنم را با یک تی شرت قرمز و شلوار قد نود سفید تعویض کردم. آخرین نگاه را در آینه به خودم انداختم و با سمت در حمام که باز شد برگشتم. حوله کوچک هتل را روی موهایم انداخته بود و موهایم را خشک میکرد به سمتش رفتم و دستش را گرفتم و روی تخت نشاندمش دستش را از حوله جدا کردم و با دست خودم روی حوله چنگ کشیدم. چند بار کارم را تکرار کردم و بعد حوله را از روی صورتش کنار زدم و دور گردنش انداختم و اینبار دستم بدون واسطه در موهایم چنگ شد. سر بلند کرد و نگاه مهربانش در چشمانم قفل شد. یکی از دستانم را گرفت و کشید و مرا روی پایش نشانند و دست

به بهشتم برگرد

دیگر خود به خود سُر خورد و روی شانه اش افتاد. نگاهش بین چشمانم دو دو زد و برق شیطنت به چشمانش برگشت و خستگی را شست و برد:

- واسه کی اینجور خوشگل کردی ناقتا؟

یک ابرویم را بالا دادم و خندیدم و گفتم:

- واسه کسی که از زمان دانشجویی عاشقم بوده ولی زورش میومد بگه.

- خب پس ماهان دهان لقی کرده.

خودش را روی تخت انداخت و بی اراده من هم همراهش روی تخت افتادم و جیغ خفه ام در سینه اش بی صدا شد. دستش را دور گردنم حله کرد و خیره‌ی چشمانم شد و شنیدم که زیر ل*ب زمزمه کرد:

- اگر همون موقع لال نمیشدم الان وضعمون این نبود.

آهی کشیدم و سعی کردم به این فکر نکنم که اگر گفته بود الان به جای این همه فکر و خیال و درماندگی، شاد و خندان خودم را خوشبخت ترین زن دنیا میدانستم.

ل*ب هایش که روی گره بین ابروهایم نشست ناخودآگاه عم هایم پر کشید و رفت. من حتی همین الان هم وسط سیل عظیم مشکلات خوشبخت بودم که او را داشتم.

گردنم را بو کشید و گفت:

- چه بوی خوبی میدی.

ریز خندیدم و جواب دادم:

- لوسیونم رو خونه مامانم جا گذاشته بودم از پودر بچه دلسا زدم.

بدون تغییر لوکیشن همانطور که ل*بش را به گردنم

چسبانده بود ل*ب زد:

به بهشتم برگرد

- هوم پس واسه همینه انقدر خوردنی شدی.

از حس گرمای نفسش کنار گردنم قلقلکم شد و خندیدم. خندید و آهسته زمزمه کرد:

- دلم برای این شیطنتهات تنگ میشه.

قل*بم از لحن غمگینش گرفت. مرا در آغوشش تاباند تا تلالو اشک پشت پلکش را نبینم سرش را به کمر تکیه داد و گفت:

- باید از ایران بری سامیا. دارن مدرک جمع میکنن، انگشت نگاری رو شروع کردن. اگر بفهمن که کار تو بوده نه من، اگر اون مردک زنده نمونه اون وقت کارت قتل عمد حساب میشه. نمیخوام تو آسیب ببینی.

چند بار پلک زرم تا در مقابل این غم زورگویی که پا بر چشم و گلویم گذاشته بود و فشار میداد مقاومت کنم و دست آخر گفتم:

- ولی شاید هم نمیره...

انگشت اشاره اش نوازش گونه روی بازویم طرح کشید و گفت:

- اون وقت باید منتظر باشم که بره ازت شکایت کنه بعد بازم بگه اگه میخوای آزادش کنم برو طلاقش بده. بخواد تو رو با آرسام تهدید کنه. بخواد غم بشونه توی دل تو و منو دیوونه کنه. نمیتونم سامیا، نمیتونم اجازه بدم نزدیک این مرد بمونی.

آه عمیقی که کشید موهایم را به پرواز درآورد و تار موی بلند شده روی صورتم نشست. صدایش وقتی ادامه حرفش را گفت از بس غصه دار بود جان به ل*بم کرد:

- با حمید صحبت کردم. حمید رو که یادته؟ شب عقدمون توی کشتی دیدیش. صاحب کشتی... صاحب کشتی تو کار مهاجرت قاچاقیه. با شناسنامه خودت که اگه بری قابل پیگرد قانونی هستی، با شناسنامه نغمه هم که همیشه رفت کار ویزا و سفر خارجه مثل گرفتن مسافر خونه و بلیط اتوبوس نیست که با هر شناسنامه ای هم باشه کسی توجه نکنه. باید بدون هویت بری. میگم ببرت دویی پیش مادرت اونجا بهشون بگو اومدی سوپرایزشون کنی. آبا که از آسیاب افتاد خودم زنگ میزنم برگردی یا اصلا خودم میام اونجا همونجا رسما از مادرت خواستگاریت میکنم.

به بهشتم برگرد

از جا بلند شد و دست مرا هم کشید و بلندم کرد به سمتش برگشتم و تشابهی بین ل*بخند ل*ب ها و اشک چشمانش پیدا نکردم:

- همه چیز رو درست میکنم و میام دنبالت. خودم میام زندگیم رو برمیگردونم. باشه زندگیم؟

راه نفسم بند آمده بود. بینی ام را بالا کشیدم و نفسی تازه کردم. گریه میکردم؟ از کی؟ برای چه؟ من که باید خوشحال می بودم؟ باید میخندیدم، بلند بلند...

بین صدای هق هقم پر صدا خندیدم:

- باشه، باشه.

بین خنده هایش اشک ریخت و مرا به خودش نزدیک کرد. قرار بود تا بی آب شدن آسیاب هایی که امید روی تن زندگیمان راه انداخته بود از او دور میماندم. این نزدیکی برای تحمل یک قرن دوری لازم بود. نبود؟

در عمرم هیچ سفری نرفته بودم که اینطور اذیتم کند. سنگینی بار غم و مشکلاتم یک طرف و سخت بودن سفر به کیش طرف دیگر، نگویم از اتوبوسی که مرا از اهواز به بندرعباس رساند. مثلا وی آی پی بود اما از ماشین مشتی ممدلی هم یک پا ابوقراضه تر بود. صندلی اش خراب بود و راست نمیشد و زیرپایی اش هم که کلا کنده شده بود، آبرسدکنش آب گرم تحویل میداد و راننده اش در حال دید و بازدید عید از پادشاه هفتم بود و همین که توانست ما را سالم به بندر عباس برساند جای سجده شکر داشت. مسیر بندرعباس به چارک هم دست کمی از آن نداشت. آرسام از دوری راه خستا شده بود و بی قراری میکرد و داد سایر مسافری را برای من خریده بود. از چارک به کیش را سوار لندینگ کرافت شدم و آرسام با دیدن دریایی که دوستش بود کمی آرام گرفت و اجازه آرام شدن را به من هم داد و چقدر که این واژه با حال این روزهای من سنخیتی داشت!

رسیدن به کیش باعث شد نفس آسوده ای بکشم و شیدیدا سعی میکردم به خود بقبولانم که این نفس هیچ هم شبیه به آه نشد.

- ببخشید خانم.

به بهشتم برگرد

اهمیتی ندادم کسی را در این شهر نداشتم که به دنبال آمده باشد. تمام کس و کارم را در اهواز جا گذاشته بودم. خواهر و برادرهایم و زندگی‌ام، از همه بدتر دخرتم. از همه بیشتر برای دخرتم دلتنگ بودم. این سه روز آخر را کنار خانواده ام سپری کردم. کنار شوهرم و دخترم و پسرم عید را دور یک سینی کوچک طلائی که از نادری خریده بودیم در اتاق مسافرخانه جشن گرفته بودیم. غریبانه و پر از گریه وسط خنده. حال روزهای آخرمان همین بود، پر از گریه میخندیدیم. چه سال نکویی خواهر شد وقتی عیدمان با گریه در آغوش هم تحویل شد و فردا روز عید ساز جدایی کوک کردیم.

- خانم آبان.

با من بود؟ تا با حال کسی مرا به نام فامیل شوهرم صدا نکرده بود، ایستادم و با تعجب به سمت صاحب صدا برگشتم و درجا شناختم. حمید بود. قرار بود ناجی امشود اما چرا با دیدنش باز نفس عمیق شبیه به آه کشیدم. آه نبود، نه نباید آه میکشیدم. مادر میگفت آه و نفرین برمیگردد و دامن خودت را میگرد.

ل*بخند زد و با خوشرویی سلام کرد:

- خوش برگشتین خانم. سامان که زنگ زد سر تمرین بودم تعطیل کردم سریع خودم رو رسوندم.

تشکری به ذهنم نرسید در جواب تمام تعارفاتش فقط یک سلام خشک و خالی تحویلش دادم. تعجب کرد اما نمیدانم چه میدانست که سعی کرد حالم را درک کند. دستش را به سمت کوله پشتی در دستم گرفت و خواست کمکم کند. قرار بود سبک سفر کنم، مسافر قاچاقی خودش هم اضافه بود، اضافه بار لازم نداشت. کوله پشتی را به او دادم و آرسام را روی دستم جا به جا کردم. دستم از سنگینی تنش خواب رفته بود اما وقتی حمید کوله را روی دوشش انداخت و دست آزادش را برای گرفتن پسرم دراز کرد خودم را پس کشیدم و کمکش را قبول نکردم. من دیگر یک لحظه هم پسرم را از خودم دور نمیکردم.

باز هم ناراحت نشد سری تکان داد و با دستش مسیر را نشان داد تا پیش بیفتم و توضیح داد:

- سامان زنگ زد سفارشتون رو کرد. گفت حال مادرتون اصلا خوب نیست باید سریع خودتون رو برسونید اما نتونستید ویزا بگیرید. من با صاحب کارم صحبت کردم شرایطتون رو گفتم تونستم پارتی بازی کنم برای امشب سفرتون رو اوکی کردم. ساعت دوازده شب به امید خدا عاظم هستید. تا اون موقع هم قدمتون سر چشم من و خانمم. خوشحال میشیم تشریف بیارید منزل ما.

به بهشتم برگرد

دروغ میگفت خوشحال نمیشدند. کل آن هفت ساعت تا رسیدن نیما شب را سعی کردم اخم و تخم زنش را نادیده بگیرم و صدای داد و فریادها و نق و نوقش در اتاق خواب و آشپزخانه را نشنوم. کار سختی بود اینکه وانمود کنی وجود نداری اما برای من که نه راه پس برای خودم گذاشته بودم نه راه پیش داشتم شدنی بود. از ترس دستگیری نمیتوانستم به خانه‌ی خودم برگردم و تنها مکان معقول برای گذراندن آخرین ساعت در کشور خودم این خانه بود هر چند که تحمل زن خانه سخت باشد.

بالاخره ساعت انتظار به سر رسید و حمید با اعصابی آشفته که میخواست آشفتگی اش را نسان ندهد ساز رفتن را کوک کرد. دم رفتن صورت زنش را بوسیدم و بابت مزاحمتی که برایش فراهم کرده بودم عذرخواهی کردم و خنده دار بود که حتی به تعارف هم نگفت "نه بابا این چه حرفیه مراحمی". حال و روزم خنده دار بود، به جایی رسیده بودم که زندگی ام هیچ شباهتی به زندگی قشنگ و مستقل سابقم نداشت.

پشت سر حمید راه افتادم. در عقب آژانس را برای من باز کرد و خودش جلو نشست. چیزی از مسیر نفهمیدم همه‌ی ذهنم درگیر آرام کردن آرسام بود که خودش را از گریه هلاک کرده بود و من هر کار میکردم آرام نمیگرفت. نمیدانم شاید هم طپش های قل*ب بیقرار مرا حس میکرد که هر دو آرام و قرار نداشتیم.

کجا داشتم میرفتم؟ با چه امیدی؟ به چه پشتوانه‌ای؟ ته این بیراهه قرار بود بهشت را ببینم؟ من که شک داشتم!

ماشین که از حرکت ایستاد دور و برم را نگاه کردم. به ساحل رسیده بودیم اما نه شبیه به گمرک بود و نه پلاژ و ساح

ل تفریحی. انگار این نقطه از ساحل نه اسم داشت نه در نقشه آمده بود. خالی و بدون سکنه و همین ترسم را بیشتر میکرد. انگار ترسم را روی پیشانی ام دیکته کردم که حمید فهمید و گفت:

- نترسید خانم آبان هیچ اتفاقی نمیفته. عارف کارش همینه. یه عمر با همین قایق برده و آورده آب از آب تکون نخورده. من به زن داداشم که بد پیشنهادی نمیدم.

خواستم بگویم خدا کند اما با دیدن قایقی که از وسط ناکجا آباد در دریا پیدا شد دهانم بسته شد. این قایق چوبی زوار در رفته قرار بود تا دوبی برود؟ با پیدا شدن قایق سر و کله دو جوان هم از دور پیدا شد. کیف روی دوش یکی از آنها حتی از همان دور هم پیدا بود که کاور گیتار است و دیگری هم یک کوله و یک کیف به همان شکل اما کوچکتر در دست داشت. چقدر خنده دار که این همه پیدا بود برای رسیدن به آرزوی لس آنجلسی‌شان عاظم سفر هستند. از دور دستی برای حمید تکان دادند و پرسیدند:

به بهشتم برگرد

- به موقع رسیدیم؟

جلوتر آمدند و چهره شان در نور موبایل حمید پیدا شد. چقدر جوان بودند شاید هجده ساله. خانواده هایشان از اینطور رفتن شان خبر داشتند؟

حمید مشغول گپ و گفت با آنها شد توجهی نکردم و روی تخته سنگ نزدیکی نشستم و آرسام را روی پا نشاندم و سرش را به سینه ام تکیه دادم. پسر طفل معصومم از شدت گریه خوابش برده بود. گوشی همراهی که سامان لحظه آخر دستم داده بود را از جیب مانتویم درآوردم و مشغول تایپ کردن شدم:

- قایق اومد. پام میخواد بره قل*بم پیش نمیره. بدون تو کجا برم سامان؟

چند دقیقه بعد صفحه کوچک چشمک زن موبایل خبر از رسیدن پیام داشت:

- بدون من میری ولی زیاد طول نمیکشه که بیام پیشت. من بخاطر زندگیمون این دوری تحمل میکنم، تو هم بخاطر من تحمل کن.

دستم از حفظ روی دکمه های موبایل که حروفش به مرور زمان پاک شده بود رفت و تایپ کرد:

- دلم شور میزنه. میخوام برگردم، میرم همه چیز رو گردن میگیرم برای پرونده حضانت هم وکیل میگیریم نمیذارم پسر رو ببرن پرورشگاه.

فقط یک خط نوشت:

- قبلا در این باره حرف زدیم انگشت نگاری که تموم بشه میفهمن صرب و شتم کار تو بوده از طرفی حال امید هیچ خوب نیست اگر بمیره تو محکوم به قتل عمدی. من نمیتونم وایسم بینم تنها دلیل زندگیم رو ببرن پای چوبه دار. تنها راهش رفتن سامیا. زیاد طول نمیکشه که منم بیام پیشت. اصلا اگه ممنوع الخروج از استان نبودم همین امروز با هم میرفتیم بخاطر من این یه ذره رو تحمل کن.

صدای حمید باعث شد دل از جواب دادن بکنم:

- خانم آبان اجازه بدین معرفی کنم. رفقای گل من امیر و امین عزیز که صداشون محشره و استعدادشون تو این آب و خاک داره هدر میره. میخوان بسلامتی برن اونور که جهانی بشن.

به بهشتم برگرد

خنده ام اینبار بدون گریه اما به همان تلخی بود. چقدر این حرفها بوی کلیشه میداد، یک کلیشه دروغ، تصویری از قصر مقوایی که هیچ محکم به نظر نمیرسید. من دلم به حال خانواده هایشان میسوخت، آنها به حال خود دل نمیسوزاندند؟

سر سری سری تکان دادم و دهان باز نکردم مبادا هیچ کدام از افکارم به گوش آنها برسد و به شعار پوشالی محکوم شوم. خود من همسفر آنها بودم چطور قرار بود به آنها ثابت کنم وقتی جایی در بین هموطنان خود نتوانند داشته باشند چطور میخواهند در دل یک مشت غریبه که برای برادر خودشان هم جایی در قل*بشان نیست جا باز کنند! نگاهم به روی دکمه های موبایل برگشت و در حال نوشتن شنیدم که حمید مرا به آنها سپرد و خواست در طول سفر هوایم را داشته باشند:

- خیلی دوست دارم سامان، همیشه داشتم. فرصت نشد هیچ وقت بهت بگم اما از روز اول، از همون ترم اول من دیوونه ات بودم. دیوونگیام بخاطر نگه داشتن تو و زندگیمون بود. منو بخاطر دیوونگیام که ما رو به این روز انداخت ببخش.

صدای حمید باز باعث شد چشم از گوشی در دستم بردارم:

- خب دیگه قایقم پهلو گرفت. دیگه باید برید. به سمتم آمد و آرسام را از آغوشم بیرون کشید تا بتوانم از روی تخته سنگ بلند شوم مرا تا کنار قایق همراهی کرد و بعد از ورودم به عرشه قایق آرسام را به آغوشم بازگرداند و بیره گوشی در دستم حواسم را پرت کرد. صدای صاحب قایق از پشت سرم شنیده شد:

- همیشه گوشی بیارین تو قایق با همین گوشیا راحت میتونن ردمون رو بززن.

دست حمید به سمتم دراز شد و گفت:

- بدین من خانم آبان. خیالتون راحت میرسونمش دست سامان.

دلم به از دست دادن گوشی ساده عاریه ام پیش نمیرفت، من از سامان یک پیام ناخوانده داشتم آن هم درست بعد از اینکه پس از این همه سوال به او اعتراف کرده بودم عشق اول و آخرم بوده و هست. تا آن پیام را نمیخواندم دلم برای رفتن آرام نمیگرفت.

- بده دیگه خواهر من دست دست میکنی چرا تا صبح که وقت نداریم. باید بریم که تا گرگ و میش هوا برسیم.

به بهشتم برگرد

نگاهم به سمت مرد بی اعصاب پشت سرم رفت و در یک لحظه متوجه نشدم حمید چطور گوشی را از دستم قاپید و نگاه من به چراغ چشمک زن صفحه کوچک گوشی خیره ماند.

دلَم شور میزد، همان دلی که کنار گوشی یازده دو صفر قدیمی سامان جا مانده بود.

"سامان"

صدای بلند موسیقی باعث میشد سردردم بیشتر شود. نگاهم به نوید افتاد که به دنبال دوقلوهایش از این سر تالار به آن سر می‌دوید تا بلکه بتواند شیطنت‌شان را کنترل کند. دلَم گرفت برای نبودن پسرَم که اگر بود همدست با دوقلوها شیطنت میکرد و قتی خسته میشد به سمتم میدوید و روی شانه ام استراحت میکرد. کسی به شانه ام زد:

- پاشو انقدر نشین. عروسی برادرته مثلاً. چهار روز غیبت زد بعدم که اومدی مثل برج زهرماری.

برگشتم و به طنین که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم و طعنه زدم:

- خیالت راحت واسه تو یکی عسل نمیشم.

ماهان از دور صدایم کرد:

- سامان.

خواستم بروم و از او دور شوم. تحملش را نداشتم اما صدای پر طعنه اش پایم را بر زمین چسب کرد:

- همسر عزیزت کجاست؟ مامانِ ماهان میگفت دعواتون شده ول کرده رفته.

دستم مشت شد و شدیداً با خود درگیر بودم که این مشت را پای چشم‌های بزک کرده اش نکارم. جوابی به حرفش ندادم و رفتم، حرفی با این دختر نداشتم. به سمت ماهان رفتم و سر در گوشش کردم که صدایم را وسط این همه سر و صدا بشنود:

- جانم داداش چی میخوای؟

- چی میگفت طنین؟

به بهشتم برگرد

ماهان در جریان ماجرای من و طنین بود، ماهان در جریان کل ماجراهای زندگی من بود.

- هیچی ولش کن.

برای فرار از نگاه دقیقش سرم را به سمت ترانه خم کردم و با محبت پرسیدم:

- احوال عروس خانم، چیزی لازم نداری بگم بیارن؟

ترانه ل*بخند غمگینی تحویلیم داد و با حاضر جوابی گفت:

- چرا بگو یکی خنده های تورو بیاره، دلم میگیره تو رو با این حال میبینم.

برای خاطر او خندیدم، فهمید مصنوعی ست ل*بخندش غمگین تر شد. از خودم بدم آمد که بهترین شبشان را دارم به گند میکشم. بهترین راه دور بودن بود تا نبینند حال من اصلا مناسب شریک شدن در شادی شان نیست. با سر به دنبال دلسا گشتم و وقتی او را گریان در آغوش نغمه دیدم بهانه ام را بدست آوردم:

- برم ببینم دلسا چرا گریه میکنه.

رفتم اما سنینی نگاه هر دو نفرشان را تا وقتی به کنار نغمه رسیدم حس کردم. بی حرف دستم را برای به آغوش کشیدن دلسا دراز کردم ولی نغمه بی حرف دلسا را به من نداد، در حالی که او را به من می سپرد توضیح داد:

- دلش مامانش رو میخواود. هلاک کرد خودش رو از بس گفت "ما".

دستم را دو طرف تن طریف دختر حلقه کردم و او را مقابل صورتم گرفتم و با لحن کودکانه ای که همیشه سامیا با بچه ها داشت گفتم:

- آره بابایی؟ مامانتو میخواوی که گریه میکنی؟ منم مامانتو میخواوم ولی ببین گریه نمیکنم

صورتم را در شکم کوچکش فرو بردم و قلقلکش دادم و گفتم:

- نباید گریه کنی که، بخند بابا.

با خودم تکرار کردم "بخند، بخند"

نغمه دلسا را از دستم کشید و نق زد:

به بهشتم برگرد

- بده من تو با این حالت که بیشتر بچه و گریه میندازی.

به صدای نغمه گوش ندادم. نگاهم روی لکه اشکی که پیراهن سفید و ساتن دلسا را خیس کرده بود ماند. کی این عذاب تمام میشد؟ این مهدی کجا بود؟ آن معجون های فراموشی لعنتی را کجا برده بود؟ من باید فراموش میکردم، باید فراموش میکردم چند روز قبل در همین ساعت با مهندس نیک نژاد بر سر اینکه من خوشبخت ترین مرد دنیا هستم کل کل میکردم.

سال ها منتظر چنین روزی بودم. که یکبار هم شده عشق پیروز شود و ماهان به مراد دلش برسد. خودم به عشقم نرسیده بودم حسرت به هم رسیدن عشاق را داشتم اما حالا که بعد از این همه سال این روز رسیده بود به نظرم عشق غمگین تر از آن بود که در افسانه ها گفته بودند. این همه جنگیدن برای رسیدن به غم عاقلانه نبود. این غم چنان مرا میخورد که چیزی از بهترین شب عمر رفیقم نفهمیدم.

به خانه که رسیدم دلسا را در سبدهش خوابندم و بی توجه به بی قراری های مادر ماهان همانطور بدون تشک و بالش روی زمین دراز کشیدم. شب قبل را نخوابیده بودم سنگینی نگاه سامیا که فکر میکرد من خوابیده ام و او میتواند به جای تمام روزهای دوری نگاهم کند اجازه خوابیدن نمیداد. دست آخر هم از دست نخوابیدنش کلافه شدم او را در آغوش کشیدم و بدون اینکه چشم باز کنم تا چشم های خیسش را بینم سرش را به سینه ام فشار دادم و غریدم " بخواب " گریه ای که مابین نفس هایش مخفی شده بود بی هوا آزاد شد و من به خودم لعنت فرستادم که خواب نبودنم را به رخ کشیدم. خوش به حال زن ها گریه کردن را برایشان قدغن نکرده بودند. من هم دلم سبک شدن میخواست. دلم خواب میخواست یک خواب طولانی که بعد از بیدار شدن سامیا را کنارم بینم، بینم تمام این روزهای سخت تمام شده و دیگر کسی قدرت جدا کردن ما از همدیگر را ندارد، اما انگار به قول حضرت حافظ قرار نبود عشق به این آسانی باشد.

فردا روز دیگری بود، روز بسیار سخت تری. نزدیک به صبح به زحمت خوابم برد و خورشید هنوز درست وسط آسمان جا خوش نکرده بود که با صدای زنگ تلفن از خواب پریدم. چشم باز کردن سخت بود با همان چشم بسته مکان صدا را دنبال کردم و گوشی را برداشتم:

- الو؟

- الو همراه آقای آبان؟

- بله، شما؟

به بهشتم برگرد
- جنت نژاد هستم ا

ز خدمات بیمارستان طالقانی.

یادم آمد همان مرد تی به دست بود که پولی در جیبش گذاشته بودم تا اگر اتفاقی برای آن مردک ملعون افتاد قبل از همه خبرم کند. از ترس نازل شدن بلایی که از آن میترسیدم خواب از سرم پرید و خودم هم از جا پریدم و مرد بی خیال حال من سرخوشانه ادامه داد:

- مژده بدین آقا. مریض تون به هوش اومده. از پرستارا پرسیرم گفتن شکر خدا خطر رفع شده.

باورم نمیشد که یک روز از خوب بودن حال این مرد شکرگزار باشم. خندیدم و گفتم:

- خوش خبر باشی همین الان میام سمتت مژدگونیت هم میارم. خداحافظ

صبر نکردم برای مزدگانی که درخواست کرده بود تعارف هم تکه پاره کند گوشی را قطع کردم و از جا برخوایم. با پیراهن و شلوار مجلسی و بر روی زمین خوابیدن معلوم بود که خواب خوبی نصیبم نشده اما الان اینها کم اهمیت ترین نکات زندگی من بود. باید سعی میکردم این دزد ناموس وقیح را راضی به رضایت و دادن حضانت کنم، حالا به هر طریقی که شده بعد از آن میتوانستم زندگی ام را برگردانم.

ل*باسهایم را از تن درآوردم و بدون اینکه طبق عادت دوش بگیرم. شلوار جینم را که از ل*به ی کمد دیواری آویزان بود برداشتم. پیراهنم را با پیراهن اسپرت سورمه ای که تنها پیراهن اتودارم بود عوض کردم و بعد از برداشتن کیف پول و گوشی ام، صورت غرق خواب دلسا را بوسیدم و از اتاق بیرون زدم.

نوید و مهدی و نغمه دور سفره صبحانه نشسته بودند و بی توجه به مادر ماهان که هنوز هم برای دوری از پسرش گریه میکرد، صبحاته میخوردند و من حتی نمیتوانستم درک کنم پسری که همیشه از آنها کیلومترها دور بوده که ازدواج کردنش ناراحتی ندارد. دور تر از این که قرار نبود بشود!

نغمه اولین نفر بود که متوجه من شد و شروع به بازپرسی کرد:

- کجا باز؟ حواست هست از وقتی اومدی اهواز قرار نداری؟

حواسم بود، خوب به این که آه آناهیتا در این شهر به دنبالم است، حواسم بود.

به بهشتم برگرد

به سمت میخ کنار آشپزخانه رفتم و در حال برداشتن سوییچ ماشین سامیا که با خود از مقابل خانه آن ملعون آورده بودم گفتم:

- یه کاریبرام پیش اومده باید برم. حواست به دلسا هست نغمه جان؟

لقمه نان و کره و مربایی که برای خود گرفته بود را به سمتم گرفت و گفت:

- خیالت راحت، حواسم بهش هست. تو برو به کارت برس فقط تا شب باید خونه رو پس بدیم برگردیم کیش، میرسونی خودت رو؟

نمیدانستم. یک صبح تا شب برای راضی کردن یک دزد خوشبختی کافی بود؟ صادقانه جواب دادم:

- نمیدونم انشالله میرسم نرسیدم هم وسایل من و دلسا هم جمع کنید با خودتون ببرید خودم رو توی راه بهتون میرسونم.

تو جهی به لپ های رگ به رگ شده و نگاه شکاک نوید نکردم و با یک خداحافظی سرسری از خانه بیرون زدم.

در چشم بهم زدنی به بیمارستان رسیدم. ماشین را پارک کردم و بدون توجه به فریادهای مردی که ادعا میکرد در حال عقب عقب آمدن به این جای پارک بوده به سمت بیمارستان دویدم. وقت تنگ بود برای من یک دقیقه زودتر هم یک سال حساب میشد. خبری از سامیا نداشتم و این بی خبری دلم را آشوب کرده بود. به سمت ای سی یو رفتم و از پرستاری که در حال خروج از بخش بود حال امید را جویا شدم:

- ببخشید آقای افخمی به هوش اومدن؟

نگاهی به سر تا پای من کرد و به جای جواب سوالم پرسید:

- چه نسبتی باهاش داری؟

چه باید میگفتم؟ میگفتم من ضاربش هستم؟ پرستار پر مشغله تر از آن بود که منتظر پاسخ من بماند. راهش را گرفت و در حال دور شدن جواب داد:

- منتقلش کردن بخش.

به بهشتم برگرد

خوشحال نفس عمیقی کشیدم. اینطوری دیدنش راحت تر بود. به سمت بخش رفتم و با دادن کمی عیدی توانستم حراست را راضی به ورودم کنم. شماره اتاق را از استیشن پرستاری گرفتم و بدون در زدن وارد شدم. در باز که نیازی به دق ال*باب نداشت. سرکی داخل اتاق کشیدم و دیدمش که کنترل به دست شبکه های تلویزیون را بالا و پایین میکرد. عجیب دلم میخواست اینبار خودم بکشمش، زندگی من را به خاک سیاه نشانده بود و خودش نشسته بود و با خیال راحت تلویزیون تماشا میکرد!

به چهارچوب در تکیه دادم و با سرفه مصلحتی حواسش را به خودم جلب*ب کردم. نگاه از تلویزیون گرفت و به من نگاه انداخت. مرا که آنطور حق به جانب کنار در دید پوزخند زد و گفت:

- خوبه خوشم میاد وقت رو تلف نمیکنی ولی یادته که بهت چی گفتم؟ این بار شرط رضایتم فقط همونه که قبلا گفتم، باید طلاقش بدی.

خندیدم. خندیدنم دست خودم نبود، یعنی بود اما بیشتر از دلخوشی برای درآوردن حرص آن مردک وقیح ناموس دزد بود. خوب که خنده هایم را کردم یک تای ابرویم را بالا انداختم و یک قدم وارد اتاق شدم و با لحن حق به جانبی گفتم:

- واقعا فکر کردی اومدم رضایت بگیرم؟ نه، دیگه بهش احتیاج ندارم. دیگه حتی دستت بهش نمیرسه که بخوام بترسم با رفتارت آزارش بدی.

در چشمانش زل زدم و با اعتماد به نفس ادامه دادم:

- زنم رو فرستادم رفت. برای حضانت پسر هم وکیل گرفتم. خودت خوب میدونی که قانون بخاطر وضعیت جسمیت بهت حضانت نمیده. تا جایی که من میدونم هم از طرف خانواده پدری ولی دیگه

ای نداره. حضانت رو به مادرش هم که ندن به دایی اش حتما میدن

همین را میخواستم، رنگ ترس را در چشمانش دیدم و اعتماد به نفسم بیشتر شد:

- به برادر زن عزیزم زنگ زدم گفتم سریع خودش رو برسونه درخواست حضانت بده. برگ برنده ات هم از دست رفت، حالا میخوای چیکار کنی؟ چطوری میخوای زن منو بترسونی؟ با رضایت ندادن؟ دیه اش رو میدم. دیه نمیخوای؟ زندانش رو میکشم ولی نمیزارم حتی فکر زن من از سرت رد بشه.

به بهشتم برگرد

هر بار که زخم را با تاکید میگفتم رگ گردنش را میدیدم که ورم میکرد و فکش که میلرزید. صدای مجری شبکه خبر که پیاز داغ حملات تروریستی در فلان کشور را بیشتر میکرد تمرکز را بر هم زد. کمی مکث کردم تا سر رشته کلام به دستم برگردد و ادامه دادم:

- ولی با همه اینها من آدم منصفیم. میدونم این کارایی که کردی از سر ناچاریت بوده، کسی رو واسه خودت نداشتی که تو این وضعیت کمکت کنه واسه همین من میخوام بهت کمک کنم. برات یه پرستار میگیرم که محتاج همسایه هات نباشی. ماهی یکبار هم پسر تو میارم ببینی. به شرطی که همین امروز رضایت بدی و پرونده بسته شه.

نمیدانم شاید همان رگ گردنش بود که ترکید که صورتش این همه قرمز شد و بی توجه به حال بد بیمار تخت کناری فریاد زد:

- فکر کردی من احمقم؟

باز هم صدای مجری شبکه خبر در گوشم نشست و حواسم را از اراجیف نامرد روبه‌رویم پرت کرد:

- غرق شدن قایق مهاجران غیر قانونی ایرانی در آب های نیلگون خلیج فارس.

قل*بم از حرکت ایستاد. ل*ب های مرد را میدیدم که تکان میخورد و رگ های چشمش که یکی یکی پاره میشد و چشمانش را کاسه خون کرده بود اما صدایش را نمیشنیدم. صدای مجری شبکه خبرم در مغزم اکو برداشته بود و مرتب تکرار میشد. "غرق شدن قایق مهاجران غیر قانونی ایرانی در آب های نیلگون خلیج فارس".

بی اراده کنترل را از دست امید کشیدم و بی توجه به داد و هوار هایش به سمت تلویزیون برگشتم و صدا را زیاد کردم.

این مرد بی عقل چه میگفت؟ دریای طوفانی؟ تعداد بیش از حد مجاز مسافرین؟ فرسودگی قایق؟ اینها همه دلیل نمیشد برای کشتن من. من میمردم، اگر این اراجیف راست بود من میمردم. نه، نه نباید باور کنم. تلویزیون دروغ میگوید. این سیاه نمایی ها دیگر برای چیست؟ خجالت نمیکشند که دم عیدی میخوانند خانه‌ی مرا روی سرم خراب کنند! باور نمیکنم، نباید باور کنم.

دست در جیب کردم و گوشی ام را بیرون کشیدم. دست های احمق نلرزید، همه حرفهایشان دروغ است باور نکنید. چرا باور میکنید!

به بهشتم برگرد

شماره اش چند بود؟ آن شماره غیر رُند لعنتی که روی گوشی قدیمی من جا خوش کرده بود چند بود؟ یادم نمی‌آمد. به سراغ جعبه پیام‌ها رفتم و سعی کردم نگاهم دوی پیام آخرم ننشینند. اگر آن پیام را می‌دیدم خون به پا می‌کردم. خون! چرا این تصاویر لعنتی از غرق شدن قایق پر از خون بود. این همه خون برای چند مهاجر طبیعی بود؟ همه شان که نمرده بودند شاید فقط یکی دو نفر آدم مسن که عمرشان را کرده اند. آه پس این آیکون تماس لعنتی را کجای تنظیمات گوشی گذاشته اند؟ اینجاست پیدایش کردم. کاش امید ابله خفه میشد، کاش خفه میشد قبل از اینکه خودم خفه اش کنم. چرا جواب نمیدهد؟ سامیا جواب بده، بردار خانمم. جوابم را بده.

- الو؟

صدای مرد غریبه باعث ایست قل*بی دومم شد. او دیگر کیست که گوشی همسر مرا...

- الو سامان.

حمید بود؟ گوشی سامیا دست حمید چه میکرد؟ نکند... وای خدایا شکرت. سامیا سوار آن قایق مسخره فرسوده لعنتی نشده بود.

- سامان... داداش.

صدایم را صاف کردم. نباید کسی میفهمید من انقدر زود خودم را باخته بودم:

- جانم داداش. همینجام. گوشی رو میدی دست خانمم بی زحمت؟

این گریه‌های مسخره حمید چه معنایی داشت؟ خدا با من شوخی اش گرفته بود؟ چطور این همه ایست قل*بی داشتم و هنوز زنده بود! زبانم بیشتر از ادای چهار حرف نچرخید:

- حمید!

گریه اش شدید تر شد. اوج گرفت و با فریاد خدا را صدا کرد و من اینجا شدیداً به دنبال ذره ای هوا بودم. ریزگردهای احمق در بیمارستان هم دست بردار نبودند؟

- داداش به خدا شرمندتم. هرچی بگی هرکار کنی حق داری. به خدا از لحظه ای که شنیدم دارم زنگ میزنم به عارف، جواب نمیده. چه خیریتی بود که من کردم؟ کاش زبونم لال میشد حرفت رو قبول نمی‌کردم.

به بهشتم برگرد

چه میگفت این مردک روانی؟ من فقط میخواستم با همسر من که سوار آن قایق لعنتی نشده بود حرف بزنم، بی اراده فریاد زدم:

- چی میگی حمید؟ گوشی رو بده خانمم ببینم این دری وریا چیه میگی؟ سامیا که سوار اون قایق نشده.

گریه اش اوج گرفت، نفسم بند آمد. کاش خون به مغزم نرسد، نمیخواهم؛ نمیخواهم معنی این اشک ها را درک کنم:

- به خدا ماهی چندبار میرفت و میومد، کارش همین بود اصلا از اینور مسافر قاچاق میکرد از اونور جنس قاچاقی میاورد. دم عیدی بخاطر کنسرتها شلوغ تر بود. تعدادشون زیادی، زیاد بوده این بلا رو به سرمون آورده. آخه منه احمق از کجا باید میدونستم اینجور میشه که زبون لال شده ام رو نمی چرخوندم و وقتی بهم گفتم باشه نمیگفتم. سامان جان من واقعا متاسفم.

صدایم تحلیل رفت:

- برای چی متاسفی؟

باز هم اشک ریخت و زار زد:

- بهت تسلیت...

نه نباید اجازه میدادم این اراجیف را درباره سامیا بگویند. میان حرفش پریدم و داد زدم:

- خفه شو، خفه شو، خفه شو. زن و بچه من زنده ان. به خودت تسلیت بگو که واسه گفتن این اراجیف قراره به زودی خودم خفه ات کنم.

تلفن را قطع کردم حتی اجازه ندادم بخواهد مرا به باور آن دروغ ها راضی کند. باید می رفتم. باید از کسی خبر راست را می گرفتم. از چه کسی؟ چه کسی از حال زن من باخبر بود؟

صدای از ته چاه درآمده امید باعث شد برگردم و به چهره رنگ پریده اش نگاه کنم:

- سامیا سوار همین قایق بوده؟

داشت پس می افتاد؟ داشت بخاطر شنیدن خبر دروغ مرگ همسر من پس می افتاد؟ پس چرا اصلا تمایلی به جویدن خرخره اش نداشتم؟

به بهشتم برگرد

اولویت من چیز دیگری بود. نگاهم به صفحه تلویزیون برگشت و به دنبال رد و نشانی از "تماس با ما" بودم که چشمم به کوله‌ی نارنجی سامیا افتاد. خودم آنرا برای سامیا خریده بودم. آرسام از رنگش خوشش آمده بود و چقدر با سامیا خندیدیم وقتی به این نتیجه رسیدیم که اگر رنگ مورد علاقه پسرمان نارنجی باشد آرسام چقدر در ل*باس نارنجی خنده دار خواهد شد. آن روزها چرا انقدر دور به نظر می‌رسید؟ من دلم دوباره همان خنده‌های در اوج بدبختی را میخواست. آن کیف نارنجی لعنتی وسط آن دریای خونخوار لعنتی تر چه میکرد؟

زمین چرا می‌لرزید؟ دنیا چرا دور سرم می‌چرخید؟ زمین زیر پای من خاک بود یا مرداب؟ چرا مرا به سمت خودش میکشید؟

خیره به کیف نارنجی با زانو روی زمین فرود آمدم. نیوتون احمق چرا از پایین ریختن بی اراده اشکهایت جاذبه را کشف نکردی؟ حتما باید یک سیب در سرت فرود می‌آمد؟

صدای گریه امید

روی اعصابم راه رفت:

- پس توی اون قایق بوده؟ آخرش کار خودتو کردی؟ بخاطر لجبازی با من پسر رو کشتی؟ زن خودت رو کشتی؟ زن خودت را با لحن طعنه آمیزی گفت و من مصیبت دیده طاقت کنایه نداشتم. از جا پریدم و به سمتش یورش بردم. یقه ل*باسش را در مشت گرفتم و عربده زدم:

- من کشتمش؟ من؟ تو فراریش دادی. با من زندگیش خوب بود، داشتیم زندگیمون رو می‌کردیم تو اومدی منو به خاک سیاه نشوندی. تو با قلدر بازیات اعصاب زن منو تحریک کردی. میدونستی نقطه ضعفش چیه. با همون روشی که سری قبل روونه تیمارستانش کردی پیش رفتی که باز دیوونه اش کنی. فکر کردی نمیدونم خودت خوب میدونستی دیگه نمیتدنی حضانت بچه رو بگیری! فکر کردی فقط خودت زرنگی؟ خوردی؟ چوب زرنگیت رو خوردی؟ چوب بازی با زندگی مردم رو خوردی؟ بخاطر لجبازیات، پسرت زیر همون آبی که کیف نارنجیش روش شناوره. حالا خوشحال باش. به آرزوت رسیدی زندگیم رو خراب کردی، زنم رو ازم گرفتی. با صدای بلند بخند. بچه ات و مادر بچه ات رو تو به کشتن دادی.

به بهشتم برگرد

نماندم که باز اشک هایش را ببینم به سمت در رفتم و برای همیشه از آنجا رفتم. من دیگر با این مرد ابله پاک باخته کاری نداشتم.

تماس با روابط عمومی شبکه خبر را قطع کردم و سوار شدم. استارت که زدم قبل از هر کاری تلفن را به سیستم پخش ماشین وصل کردم و در حال بیرون آمدن از پارک شماره‌ی نوید را گرفتم:

- جانم عشقم؟

صدای پر از نشاط نوید مثل سوهان بر روح زخم خورده‌ی من بود. انگار که دلم نمیخواست تا وقتی من خبر خوبی به دست نیآورده‌ام هیچ کدام از آدم‌های دنیا احساس شادی داشته باشند. بینی ام را بالا دادم و صدایم را صاف کردم و گفتم:

- سلام خوبی؟

انگار با تمام صحنه سازی هایم حالم را فهمید که کمی جدی شد و محتاط پرسید:

- مرسی، تو خوبی؟

خبری از حالم ندادم. انقدر امروز دروغ شنیده بودم که ظرفیتم پر بود ولی راستش هم نگفتم:

- نوید یه کار فوری برام پیش اومده دارم میرم تهران.

-تهران؟ تو تهران چکار داری آخه؟ تو ول عمرت پات رو از جنوب نقشه اونورتر نداشتی. چه کاری واست تهران میشه بوجود اومده باشه آخه؟

تحمل سین جیمش را نداشتم. از بعد از ازدواج با نغمه لنگه خودش شده بود. باز بدون جواب به سوالش بحث را پیچاندم:

- زنگ زدم بگم دل‌سا با خودتون ببرید کیش، رسیدم کیش میام دنبالش. خداحافظ.

به بهشتم برگرد

حتی فرصت سوال بعدی را به او ندادم و تلفن را قطع کردم و موقتا نغمه و نوید را در بلاک لیست قرار دادم جفتشان را میشناختم انقدر پیگیر بودند که تا خود تهران یک در میان زنگ کشم کنند و وادار به اعتراف شوم. نمیخواستم برای کسی اعتراف کنم با دست خودم زندگیم را به آب سپرده بودم.

نت گوشی را روشن کردم و در حال انداختن در جاده کمرربندی شماره سفارت امارات رو سرچ کردم. مشغول بود، دوباره و دوباره و چند باره شماره گیری کردم و بالاخره انگار کسی آن سوی خط از دستم خسته شد و جواب داد، از ترس اینکه قطع کند حتی اجازه ندادم حرفی بزند سریع گفتم:

- سلام ببخشید من خبر غرق شدن قایق رو امروز شنیدم. زن و بچه من تو اون قایق بودن آقا گفتن باید خبر سلامتیشون رو از سفارت پیگیری کنم.

بی رحمانه و کاملا ماشینی گفت:

- فعلا خبری نشده هر خبر جدیدی رو به صدا و سیمای ایران ابلاغ میکنیم. خدانگهدار.

قطع کرد. به همین راحتی قطع کرد. دوباره شماره را گرفتم و باز هم مشغول بود.

نزدیک به نیمه شب بود که به تهران رسیدم و مستقیم به سمت سفارت راندم، درها بسته بود و التماس های من برای گرفتن خبری حتی از مامور حراست به سرانجام نرسید. به ماشین برگشتم و سرم را روی فرمان گذاشتم. من تا خبر سلامتی زن و بچه ام را نمیگرفتم از در این سفارت خانه قدمی کنار نمی رفتم.

با صدای تقه هایی که به شیشه ماشین خورد از جا پریدم. کمی اطرافم را نگاه کردم و با درک موقعیت به سمت شیشه های دودی ماشین برگشتم و با دیدن حمید پشت شیشه مثل با نهایت سرعت در ماشین را باز کردم و بیرون پریدم و حتی اجازه توضیح ندادم و رگباری پرسیدم:

- خبری شده؟ دیدنش؟ پیداش کردن؟ حالش خوبه مگه نه؟

در جواب تمام سوالاتم نگاه شرمگین و غمکینش کافی بود تا مثل باد لاستیک خالی شوم. دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

- نگران نباش، انشالله که حالش خوبه، منم به چندتا از رفقایم سپردم اونجا برام آمار بگیرن. به خدا من پیگیرم از چشم من نبین.

به بهشتم برگرد

با آنکه دلم میخواست خرخره اش را بجوم که صد هزار بار در جواب نگرانی های من گفته بود "خیالت راحت، امن تر از این راه سراغ ندارم اصلا این عارف ما مشهوره به اینکه همیشه بی خطر میره و برمیگرده" ولی بخاطر همان چند نفر آشنایی که گفته بود آن سمت این آب های لعنتی سراغ دارد شکیبایی کردم:

- نه بابا تقصیر تو چیه خودم نباید این غلط رو میکردم.

اشاره ای به دفتر سفارتخانه کرد و پرسید:

- حالا باز میکنن؟ تعطیلات عیده گمون نکنم خبری بشه.

نگاهی به جمعیتی که مقابل در سفارت تجمع کرده بودند و با زاری التماس دنبال خبری از عزیزانشان بودند انداختم و گفتم:

- نمیدونم ولی خب باید یکی بیاد جواب این همه آدم رو بده. تو چا برداشتی اومدی؟

ل*بخند بی ربطی تحویل داد و گفت:

- میدونستم سریع خودت رو میرسونی اینجا نخواستم تنهات بزارم.

نمیتوانستم از او تشکر کنم. دلم به تشکر کردن از این مرد نمی رفت. آهی کشیدم و به گوشی قدیمی ام که در دست هایش بود نگاه کردم. گوشی را دو دل به سمتم گرفت و گفت:

- نباید با خودشون گوشی میبردن که یوقت ردیابی نشن، قبل از سفر گوشیش رو داد به من.

گوشی را از دستش قاپیدم. این شی کوچک کم ارزش الان برای من میلیون ها می ارزید. قبلا از رفتن از این خاک این ماسک آخرین چیزی بود که سامیا لمس کرده بود. دکمه قفلش را زدم و به علامت تماس های بی پاسخ و پیام خوانده نشده ی آن نگاه کردم. تمام تماس ها از من بود به سراغ جعبه ی پیام ها رفتم و پیام خوانده نشده اش را باز کردم. آخرین پیامش از من بود:

- نمی خوام بری، برگرد.

به بهشتم برگرد

دست حمید که روی شانه ام نشست تازه به خودم آمدم. انقدر محکم گوشی را در دستم فشرده بودم که قابش شکسته بود و شکسته اش در دستم فرو رفته بود. بی اراده روی زمین نشستم و بی مشتوانه به تاینر ماشین تکیه دادم. گوشی را چند بار به پیشانی کوبیدم و زار زدم:

- پیام آخرم رو نخونده، اگه میخوند نمیرفت. اگه میخوند الان کنار همدیگه بودیم. اگه میخوند الان زنده بود.

حمید مقابلم روی سر پنجه پای راستش نشست و سعی کرد نعره های جانکاه مرا آرام کند:

- زنده ست سامان جان. انشالله که زنده ست. نگرانش نباش. انشالله خبر خوش رو همین امروز میگیریم.

خبر خوشی نگرفتم. خسته رفته بودم، درمانده برگشتم. درست مثل امدادگری که به منطقه زلزله زده ای اعظم شده، صبح پر امید، آوار برداری را شروع میکند و شب خسته و بی رمق به این نتیجه میرسد که این آوار انقدر سهمیگن بود که کسی زنده نمانده.

سفارتخانه بالاخره التماس های خاتواده های چشم انتظار خبر را شنید و لیست بازماندگان را تا جلوی در آورد و قرائت کرد و اسم عزیزان من در بین شان نبود.

سامیا رفته بود و این جای تعجب داشت که من چطور هنوز زنده بودم. مگر چند آمپول آرامبخش و داروی خواب آور چقدر شفا بخش بود که میتواندست یک مرد را بدون نفس، مرده قلمداد نکند.

زندگی من از دست رفته بود و خنده دار بود که سایرین هنوز هم برای زندگی به من اصرار می کردند.

کل مسیر تهران تا کیش را یا خواب بودم و یا مست و ملنگ، اثر داروها نرفته، حمید قرص دیگری را به زور در دهانم جا میداد و التماس میکرد قورتش دهم. واکنش عصبی من وقتی که آن لیست سیاه لعنتی تمام شد و اثری از نام عزیزان من در آن نبود حسابی ترسانده بودش که نخواهد دوباره هوشیاری مرا تجربه کند.

ماشین روی سطح لندینگ کرافت که توقف کرد بالاخره از خواب اجباری دل کردم و با همان گیجی ناشی از قرص ها به دریا خیره ماندم.

گوشه ای روی زمین نشستم و سرم را به نرده ها تکیه دادم. انقدر گیج بودم که تنم تحمل وزن سرم را نداشت و با همان گیجی بی صدا اشک میریختم و زیر ل*ب به دریا بد و بی راه میگفتم و برایش خط و نشان میکشیدم. خود من اگر روزی مردی را میدیدم که با بیچارگی گریه میکند و دریا را تهدید به کشتن و نیستی و نابودی و به آتش کشیدن

به بهشتم برگرد

میکنند بی شک مُهر دیوانگی را در پرونده اش میکوبیدم و حالا دیوانه ای که مردم با انگشت به هم نشان میدادند من بودم.

به ساحل که رسیدیم باز حمید جورکش من شد. زیر بغلم را گرفت و کمک کرد تا کنار ماشین بروم و روی صندلی عقبش دراز بکشم.

گوشی ام را از جیبم درآوردم و قفلش را باز کردم و وارد گالری شدم. عکس قشنگش به من ل*بخند میزد و از قبل دیوانه ترم میکرد حیف که این قرص های لعنتی توانم را از من ربوده بودند و گرنه به ولله که آتش کشیدن کل خلیج فارس برای منِ دیوانه کاری نداشت.

- شماره نوید رو میگی؟

انگشتم را روی صفحه کشیدم و در حال خیره شدن به موهای سیاه بلندش بی رمق پرسیدم:

- شماره نوید واسه چیه؟

- نمیتونم که تورو اینجوری ول کنم به امون خدا، زنگ بزنم بیاد پیشت باشه تا من برم یه سر به خانمم بزنم برگردم.

پوزخند زدم و جواب دادم:

- نترس خودکشی نمیکنم. با خودکشی منو بهشت راه نمیدن اون وقت مجبورم اونجا هم ازش دور باشم تا تاوان اشتباهاتم بدم. میزارم به مرگ طبیعی بمیرم هرچند اینجور که معلومه روز مرگم زیاد هم دور نیست.

صدایش را برایم بلند کرد و طل*بکارانه پرسید:

- میشه خفه شی لطفا؟ شماره اش رو میدی یا برم جلوی خونه اش.

جوابی ندادم نه اینکه جوابی نداشته باشم اما چنان محو خنده های سامیا موقع باز کردن موهایش از چنگ دلسا شده بودم که جوابی به ذهنم نرسید. یعنی الان لابه لای این موها را مرجان های دریایی پر کرده؟ چقدر از اسم مرجان متنفرم، چقدر از اسم دریا نفرت دارم.

ماشین که ایستاد و حمید که پیاده شد از جا بلند شدم و نگاهی به اطراف انداختم. پسر احمق سکوت مرا رصایت پنداشته بود و به خانه ی نوید آمده بود. چقدر دلم میخواست پیاده شوم و تا خانه ی خودم را پیاده برگردم. دلم هوای خانه یمان را کرده بود. همان که دیوارهایش شاهد عشق پاکمان بود اما حیف که ماشین عشق من زیر پای حمید

به بهشتم برگرد

میماند. چقدر این ماشین را دوست داشت. یادش بخیر روزی که با هم برای دیدن ماشین رفته بودیم، چقدر زیبا شده بود و من چقدر از خوشی ل*بریز شدم وقتی فهمیدم خودش را برای من زیبا کرده است. ل*باس هایی که با سلیقه خودم خریده بودم چقدر به تنش می آمد. راستی تنش اکنون کجا بود؟ پیدایش کرده بودند؟ باید به امارات میرفتم، چه کسی قرار بود تن برگ گل من را شناسایی کند؟ خانواده اش؟ وای خدایا به خانواده اش باید چه میگفتم؟ میگفتم انقدر مرد نبودم که...

صدای جیغ گوش خراش نغمه حواسم را از افکارم پرت کرد.

بعد از یک روز هنوز هم نغمه مثل اشک بهار اشک می ریخت، نوید می رفت و برمی گشت و نق میزد که چرا به آنها چیزی نگفتم و من کلافه تر از آن بودم که بخواهم آنها را تحمل کنم. به خانه خودم فرار کردم و به تخت سامیا پناه بردم و هرچه بو کشیدم بوی او را پیدا نکردم، یعقوب چطور بعد از آن همه سال بوی پیراهن یوسف را شناخت؟ صدای زنگ در و فریاد "سامان باز کن یا درو میشکنم" نوید، نشانم داد که زیاد هم در پیچاندنشان موفق نبودم. به سمت در رفتم و آن را گشودم، نغمه قبل از نوید وارد شد و بنای داد و بیداد را گذاشت:

- بچه ای مگه؟ خودمون کم غم داریم که باید دنبال تو راه بیفتیم مبادا کار دست خودت بدی؟ بشین یه جا انقدر ما رو دنبال خودت نکشون.

باز اشکش در آمد و صدایش تحلیل رفت و گفت:

- من مثل اون خدایامرز صبور نیستم لوس بازیات رو تحمل کنم ها.

طاقت کلمه خدایامرز را برای سامیا نداشتیم، امد کسی که این حرف را زده بود نغمه بود، زنی که تمام این سالها کنار اشتباهات زندگی من مانده بود، نغمه تنها دوست سامیا بود چطور میتوانستم او را از خودم و این خانه برانم! نفسم را کلافه فوت کردم و با حال نزاری گفتم:

- نترسید خودم رو نمیکشم، فقط میخوام تنها باشم. میشه خواهش کنم برید خونه تون؟

باز هم فریاد نوید بلند شد، خوب میشناختمش غصه هایش به جای اشک، فریاد میشد و بیرون میریخت:

به بهشتم برگرد

- نخیر همیشه. درسته واسه جنابعالی غریبه شدیم ولی هنوز نه انقدر که تو این حال ولت کنم. بتمرگ یه گوشه و به این فکر کن چه خاکی به سر خودت و ما ریختی ولی حتی به اینکه ما رو کلا از زندگیت بندازی بیرون فکر نکن.

حریفش نمیشدم. قدرتی نداشتم، آخر مگر آدمی که زندگی‌اش را از دست داده توانی برای داد و فریاد دارد. امید به زندگی من الان کنار مرجان‌ها در کف دریا... آه از اسم مرجان و دریا متنفر بودم.

بی توجه به حضور آن دو مزاحم یا اینکه بچه‌ها را با چه کسی تنها گذاشته اند و به سراغ من آمده اند گوشه سالن کنار میز حاطره‌های سامیا نشستم. با چه ذوقی این میز را خریده بود و دور ساتنش را نواردوزی کرد، چطور بر سر عکاسی که قرار بود عکس‌ها را چاپ کند فریاد میکشید و بابت تاخیرش مواخذه‌اش میکرد. قابها را با دست خودش ساخت و هر کدام را با یک گواش رنگ کرد. چطور وقتی مسخره‌اش کردم که مثل بچه‌های پیش دبستانی نشسته و کاردستی درست میکند خندید و گفت میخواهد زندگی‌اش را با خاطرات قشنگش رنگی کند. کجا بود که ببیند در زندگی‌مان رنگی جز سیاه نمانده.

دستی روی عکسش که با بچه انداخته بود و خنده‌هایش از هر منظره‌ای دلفریب‌تر بود کشیدم. اثری از شیشه قاب عکس‌ها نمانده بود. همه‌شان را خودم شکستم و هیچ وقت فرصت نشد که دوباره برایشان شیشه سفارش دهم. شیشه‌های لعنتی به بازویش نشسته بود و جای بازوی او قل*ب مرا زخمی کرد. چطور معصومیت آن چشم‌های رمیده را فراموش کنم؟

صدای نوید هم باعث نشد چشم از عکس توی قاب بردارم:

- زنگ بزنم به ماهان خودش رو برسونه؟

صدایش آرام گرفته بود و دیگر فریاد نمیزد، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- نه نمیخواه به اندازه کافی عروسی شون رو زهرمارشون کردم نمیخواه ماه عسل شون رو هم بهم بزنم.

از جا بلند شدم و در حال رفتن به اتاق گفتم:

- اگر فکر نمیکنید قرص خوردم تا زودتر بمیرم، برم تو اتاق یکم بخوابم.

هر دو نگاهی به هم انداختند اما حرفی نزدند، نزدیک در اتاق بودم که صدای آهسته‌ی نغمه مانع حرکت شد:

- سامان من نگرانتم تو چرا گریه نمیکنی؟

به بهشتم برگرد

خشک شدم و چند لحظه مبهوت ماندم. درست شنیده بودم؟ به سمت نغمه برگشتم و با تعجب نگاهش کردم انگار خودش هم از حرفش پشیمان شد که سرش را به زیر انداخت و چیزی نگفت. پوزخندی به حالش زدم و گفتم:

- گریه واسه کسیه که عزیزش رو از دست میده، من کل زندگیم رو از دست دادم. مثل این میمونه برای از کله گوزنی که تاکسیدرمی شده پرسی چرا گوشتو که میبرم ازش خون نیادا! من مرده‌ام نغمه از آدم مرده انتظار زندگی عادی نداشته باش. به من تاکسیدرمی شده عادت کن.

نماندم که اشک هایش را ببینم. اشک هایش مرا یاد سامیا می‌انداخت وقتی گریه میکرد. زن‌ها چرا وقت گریه انقدر مظلومند؟ مگر آن چشم‌ها همان‌هایی نیست که وقت شکار قل*ب مردها یک پلک میزنند و جان میگیرند! شکارچی مگر انقدر مظلوم هم میشود؟ خدایا این انصاف نیست این همه ضعف پر از قدرت را به زنها بدهی و هرچه قدرت ضعیف است نصیب مردها کنی؟ خدایا تو چه کسی را میخواستی فریب بدهی؟ آدم را یا حوا را؟

- سامان؟ خوابیدی؟

برگشتم و به نوید که دردآستانه در ایستاده بود نگاهی کردم، لازم نبود به سوالش جواب دهم خودش جوابش را گرفت که گفت:

- بابات زنگ زد. گفت از کلانتری زنگ زدن که برای تحویل سند مغازه بره.

پوزخندم بی اراده بود:

- پس خبر به امید هم رسید فهمید دیگه کسی نیست که حناش برایش رنگ داشته باشه رفت شکایتش رو پس گرفت.

چند ثانیه بی حرف نگاهم کرد و دست آخر گفت:

-

خودکشی کرده، به خودش آمپول هوا زده. یه نامه هم گذاشته که وقتی کسی رو تو زندگی واسه خودت نگه نداشته باشی انقدر تنهایی که حتی بودن و نبودن واسه کسی فرق نداره.

به بهشتم برگرد

مات ماندم. نمیدانستم باید خوشحال باشم یا غمگین؟ باعث و بانی تمام این اتفاقات مرده بود و حالا زندگی من بی دلیل تر از آنچه که به نظر میرسید متلاشی شده بود. حالا حال کسی را میفهمیدم که بخاطر یک سراب بر سر آخرین قطره آب حیاتش قمار کرده است.

دریا آب زیر کاه است. خودش را آرام نشان میدهد، آرام و دوست داشتنی، برایت خاطرات قشنگ میسازد، تو را به یاد عشقت می اندازد و آه از زمانی که تو را به یاد عشقی بی اندازد که خودش از تو گرفته...

دیدنش برایم سخت است اما ناچارم ببینمش. خدا برای کسی نخواهد که قاتل عشقش با سنگ مزارش هر دو یکی باشد.

دسته گل را کنارم روی شن های ساحل میگذارم و مینشینم. زانوهایم را در بغل میگیرم و چانه ام را به زانوهایم تکیه میدهم. سخت است این حجم از خاطرات را جایی جا بدهم که سنگین نشود. موج های دریا کمی پیش می آیند و کاغذ دور دسته گل را به بازی می گیرند. سنگی از کنارم برمیدارم و به سمت دریا پرت میکنم و آهسته ل*ب میزنم:

- یه عکس ازت پیدا کردم، روزی که برگشتم آبادان تا کارای مراسم تدفین اون احمق رو انجام بدم یه سر رفتیم خونتون، دلم میخواست ببینم کجا بزرگ شدی، کجا زندگی کردی، کجا نفس کشیدی. یه عکس تو آل*بومت پیدا کردم. مال زمان دانشجویی مون بود. کل بچه های کلاس با هم گرفته بودیم واسه یادگاری، یادته؟ پشت عکس نوشته بودی "بدترین اتفاق در پاییز آن است که کسی برود، مگر پاییز به اندازه کافی دلگیر نیست؟"

ل*بم را بهم فشردم که پوزخند زنم. سنگ دیگری برداشتم و به تن دریا کوبیدم و بی توجه به دسته گل که همراه موج های آب کمی به سمت دریا برگشت ادامه دادم:

- خبر نداری که بدترین نوع رفتن اینه که تو بهار بره. پاییز که خودش غمگین هست دوتا قطره اشک بیشتر بریزه چه اهمیتی داره؟ ولی با اون دلی که بهارش رو پاییز کردی میخوای چکار کنی سامیا؟ بقیه تقویم من پاییزه یه پاییز درست به سردی اسمت، به سردی بهمن. تو تقویم رو بهم زدی دختر، کجای دنیا دیدی که چهار فصلش پاییز باشه و به جای برف بهمن، برگ ریزونش سرما بزنه به تن آدم؟ چکار کردی با من؟ چکار کردی که وقتی نیستی، خودم کوه یخم اما بازم از سرمای بهمن ماه پاییز سردم میشه؟

به بهشتم برگرد

سنگ دیگری برداشتم و به سمت دریا انداختم. با تمام دیوانگی نتوانسته بودم این دریای لعنتی را آتش بزنم حالا میخواستم انقدر سنگ به جانش بی اندازم که دل سنگش کنم. بدن عشق من یک سنگ مزار کم داشت.

- باید میخوندی، باید اون پیام آخر لعنتی میخوندی. شاید میدیدی که الان چقدر پشیمونم. باید بازم دیوونه میشدی و گوشیتو از شون میگرفتی و میخوندی و نمیرفتی. یه بار هم بخاطر من دیوونه میشدی مگه چی میشد؟ اگه اون روز واسه یه لحظه دیوونه میشدی الان من باقی عمرم رو دیوونه نبودم.

صدای ماهان باعث شد چشم از دسته گلی که حالا تا اواسط دریا پیش رفته بود بردارم:

- سامان، بیا بریم دیگه کاوه صدفبار زنگ زد. این بار دیگه جدی هردومون رو اخراج میکنه.

- میبینی دو هفته گذشته اما هنوز میترسن منو با تو تنها بزارن. تو بهار اونا هم پاییز کردی با رفتنت. بی انصافی هم حدی داشت خانم خانما. بار قبل تو پاییز رفتی دیوونه شدم اما برای برگشتنت صبر کردم. با بهارم چکار داشتی لعنتی؟ دیگه برای چی باید صبر کنم خدا؟ چرا نمیایم؟ چرا!!

دست ماهان دوی شانه ام نشست:

- یکم دست از خودخواه بودن بردار. به فکر دخترت باش، به فکر ما باش. میشه؟

میشد؟ این غم سبک میشد؟ بعید میدانستم. بدون بحث از جا بلند شدم و بعد از تکاندن ل*باسم گفتم:

- بریم.

نگاهش باز رنگ غم گرفت و بی حرف سری تکان داد. از او پیشی گرفتم و به سمت ماشین رفتم از همان فاصله درب ها را باز کرد و من قبل از او سوار شدم. آرنج دست راستم را به شیشه ماشین تکیه دادم و سرم را روی دستم گذاشتم و به جلو خیره شدم. سوار شد و با کمی مکث استارت زد و آهسته صدایم کرد:

- سامان...

میان حرفش پریدم و بی حوصله گفتم:

- حوصله ی نصیحت ندارم. اینکه میبینی هنوز دارم میرم سرکار برای اینکه کمتر بشینم و فکر کنم و کمتر دیوونه بشم. برای اینکه که دخترم از گرسنگی نمیره و گرنه خودم هم زیاد مهم نیستم. سرکار رفتنم نشونه ی زندگی کردنم نیست. از من نخواهین بعد از سامیا زنده باشم.

به بهشتم برگرد

- ولی...

- ماهان بخوای ادامه بدی پیاده میشم.

میدانست که کاملاً جدی هستم در این مدت بارها این بلا را سرشان آورده بودم. دستش را به نشانه تسلیم بالا گرفت و گفت:

- خیلی خب باشه چیزی نمیگم هر جور دوسداری گند بزن به زندگیت.

زیر ل*ب تکرار کردم:

- زندگی؟ کدوم زندگی!

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم بستم. صدای زنگ موبایل ماهان روی اعصابم رفت و وقتی دیدم خیال جواب دادن ندارد با همان چشم بسته نق زد:

- یا خفه اش کن یا جواب بده سرم رفت.

- زنگ گوشی خودته.

تازه یادم آمد. از وقتی نغمه با لجبازی تمام آهنگ های ذخیره شده در گوشی ام را پاک کرده بود تا با شنیدنشان مثلاً خودم را زجر ندهم صدای زنگ خور موبایلم هم عوض شده بود. کمی خم شدم و دست در جیبم کردم و گوشی را که قطع شده بود بیرون آوردم و با دیدن پیش شماره امارات نفس در سینه ام حبس شد.

چند روزی بود که به کمک یکی از همکاران عرب زبانم به امید یافتن نشانی از سامیا

و آرسام با دفتر گارد ساحلی دوبی در تماس بودم و هر بار به در بسته میخوردم. از فکر اینکه بالاخره توانسته اند نشانی از گمشده های من بیابند صدایم پر شعف بلند شد و گفتم:

- گازش رو بگیر زودتر برسیم سرکار الان شدید بغلانی لازمم.

با لرزیدن دوباره گوشی در دستم، قل*بم هم به لرزه افتاد. تازه فهمیدم من توان جواب دادن را ندارم، اصلاً اگر خبر بدی بود چه؟

به بهشتم برگرد

ماهان سرکی روی گوشی ام کشید و با دیدن کد امارات گفت:

- جواب بده دیگه. دوباره قطع میشه ها.

مات چشمان متعجبش شدم و بی حال گفتم:

- اگه خبر بدی باشه چی؟

تعجبش پر کشید و جایش را به همان غم همیشگی این روزهایش داد:

- تهش اینه از بلا تکلیفی در میای. جواب بده.

دستم روی آیگون سبز به سمت راست کشیده شد و گوشی را به کنار گوشم بردم اما چند ثانیه بعد با شنیدن صدای ضعیف پشت خط گوشی از دستم سقوط کرد و روی پایم افتاد.

ماهان وحشت زده از واکنش من گوشه‌ی خیابان توقف کرد و موبایل را از روی پای من برداشت و کنار گوشش برد. حتی لازم نبود حرفی بزند تا بفهمد دلیل رفتار من چیست. من هنوز الو گفتن های پشت سر هم سامیا را میشنیدم. فکر میکردم خوابم و رویا میبینم تا اینکه بالاخره ماهان زحمت کشید و به زبانش چرخشی داد:

- سامیا! خودتی؟

خودش بود، خودِ خودش. با اطمینان از رویا نبودن این خواب قشنگ زیر گریه زدم. عشق من صدایم را شنیده و برگشته بود. ماهان که حالم را دید دستش را پایین گرفت و گوشی را روی اسپیکر گذاشت:

- الو ماهان؟ سامان چش شد؟ حالش خوبه؟ صدای گریه‌ی سامانه!

گوشی را از دست ماهان کشیدم و بعد از برداشتن صدا از روی اسپیکر و چسباندن گوشی به گوشم از ماشین پیاده شدم و ناباور اسمش را زمزمه کردم:

- سامیا خودتی؟ بگو که خودتی. بگو باور کنم کابوس تموم شده.

فکر کنم ترساندمش که اشکش درآمد و بین گریه جوابم را داد:

به بهشتم برگرد

- خودمم عزیزم؟ خودمم تورو خدا گریه نکن. من خوبم، آرسام خوبه. گریه واسه چی آخه؟

میگفت گریه نکن و صدای گریه ی من اوج میگرفت:

- خبر نداری چطور منو کشتی میپرسی گریه واسه چیه؟ از هرکی سراغت رو میگرفتم میگفت...

فشار گریه اجازه ادامه نداد. خودم هم اجازه ادامه دادن را به خودم نمیدادم. حالا که بود حالا که زنده بود دیگر حرف از مردن و نبودنش ممنوع بود:

- سامانم، تورو خدا گریه نکن. حالا که من خوبم. میدونم، میتونم حدس بزنم چی کشیدی. میدونم اسمم تو هیچ لیستی نبود چون منو گارد ساحلی پیدا نکرد. منو به خانواده عرب که با قایقشون اومده بودن تفریح از آب گرفتن. بخاطر آرسام منو زودتر از بقیه از آب کشیدن. فقط من و چندتا زن و بچه دیگه بودیم. قایقشون اونقدر جا نداشت. قبل از اومدن گارد ساحلی ما رو رسوندن ساحل. برای بالا نگه داشتن آرسام از سطح آب انقدر آب خورده بودم که ریه هام عفونت کرد. از شدت عفونت رفتم تو کما. نتونستم خبر سلامتیمو بهت بدم. اما ببین الان خوبم به محض اینکه تونستم بهت زنگ زدم. هنوز از بیمارستان مرخص نشدم حتی قبل از مادرم به تو زنگ زدم. تورو خدا گریه نکن.

خدایا سامیای من خوب بود. سالم بود و زنده، چه چیز بیشتری میشود از تو بخواهم! تو نهایت معجزه را امروز نشانم دادی. گریه هایم اینبار از سر شوق است تو ناشکری حسابش نکن.

روی زمین نشستم و درجا سجده کردم. صدای باز شدن درب ماشین نشان از نگران شدن ماهان داشت بی توجه به حضور ماهان در گوشی گفتم:

- درخواست ویزا داده بودم که بیام دنبالت بگردم بخاطر فوریت کارم منو گذاشتن اولویت لیست تا یکی دو روز دیگه آماده ست. میام دنبالت برت میگردونم خونه مون.

ماهان شانه هایم را گرفت و به زور مرا از جا بلند کرد به چشمان خیس و ل*ب خندانش نگاه کردم و آهسته تر از قبل زمزمه کردم:

- من چجوری دو سه روز دیگه هم بدون تو تحمل کنم؟

صدای خنده اش از پشت خط طپش قل*بم را آنرمال کرد. چطور این جماعت از من انتظار داشتن بدون این خنده ها زندگی کنم؟

ساک دستی کوچکم را از روی ریل برداشتم و نگاهم در میان جمعیت اتاق انتظار گشت. این دیوار شیشه ای آخرین دیوار بین ما بود.

قل*بم از لحظه ای که از پله های هواپیما پایین آمدم مثل طبل می کوبیدم و گاهی حس میکردم طپشش حتی از ورای پیراهنم پیداست. سفید پوشیده بودم. همانطور که سامیا دوست داشت. با پیراهن های سفید من خاطرات خوب زیادی داشتیم. خاطراتی که این سه روز آخر اجازه نداد من از شدت انتظار بمیرم.

نگاهم روی صورت پسریچه ای که لپ هایش را به شیشه سالن میمالید ماند و قل*بم آرام گرفت. خودش بود، آرسام را بغل گرفته بود و با چشم های خیسش به من نگاه میکرد. او زودتر مرا پیدا کرده بود، او همیشه زودتر از من دست به کار میشد.

دسته ساک را در دستم فشردم و به سمت خروجی سالن دویدم و نگاهم را حتی یک سانت از او که آن سمت شیشه به سمت من می دوید دور نکردم. کنار تابلوی تبلیغاتی به او رسیدم و حتی ثانیه ای هم تلف نکردم. ساک را به کناری انداختم و او را که آرسام را با یک دستش نگه داشته بود دو دستی در آغوش کشیدم. در آغوشم گریه میکرد و من وقتی برای تلف کردن به پای اشک شوق نداشتم. فقط می بوییدم و می بوسیدمش. به اندازه تمام این سه هفته دوری بوسیدمش، پیشانی و گونه و دست هایش را، و دست هایش وقتی که دستم را با حرکت نرمی میفشرد انگار کل زندگی را در دستهایش ریخته بود و به جان من تزریق میکرد. دست آزادش را در دست گرفتم و به ل*بم نزدیک کردم و خیره به اشک هایی که چشمان قشنگش را میشست بوسیدمش. خندید و من بال درآوردم و پرواز کردم. دست های کوچک آرسام که روی گونه ام نشست از آسمان هفتم به زمین برگشتم. ذوق زده خندید و با لحن کودکانه اش صدایم کرد "بابایی". دیدم که خنده و گریه ی سامیا هم زمان اوج گرفت. پر صدا خندیدم و آرسام را از آغوشش بیرون کشیدم و لپ های نرمش را به گونه ام فشردم و سرشار از خوشی جوابش را دادم:

- جان بابایی؟ قربونت برم الهی، خدا رو صد هزار بار شکر که خوبی.

دست آزادم را دور کمر سامیا انداختم و او را هم به خودم فشردم. دیگر حتی برای یک لحظه هم آنها را از خودم دور نمیکردم.

موهای نرم هر دو نفرشان را بوسیدم و گفتم:

به بهشتم برگرد

- دیگه نمیدارم هیچ وقت هیچ کدومتون از دستم برین.

با صدای پر غصب مردانه ای نگاهم به سمت مردی که پشت سر سامیا ایستاده بود کشیده شد و نفهمیدم سامیا کی از آغوش من کنار کشید:

- شما اول به دستشون بیار بعد اجازه نده از دستتون برن.

"سامیا"

در حال ریختن شربت، زیر چشمی به سامان نگاه کردم. اگر کمی سرش را پایین تر می انداخت چانه اش به سینه اش می چسبید. به مظلومیتش خندیدم و سینی را برداشتم. از آشپزخانه بیرون نیامده سامیار مقابلم ایستاد و دستش را برای گرفتن سینی دراز کرد. سینی را پس کشیدم و با خنده‌ی فروخورده‌ای گفتم:

- اذیتش نکن سامیار یکم دیگه آب میشه میره تو زمین.

سینی را از دستم کشید و نگاه چپ چپش را حواله ام کرد و با صدای آهسته ای تشر زد:

- یه پنهنون کاری داشتین باید حال جفتتون رو بابتش بگیرم حداقل دل خودم خنک شه پس طرفداری نکن ازش. واسه توام توی آب نمک خوابوندم برو دعا کن وقتی بهم گفتم مثل موش مرده ها رو تخت بیمارستان افتاده بودی دلم نیومد اذیتت کنم.

ابرویی بالا انداختم و با همان ل*بخند روی ل*بم به برادرم نگاه کردم که مقابل سامان سینی شربت گرفته بود. سامان زیر چشمی نگاهی به اخم های گره کرده‌ی سامیار انداخت و نگاهش از سامیار به سمت من کشیده شد. پلکهایم را با اطمینان برایش بستم و باز کردم. سرفه های مصلحتی سامیار باعث شد سریع چشم از من بگیرد و بدون فوت وقت لیوانی از سینی برداشت و بدون ل*ب زدن به آن، آنرا در دستش نگه داشت.

سامیار کنار مادر نشست و آرسام را از آغوشش گرفت و روی پای خودش نشاند. تصمیم خودم را گرفتم دو قدم نزدیک شدم و کنار سامان روی کاناپه نشستم. هم زمان چشمم به خنده پنهانی مادر و اخم های در هم سامیار هم بود. مادر سعی کرد میانه داری کند:

- خب قبول شرایط اضطراری بود ولی میتونستین حداقل یه زنگ بزنین خبر بدین.

قبل از اینکه سامان جوابی بدهد خودم دست به کار شدم:

به بهشتم برگرد

- مامانم خودت بگو من زنگ میزدم میگفتم تا نیم ساعت دیگه مجبورم فوری ازدواج کنم تو همچین اجازه ای بهم میدادی؟ الانم که چیزی نشده...

با صدای تشر سامیار دهانم بسته شد:

- سامیا.

سکوت کردم و حرفم را ادامه ندادم. این بار سامیار وارد میدان شد:

- حق با سامیاست اتفاقیه که افتاده. گذشته رو هم همیشه هم زد. از طرفی برای فداکاری که بخاطر خواهرم کردین بهتون مدیونیم. همچنین برای سابقه خروج از کشورش که نمیدونم چطوری اما درستش کردین.

ولی من خوب میدانستم چطور مهر خروج را در پاسپورت من زده بود. برای کسی که نیم ساعته عقدکنان راه بیاندازد یک مهر روی پاسپورت زدن هیچ کاری نداشت.

- ولی با تمام این احوال، خودتون هم خوب میدونید ازدواج رسم و رسوم خودش رو داره. ما رسم نداریم بدون خواستگاری و بله برون و بعد از اون جشن عقد و عروسی دخترمون رو بدیم بره.

سامان سرش را بالا گرفت و در حالی که تمام استرسش را با فشردن لیوان در دستش خالی میکرد با صدای محکمی گفت:

- ما هم هیچ وقت نخواستیم کاری رو بدون رسم و رسوم انجام بدیم. فقط منتظر برگشت شما از سفر بودین. قول میدم به محض برگشتن شما، همراه خانواده خدمت برسیم. بعدش هم بهترین و قشنگ ترین جشن رو برایش میگیرم. ارزش سامیا برای من خیلی بیشتر از این حرفاست.

در دلم قند آب شد، هر زمان که سامان اینطور دوست داشتن مرا با اطمینان به چشم این و آن میکشید حس میکردم یکی از پرنسس های قصه های والت دیزنی هستیم که با سختی به عشق رسیدم اما در عوض تبدیل به خوشبخت ترین دختر قصه ها شدم.

بالاخره ل*بخند را بر ل*ب های سامیار دیدم و این یعنی دست آخر سامان را پسندیده و دست از آزار عشقِ مظلوم من برخواهد داشت:

به بهشتم برگرد

- پس فکر میکنم بهتره زودتر برگردید ایران و مقدمات رو آماده کنید چون آخر همین ماه ماموریت من تموم میشه و ما هم برمیگردیم.

لحن قاطع سامان مرا هم شوکه کرد:

- من بدون سامیا برنمیگردم.

نگاه خشمگین سامیار را که دید فهمید که حسابی گند زده و تته پته گویان سعی کرد اشتباهش را ماست مالی کند:

- یعنی... چطور بگم... آهان... رییسم گفته بدون ناظر کنترل کیفی شرکت برنگردم.

از شنیدن این دروغ آشکار خنده ام گرفت و خنده ی من، باعث به خنده افتادن مادر و سامیار هم شد.

چه کسی میگفت انتخاب عاقلانه بهتر از انتخاب عاشقانه است؟ من یک نفر حاضر بودم یک تنه این حرف را به چالش بکشم.

ترانه دست سنگینش را پشت گردنم کوبید و با اخم های در هم گفت:

- کم نق بزن، دیوونه ام کردی.

پشت چشمی نازک کردم و با ناز گفتم:

- من همه رو دیوونه کردم، اصلا یکی از توانایی هام.

ترانه پر صدا خندید و نغمه برعکس او بغض کرد و گفت:

- واقعا هم که هممون رو دیوونه کرده بودی. خدا رو شکر که برگشتی، خدا رو شکر که سالمی.

از آینه نگاهی به او که پشت سرم ایستاده بود کردم و بوسه ای از راه دور برایش فرستادم و پر محبت گفتم:

- قربون دل مهربونت برم الهی گریه نکنیا آرایش میریزه زشت میشی.

اخم هایش را در هم کشید و برس گونه ای که در دستش بود را به سمتم پرت کرد که به کتفم خورد و آهم را درآورد:

به بهشتم برگرد

- خدا بگم چکارتون کنه. بابا من عروسم کیسه بوکس که نیستم.

ترانه باز روی صورتم خم شد و در حال پاک کرد خط چشمی که از آن ایراد گرفته بودم گفت:

- حفته کم حرصمون ندادی که. به خصوص پسردایی بیچاره‌ی منو، دیوونه شده بود بیچاره نه میشد بهش نزدیک بشی نه میشد تنه‌اش بزاری.

بدون اینکه چشم باز کنم ابرویی بالا انداختم و با شیطنت گفتم:

- از اثراته عشقه، پسردایت رو جادو کردم.

خندید و در حالی که تنش را از روی صندلی من برمی‌داشت گفت:

- خانم جادوگر خط چشمت هم درست کردم. نگاه کن ببین دیگه ایرادی نمیتونی از کار من بگیری دیوونه ام کنی؟

چشم باز کردم و به چهره ام در آینه نگاه خریدارانه ای کردم. آرایشم در حد نرمال بود، شاید کمی بیشتر از آن آرایشی که همیشه روی چهره مینشاندم اما با این وجود تغییراتم چشمگیر بود. رژ سرخ آتشی که ترانه انتخاب کرده بود عجیب به ل*ب*هایم می آمد و خط چشم باریک و کمی دنباله دار پشت چشمم کشیدگی چشمم را بیشتر میکرد. موهایم را به در خواست خودم باز گذاشته بود و کمی موج دارش کرده بود که آن حالت لخت و شلاقی همیشگی را نداشته باشد و لابه لای تار موهایم چند مروارید اضافه کرده بود. تاج نداشتم و تورم را با تجمعی از همان مروارید های کوچک پشت سرم چسبانده بود. ل*باسم ساده بود، تلفیقی از انتخاب من و سامان، حریر صدفی رنگ و بدون نگین دوزی مدل ماهی اش انتخاب من بود و آستین بلند و یقه‌ی دل*بر گیپوری که خیاط عرب بعد از خرید به آن اضافه کرده بود، سلیقه سامان بود.

بعد از آن خواستگاری کذایی هرچه خواستیم به ایران برگردد قبول نکرد. هیچ وقت نفهمیدم با چه ترفندی اما با سامیار طرح دوستی ریخت و راضی اش کرد که ماندگار شود. با ایران تماس گرفت و خبر سلامتی من و آرسام را داد و گفت که تا زمان برگشتن من ماندگار است سپس ترانه را به اهواز فرستاد تا به قول خودش رای زنی کند و خانواده اش را برای خواستگاری و ازدواج قریب الوقوعش آماده کند. نوید را جورکش شیفت های خودش و ماهان را جورکش شیفت های من کرد و به نغمه را مامور آماده سازی مقدمات جشن ازدواج مان کرد. اجازه نداد وارد جزییاتش شوم و خرده فرمایشاتش را همیشه در خفا به نغمه میرساند اما قول داده بود که به خواسته ام احترام بگذارد و یک عروسی ساده و کم جمعیت را برایم تدارک ببیند. دلم جشنی برای کور کردن چشم اقوام نمیخواست، از چشم و هم چشمی و دهن بینی و توجه به حرف مردم خسته بودم. دلم یک جشن کوچک میخواست که تنها مهمانانم کسانی باشند که

به بهشتم برگرد

دوستشان دارم و متقابلا برایشان عزیزم و سامان این قول را به من داده بود. وظیفه خودش از همه سخت تر بود. اینکه مادر و سامیار را راضی کند که به محض برگشت خواستگاری و بله برون رو در یک شب انجام دهیم و سه روز بعد جشن عروسی مان باشد و بهانه اش هم این بود که به اندازه کافی دوری از ما را تجربه کرده و دیگر تحملش را ندارد و چقدر لمس صداقت این کلام عاشقانه راحت بود که توانست خانواده مرا راضی کند.

در مدت اقامتش در دبی روزها برای خرید عروسی در پاساژها می گشتیم و اوقات فراغتمان هم در سینما و پارک و شهر بازی کنار هم سپری میشد و شبها به دستور سامیار از هم جدا میشدیم. من به همراه آرسام و مادر در تک اتاق آپارتمان کوچکی که شرکت در اختیار سامیار گذاشته بود می خوابیدیم و سامیار سامان را کنار خودش در سالن می خواباند تا حواسش به او باشد میادا دست از پا خطا کند. اما سامان از سامیار زرنگ تر بود، صبر میکرد تا زمانی که سامیار از خستگی بی هوش میشد و بعد از آن پیام کوتاهی برای من میفرستاد و مرا به تراس آپارتمان فرا می خواند. دور از چشم مادر مثل دختر بچه های هجده ساله خود را به تراس می رساندم تا به قرار عاشقانه ام برسم و عجیب این یواشکی ها به دهانم مزه میداد. تا پاسی از شب روی زمین سرامیکی تراس می نشستیم و سامان کنار گوشم از گذشته و آینده مان میگفت و مرا غرق در خوشی میکرد. چندباری سامیار مچمان را در این حال گرفت و دو نفری پنهانی از سامیار به حرص خوردن هایش میخندیدم تا اینکه شب آخری که مچمان را گرفت سری از تاسف برای هر دویمان تکان داد و دستبندی شبیه به دستبند اداره پلیس از جیبش بیرون کشید و خطاب به سامان گفت:

- نمیخواستم اما مجبورم کردی.

و چقدر بعد از آن هر سه نفرمان میخندیدیم وقتی که زمان خواب میرسید و سامیار با خنده دستبند را به دست سامان میزد و او را به دسته ی کاناپه قفل میکرد. یادش بخیر شب آخر اقامتمان در دبی چقدر خندیدم وقتی که دیدم سامان از صدای خرناس سامیار سواستفاده کرده بود و کاناپه را تا نزدیک به تراس به دنباله خود کشیده بود تا آخرین قرار عاشقانه مان را در زیر آسمان شب دبی بگذاریم. از صدای خنده های من سامیار از خواب بیدار شد و با تعجب و تاسف خیره به کاناپه ای ماند که نصفه ی آن در تراس جا شده بود.

با صدای ترانه از خاطراتم بیرون کشیده شدم:

- داری میخندی، پس بالاخره تونستم راضیت کنم.

به بهشتم برگرد

میشد گفت راضی نیستیم؟ وقتی ترانه پیشنهاد داد که میکاپ عروسی ام را به خودش بسپارم حتی تصور نمیکردم که بتواند بد آن مدرک فنی و حرفه ای اش این چنین معجزه کند. دامن ل*باسم را در دست گرفتم و به سمتش چرخیدم و محکم در آغوشش گرفتم و زیر گوشش زمزمه کردم:

- خیلی خوب شده، ممنونم. ببخشید که نتونستم برای عروسیت باشم.

اخم ظریفی کرد و گفت:

- این چه حرفیه مادرت مهم تر بود. انشالله به وقتش جبران میکنی برام.

و هنوز کسی به جز ماهان و خانواده من از اصل ماجرا با خبر نبود. تقه ای به در خورد و شخص پشت در بدون اینکه منتظر اجازه بماند وارد شد. با دیدن مادر سامان ترس همیشگی در دلم نشست. زن خوبی بود و از روز خواستگاری که با او آشنا شده ام بجز خوبی از او ندیده ام اما با این وجود ترس ریشه داری از مادر شوهرها داشتم که گمان نبرم به این زودی از وجودم رخت ببرند.

مرا که دید به سمتم آمد. تراود پنجاهی را از کیف کوچک همراهش برداشت و دور سرم گرداند و به دست ترانه داد و گفت:

- لا حول ولا قوه الا بالله. هزار ماشالله چقدر قشنگ شدی عروس نازم. دستت درد نکنه ترانه جان چه کردی.

سعی کردم اخم نکنم. این زن زهره خانم نبود که از هر حرفش کنایه منظور داری بیرون بکشم. او بدون منظور این حرف را زد و من باید داشتن مادر شوهر مهربان را با خودم تمرین کنم.

سر مادر هم از لای دری که پشت سر مادر سامان باز مانده بود بیرون آمد و با دیدن من تمام قد وارد شد و مات و مبهوت گفت:

- الهی دورت بگردم مادر، مثل فرشته ها شدی.

جلو آمد و صورتم را بوسید و من برای بوسیدن دستش خم شدم. خندید و با همان دستی که بوسیده بودم اشک های شوقش را از چشم زدود. مادر سامان هم یک قدم جلو آمد و پیشانی ام را بوسید، کاری که با مادر خودم کرده بودم را برای او تکرار کردم. هرچند که او برعکس مادر این اجازه را به من نداد اما از امروز به بعد او برای من با مادر خودم هیچ فرقی نداشت.

به بهشتم برگرد
صدای سامان از بیرون از اتاق شنیده شد:

- ای بابا، مادران عزیز من شما رو فرستادم برید عروسمو بیارید رفتین خودتون هم موندگار شدین؟ بابا نامزدمو بدین برم دیگه.

صدای خنده همه حضار در اتاق بلند شد. ترانه چشمکی زد و قبل از همه از در اتاق بیرون رفت و پس از بستن در پشت سر خودش، از این سمت در شنیدم که با صدای بلند گفت:

- نامزدی در کار نیست تا وقتی شیتیل ما رو رد نکردی بیاد.

صدای خنده ی سامان قل*بم را شاد کرد:

- بیا برو اونور بچه، یه دریا و دوتا کشور نتونستن بین من و خانمم فاصله بندازن تو با این نیم وجب قدت میخوای نذاری من زخم رو ببینم!

صدای اعتراض ترانه بلند شد:

- عه ماهان ببین به زنت چی میگه.

صدای پس گردنی ای که ماهان حواله ی سامان کرد زودتر از صدای خودش آمد:

- شیتیل خانم منو رد کن بیاد که زندگیمون مر از زخم و زلیله میخواییم این پولو بزنینم به یه زخم زندگیمون. چراغ اول دشت اول خانمم رو روشن کن که خدا چراغ دلت رو روشن نگه داره.

دست نغمه را گرفتم و سر در گردن هم بی صدا از خنده ریسه رفتیم. مسلما اگر ماهان میدانست که صدایش از پشت این در و دیوار به گوش میرسید هرگز انقدر نمک نمی ریخت. چند لحظه بعد صدای جیغ ترانه با صدای داش مشتی وار ماهان یکی شد:

- خیر از جوونیت ببینی مرد. چرخ زندگیت برات بچرخه.

صدای خندان نوید، حضور او را هم خبر داد:

- مگه گاریه؟

همه با هم یکصدا خندیدیم. چه آن سوی دیوار و چه این سمت آن.

به بهشتم برگرد

ترانه در اتاق را باز کرد و نیم تنه اش را داخل فرستاد:

- عروس خانم میتونید تشریف بیارید، بنده رونمامو گرفتم.

مادر حرکتی به خودش داد و در حالی که با آن کفش های پاشنه بلند به سختی به سمت در میدوید گفت:

- نه نه نری بیرونا! صبر کن اسپند رو بیارم.

مادر سامان هم پشت سر او دوید و گفت:

- ای وای خوب شد گفتین منم برم سینی آب و قرآن رو بیارم که زیر سایه خدا و پیامبرش زندگیش به زلالی آب باشه.

مادرها بیرون رفتند و ترانه تماما وارد شد و در را پشت سرش بست. به اندام قشنگش در آن پیراهن بلند فیروزه ای خیره شدم و سعی کردم او را در ل*باس عروس تصور کنم. حتما خیلی زیبا شده بود.

نغمه دستم را گرفت و مرا به سمت خودش برگرداند و تشرآمیز گفت:

- آی آی، بغض و گریه نداریم. از امروز فقط باید بخندی. کف دستش را روی

گونه ام نهاد و با محبت گفت:

- خوشبخت شو کنارش برادر من رو هم خوشبخت کن. هر دوتون بعد از این همه آزمون الهی لیاقت خوشبختی رو دارید.

خندیدم و سرم را کمی کج کردم و کف دستش را بوسیدم. طاقت نیاورد و به آغوشم پرید و در حالی که مرا در تنگنای آغوشش میفشرد پر بغض گفت:

- چقدر خوبه که هستی سامیا. چقدر روزهای نداشتنت سخت بود.

چقدر خوب بود که دوستانی داشتم که بود و نبودم برایشان انقدر تفاوت داشت. مگر معنای خوشبختی بغیر از این بود که در جمعی باشی که دوستت دارند و برایشان مهم هستی!

به بهشتم برگرد

صدای مادر سامان از ورای در اجازه نداد بیش از این احساساتی شویم:

- عروس خانم بیا بیرون داماد خودش رو هلاک کرد.

خندیدم و از آغوش نغما بیرون آمدم و بعد از پاک کردن قطره اشکی که روی گونه های نرمش می درخشید به سمت در رفتم. ترانه در را باز کرد و همراه نغمه قبل از من از در خارج شد و هر کدام کنار همسرانشان ایستادند.

سرم را پایین انداختم و بعد از گفتن بسم الله برای پا گذاشت به زندگی جدیدم قدمی پیش رفتم. صدای کل و دست و جیغ هم زمان به گوشم رسید و بوی اسپند زیر بینی ام نشست. یک قدم دیگر جلو رفتم و سر به زیر وسط سالن ایستادم.

بوی عطرش که زیر بینی ام نشست نزدیکی اش را تصور کردم. دسته ی گل رز و یاس سفیدی که ما بلم گرفته بود را از دستش گرفتم و یاس ها را بو کشیدم. دستش را پیش آورد و هر دو دست سردم در دست های گرمش نشست. سرش را کمی به پایین خم کرد و آهسته پرسید:

- تصمیم نداری اجازه بدی ببینمت؟

ترانه بلند جیغ کشید:

- عروسمون رونما میخواد.

سامان با صدای پر از خنده گفت:

- رونما هم میدم به خانمم.

سرش را کمی بیشتر خم کرد و من از گرمای ل*بهایش کنار ل*بم چنان شوکه شدم که یکباره سر بلند کردم و نگاهم به نگاه خندان سامان گره خورد. نگاهم را که شکار کرد پر صدا خندید و گفت:

- اینم از رونما.

صدای خنده همه اوج گرفت و من هم همراه بقیه خندیدم.

یکی از دستانش یکی از دستهای مرا رها کرد و بالا آمد و روی گونه ام نشست و آهسته ل*ب زد:

به بهشتم برگرد

- انقدر قشنگی که دلم نمیداد ازت تعریف کنم مبادا کم گفته باشم. چطوری انقدر خوش شانس بودم که تو قسمت من شدی؟

صدای نغمه بلند شد که به شوخی گفت:

- قبول نیست چرا آرام میگی؟ بلند بگو ما هم بشنویم.

سر سامان به سمت چپ چرخید که نغمه با ل*باسی هم رنگ ل*باس ترانه کنار نوید ایستاده بود. نگاه چپ چپی حواله نغمه کرد و با لحن جدی اما به شوخی گفت:

- نترس چیزی رو از دست ندادی از همون حرفایی بود که شباً نوید کنار گوش خودت میگه.

نغمه قرمز شد و صدای خنده‌ی نوید به بقیه مجوز خندیدن داد.

دستی، دست آزادم را که چند لحظه قبل سامان رها کرده بود در دست گرفت و صدای مردانه‌ی سامیار در گوشم نشست:

- سامان جان به چند لحظه خواهرم رو بهم قرض میدی؟

سامان ل*بخندی زد و کنار کشید و بدون حرف دست در جیب با ژستی خاص دو قدم عقب رفت و گفت:

- دوستان بهتره ما بریم بیرون. چند لحظه خواهر و برادر رو تنها بزاریم.

خودش پیش قدم شد و در خروجی ساختمان را باز کرد و تک به تک همه را بدرقه کرد از مادرها که جلوتر از همه از در خارج شدند تا مهدی برادر ماهان که دوربین به دست آخرین نفر بیرون رفت. سامان پشت سر نوید خارج شد اما هنوز در را نبسته بود که نین تنه اش به داخل برگشت و بد شیطنت گفت:

- فقط داداش نینم اشک خانم ما رو دربیاریا. من زن زشت نمیخواما!

قبل از اینکه فرصت کنم دسته گل را به سمتش پرت کنم شلیک خنده اش را در فضای اتاق جا گذاشت و رفت و در را بست.

سامیار مرا به سمت خودش چرخاند و با نگاهی به سر تا پایم ل*بخندی زد و گفت:

به بهشتم برگرد

- چقدر این ل*باس بهت میاد.

نگاهش روی صورت‌م ثابت ماند و حرفش را اصلاح کرد:

- چقدر این خنده‌ها بهت میاد. خدارو شکر که بازم میخندی، خدا رو شکر که گشتی و خوشبختیت رو پیدا کردی.

طاقت نیاوردم و به آغوشش پریدم و سرم را به سینه امنش فشردم حرفش را کنار گوشم ادامه داد:

- میتونستم سنگ بندازم جلو پاتون، اصلا وقتی بهم گفتی پنهون از ما چکار کردی همین تصمیم رو داشتم. اما

وقتی تو فرودگاه، خنده‌هایی رو دیدم که خیلی سال پیش بود دیگه توی صورتت نمیدم، وقتی دیدم بخاطرش

جوری اشک میریزی که شادی از هر دونه‌ی اشکت پایین میریزه نتونستم مخالفت کنم. دلم خیلی وقت بود برای

شاد بودنت، برای خودت بودنت تنگ شده بود. دیگه نذار این شادی رو کسی ازت بگیره چون قسم میخورم این بار

باعث و بانی اشکات رو توی همین دریا غرق کنم.

به شوخی پر از حمایتش خندیدم و بینی ام را بالا کشیدم. با این صدا مرا از خودش فاصله داد و به شوخی گفت:

- آی آی نینم گریه کنیا! این شوهرت دیوونه ست وسط مردم آبروم رو میبره که اشکت رو درآوردم.

با نوک انگشت اشک‌های زیر پلکم را گرفتم و آهسته گفتم:

- نترس ریملم ضد آبه زشت نمیشم که بفهمه سرش کلاه رفته پسم بده.

سرش را با خنده تکان داد و بازویش را گره کرد و مقابلم گدفت و گفت:

- اجازه همراهی میدی عروس خانم؟

دستم را دور بازویش حلقه کردم و خندیدم. خم شد و بوسه‌ای روی موهایم کاشت و به سمت در رفت. با باز شدن

در صدای همهمه و شادی و موسیقی قطع شد و دیجی برای اعلام حضورم موسیقی را عوض کرد. سامان که از کنار

در جُم نخورده بود قدمی جلو آمد و روبه رویمان قرار گرفت. سامیار دست مرا در دست راستش گرفت و دست

سامان را در دست چپ و در همان حال گفت:

- نمیگم اگه اذیتش کنی میام سراغت و تیکه بزرگت گوشته چون سابقم خرابه و باور نمیکنی، اما این دختر معصوم

اذیتش کنی منم ساکت بشینم خدا ساکت نمیشینه خودت که خوب میدونی!

- خیالت راحت منم بخوام اذیتش کنم دلم نمیخواد.

ل*بخند مطمئن سامیار دلم را قرص کرد دست مرا در دست سامان گذاشت و چند قدم عقب تر رفت و من فرصت کردم که نگاهی به باغ بی اندازم. مرا از در پشتی آورده بودند و باغی که سامان از راه دور با اصرار زیاد صاحبش را راضی به کرایه بدون نوبت کرده بود را ندیده بودم و الحق که این باغ همانطور که سامان گفته بود بهشت بود. سرتاسر سرسبز از چمن بود و جا به جای آن میتوانستی بوته‌ی انواع گلها را پیدا کنی که با رنگ های مختلفشان به سبزی چمن رنگ و شادی پاشیده اند. میز های پایه بلند با رو میزی ساتن سفید برای دور هم ایستادن مهمانها روی چمن کار گذاشته شده بود و مسیر سنگ فرش از مقابل در تا کنار آلاچیق را با شمع هایی که حباب های شیشه ای رویشان اجازه هم بازی شدن شعله ها با باد را نمیداد تا پایان مسیر سنگ فرش تزیین شده بود. از پشت آلاچیق صدای موج های دریا که خود را به صخره های سنگ می کوبیدند نشان میداد که میتوان منظره آبی دریا را از آلاچیق تماشا کرد. آلاچیق سفید کوچکی که دورش را با پیچک سرخ آراسته بودند و روی نرده های آلاچیق را با همان شمع های حباب دار و گل های یاس سفید آراسته بودند. و میان آلاچیق، سفره عقدی از جنس حریر و صدف نشسته بود. صدای پدر سامان مانع قدم برداشتنمان به سمت آلاچیق شد:

- عروس خانم اجازه همراهی میدن؟

پدر شوهر داشتن را تجربه نکرده بودم اما لحن مهربان این مرد برایم شیرین بود که بی حرف ل*بخند زدم و دسته گل را به دست سامان دادم و دست دیگرم دور بازوهای پدر شوهرم حلقه شد. دستم که در دست سامان فشرده شد فهمیدم کار درست را انجام داده ام و پا به پای دو مر از خانواده آبان به سمت آلاچیق قدم برداشتم صدای پدر سامان کنار گوشم نجوا کرد:

- قبلا یکبار برای پسرم اشتباه انتخاب کردیم حق زندگی رو ازش گرفتیم اینبار اجازه دادیم خودش انتخاب کنه نمیگم منتظرم ببینم انتخابش اشتباه بوده یا نه چون از کارایی که میدونم برای تو کرده مطمئنم که انتخابش اشتباه نیست. یه مرد فقط برای زنی که دوستش داره اینجور از همه دار و ندارش مایه میزاره. یه بار مجبورش کردیم بدون دوست داشتن انتخاب کنه تقاضش رو دختر بیچاره دید. این بار تو انتخابش دخالت نمیکنیم فقط ازت میخوام خوشبختش کنی.

ل*بخند زدم و زیر ل*ب "چشم" آهسته ای گفتم که نمیدانم بین آن همه صدای بلند به گوشش رسید یا نه؟

به بهشتم برگرد

به جایگاه عروس و داماد که رسیدیم کمک کرد روی صندلی بنشینم و بعد از "خوشبخت باشید" کوتاهی عقب کشید. سامان کنار گوش ماهان حرفی زد و کنارم نشست. مامان همراه چادر سفید تا خورده ای جلو آمد و چادر را بی حرف به دست سامان داد. سامان از جا بلند شد و دست مرا هم کشید تا بلند شوم تا چادر را که باز کرد انبوه گل های یاس روی سرم ریخت و بویش مستم کرد. چادر را صاف کرد و روی سرم انداخت و صدای کل کشیدن نوید هم مابین کل ها

ی زنانه به گوش رسید. خندیدم و ل*به چادر را کمی عقب کشیدم و نشستم. عاقد هم از راه رسید. مدعوین عده ای از اقوام نزدیک من و سامان بودند و با اینکه هر دو خانواده هایمان را از عقد کردنمان آگاه کرده بودیم ولی هر دو خانواده صلاح دانستند که در مقابل اقوامشان این نقش را دوباره بازی کنیم. قرآن را از مقابل پایم برداشتم و سوره ی نور را از فهرستش پیدا کردم. صدای عاقد در گوشم پیچید و به یاد عروسی که بار قبل به درخواست نوید و ماهان برای گل آوردن و گلاب گیری رفته بود خندیدم:

- عروس خانم آیا و کیلم؟

صدای نازک شده ی ماهان متعجبم کرد و صدای خنده ی حضار را درآورد:

- عروسمون رفته گل بچینه.

خنده هایم بی صدا بود اما شانه های لرزانم خبر از خندیدنم داشت با ل*بخند به ماهان که گوشه آلاچیق ایستاده بود و با شیطنت نگاهمان میکرد نگاهی انداختم و سرم را به نشانه یادآوری گذشته خم کردم. برای بار دوم به وکالت گرفتن عاقد صدای نوید زنانه شد:

- عروس رفته گلاب بیاره.

صدای خندان سامان آنقدر آهسته بود که فقط به گوش من نشست:

- تو روحتون.

خندیدم و آهسته گفتم:

- چرا؟ من اینجوری بیشتر دوسدارم به یاد گذشته افتادم.

به بهشتم برگرد

صدای عاقد قدرت کلام را از دست سامان درآورد:

- عروس خانم برای بار سوم آیا وکیلیم؟

صدای نازک شده‌ی سامیار باعث شد سر بلند کنم و متعجب به برادرم که کنار نوید و ماهان ایستاده بود نگاه کنم:

- عروس خانم زیرلفظی میخواد.

نگاه پر از شیطنتش به من نشان داد که جریان بار قبل را از نوید و ماهان شنیده. ترانه که در حال قند سابیدن بالای سرمان بود آهسته گفت:

- فقط لطفا زیرلفظیت مثل رونمات نباشه.

سامان ابرویی بالا انداخت و سرخوشانه گفت:

- این بار گولتون رو نخوردم با آمادگی کامل اومدم.

جعبه مخمل زرشکی را از جیبش درآورد و مقابل چشمانم بازش کرد. پلاک الله براق گردنبد چشمم را زد. گردنبد را از جعبه بیرون کشیدم و نام الله را بوسیدم و با صدای بلند گفتم:

- با اجازه ی بزرگترهای جمع و برادرام بله.

به سمت سامیار و ماهان و نوید نگاه کوتاهی کردم و برق اشک و ل*بخند را در چشمانشان دیدم. دستم که در دست سامان فشرده شد چشمم از آن سه نفر گرفتم و به سامان نگاه کردم ابرویی بالا انداخت و خندان گفت:

- دیگه کسی جرات داره تورو ازم بگیره.

عاقد پس از تکرار خطبه برای سامان عزم رفتن کرد. سامان پاکتی از جیبش درآورد و به دستش داد و از مهدی خواست او را با احترام راهی کند. با رفتن عاقد چادر را از سرم کشیدم و به دنبال ترانه نغمه به وسط باغ که فضای کوچکی برای رقص آماده کرده بودند کشیده شدم.

سامان هم در دست ماهان و نوید و سامیار اسیر شد و هرچه با خنده و شیطنت گفت "دست از سر من بردارین من دیگه متاهلم باید دست از رفیق بازی بکشم" اعتراضاتش با کلماتی مثل "سخن به رایگان مگو" و "سکوت اختیار کن تا معادلش رو بهت نگفتیم" سرکوب شد. هر چهار نفر وسط رفتند و شروع به رقصیدن کردن. با رقصیدن آنها ما

به بهشتم برگرد

رقصیدن از یادمان رفت شلنگ و تخته می انداختند و با مسخره بازی بالا و پایین می پریدند و سامان هم همدستشان شده بود و با شیطنت ادای رقصیدن تمام اعضای فامیل را در می آورد و باعث خنده ی جمع کوچک پنجاه نفرمان میشد. دستش را بالا گرفت و گفت:

- خب حالا ادای رقصیدن نوید. این کارگرای سر ساختمون رو تصور کنید.

بعد با دست هایش ادای آجر پرت کردن در آورد و به کمرش قر های ریز داد. نوید میان خندید تهدید کرد:

- که کارگر ساختمون ها؟ اوس قباد! اوس قباد کجایی این فرقونت کو؟

اوس قباد باغبان و سرایدار باغ بود. نوید اوس قباد گویان به دنبالش رفت و سامان اینبار ادای رقص سرخپوستی ماهان را در آورد. چند لحظه بعد نوید همراه فرقون پر از بیل و کلنگی وارد شد و چشم تمام حضار را گرد کرد. سامان با دیدنش خندید و گفت:

- آفرین به اصل خودت برگشتی.

یک تایی ابروی نوید بالا رفت و تهدید آمیز گفت:

- حالا اصالت رو نشونت میدم. ماهان، سامیار بیاین کمک.

خودش بیل و کلنگ را از فرقون در آورد سامیار و ماهان بدون فوت وقت اطاعت کردند ماهان خم شد و پاهای سامان را گرفت و سامیار او را کت بسته گرفت و از جا بلند کردند و به داخل فرقون انداختند. سامان با صدای بلند میخندید و اعتراض میکرد:

- بابا آبروریزی درنیارین من این همه زحمت کشیدم فضا رو لاکچری طراحی کردم فرقون چیه این وسط!

گوش پسرها اما به این حرفها بدهکار نبود دو سر فرقون را گرفتند و همگام با ریتم آهنگ تکان دادند سامان از ترس جانش دو سر فرقون را گرفته بود و با خنده شانۀ اش را میلرزاند و هرچند تانیه یکبار میگفت:

- خجالت بکشین آقایون شما همتون مهندسای این مملکتین این عمله بازی چیه؟

صدای خنده ی جمعیت با حرکت نوید که کلنگ را برداشت و با آن رقص چاقو رفت بلندتر از قبل شد. نوید کلنگ را مثل چاقوی ربان زده بالای سرش میگرداند و با ناز تکرار میکرد " شاباش، شاباش " و سامان با خنده از جیب کتش اسکناس های ده تومنی را روی سر او میریخت. دوقلوهای نغمه خم شده بودند

و اسکناس ها را جمع میکردند. با دیدن آنها به یاد بچه های خودم افتادم. سر در گوش نغمه کردم و پرسیدم:

- بچه هام کجان؟

با سر به سمتی که مادرها نشسته بودند اشاره کرد و گفت:

- هر کدام اون یکی رو گروگان گرفته.

به سمتی که اشاره کرده بود نگاه کردم و آرسام را در حال شیرین زبانی برای مادر سامان و دلسا را در آغوش مادر خودم یافتم و این صحنه ل*بخند را روی ل*بم نشانده.

سامان بالاخره موفق شد از دست پسرها فرار کند به سمتم آمد و در حالی که دستم را میگرفت گفت:

- عروس خانم افتخاریه رقص به ما میدین؟

ل*بخندی به رویش پاشیدم و در حالی که خاک کنار جیب کتتش را میتکاندم گفتم:

- سرتا پا خاکی شدی.

چشمش گرداند و صدایش را کمی بالا برد که به گوش پسرها برساند:

- من نمیدونم دامادم یا کارگر ساختمون. این چیپ بازیاتون چیه آخه!

ماهان و نوید تهدید آمیز یک گام به سمت سامان برداشتند و سامان فلفور پشت سر من پناه گرفت:

- جرات دارین بیاین نزدیک تا خانمن با پاشنه کفشش بکوبه تو سرتون.

حرکتش باعث خنده ی اطرافیان شد.

ماهان و نوید که با خنده عقب کشیدند دست سامان از همان پشت دور کمرم حلقه شد و مرا به سمت خودش کشید و در حالی که مرا هم مثل خودش همگام با آهنگ ملایمی که پخش میشد تکان میداد گفت:

- چقدر خوشحالم که داری میخندی.

به بهشتم برگرد

سرم را روی سینه اش گذاشتم و خودم را به او سپردم و بی ربط گفتم:

- اینجا خیلی قشنگه. خیلی دوش دارم.

گرمی نفسش گوشم را قلقلک داد:

- در برابر تو قشنگیش اصلا به چشم نمیاد.

باز بی ربط جواب دادم:

- خانواده هامون خوب با هم کنار اومدن.

- قبلا غم بچه هاشون رو دیدن فکر کنم دیگه طاقتش رو نداشتن. میدونستن ما فقط کنار هم می خندیم.

دستم را گرفت و مرا دور خودم تاباند و باز تنم را به سمت خودش کشید آهسته پرسیدم:

- یعنی از این به بعد قراره فقط بخندیم؟

- زندگی که فقط خنده نیست ممکنه باز لحظه های سخت داشته باشیم، خستگی داشته باشیم، حتی ممکنه از هم

دلگیر بشیم اما مهم اینه ته تمام این حسای بد هر دو مون میدونیم همدیگه رو دوسداریم. میدونیم تلاش نفر مقابلمون فقط برای شاد کردن ماست. همین باعث میشه هیچ وقت از هم دست نکشیم، هیچ وقت پشت همدیگه رو خالی نکنیم.

صدای سرخوش فریاد یکی از دوقلوها میان لحظه های عاشقانه یمان دوید.

- بابایی پایین جت اسکی دارن میشه بریم سوار بشیم؟

نوید باز صدایش را روی سرش انداخت:

- اوس قباد، اوس قباد کجایی بیا این جتات رو آتیش کن به حساب آقا داماد، نخیر انگار باز نیستش باید برای جت هم مثل فرقون خودم دست به کار شم.

جلو آمد کتش را از تن درآورد و دست نغمه داد و دستی به شانه ی سامان زد:

به بهشتم برگرد

- شما تشریف نمیارید شازده دوماد؟

سامان چشم گرد کرد و با تعجب گفت:

- کسی روز عروسیش میره جت اسکی بازی؟

ماهان کتش را دست ترانه داد و گفت:

- هیچ کی هم روز عروسیش سوار فرقون نمیشه.

سامیار هم کت به دست جلو آمد و پیشنهادی داد که اینبار چشمان مرا گرد کرد:

- اگه انقدر زن ذلیلی که دلت نمیخواد از خانمت جدا بشی خب با عروس خانم برو دل رو بزنی به دریا.

سامان با چشمان مشتاق به سمت برگشت و پرسید:

- میای بریم؟

نگاهم به سمت نوید که گفت "آهان اینم از اوس قباد، اوس قباد" برگشت و گفتم:

- آخه به قول خودت کدوم عروس و دومادی به جای ماشین کشون جت اسکی کشون داشتن.

ابروهایش را بالا داد و با خنده گفت:

- تو هنوز نفهمیدی ما با کل عروس دومادای دنیا فرق داریم؟ کدوم عروس و دومادی توی جشن عروسیشون بچه هاشون هم حضور دارن، کدومشون بین خواستگاری و عقدشون دو ساعت فاصله بوده؟ کدومشون دق مرگ شدن تا به این روز برسند؟

حق با او بود ما با همه فرق داشتیم. ل*بخندم را که دید خندید و دستم را به سمت ساحل اختصاصی ویلا کشید.
ترانه از پشت سر صدایم کرد:

- کجا میری سامیا؟

به سمتش برگشتم و با چشمهایی که برق شیطنتش را وام دار سامان بود جواب دادم:

- با آقامون داریم میریم عروس کشون دریایی.

به بهشتم برگرد
تعجبش را در چشم ها و صدایش ریخت:

- با این ل*باس؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- ل*باسم ساده ست دامنش پف نیست که اذیتم کنه فوقش یکم پایینش خیس میشه.

خندید و وقتی اشتیاقم را دید گفت:

- باشه پس حداقل بیا تور سرت رو دربیارم.

به سمتم آمد و پشت سرم ایستاد و بعد از چندبار کشیدن موهایم تور رد روی ساعدش انداخت و گفت:

- تموم شد برو خوش بگذره. دست در دست سامان به سمت پلکان سنگی که به سمت ساحل میرفت دویدیم.
سامیار و ماهان و نوید سوار بر جت اسکی هاشان آماده منتظر ما بودند. کنار ساحل ایستادم خم شدم که کفش هایم را درآورم مبادا با آن پاشنه های روی سطح جت لیز بخورم که سامان خم شد و برای درآوردن کفشم کمکم کرد، پسرها با دیدن این صحنه هو کشیدند و باعث خنده ی ما شدند. سامان کفش های مرا گوشه ساحل انداخت و کمر صاف کرد و گفت:

- خیلی حرف بزنید میرم خانماتون رو میارم که حالتون رو اساسی بگیرن.

جلیقه نجات را از دست اوس قباد گرفت و کمک کرد تنم کنم. دامن ل*باسم را با دست راستم کمی بالا گرفتم و دست آزادم را به دست سامان دادم و به کمک او سوار جت اسکی شدم و بلافاصله دستم را دور کمرش حلقه کردم که باز صدای هو کشیدن پسرها را بلند کرد. سامان دکمه استارت را زد و جلوتر از آنها روی آب های زلال خلیج فارس به حرکت درآمد. آهسته میرفت مبادا من احساس ترس کنم و پسرها پشت سرمان می آمدند و نوید و ماهان با دهانشان صدای بوق زدن در می آوردند و باعث خنده یمان میشدند و چه حس قشنگی بود که خنده های ما به گوش خلیج فارس میرسید و موج های او را هم به رقص در می آورد. نوید از جت سامان جلو زد و باعث توقفش شد و هر سه شروع کردند به دور جت ما تابیدن و دست زدن و رقصیدن. سامیار وسط قهقهه زدنش توضیح داد:

- الان مثلا وسط خیابون پیاده شدیم برقصیم.

به بهشتم برگرد

آب از زیر جتشان به روی ما میپاشید و خیسمان میکرد. صدای آهسته ی سامان کنار گوشم باعث شد دستم را محکم تر به دور او حلقه کنم:

- منو سفت بچسب تا بییچونم شون.

و صدم ثانیه ای بعد با جیغ من جت از جا کنده شد و با سرعت از آنها دور شد. صدای فریاد ماهان از پشت سر شنیده شد:

- خر نشو سامان، خیلی دور نشو خطرناکه.

حرف ماهان ترساندم که دستم دور کمرش محکمتر از قبل شد و گفتم:

- سامان تورو خدا دور نشو.

سامان ایستاد و من با احتیاط به عقب برگشتم. انقدر از آنها دور شده بودیم که مثل نقطه ای کوچک به نظر میرسیدند. باز به سمت سامان برگشتم و سرم را روی کمرش تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم. دستهایم از روی دسته های جت اسکی بند شد و روی دست من که روی شکمش در هم گره خورده بود نشست و آهسته گفت:

- یه زمانی فکر میکردم این دریا تورو از من گرفته، الان میخوام همین دریا شاهد باشه کنار گوشت چیدر صادقانه میگم دوستت دارم شاید اینجوری شرم کنه و هیچ وقت دلش نخواد ما رو بدون هم ببینه.

سرم را روی کمرش کمی جابه جا کردم و گفتم:

- انقدر که تو منو دوسداری دریا که هیچ خدا هم دلش نمیاد بخاطر عشق تو ما رو از هم جدا کنه.

سرش را تا جایی که توانست به سمتم برگرداند و بی ربط مرسید:

- داستان آدم و حوا رو شنیدی که خدا چطور از بهشت بیرونشون کرد؟

چانه ام را به شانهِ اش تکیه زدم تا صورتم نزدیک به صورتش قرار بگیرد و خیره به نیم رخش پرسیدم:

- همون که بخاطر یه سیب بیرونشون کرد؟

به بهشتم برگرد
سرش را تکان داد و گفت:

- اوهم، ولی میدونی به نظر من اون داستان کل واقعیت نیست. به نظر من بعد از اینکه آدم به عشق حوا سیب رو از درخت چید خدا اومد و با غضب آدم رو از بهشت بیرون کرد. زمانی که آدم داشت میرفت حوا هم دنبالش رفت خدا گفت تو کجا میری حوا تو گناهی نکردی تو میتونی به بهشت برگردی. اما حوا گفت ولی من بدون آدم نمیتونم بمونم، من اتقدر عاشقش هستم که بدون آدم بهشت برام جهنمه و بعدش دنبال آدم به زمین اومد. خدا به خاطر بزرگی عشقشون به وجد اومد و بخشیدشون بهشون راه توبه رو یاد داد و هر دو شون رو به بهشت برگردوند اما شروع کرد با همون عشق فرزندان آدم و حوا رو امتحان کردن. تا حالا دقت نکردی توی هر امتحان الهی همیشه پای آدمهایی که دوست داریم وسطه؟ به نظر من خدا یه در مخصوص برای ورود آدم های عاشق به بهشتش داره.

دستم را از دور کمرش باز کرد و با احتیاط و آرام به سمتم برگشت و رخ به رخم شد و خیره در چشمانم زمزمه کرد:

- من یبار با غرورم تورو از دست دادم و از بهشت الهی رونده شدم. اما برای بار دوم همچین اشتباهی نمیکنم.
حاضری با من وارد بهشت زندگیم بشی؟

- معلومه که حاضرم.

پایان

98/01/01